Call No.......... Date...12 : 4 : 55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day the book is kept beyond that day.

S.No:- 0670
P
2050

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

Call No. .... Date 12 : 4 : 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

انتشارات کاوه

Call No.......... Date....12 : 4 : 55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ازاین کتاب ۲۵۰۰ جلد به‌سرمایهٔ انتشارات کاوه دردی‌ماه ۱۳۴۱ شمسی

درچاپ سپهر به‌طبع رسید

دیوان حافظ

شامل: قصیده ها، غزل ها، مثنوی ها، ساقی نامه، قطعه ها، و رباعی ها

با مقدمه‌ی جامع در بارهٔ زمان و احوال و نقد گفتار تذکره نویسان

و بحثی انتقادی و کامل در بارهٔ اشعار و سروده های حافظ

و پیوستی از سی فهرست

ویراسته: هاشم رضی

انتشارات
کاوه

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 67003
Date 29.11.68

بخش اول

گفتار معاصرین حافظ درباه‌اش

مرحوم دکتر غنی در کتاب «بحث در آثار و احوال حافظ[1]» مجملی در بارهٔ قدیم ترین مآخذی که از حافظ یاد کرده شده، سخن گفته و مواردی را جمع آورده کرده‌اند که در این نخستین قسمت باتوجه به آن موارد، فهرست‌وار اشاره‌یی می‌شود. البته لازم است به این نکته اشاره شود که از شاعر مورد نظر، شرح حالی که در زمان حیات و یا زمانی نزدیك به عصر او نوشته شده باشد به دست نیست، - و مواردی که بدان اشاره‌شد و ذیلا درج خواهد گشت، مواردی است حاوی استشهاد هایی به اشعار و تمسکی به سروده‌هایش و از لحاظ اطلاعات و آگاهی های عمومی، چیزی عاید نمی‌دهد:

۱ - در یك نسخه دست نویس **«المعجم فی معاییر اشعار العجم»** تألیف: **محمدبن‌قیس** که در تاریخ هفت‌سد و هشتاد ویك، یعنی یازده سال قبل از وفات خواجه حافظ در **بغداد** به دست کاتبی که شاعر نیز بوده و **ابن فقیه** تخلص می کرده کتابت شده، در باب «نسیب و تشبیب و غزل» به جای غزل هایی که مؤلف اصل کتاب برای شاهد از **عمادی** نقل کرده -کاتب نسخه **ابن فقیه** که خود نیز شاعر غزل سرا بوده از **سید جلال‌الدین عضد** و **جمال‌الدین سلمان ساوجی** و **خواجه حافظ** و خودش از هر یك یك غزل شاهد آورده، از جمله غزلی که از حافظ آورده غزلی است با مطلع زیر:

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد　　　عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد

و غزل خود کاتب، یعنی ابن فقیه نیز با این مطلع آغاز میشود: -

بیا بیا بت رضوان غلام حور نهاد　　　که‌حق هر آن‌چه‌جمالست‌وحسن‌بر تو نهاد[2]

۲ - در مجموعه‌یی که به‌سال هفت‌سد و هشتاد و دو، یعنی ده سال پیش از وفات خواجه حافظ به امر **تاج‌الدین احمد وزیر** در **شیراز** به دست جماعتی از فضلا مرتب شده، یعنی هر یك چند صفحه در آن به خط خود نوشته‌اند، در چهار مورد از گفته های خواجه حافظ در آن نقل شده است.

یکی از شرکت کنندگان به نام **شهاب‌الدین بن الصاحب المرحوم شمس‌الدین محمد شهاب** در طی نقل اشعار بزرگان غزلی از حافظ با مطلع ذیل را رقم زده:

خدا که صورت ابروی دلگشای توبست　　　گشاد کارمن اندر کرشمه های توبست

دیگری به نام **احمدبن محمدالحسینی** قطعهٔ ذیل را:

---

۱ - جلد اول: «تاریخ عصر حافظ»، از - لب - تا - سب

۲ - تاریخ کتابت نسخهٔ فوق‌الذکر هفت‌سدوهشتادویك می‌باشد و اصل نسخه متعلق است به کتاب خانهٔ محمد علی‌فروغی

بر تو خوانم زدفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش

شخص دیگری به نام **مظفرالدین ملک‌السلمانی** غزل ذیل را به مطلع :

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / پایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

و قطعهٔ زیر را :

به سمع خواجه رسان ای‌ندیم وقت‌شناس / به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

نگاشته است .

۳ ـ **معین‌الدین یزدی** از علمای حدیث که معاصر **شاه شجاع** و پدرش **امیر مبارزالدین** بوده، در تاریخ **مواهب‌الاهی** که حوادث را تا سال هفت سدوشست به رشتهٔ تحریر درآورده ، دو بیت از حافظ را بدون تسمیهٔ گوینده به استشهاد آورده است و آن دو بیت این است :

نه هر که‌چهره‌بر افروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کژ نهادوتندنشست / کلاه داری و آیین سروری داند

۴ ـ **شاه شجاع** طی نامه‌یی که در جواب **سلطان حسین بن اویس ایلکانی** نوشته،مصرعی از حافظ را به استشهاد در آورده است که : «کس چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت» .

۵ ـ **روح عطار** از جمله شاعران معاصر حافظ است که به شکلی صریح از خواجه نام برده‌است. نسخه‌ای از دیوان او مورخ به تاریخ هشت سد و پنجاه و پنج در کتاب خانهٔ مجلس شورای ملی محفوظ است و قصیده‌یی در مدح **خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار** مقتول سنهٔ هفت سد و شست و چهاردارد. در قطعه‌یی بین حافظ و **سلمان ساوجی** محاکمه نموده می‌گوید :

ملوك مملکت نظم و ناقدان سخن / که‌باد خاطرشان‌ایمن از حدوث زمان
زاهل طبع گروهی مخالفت دارند / پی تراجح اشعار **حافظ** و **سلمان**
گروهی از فضلا متفق که این بهتر / جماعتی دگر انکار می‌کنند که آن
به نوك خامهٔ گوهر نثار سحرنما / بیان کنید کزین دوکه را بودرجحان

***

نموده‌اند چنین مالکان ملك سخن / که کرده‌اند مسخر جهان به تیغ بیان
به‌این کمینه که‌از پیرفکر خویش به‌پرس / که نطق **حافظ** به یا فصاحت **سلمان**
چو کردم این سخن از پیر عقل استفسار / که ای خلاصهٔ ادوار و زبدهٔ ارکان
به گو که شعر کدامین از این‌دونیکوتر / که برده‌اند کنون گوی شهرت از میدان
جواب داد که **سلمان** به دهر ممتازست / به لفظ دلکش و معنی بکر و شعر روان
دگر طراوت الفاظ جزل **حافظ** بین / که شد بلاغت او رشك چشمهٔ حیوان
یکی به گاه بیان توتی است شکربار / یکی به نظم روان بلبلی است خوش الحان
ز برج خاطر این ماه نظم رخشنده / ز درج فکرت آن لؤلؤ سخن ریزان
درین محاسن اخلاق چون عنب پر بار / در آن فنون فضایل چو دانه در رمان
یکی به گلشن نظم است سوسن آزاد / یکی به باغ لطایف چو لالهٔ نعمان
یکی موافق طبع لطیف هم چون عقل / یکی مناسب جسم شریف هم‌چون جان

هزار روح فدای دم چو عیسی این | هزار جان گرامی نثار گفتهٔ آن[3]

۶ ـ **کمال خجندی** از جمله سرایندگانی است که بسیار به حافظ توجه داشته و به استقبال غزل های خواجه غزل ها یی ساخته است . این شاعر که به سال هشت سد و سه[4] ، یعنی یازده سال بعد از وفات خواجه وفات یافته است ، در دو مورد صریحاً از حافظ نام برده : یکی در غزل ذیل که به استقبال غزلی از حافظ با این مطلع :

ستاره‌یی به درخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

سروده و نخستین بیت و واپسین بیت آن درج می‌شود :

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد | به‌سوختن‌دل‌پروانه‌اش(وش) مهوس شد ...
نشد به طرز غزل هم‌عنان ما **حافظ** | اگر چه درصف رندان ابوالفوارس[5] شد[6]

و نیز در قطعهٔ ذیل از خواجه نام می‌برد :

مرا هست اکثر غزل هفت بیت | چو گفتار **سلمان**[7] نرفته زیاد

---

۳ ـ نسخهٔ کتاب‌خانهٔ مجلس‌شورای ملی ، شمارهٔ ۳۹۰

۴ ـ تاریخ مرگ کمال خجندی در تذکره‌ها به اختلاف یادشده است ، اینك آن‌چه راکه مصحح دیوان اوگرد آورده می‌آوریم تا تاریخ اصلی‌روشن شود : ـ

سال وفات	نام تذکره ها
۷۹۲	تذکرة‌الشعراء دولت شاه ـ آتشکدهٔ آذر ـ ریاض‌العارفین ریاض‌الجنه ـ قاموس‌الاعلام islam ansiklopedisi
۷۹۳	مجمع‌الفصحا
۸۰۳	نفحات‌الانس ـ حبیب‌السیر ـ ریاض‌العارفین ـ (نتایج‌الافکار) اولاد اطهار ـ طرایق‌الحقایق ـ روضات‌الجنان ـ سامی‌الاسامی ملاحشری islam ansiklopedisi ـ مجالس‌العشاق

ریو rieu در فهرست خود (جلد دوم صفحه ۶۳۳) اشارتی به‌علت اختلاف کرده است . احتمال قوی می‌رود که حق به‌جانب آن‌دسته از تذکره نویسانی‌باشدکه قول **جامی** راقید‌کرده‌اند ، چون‌علاوه برآن‌چه‌ذکر شد ؛ صاحب **ریحانةالادب** دو جملهٔ (زهی آفتاب‌بدر کمال=۸۰۳) و (منبع حسن ماهتاب جمال=۸۰۳) را ماده تاریخ قیدمی‌کند و **سامی‌الاسامی** و **اولاداطهار** ، قطعهٔ‌زیر را که **خواجه عبدالرحیم‌خلوتی** متوفا به سال ۸۵۹ ـ در تاریخ مرگ او سروده است شاهدمی‌آورند:

عارف حق شناس شیخ کمال | که جهان‌را به شعر تر بگرفت
تا سخن از دهن برون افتد | کس سخن مثل آن بزرگ نگفت
هشت‌سد و سه‌گذشت‌کان خورشید | هم چو مه در سحاب غیب نهفت

وبدین ترتیب سال مرگ او به یقین همان سال ۸۰۳ می‌باشد .

۵ ـ «ابوالفوارس» لقب **شاه‌شجاع** ، ممدوح خواجه حافظ می‌باشد .

۶ ـ دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی ـ به تصحیح‌و اهتمام عزیزدولت آبادی ـ۱۶۱ـ۱۶۰

۷ ـ کمال‌خجندی قطعه‌یی هم‌در مدح اشعارسلمان دارد و آن‌این است :

یکی شعر **سلمان** ز من بنده خواست | که در دفترم زان سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفته های چو آب | کز آن سان دری در عدن هیچ نیست
من از بهر تو می‌نوشتم ولیك | سخن های او نزد من هیچ نیست

که **حافظ** همی خواند اندرعراق
بلند و روانش چو سبع شداد[8]
به بنیاد هر هفت چون آسمان
کزین جنس بینی ندارد **عماد**[9]

۷ ـ **نظام‌الدین شامی** در **ظفرنامه** که به تصریح خود در سنهٔ هشت سدوچهار ، یعنی دوازده سال بعد از وفات خواجه حافظ به امر **امیر تیمور** شروع به نوشتن آن تاریخ نموده و تا حوادث هشت سدو هفت که سال وفات او است حوادث را نوشته در یك مورد از خواجه حافظ استشهاد کرده است و آن در جایی است که از مراجعت امیر تیمور از **شیراز** و توجه او به **عراق** سخن می‌راند :

«و امیر صاحب‌قران در اوج کامگاری و اقتدار به عیش و طرب مشغول شد و **سرای ملك خانم**و **تومان آغا** طربهای پادشاهانه کردندو به آواز های خوش و الحان دلپذیر هوش خلق ربوده در مقام‌نوشانوش به عشرت و کامرانی گذرانیدند و از سر فراغ بال به زبان حال می گفتند :

یك دوروزی که‌درین مرحله مهلت داری
خوش برآسای‌زمانی که‌زمان‌این‌همه‌نیست[10]

۸ ـ **جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی** معروف به **اطعمه** ـ متوفا در سنهٔ «۸۱۹ یا ۸۲۷ یا ۸۳۰»[11] که قطعاً معاصر با خواجه حافظ بوده و بسیاری از غزل های خواجه را استقبال کرده است و یا در طی بعضی از گفته های نظم و نثر خود به ابیات خواجه تمثل جسته و تضمین کرده است ......[12]

۹ ـ **حافظ ابرو** که در سال هشت سد و بیست به امر **شاه رخ‌بن امیر تیمور** جغرافیای تاریخی خود را در دو مجلد نوشته در موقع صحبت از وفات **شاه شجاع** می گوید :

«ولادت شاه شجاع در بیست و دویم جمادی‌الاخر سنهٔ ثلث و ثلثین و سبع‌مائه ، ـ و وفات اودربیست‌و دویم شعبان پنجاه و سه سال و دو ماه عمر یافت . مولانا شمس‌الدین حافظ شیرازی در تاریخ وفات شاه شجاع گفته است :

رحمان لایموت چو آن پادشاه را
دید آن چنان کزو عمل‌الخیر لایفوت
موتش قرین رحمت خود کرد تا بود
تاریخ سال واقعه رحمن لایموت» .

۱۰ ـ شخصی‌بنام **عبدالحی** از مردم شمال بین‌النهرین‌دیوان شاه شجاع را که **سعدالدین انسی** جمع کرده به‌خط خود استنساخ نموده است . عنوان دیوان شاه شجاع چنین است: «افتتاح دیوان‌السلطان‌الاعظم ابی‌الفوارس شاه شجاع تغمدالله برحمته» عبدالحی جامع و ناسخ مجموعه درهامش در مقابل این عنوان به همان خط متن نوشته است : « این شاه شجاع ممدوح خواجه حافظ شیرازی است علیهماالرحمته»

و این عبدالحی جامع و ناسخ مجموعه در سنهٔ هشت سد و بیست و سه ، یعنی سی و یك سال بعد از

---

۸ ـ این بیت‌در دیوان چاپی‌کمال چنین آمده :

که حافظ همی خواندش در عراق
بلند و روان همچو سبع شداد

۹ ـ دیوان کمال خجندی ـ ۳۸۴ . برای آگاهی هایی در بارهٔ استقبال های کمال از حافظ به قسمت های بعدی نگاه کنید

۱۰ ـ ظفرنامهٔ شامی ـ چاپ‌بیروت . صفحهٔ ۱۳۶

۱۱ ـ از سال تولداین شاعر آگاهی‌درستی در دست نیست و کسانی که از متأخرین یادی از این موضوع کرده‌اند با اختلاف‌های زیادی سال وفاتش‌را نوشته‌اند . ادوارد براون سال‌وفات او را (۸۱۴ هـ ـ ۱۴۱۶ م) ذکر کرده‌است

۱۲ ـ برای اطلاع از استقبال هاو غزلها به قسمت‌های بعدی ، «حافظ و شاعران» نگاه کنید

وفات خواجه حافظ مجموعهٔ مذکور را نوشته است و فایدهٔ تاریخی که استنباط می‌شود این است که صیت‌شهرت خواجه حافظ سی و یك سال بعد از وفاتش در **ماردین** و شمال بین‌النهرین نیز شایع بوده است .

۱۱ ـ **شرف‌الدین علی یزدی** در ظفرنامهٔ تیموری که در سال هشت‌سد و بیست و هشت ، یعنی سی و شش سال بعد از وفات خواجه حافظ تألیف شده ، در مواردی متعدد به اشعار خواجه تمثل جسته است . فراوانی این تمثل ها و تمسك هاو استشهادات نشان می‌دهد که در بین معاصرین‌و اشخاص قریب‌العصر باخواجه، دیوان او بسیار خوانده می‌شده است .

۱۲ ـ **شجاع شیرازی** از بنی اعمام **شاه شیخ ابو اسحاق اینجو** درحدود سنهٔ هشت‌سد وسی رساله‌یی به نام **انیس الناس** برای **مغیث‌الدین ابوالفتح ابراهیم سلطان بـن شاه رخ بن امیر تیمور** تألیف نموده است که موضوع آن حکمت عملی ، یعنی اخلاق و سیاست و تدبیر منزل است . دراین رساله حکایتی است در بارهٔ برخوردی میان خواجه حافظ و **امیر تیمور** گورکان که حاکی از لطیفه‌یی است منسوب به حافظ ، و در قسمت های بعدی ، زیر عنوان لطایف ذکر خواهیم کرد.

۱۳ ـ **فصیح خوافی** مؤلف **مجمل فصیحی** کـه درهفت‌سدو هفتادوهفت متولد شده ، یعنی‌در موقع وفات خواجه حافظ جوان پانزده ساله‌یی بوده‌است درحوادث‌سال هفت‌سدونودودو به‌عبارت ذیـل تاریخ‌وفات خواجه را ضبط کرده‌است :

«وفات مولاناء اعظم افتخارالافاضل شمس‌الملة والدین‌محمدالحافظ شیرازی‌الشاعر به شیراز مدفوناً‌به **کت**[۱۳] ، ـ ودرتاریخ‌او گفته‌اند،بیت :

بـه سال ب و ص و ذ ابجد ز روز هجرت میمون احمد
بـه سوی جنت اعلی روان‌شد فریدعصر **شمس‌الدین‌محمد**

و هم چنین **فصیح خوافی** در طی نقل وقایع سنهٔ هشت‌سدوهفت و مأمور شدن **خواجه‌احمد توسی** به **هرات** و بد رفتاری او بامردم‌آن ناحیه می‌نویسد که **سید زین‌العابدین جنابدی** که ازتبریز می‌آمداز راه مکتوبی به **خواجه احمد** نوشت و در آن مکتوب به‌یك‌بیت، تمثل‌جست،ـ واین‌بیت که ازحافظ است چنین می‌باشد :

چشمت به عشوه خانهٔ‌مردم سیاه کـرد مخموریت مباد که خوش‌مست‌می‌روی

۱۴ ـ مؤلف **جامع‌التواریخ حسنی** موسوم به **حسن‌بن شهاب‌بن حسین‌بن تاج‌الدین یزدی** که‌در سنهٔ هشت‌سدوپنجاه‌وپنج تاریخ خودرا تألیف کرده‌درموارد متعدد به اشعار خواجه حافظ‌تمثل‌جسته است. در مواردی بدون نام‌بردن از حافظ اشعاری به استشهاد آورده‌ودر مواردی نیز به‌عناوین گوناگون ازشاعر یاد کرده است ، هم‌چون: شیخ‌العارفین‌حافظ شیرازی واملح شعرا حافظ‌شیرازی .

۱۵ ـ مؤلف **تاریخ جدید یزد** موسوم به **احمدبن حسین‌بن علی‌الکاتب** که در حدودسنهٔ ۸۶۲ تاریخ خودرا تألیف کرده‌در سه‌مورد به‌اشعار خواجه حافظ‌تمثل جسته‌است . یکی‌در ذکر بنای‌شهر **یزد** که‌می‌گوید:«وکثه را زندان ذوالقرنین خوانده‌اند ، چنانچه‌مولانای‌اعظم

---

۱۳ ـ فصیح خوافی مدفن **شیخ سعدی** را هم‌در **کت** ضبط‌کرده است وعین عبارت اودرحوادث‌سال شش‌سد و نود ویك راجع‌به تاریخ وفات‌شیخ سعدی این‌است : سنهٔ احدی‌و تسعین و ستمایه وفات ملك‌الكلام شیخ‌مشرف‌الدین مصلح الشیرازی‌المعروف به سعدی نسبت به سعدبن اتابك ابی‌بکربن سعدبن‌زنگی درسابع عشرین ذی‌حجه به شیرازمدفوناً بظاهر شیرازبکت.

شمس‌الملة محمدالحافظ شیرازی‌فرمود،بیت :

دلم از وحشت‌زندان سکندر بگرفت　　رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم
تازیان‌راچو غم‌حال گران باران نیست　　پارسایان تا خوش و آسان بروم

مقصود آن که‌بنای یزد **سکندر** ساخت وبه‌جهت زندان‌پرداخت» ص۲۵

ونیز درطی‌سرگذشت **اسکندر** وطلب آب‌حیات وبه‌آخر محروم‌بازگشتن ازظلمات این‌بیت‌خواجه را بدون‌اینکه نام‌خواجه حافظ‌رابه برد ذکرمی کند که:

سکندر را نمی‌بخشند آبی　　به‌زوروزرمیسر نیست‌این‌کار«ص۲۷»

وهم‌چنین درذکرابنیهٔ خیریه **خواجه معین‌الدین علی** درسنهٔ‌هشت‌سد وشست‌ویك وهشت‌سدوشست دو در **تازیان یزد** و **فیروزآباد میبد** ومسجدنو یزدبدون اینکه‌نام خواجه‌حافظ رابه‌برد به‌مناسبت‌مقام‌این بیت را ذکرمی کند :

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد بادآن روزگاران یاد باد- ص۲۹۸

۱۶ - **مولانا نظام‌الدین محمود قاری یزدی** صاحب **دیوان البسه** که‌به‌پیروی و تقلیداز **بسحاق حلاج شیرازی** ودیوان اطعمهٔ او، سروده‌هایی دارد،هم‌چون **مولانا بسحاق** درمواردی بسیار به استقبال غزل‌های خواجه حافظ رفته است ودر دیباچهٔ دیوان خود نیزچگونگی این‌امروعلت پدید آمدن دیوان البسه را شرح‌داده است که‌به جای‌خود ، درقسمت‌حافظ‌وشاعران ازآن‌یاد خواهدشد . ۸۷۵

۱۷- **عبدالرزاق‌بن اسحاق السمرقندی** صاحب تاریخ مطلع‌السعدین که‌درسال‌هشت‌سدوهفتادو پنج تاریخ‌خود را تألیف‌کرده در مواردعدیده صراحتاًاز خواجه‌حافظ نام‌برده وبه مناسباتی به‌اشعار اوتمثل‌جسته است ودراین جا فقط‌به‌دومورد که‌در بارهٔ شأن‌نزول دوغزل است اکتفا می‌شود:

یکی بعداز شرح‌تسخیر **شیراز** به‌دست **امیر مبارزالدین محمد** می گوید:«امیرمبارزالدین‌محمد در مملکت **فارس** رایت استقلال به‌اوج جلال برافراشت وسادات وعلمارا معززوموقر داشت ودرامربه‌معروف‌و نهی منکر به‌نوعی سعی‌نمود که کسی‌را یارانبود که‌نام مناهی‌وملاهی‌برد و **مولاناشمس‌الدین‌محمدحافظ شیرازی** درآن زمان‌می‌فرماید:

اگرچه باده فرح بخش و بادگل بیزاست　　به بانگ چنگ‌مخورمی که‌محتسب‌تیزاست

الی آخرغزل ومردم را به‌علوم‌شرعیه ترغیب می‌فرمود :

علم‌دین فقه است وتفسیروحدیث　　هر که خواندغیراز این گرددخبیث

و **شاه‌شجاع** و ظرفای شیراز امیرمبارزالدین محمد رابه زبان ظرافت محتسب می گفتند».

دیگر درضمن‌نقل‌وقایع سنهٔ‌هفت‌سدوهشتادویك وفتح **خوارزم** به‌دست **امیرتیمور** می گوید:«به طرفةالعینی شهر **خوارزم** مسخرشدوخزاین‌و دفاین‌چندین سالهٔ اولادامیر **بایکغود** به‌دست لشکرمنصورافتاد و تخریب عمرانات‌وانواع بیداد درآن‌خطه روی‌داد، وچون‌بلدهٔ خوارزم موطن‌صنادید عالم‌ومسکن نحاریربنی‌آدم بود آوازهٔ خرابی‌آن چنان‌در اطراف جهان اشتهاریافت که‌بلبل دستان‌سرای، مولاناحافظ درگلشن **شیراز** به‌این زمزمه‌آواز درآورد که:

به خوبان‌دل‌مده **حافظ** به‌بین‌آن بی‌وفایی‌را　　که‌باخوارزمیان کردند ترکان‌سمرقندی !»

۱۸ - **جامی** که درسال هشت‌سدوهفده ، یعنی‌بیست‌وپنج‌سال بعد ازوفات خواجه حافظ متولد شده‌و به‌واسطهٔ نزدیکی زمان به‌حافظ وفاصله عصراو ازعصرحافظ به‌یك واسطه یعنی خود اشخاص پیرمرد معاصرخواجه

حافظ را دیده بسیارچیز هامی‌توانسته راجع به‌حافظ به‌مابه‌گوید ولی تمام چیزی که راجع به‌حافظ در دو کتاب خود به نام **نفحات‌الانس** و **بهارستان** نوشته بیش ازصحیفه‌یی نیست.

شرحی که‌در نفحات‌الانس آمده بسیار موجزو مختصر می‌باشد واصولا شاید به مناسبت‌شهرت فوق‌العاده و شناخت عمومی بوده که‌این‌گونه اختصار درمورد حافظ اعمال‌شده‌است . به‌هرحال نفحات‌الانس‌به تصریح خود **جامی** به‌سال هشت‌سدوهشتادویك تألیف‌شده وسطوری که دربارهٔ حافظ‌در آن کتاب آمده‌است این است:

«شمس‌الدین محمدالحافظ شیرازی رحمةالله‌تعالی ـ وی‌لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار است ، بسااسرار غیبیه و معانی حقیقیه که‌در کسوت صورت و لباس مجاز بازنموده است، هرچند که معلوم نیست وی دست‌ارادت پیری گرفته است ودرتصوف‌به‌یکی ازاین طایفه‌نسبت درست کرده باشد،اماسخنان‌وی چنان‌بر مشرب‌این‌طایفه‌واقع شده است که‌هیچ کس را به‌آن اتفاق‌نیفتاده.

یکی ازعزیزان سلسلهٔ خواجگان [14] قدس‌الله تعالی اسرارهم فرموده است که هیچ‌دیوان به ازدیوان حافظ نیست اگرمرد صوفی‌باشد ، وچون‌اشعار وی ازآن مشهورتراست که به‌ایراد احتیاج‌داشته‌باشد لاجرم‌عنان قلم از آن مصروف می گردد. وفات‌وی درسنهٔ اثنین و تسعین و سبعمائه بوده‌است رحمه‌الله تعالی».

کتاب **بهارستان** نیز در روضهٔ‌ششم که‌به‌نحو مجملی ازشاعران یادشده ، شرح کوتاهی درموردحافظ آمده است‌به‌این ترتیب :

«حافظ شیرازی‌رحمه‌الله اکثر اشعار وی لطیف‌ومطبوع است و بعضی‌قریب به‌سرحد اعجاز. غزلیات‌وی نسبت به‌غزلیات دیگران درسلاست و روانی‌حکم قصاید **ظهیر** داردنسبت به‌قصایددیگران وسلیقهٔ‌شعروی نزدیك است به‌سلیقهٔ شعر **نزاری‌قهستانی** [15] امادر شعر **نزاری** غث‌و سمین‌بسیاراست به‌خلاف‌شعروی وچون دراشعار وی اثرتکلف ظاهر نبود وی‌را لسان‌الغیب لقب کرده‌اند».

و هم‌چنین درهمان کتاب در شرح‌حال **شیخ کمال‌خجندی** از حافظ صحبتی می کند که‌عین عبارت این است :

«وبعضی عارفان که به‌صحبت شیخ کمال‌و حافظ‌هردو رسیده‌بودند چنین‌فرموده‌اند که‌صحبت شیخ به از شعر وی‌بود وشعر حافظ به‌از صحبت‌او» .

جامی در دیوان‌خود نیزدر مواردی ازحافظ‌یاد کرده است :

سرود عیش ز گفتار من کند مطرب ... ره سماع ز اشغال من زند قوال

---

۱۴ ـ سلسلهٔ خواجگان مقصود سلسلهٔ **نقشبندیه** است .

۱۵ ـ موضوعی که **جامی** درمورد وجه تشابه شعر **حافظ و نزاری** ذکرمی‌کند ، موردی است که کمکی می‌نماید تا موضوع غزل های بسیار معدودی‌که شاید از دو و حتا یکی‌تجاوز ننماید و در دیوان حافظ از نزاری‌وارد شده است روشن‌گردد .

غزلی با مطلع ومقطع ذیل :

ما به رفتیم و تودانی و دل غم‌خورما ... بخت‌بد تا به‌کجامی‌بردآبشخورما...

به‌سرت گر همه آفاق به‌هم جمع‌شوند ... نتوان‌برد هوای تو برون‌از سرما .

که دردست نویسی کهن به سال ۸۲۵ فراهم‌آمده ، به نام‌حافظ ضبط‌شده است ، درحالی که احتمال می‌رود این‌غزل ازآن نزاری‌باشد که به‌موجب همین‌تشابه به هم‌چون غزل های‌بسیاری دیگر دردیوان‌خواجه وارد شده است. نگاه‌کنید به قسمت های‌بعدی ، غزل های الحاقی .

اگر به **فارس** رود کاروان اشعارم	روان **سعدی** و **حافظ** کند استقبال

دیوان جامی - ص۶۱

جایی دیگر مصرع مشهور خواجه‌را دربیتی باتصریح نام‌چنین تضمین کرده‌است :

چو افتدمشکلی **جامی** به‌ساقی گوی چون‌حافظ:	« الا یاایهاالساقی ادرکأسا و ناولها »

دیوان جامی - ص۱۴۷

جایی نیز درمقام تعریف‌هفت بیت‌هایش می گوید:

هفت‌بیت‌های**جامی** چون‌به‌**شیراز** اوفتاد	خواند **حافظ** درمزا سعدیش سبعاً شداد

دیوان جامی - ص۳۰۹

در جایی هم خودر ادنباله‌رو حافظ معرفی می‌کند:

هر جا که‌رفت‌زورق**حافظ** به بحر شعر	جامی سفینهٔ تو ز دنباله می‌رود

دیوان جامی-ص۳۶۱

و سرانجام‌جایی خودرا از لحاظ همانندی وپایهٔ‌شاعری هم‌چون حافظ می‌نماید:

جامیاین‌نظم‌حسن گر بفرستد‌سوی **فارس**	حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان[16]

دیوان‌جامی-ص۵۹۳

۱۹ - **دولت شاه سمرقندی** که‌در عصرجامی می‌زیسته و کتاب **تذکرةالشعرای** خود را به سال هشت‌سدونودودو، یعنی‌درست یك‌سد سال‌پس ازوفات‌خواجه تألیف کرده است، نخستین کسی‌است که با تفصیلی نسبی شرح‌حال حافظ‌را نوشته است که نقل می‌شود :

«ذکرمحرم راز حضرت‌بی‌نیاز خواجه حافظ‌شیر از روح‌الله روحه و ارسل‌الینا فتوحه .ــ نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ جهان بوده ،و سخن‌اورا حالاتی‌است که درحوزهٔ طاقت‌بشری درنیاید ، هماناواردات غیبی‌است، وازمشرب فقر چاشنی‌دارد و اکابر اورا لسان‌الغیب نام‌کرده‌اند ، و سخن‌او بی‌تکلف‌است و ساده ، امادر حقایق‌و معارف‌داد معانی داده و فضل‌و کمال اوبی نهایت است وشاعری‌دون مراتب‌اوست، ودرعلم‌قرآن بی نظیربوده‌ودر علوم ظاهر و باطن مشارالیه ، گنجور حقایق‌و اسرار **سیدقاسم انوار** قدس‌الله‌سره معتقد حافظ بودی‌ودیوان حافظ‌راپیش او علی‌الدوام خواندندی و بزرگان و محققان‌را به‌سخنان حافظ ارادتی‌مالا کلام است، والقاب ونام‌خواجه‌حافظ **شمس‌الدین‌محمد** است. در روزگارآل مظفر درملك **فارس** و **شیراز** مشارالیه بوده، امااز همت سربه دنیای دون فرود نیاوردی ، وبی‌تکلفانه معاش کردی ، چنان که می‌فرماید :

رمست درقبای زرافشان چو بگذری	یك بوسه‌نذر **حافظ** پشمینه‌پوش کن

و همواره خواجه‌حافظ به‌درویشان وعارفان‌صحبت داشتی، و احیاناًبه صحبت‌حکام‌و صدورنیزرسیدی، وبا وجود فضیلت وکمال باجوانان مستعداختلاط کردی، وبعداز وفات‌خواجه‌حافظ معتقدان‌و مصاحبان او اشعاراو را مدون ساخته‌اند ودراین تذکره‌سه غزل‌اختیار کرده‌ازدیوان اوثبت شده‌ـ ازغزل های‌او که‌بسیار مشهور نیست :

ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی	طامات تابه‌چندوخرابات تابه کی...

ولدایضاً

دویار زیرك و ازبادهٔ کهن دومنی	فراغتی وکتابی و گوشهٔ چمنی...

۱۶ - دیوان کامل جامی - ویراستهٔ هاشم رضی

حکایت کنند که **سلطان احمد** پادشاه **بغداد** را اعتقادیِ‌عظیم درحق خواجه‌حافظ بودی، و چندان که حافظ‌را طلب‌داشتی، و تفقدورعایت کردی ، حافظ‌از **فارس** به‌جانب بغداد رغبت‌نکردی و به‌خشك پاره‌یی‌در در وطن مألوف قناعت‌نمودی و ازشهد شهرهای غریب فراغت داشتی؛ واین‌غزل درمدح **سلطان‌احمد** به **دارالسلام‌بغداد** فرستاد :

احمدالله علی معدلة‌السلطانی   احمد شیخ‌اویس‌حسن ایلخانی[17]...

و خواجه حافظ بذله ولطیفهٔ‌بسیار گفتی، ولطایف ازومنقول است، وواجب نمود ازلطایف‌خواجه‌حافظ چیزی دراین‌تذکره نوشتن :

حکایت کنند که در وقتی که سلطان صاحب‌قران اعظم **امیر تیمور گورکان** انارالله برهانه فارس را مسخر ساخت درسنهٔ خمس‌و تسعین‌و سبعمائه (۷۹۵) و شاه منصور رابه‌قتل رسانیدوخواجه حافظ‌در حیات بود ! کس فرستاد و اورا طلب کرد ، چون حاضر شد گفت: من‌به ضرب شمشیر آب‌دار اکثرربع مسکون را مسخر ساختم و هزاران جای‌و ولایت‌راویران کردم تا **سمرقند** و **بخارا** را که‌وطن مألوف و تخت گاه من‌است‌آبادان سازم ، تومردك به‌یك خال هندوی ترك‌شیرازی سمرقندو بخارای ما را می‌فروشی؟ درین بیت که‌گفته‌یی:

اگر آن‌ترك‌شیرازی به‌دست آرد دل‌ما را   به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ زمین خدمت رابوسه دادو گفت: ای‌سلطان عالم ازآن نوع بخشندگی است که‌بدین روزافتاده‌ام. حضرت صاحب‌قران را این‌لطیفه‌خوش آمدوپسند فرمودو با اوعتابی نکرد ، بلکه‌عنایت و نوازش فرمود.....[18]

ووفات خواجه حافظ درشهر سنهٔ‌اربع و تسعین و سبعمائه (۷۹۴) بوده،ودر **مصلای شیراز** مدفون است، روح‌الله روحه. و به وقتی که **سلطان ابوالقاسم بابر بهادر** شیراز رامسخر ساخت ، **مولانامحمد معمایی** که صدر **سلطان بابر** بود، برقبر خواجه‌حافظ عمارتی مرغوب‌ساخت .»

دولت شاه علاوه براین که آن‌چه درشرح حال خواجه‌نوشته بسیارمجمل است ، همین‌مقدار مطالبی هم که نقل‌کرده غالباً بدون‌سند است‌ومعلوم نیست که ازمنابع صحیحی گرفته است‌یا نه‌و این گونه‌حدس زده می‌شود که یامتکی به‌یك مرور اجمالی‌از دیوان‌خواجه حافظ‌است و یااز شنیده ها .

بهترین‌مثال‌برای معلوم ساختن پایه ومایهٔ **دولت‌شاه** تاآن‌جا کـه آگاهی‌داریم قـدیم‌ترین تـذکره نویسانی‌است که‌از حافظ‌بحث نموده‌اندواواز همه‌بیشتر ازحافظ صحبت‌کرده وصحبت‌او به‌واسطهٔ‌قرب زمان‌به‌حافظ مورد استشهاد نویسندگان بعدبوده، تأمل کردن درهمین شرحی‌است که‌نوشته ودراین‌جا نقل‌شد، و ازتناقض گویی درهمین‌شرح به‌خوبی روشن‌می‌شود که‌تا چه‌اندازه می‌توان‌در گفته های **دولت‌شاه سمرقندی** اطمینان‌حاصل کرد، زیراازطرفی‌می گوید که‌خواجه‌حافظ درسنهٔ‌هفت‌سدونودوچهاروفات کرده ودرمصلای شیرازمدفون‌شده‌است و ازسوی‌دیگر می گویددر سال هفت‌سدونودوپنج پس‌از تسخیر **شیراز** و کشتن **شاه منصور** ، **امیر تیمور** حافظ را خواسته به‌او ایراد کردکه چگونه **سمرقند** و **بخارا** رابه خال‌هندوی ترك‌شیرازی بخشیده است.

البته بعیدنیست که‌این‌حادثه رخ‌داده باشد، یعنی‌امیر تیمورخواجه‌را دیده‌باشد ، چون امیرتیموردوبار به‌شیراز رفته یکی دراواخر سال‌هفت‌سد و هشتادونه دردورهٔ‌سلطنت **سلطان زین‌العابدین** پسر **شاه شجاع** که اندکی‌بعد شیراز راترك کرده به **ماوراءالنهر** برگشت، ودیگری‌در سال هفت سدونودوپنج دردورهٔ‌سلطنت

۱۷ ــ برای دوری جویی ازدرازی مطلب فقط به درج مطلع‌غزل ها اکتفاشد، برای اصل آن ها به متن نگاه کنید

۱۸ ــ دولت‌شاه‌پس از این شرحی دربارهٔ‌احوال زندگانی سلطان احمد نگاشته است که دراین‌قسمت حذف شده و به‌جای خوداز آن یادخواهد شد

شاه منصور برادرزادهٔ شاه شجاع، که درآن تاریخ شاه‌منصور به‌قتل‌آمد و حکومت **آل‌مظفر** در **شیراز** و **یزد** و **کرمان** به‌پایان رسیدو افرادمعروف آن‌خانواده همه‌به‌امر **امیر تیمور** هلاك‌شدند.

به هرحال سالی‌را که **دولتشاه** مأخذقرار داده برای این‌حادثه بدون تردید اشتباهی‌است فاحش، اما همان‌گونه‌که ذکرشد، این‌واقعه باظن قریب‌به یقین واقعیت تاریخی دارد چون **سنجابی‌شیرازی** درحدود سنهٔ هشت‌سدوسی رسایی به‌نام **انیس‌الناس** برای **مغیث‌الدین ابوالفتح ابراهیم‌سلطان بن شاه‌رخ بن امیرتیمور** تألیف نموده‌که ضمن آن حکایت‌مورد نظربه این صورت مضبوط‌بوده : ـ

«حکایت : درزمان نزول رایات سلطان‌جهانیان‌وپادشاه جهان‌بان **امیر تیمورگورکان** و ایام‌انقلاب دولت **سلطان زین‌العابدین** براهل **شیراز** امانی‌مقرر کردندوچون **حافظ** شاعر یکی‌از ارباب تأهل‌بودو خانه‌یی داشت، ازمحله او ازآن‌جمله مقداری‌به نام‌او بنوشتند وبه محصل‌حواله کردند. در اثنای‌این حال پناه‌به امیر مذکور برد واظهار افلاس‌و بی‌چیزی‌نمود ، امیرمشارالیه فرمود نه‌تو گفته‌یی ، بیت:

اگر آن‌ترك شیرازی به‌دست‌آرددل ما را ‌ ‌ ‌ به خال‌هندویش‌بخشم‌سمرقندوبخارا را

کسی که‌آن سمرقندو بخارا رابه یك‌خال بخشد مفلس‌نباشد، حافظ گفت! ازاین بخشندگی‌هامفلسم ، ـ پس آن حضرت‌به سبب‌این جواب‌بربدیههٔ آن وجه‌راراجع فرمود ومشارالیه خلاص گشت .

بااین‌مأخذ معتبروآن‌چه که ازقراین برمی‌آید به گمان‌یقینی، حادثهٔ فوق درهمان سفر اول‌امیرتیمور به‌شیرازرخ‌داده‌است ـ منتهاچون درباردوم سفری‌پرهیاهوتر وازلحاظ‌تاریخی بااهمیت‌تربوده است، نویسندگان‌بعدی بدون توجه‌به‌تاریخ وفات وتاریخ وقوع‌حادثه، روی‌داد موردنظر رابه‌تاریخ دوم اسناد کرده‌اند . از کسی دیگر که این‌اتفاق رابه‌صورت‌مأخذدولت شاه ضبط کرده بایستی از **مولانافخرالدین‌علی‌صفی** متوفابه سال ۹۳۹نام برد که‌در **لطایف‌الطوایف** این‌حکایت رانقل کرده‌است‌وآن‌چه که درتاریخ‌این‌شخص‌اخیردارای اهمیتی‌می‌باشد این‌است که واسطهٔ‌این‌ملاقات رانیزمعرفی کرده استوعبارت‌اوچنین‌است :

«چون **امیر تیمور** ولایت **فارس** رامسخر کرد وبه **شیراز** آمدو **شاه‌منصور** رابه کشت ،خواجه‌حافظ شیرازی راطلبید واوهمیشه منزوی بودوبه‌فقر وفاقه‌می گذرانید. **سیدزین‌العابدین‌جنابذی** ۱۹ که‌نزد امیر تیمورقربی‌تمام‌داشت ومریدخواجه حافظ بوداورابه‌ملازمت‌امیرتیمورآورد .امیردید که‌آثارفقر وریاضت براوظاهر است، گفت:ای‌حافظ من‌به‌ضرب شمشیرتمام‌روی‌زمین‌راخراب کردم‌تا **سمرقندو بخارا** رامعمور کردم وتوآن‌رابه یك‌خال‌هندی می‌بخشی؟ نظم :

اگرآن‌ترك شیرازی به‌دست‌آرد دل‌ما را ‌ ‌ ‌ به‌خال هندویش بخشم‌سمر قندو بخـارا را

خواجه‌حافظ گفت‌ازاین بخشندگی‌هاست که بدین‌فقر وفاقه‌افتاده‌ام ، امیرتیمور خندید وبرای حضرت خواجه وظیفه‌یی لایق‌تعیین کرد .

---

۱۹ ـ **فصیح خوافی** که از معاصرین سید زین‌العابدین جنابذی است درچند مورد از مجمل فصیحی نام اورا برده است ، ازجمله در حوادث سنهٔ (۸۲۶) می‌نویسد : ولادت سید ابوالمعالی‌بن سلطان الـوزراء **سید زین‌العابدین الجنابذی** فی‌لیلة‌الخمسین خامس عشر صفر» ونیز درحوادث سال (۸۲۸) نوشته: دادن وزارت دیوان حضرت اعلی خاقانی به مرتضی اعظم **سید زین‌العابدین‌بن سیدنظام‌الدین محمدالجنابذی و خواجه نظام‌الملك جعفر تبریزی** به شرکت فی ثانی عشرین رجب الاصم» و هم چنین در حـوادث سنهٔ (۸۲۹) نوشته : « دادن دیوان باز به صاحب اعظم **خواجه غیاث‌الدین پیر احمد خوافی** فی سادس عشر ربیع‌الثانی در **سرخس** عزل مرتضی اعظم عزالدوله والدین سید زین‌العابدین‌الجنابذی به التماس او»

۲۰- **میرخوند** صاحب **روضة‌الصفا** که مفصل‌تر از سایر مورخین، تاریخ **آل‌مظفر**، یعنی معاصرین خواجه‌حافظ‌را نوشته ومسلماً به‌مآخذ معتبر دست رسی داشته‌است درموارد عدیده به‌اشعار خواجه‌حافظ تمثل جسته‌ونیز درطی نقل‌حوادث‌تاریخی‌وصحبت ازرجال‌وسلاطین آن‌دوره به‌مناسبت، اشعار‌خواجه حافظ رابه‌استشهادآورده‌است، از قبیل داستان شکست وگرفتاری وقتل **شاه‌شیخ ابواسحاق اینجو** وشعرخواجه دربارهٔ او که :

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی‌دولت مستعجل بود

وذکرمکارم **حاجی قوام‌الدین حسن** ومدح‌خواجه ازاو که :

دریای اخضر فلك وكشتی هـلال — هستندغرق نعمت **حاجی قوام** ما

وسرگذشت کور کردن **شاه‌شجاع** و**شاه‌محمود** پدرخود **امیرمبارز‌الدین‌محمد** راوقطعهٔ‌خواجه حافظ درآن‌موضوع که :

دل منـه بـردینی و اسباب او — زآن که‌ازوی کس‌وفاداری‌ندید

درحوادث سال‌هفت‌سدوهشتادوشش‌نوشته که‌چون **شاه‌شجاع** وفات‌یافت‌وپسرش **سلطان‌زین‌العابدین** به‌سلطنت **فارس** رسیدبین اووپسرعمش **سلطان بایزید** جنگی‌در‌گرفت، ولی‌قبل ازآن که‌خونی ریخته شودهردو طرف‌طالب صلح‌شدندوبایکدیگر درمقام صفابرآمدند وسلطان‌زین‌العابدین به‌شیراز مراجعت کرد :«اعیان فارس‌به استقبال موکب‌همایون شتافتند ومراسم‌نثاربه جای‌آورده تهنیت گفتند **ومولاناشمس الدین محمدحافظ شیرازی** مقارن‌آن‌حال چندبیت‌انشاءفرمود :

خـوش کـرد یـاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی وچه شکرانه آوری
درکـوی عشق شوکت شاهـی نمی‌خـرند — اقرار بندگـی کن و اظهار چـاکـری
ساقی به مژدگـانی عیش از درم درآی — تـایـك دم‌ازدلم غـم‌دنیا بـه دربـری
سلطان وفکر لشکر و سودای تاج وگنج — درویش و امـن خاطـر وکـنج قلندری
نیل مـراد بـر حسب فکـر و همت است — از شاه نـذر خیـروز تـوفیـق یـاوری
یك حرف صوفیانه بـه‌گـویم اجازت است — ای نـوردیده صلح بـه از جنك و داوری

۲۱- **خواندمیر** در **حبیب‌السیر** بسیاربه‌اشعار حافظ تمثل جسته‌وشرح حالی‌نیزدرجزء دوم‌ازمجلد سوم‌تاریخ خود ازحافظ آورده است که نقل می‌شود :

خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی که به‌واسطهٔ بلاغت‌وفصاحت وغایت‌شهرت به‌جودت لفظ وعبارت احتیاج‌به‌تعریف‌ناظمین مناظم‌سخنوری‌ندارد :به‌ماه‌تاب‌چه‌حاجت‌شب‌تجلی را-در **نفحات** مسطوراست که‌شعرخواجه حافظ، لسان‌الغیب وترجمان‌الاسراراست که‌اسرارغیبیه‌ومعانی‌حقیقیه‌در کسوت‌صورت ولباس مجازدرآن‌اشعارمعارف شعارمندرج‌است.روزی **شاه‌شجاع** به‌زبان‌اعتراض‌خواجه‌رامخاطب ساخته گفت، ابیات‌هیچ‌یك‌ازغزلیات شماازمطلع تامقطع بریك‌منوال واقع نشده، بلکه‌ازهرغزلی سه‌چهاربیت درتعریف شراب‌است ودوسه‌بیت درتصوف‌ویك‌دوبیت در صفت‌محبوب، وتلون دریك‌غزل‌خلاف طریقهٔ بلغاست.خواجه گفت آن‌چه برزبان مبارك شاه‌می گذردعین‌صدق‌ومحض صواب‌است، امامع‌ذلك شعرحافظ دراطراف آفاق اشتهار تمام‌یافته ونظم‌حریفان دیگر پای‌از دروازهٔ **شیراز** بیرون نمی‌نهد .بنابراین کنایت **شاه‌شجاع** درمقام ایذاء خواجه حافظ آمده به‌حسب اتفاق درآن‌ایام‌آن‌جناب غزلی‌در سلك نظم کشید که مقطعش‌این‌است ،بیت :

گر مسلمانی ازآن است که حافظ دارد — وای‌اگر ازپی امـروز بـود فردایی

وشاه‌شجاع‌این‌بیت‌راشنیده گفت: ازمضمون این‌نظم‌چنان معلوم‌می‌شود که‌حافظ به‌قیام قیامت قایل‌نیست وبعضی‌ازفقهای‌حسود قصدنمودند که‌فتوانویسند که‌شك‌ودروغ روزجزا کفراست‌وازاین‌بیت‌آن معنی‌مستفادمی گردد

خواجه حافظ مضطرب گشته نزد **مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی**[20] که در آن اوان عازم حجاز بود و در **شیراز** تشریف داشت رفت و کیفیت قصد بداندیشان را عرض نمود. مولانا فرمود که مناسب آن است که بیت دیگر مقدم بر این مقطع درج کنی مشعر به این معنی که فلان چنین می گفت تا به مقتضی آن مثل که نقل کفر، کفر نیست از این تهمت نجات یابی. بنابراین خواجه حافظ این بیت را گفته، پیش مقطع در آن غزل مندرج ساخت، بیت

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت بر در میکده یی با دف و نی ترسایی

و به این واسطه از آن دغدغه نجات یافت و خواجه حافظ در سنهٔ اثنا و تسعین و سبعمائه (۷۹۲) به ریاض رضوان شتافت[21]»

بخش دوم
نقادی و گفتار تذکره نویسان و تاریخ نگاران

مجالس العشاق

«در نخستین کلامی که در این بخش آورده می شود، از تذکرهٔ شگفت و عجیب سلطان حسین بایقرا به نام **مجالس العشاق** یاد گردیده است، البته بایستی تذکر داده شود که در درستی انتساب این کتاب به **سلطان حسین** شک و تردید وجود دارد؛ هرچند **سام میرزا** در **تحفهٔ سامی** با فاصلهٔ اندکی این کتاب را برهانی قاطع بر مواهب ادبی مؤلف آن قرار داده است، لکن **بابر** در **بابرنامه** صحت انتساب این تألیف را به **سلطان حسین** منکر شده و از آن به سختی انتقاد کرده و می گوید که: ـ مؤلف آن **کمال الدین حسین گازرگاهی** است که شخصی از مدعیان تصوف بوده و در انجمن فضلایی که در ظل حمایت **میرعلی شیر** جمع می شده اند، آمدشدی می کرده است.

در کتاب فوق نویسنده و مؤلف کوشیده تا تعاریفی از عشق حقیقی و عشق مجازی به دست داده و ثابت نماید که عشق مجازی هم چون پلی است که به وسیلهٔ آن می توان به پرتو عشق حقیقی باز رسید. **ریو**[1] و **براون**[2] تاریخ کتابت و تحریر این تذکره را اواخر قرن نهم، یعنی سال (۹۰۸هـ ۱۵۰۲م) دانسته اند»[3] در صورتی که به تحقیق تاریخ تألیف آن اوایل قرن دهم می باشد.

به هر حال در این تذکرهٔ عجیب عشق مجازی، با مفهوم همجنس دوستی آن به بسیاری از کسان نسبت داده شده و **حافظ** نیز از این اسناد برکنار نمانده است. در این جا تنها به آوردن آن قسمتی که در بارهٔ شرح حال مختصر شاعر است بسنده شده و در قسمت هایی دیگر به جای خود قسمت دیگر آن را نیز نقل خواهیم کرد:

«سرو چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز **حافظ شیراز**، اسم شریفش **شمس الدین محمد** است. او را

۲۰- برای ذکر و شرح حال او به قسمت های بعدی نگاه کنید.

۲۱- تا این جا بحث و مواردی بود که مرحوم دکتر غنی در «تاریخ عصر حافظ» گرد آورده بوده، البته در ضمن مطالب، اضافات و مباحثی نیز بدان افزوده شده است و یا در صورت لزوم کسر و حذف شده. آن چه که بعد از این خواهد آمد، از جملهٔ موارد و مآخذی است که از لحاظ تاریخ متأخرتر بوده و اغلب مأخوذ از تذکره ها و تراجم احوال شاعران می باشد.

1- *Rieu* : Catalogue of mss in the britich museum

2- *Browne* ; *E g* : a literary history of Persia , VOL III

۳- دیوان کامل جامی ـ ویراستهٔ هاشم رضی ـ مقدمه ۱۰۹

لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار گفته‌اند و فی‌الواقع هر بیتی از اشعارش آیتی است از سورهٔ شعرا، بلکه سوره‌یی است از کتاب اعجاز بلغا. اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز باز نمود، هرچند معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفت و در طریق به یکی از این طایفه نسبت درست کرده، اما سخنان او چنان بر مشرب این طایفه واقع شد که هیچ کس را آن اتفاق نیفتاده . . .اشعار او از آن مشهورتر است که به ایراد احتیاج داشته باشد، اما چون شمه‌یی باز نموده شد بود که سخنان او موافق مذهب صوفیه واقع شده مطلعی چند به جهت او ایراد کرده شد...[4]

هفت اقلیم

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم که به سال (۱۰۰۲ هـ) تالیف یافته، نکتهٔ ناگفته‌یی را دربارهٔ خواجه تذکر نمی‌دهد شرحش با برداشتی از نفحات و نقلی از نوشتهٔ جامی شروع میشود و در پایان کلام خود نیز به جز این که اشاره‌یی به تبحر وی در علم قرآن نماید، چیزی نمی گوید، و گفته‌اش چنین است:-

«خواجه حافظ عندلیب گلشن سخنوری و توتی شکرستان بلاغت گستری بوده کلام معجزه نشانش را مرتبه‌یی است فوق کلام بشر و عذوبت منظوماتش را چاشنی از تسنیم و کوثر **مولانا عبدالرحمان جامی** در **نفحات** ذکر می کند که وی لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار است، بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت مجاز باز نموده، الحق حبشی زادگان سواد اشعارش خاک در چشمهٔ حیوان افگنده، و ختنی چهرگان ابکار افکارش تپانچه بر رخ حور و غلمان زده، اهل خلوت را اشعار پرسوزش، سوزش در جان، و اصحاب صحبت را از ابیات پرشورش، شورش در زبان:

چون نکتهٔ عاشق از فصاحت ‌‌ ‌ چون چهرهٔ دوست از ملاحت

جان را عوض سرور و شادی ‌‌ ‌ دل را بدل نشاط و راحت

و در علم قرائت کلام ملک علام مهارت تمام به کار می برده و الزام داشته که هر شب جمعه در گرد مقصوره که میان مسجد شیراز واقع است تا صباح به گردد و به الحان خوش ختم قرآن نماید.

اگرچه صوفی مشرب بوده اما در هیچ کتاب مشاهده نیفتاده که دست ارادت به پیری داده باشد، ـ و تاریخ فوت حافظ در هفت سد و نود و دو بوده، چون مدفنش خاک مصلا است تاریخش را هم «خاک مصلی» یافته‌اند، با آن که اشعارش چون صبا به همه جا رسیده و در همه زبانها مذکور گشته، از جهت آن که سخت عذب و شیرین است چند بیتی آورده شد:

مطلع	۱	بشنو این قصه که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی...
غزل) »	۲	دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
»	۳	بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که ایام عمر برباد است . . .
»	۴	اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است	زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است...
قطعه »	۵	به ولای تو اگر بندهٔ خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم...
رباعی »	۶	سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر	آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر . . .
رباعی »	۷	هر روز دلم به زیر بار دگر است	در دیدهٔ من ز هجر بارد گرست . . .
»	۸	نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت	نه حال من سوخته دل بتوان گفت . . .[5]»

بدین گونه که ملاحظه می شود، **امین احمد** هیچ اطلاعی که قابل بحث باشد به دست نمی دهد. تنها اشاره به شهرت و ارزش سروده‌هایش نموده و تبحرش را در علم قرآن و الحان خوش می ستاید.

عرفات العاشقین

غرفهٔ ثانیه منسوب به متوسطین و احوال و اقوال ایشان:

غرفه، خوش نقش قمار پاک بازی، جمشید سریر جانبازی، خورشید سپهر سرافرازی **خواجه شمس الدین**

۴ــ مجالس العشاق، نسخهٔ چاپ سنگی به سال «۱۳۱۳ هـ» در مطبعهٔ **نولکشور** واقع در **لکنهو** به طبع رسیده است: ۱۴۵ ـ ۱۴۳

۵ــ هفت اقلیم. تألیف امین احمد رازی به سال (۱۰۰۲ هـ). دست نویس شماره ۴۳۱۳ کتاب خانهٔ ملی ملک.

محمدالحافظ الشیراز. صدرنشین صفهٔ صفا، خلوت گزین کعبهٔ وفا، قطب مدار عرفان، محیط مرکز ایقان است. رواحل اشعار بی‌نظیرش درمراحل شرق و غرب در گذراست وقوافل ابیات دلپذیرش دراقاصی بحروبر درسفر. نشاه معانی او که ازبادهٔ حقانی است نسخهٔ کتاب لاریب شده ـ دیوانش که منشور حضور قلب است معروف به لسان الغیب آمده. خواجه درزمان حیاط خود به جمع اشعار نپرداخت، چه اوقاتش به درس **قرآن** و **کشاف** و **مفتاح** و تتبع دواوین عرب وقوانین ادب می گذشت، همیشه درحلقهٔ درس **شاه قوام الدین** حاضر بودی و میان خواجه و یکی ازمشایخ معروف و فقهای مشهور به سبب نفسانیات ایشان اندك خلطشه واقع بود، ایشان خواجه را درمقام گزند بودند و وی ایشان را اکنایات صریحه فرمودند، ازجمله مصرع: غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد ـ جمعی گویند که **عماد فقیه** را گربه‌یی بود که درعقب وی وقت نماز ایستادی و بعضی به **شیخ علی کلاهی** نسبت کرده‌اند، العهدة علی الراوی علی ای التقدیرین. مرتبه مرتبه کار به جایی انجامید که نسبت کفر و زندقه والحاد به وی کردند و بیتی از وی به چنك در آورده دست پیچ کردند ومقرر شد که روزی درمجلس **شاه شجاع** اجلاس نموده مطلب خود را درحق وی ثابت گردانند. بعد از استماع خواجه به غایت مضطرب شد پس به دلالت یکی از صاعدیه صفاهان که در آن ایام به قصد زیارت بیت الله به شیراز تشریف آورده بود بیت دیگر گفت و آن بیت را ضمیمهٔ وی ساخته قطعه گونه کرد و از آن تفرقه خلاص شد، چه نسبت آن چه ایشان بروی می کردند از زبان ترسا شده بود. القصه بعد ازاجلاس درحضور آن پادشاه عادل به سبب رهنمونی آن پیر کاهل چیزی بروی لازم نیامد ... لیکن دراثنای این قضیه عورات وی جمیع مسودات را پاره پاره کرده به شستند تامبادا مضرتی از آن‌ها به وی رسد ـ بلی دوستی ناقصان را اثر از این بهتر نمی باشد. خواجه بعد از این واقعه بسیار متأثر ومتألم گردیده ودرهمان ایام به جوار ایزدی پیوست. بعد از خواجه معاندین از کردهٔ خود شرمسار گردیده بودند کوچك و بزرك طلب اشعار فرمودند، ازجمله آن پادشاه امر فرمود که هر که غزلی از خواجه بیاورد یك اشرفی دویست دیناری به جایزه بیابد به این تقریب شعر وی به هرجا که بود منتشر گردیده برزبان‌ها افتاد و شهرتش به جایی رسید. چون مردم به جست و جوی اشعار درآمدند از هر کس نیز شعر بسیاری به نام وی مشهور شد از آن جمله غزل **بهاء الدین زنگانی** که مصرع مطلعش این است. مصراع: ساقیا مایهٔ شباب بیار. وغزل «دل من در هوای روی فرخ...» ومثل این‌ها نیز دیگر چیزها واقع است.

امامرقد او خاك مصلای شیراز است و آن مکان به نسبت نام شریف وی علم به **حافظیه** گشته والحال در دولت پادشاه جهان پناه **عباس شاه** در آن جا عمارت عالی شده ودر تاریخ وفات او گفته‌اند:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاك مصلی کرد منزل — به جو تاریخش از خاك مصلی

اما بیتی که به سبب آن نسبت کفر به خواجه می کردند، چه لازم می آورد که به قیامت معتقد نیست وچون این بیت اززبان ترسا شد خواجه خلاص گردید، بیت این است:

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت — بر در میکده‌یی با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که **حافظ** دارد — آه اگر از پس امروز بود فردایی

ودیوان اشعار خواجه هفت هزار بیت متعارف است. به خوش دیوانی او درغزل کم کسی گذشته ودر روش تفأل هیچ کس نیست که از لسان الغیب دیوانش عجایبی مشاهده نکرده و کراماتی ندیده...»[6]

تقی بن معین الدین اوحدی صاحب **عرفات العاشقین**، شش سال قبل از آن که **ملاعبدالنبی فخرالزمانی** درمیخانه شرح احوال ونقدی ازسروده‌های خواجه را گوشزد کرده و به نگارد، شرح جالبی نوشته که کم و بیش حاوی گفته‌هایی نو درخور توجه می باشد. اینك به بحث و نقد دربارهٔ آرای **تقی الدین اوحدی** می پردازیم:

نخست اینکه می گوید: «خواجه درزمان حیاط خود به جمع اشعار نپرداخت ..» و این مطلب را به جای خود، ضمن بحث دربارهٔ جامع دیوان خواجه مورد گفت و گو قرار خواهیم داد. دیگر در مورد این که: «همیشه درحلقهٔ درس

۶ـ عرفات العاشقین ـ تألیف: تقی بن معین الدین اوحدی به سال (۱۰۲۲ هـ) نسخهٔ عکسی متعلق به آقای احمد سهیلی خوانساری ـ ۱۰۷۱ ـ ۱۰۶۳

Jammu & Kashmir University Library
Accession No 67003

شاه قوام الدین حاضر بود ..» درمقدمه‌یی که‌منسوب است به‌محمد گلندام مسطور است که‌خواجه‌دردرس گاه قوام الدین عبدالله آمدوشد بسیاری داشته واین‌فقیه‌نامی به‌عنوان‌استاد حافظ نام‌برده‌شده است. درشدالازار (ص۸٤) ترجمهٔ همین‌شخص زیر عنوان مولاناقوام الدین ابوالبقاء عبدالله بن محمودبن حسن الشیرازی درج‌شده است. به‌طور کلی دوتن به‌عنوان استاد خواجه‌ذکرشده‌اند نخست ابومحمدشمس‌الدین عبدالله بنجیری شیرازی، ودیگری قوام الدین ابواسحاق بن ابی طاهر بن ابی المعالی البنجیری که‌درقسمت استادان حافظ درقسمت‌های آینده شرح‌حال این‌دورامی‌آوریم.

وامادربارهٔ کنایاتی که نسبت‌به عمادفقیه ازجانب حافظ اسنادشده و«بعضی به‌شیخ علی کلاهی نسبت کرده‌اند» .دربارهٔ این موضوع محقق دانشمنداحمد گلچین معانی در حواشی میخانه مطالبی نگاشته‌اند که‌نقل می‌شود :

«مؤلف حبیب السیر درترجمهٔ عمادفقیه کرمانی متوفادرسنهٔ ۷۷۳ می نویسد : خواجه‌عمادهر گاه نماز گزاردی گربهٔ اوشرط متابعت به‌جای‌آوردی‌وشاه‌شجاع‌این‌معنی‌رابر کرامت‌حمل می‌فرمودوپیوسته‌به‌قدم‌اخلاص ملازمت آن‌جناب‌می‌نمود ،خواجه حافظ که‌براین معنی‌رشك‌می‌برد ، این‌غزل به‌نظم‌آورد،غزل :

صوفی‌نهاد دام وسرحقه باز کرد   بنیادمکر بافلك حقه باز کرد..

حبیب‌السیر- جلد۳ ص۳۱۵

این‌نسبت‌دوراز‌حقیقت، گروهی‌ازتذکره نویسان ومحققان رابه‌اشتباه انداخته‌وبه‌ضرس‌قاطع چنین‌تهمتی رادرحق عمادفقیه روا‌داشته‌اند، تنهااز آن‌میان محقق دانشمندآقای ابن یوسف شیرازی این‌قول سخیف را نپذیرفته ونوشته‌اند :نگارنده راعقیده‌براین است که این‌داستان اصلی‌نداشته‌باشد، ومرادخواجه حافظ اشاره‌به داستان‌وحکایت کبك و گربهٔ‌معروف در کلیله‌ودمنه است،وگذشته ازاین که‌بااومعارض نبوده‌طرف ایمان‌واعتماد وی‌بوده ،واین‌دوشاعر معاصر بیشترغزلیات خودرا به‌استقبال یکدیگر ساخته‌اند.

فهرست کتاب خانهٔ‌مجلس‌شورای‌ملی ج۳ص۳٦۱

وامانگارنده راعقیده براین‌است که‌دراین‌غزل خواجه رانظربه‌شیخ‌زین‌الدین‌علی کلاه‌شیرازی (متوفادرسنهٔ ۷۸۰)بوده، چنان که‌مؤلف عرفات هم‌درترجمهٔ عمادفقیه وپس‌ازذ کرداستان گربه‌می‌نویسد: وبعضی این‌حال‌رابه‌شیخ‌علی کلاه منسوب داشته‌اند،ودرترجمهٔ شیخ‌علی کلاه نوشته که: میان‌او وخواجه شمس الدین‌محمدحافظ مباحثات ومکالمات شده. رضاقلی‌خان‌هدایت درترجمهٔ اومی‌نویسد : علی‌شیرازی‌و هو شیخ‌زین‌الدین‌علی کلاه ازمشاهیر علماوفضلا وعرفا، چون‌رنك‌سیاه را کلاه می گویند، وشیخ دستارسیاه رنك‌به‌سرمی‌بسته،به‌این‌لقب ملقب‌شده‌وباخواجه‌شمس الدین‌محمدحافظ‌شیرازی درخدمت شمس الدین عبدالله شیرازی تحصیل می‌نموده

ریاض‌العارفین - ص۱۰۹

اسحاق‌قاجار متخلص به صابر درسنهٔ ۱۲۹۸ برحاشیهٔ ترجمهٔ خواجه در نسخه‌یی از تذکرهٔ دولتشاه که تاریخ کتابت آن ۹۷۵ هجری ومتعلق‌است به‌دوست دانشمندم‌آقای عبدالحسین بیات درمقابل ترجمهٔ خواجهٔ شیراز نوشته‌است :درنسخه‌یی ازتذکرهٔ‌دولت‌شاه‌نوشته دیدم که‌یکی ازطلبهٔ خراسان به‌شهرشیراز به‌تحصیل‌رفت به‌خدمت مولاناجلاالدین‌دوانی که‌فریدد هر ووحید عصرخود بوده کتاب نفحات همراه داشته، چون کتاب شریف به‌نظر حضرت مولانا درآمدو احوال خواجه ازآن‌جامطالعه فرمود ،این‌بیت برحاشیهٔ آن محل از گفتهٔ خواجه نوشته‌دید :

حافظ مرید جام‌جم‌است‌ای‌صبا برو   وزبنده بندگی برسان‌شیخ‌جام را

بعدازآن فرمود که‌خواجه‌حافظ مریدوتربیت‌یافتهٔ پیر گلرنك است که‌شیخ‌الشیوخ زمان‌خودبوده وحافظ‌همیشه مستمع مجلس وعظ پیربوده‌است، ودرآن‌عهد درشیراز-شیخ‌علی کلاه هم‌برسجادهٔ‌شیخی وارشاد

متمکن بوده، واو جبهٔ ازرق آستین کوته پوشیدی، ومیان پیر وشیخ علی کلاه اندك نقاری بوده، خواجه حافظ دراشعارخود تعریض بسیار به شیخ علی کرده، ازآن جمله می گوید:

پیر گلرنگ من اندرحق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد، ارنه حکایت هابود

وجای دیگرمی گوید:

صوفی نهاد دام وسرحقه بازکرد — بنیاد مکر بافلك حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد

وشیخ را گربه یی بود که هر گاه شیخ سربه سجاده می نهاد، گربه نیز بااوموافقت می کرد، چنان که خواجه نیزبدان تعریض کرده:

ای کبك خوش خرام که خوش می روی به ناز — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

واین شیخ علی به غایت فاضل بوده واهل سلوك، وعلوم غریبه نیکو میدانسته، وصاحب تسخیر بوده، وازاو اموعجیبهٔ غریبه بسیار واقع میباشد، و معهذادر آن عصر به زرق شهرت داشته، وازاین جامعلوم می شود که در آن زمان چه مقدار بزرگان دین وپیشوایان اهل یقین بوده اند که شیخ علی زراق زمان خوانده می شده است، دراین زمان هرجا روستایی دوروز ازبرای صیدخلایق در کنجی نشست، مرشدومقتدایش خوانند. پایان

اگرچه درباب پیر گلرنك واین که وی یکی ازشیوخ عهدخواجه ومرادوی بوده تردیددارم، ولی این مطلب راعبداللطیف شیروانی مشتهر به افلاطون دررسالهٔ حل ماینحل که تاریخ تألیف وختم آن دراین بیت آمده:

زغیب از پی آخر این مقال — خموشی بجو (۹۶۷) گشت تاریخ سال

ذکر کرده است (این رساله جزومجموعه یی از کتب ورسایل مختلف است، که بتاریخ کتابت آن ۱۲۸۲، ومتعلق است به نگارنده)، وی می نویسد: آورده اند که درشهر شیراز پیری بوده به تصفیهٔ قلب مشهور، وجبینی ازضیاءوپاکیزگی پرنور، وبامحاسن سفید رخساری گل گون داشت، وبه پیر گلرنك ملقب بود، وهر که اورامی دید گل می پنداشت، القصه اکثرابیات حافظ می گویند مضمون سخن های وی است، که درمجلس روح پروراو شنیده ودررشتهٔ نظم می کشیده وازدیوان فضل اوهرچه می پسندید، دردیوان لسان الغیب خوداشارتی بدان حال می نمود.

ونیز محمددهدار درحاشیهٔ نفحات آورده که پیری درشیراز بودمشهور به گلرنك واکثراوقات در جامع عتیق می بوده، خواجه بیشترصحبت وملازمت وی راالازم داشته وچنین شهرت دارد که مریدوی بوده وازاین بیتش نیزمستفادمی گردد: پیر گلرنك من اندرحق... الخ

بهارستان سخن تألیف میرعبدالرزاق خوافی صمصام الدوله ص ۳۳۶ چاپ مدرس

به طوری که عرض شد، اگر درباب پیر گلرنك تردیدی داشته باشیم، درباب تعریض خواجه بر شیخ علی کلاه وبه خصوص این که بیت ذیل نازل بدوست، تردیدی نمی توان داشت:

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد

امیداست نتیجهٔ این اطناب آن باشد که ساحت مقدس شیخ الاسلام مولانا عماد فقیه کرمانی ازنسبت دور ازحقیقتی که به وی داده اند مبرا شود، زیر که وی مردی گوشه گیر ومنزوی وازروی وریابر کنار بوده وباارادت واخلاصی که خاندان مظفری به وی داشته اند، دیگر نیازی به گربه رقصانی نداشته، آقای ابن یوسف هم عقیده دارند که: عماد عارف حقیقی وبی کشکول وتبرزین وبی دکان وخانقاه بوده، وبدین اسباب کار محتاج نبوده، مؤیداین معنی دردیوان وی بسیاراست، ازآن جمله:

من این بدعت نمی آرم دراسلام — که چون رهبان روم در کوهساران

دومنزل درجهانم اختیاراست — میان باغ و طرف جویباران»

تذکرهٔ میخانه ـ ویراستهٔ احمد گلچین معانی ص ۹۰ تا ۹۳

جهت تکلمه یی دراین قسمت، آگاهی به ترجمهٔ شیخ علی کلاه مفیدفایدتی خواهدبود. مؤلف تذکرهٔ

عرفات شرحی دربارهٔ این شیخ نگاشته که رساو با کوتاهی‌اش جامع است، نقل می‌شود:

شیخ علی کلاه شیرازی: از مشایخ صاحب سجاده، کامل واقف عارف جامع، به اکثر علوم و رسوم رسیده و در مراتب اسماء و تسخیرات یگانه و فرید، متفرد و بی‌بدیل آمده، و وفات و مرقدش در **شیراز** است. گویند تا زمان **شاه شجاع** باقی بوده، و میان وی و **خواجه شمس الدین محمد حافظ** مباحثات و مکالمات شده، و الحق وی از جملهٔ واصلان و مرشدان صاحب قدرت بوده، امور عجیبهٔ غریبه از و نقل نموده‌اند، در **تذکرة المشایخ** مسما به **مقالة الابرار** مذکور است که قطب الاولیاء والاصفیاء، واقف درگاه صمدیت، عارف بارگاه احدیت، سالك آگاه، مجذوب الاه، **زین الحق والدین علی بن محمد کلاه** در تحصیل علوم دینیه و یقینیه از طلبه و مترددین وارث علوم حقیقی المتخلص به لطایف الاه **ابومحمد شمس الحق والدین عبداله شیرازی** بوده و ارادت تمام به خدمت وی داشته، و این رباعی در شأن وی گفته:

باشمس هداراه خدا پیمودم تحصیل علوم نزد او بنمودم
تهذیب صفات نفس امارهٔ خویش ازخلق جناب مولوی فرمودم

و بعد از وفات وی در سنهٔ هفتصد و هشتاد و دو، این غزل را نیز در مرثیهٔ وی فرموده است:

درد خدای بینان، درد خدا نباشد ورنیز هست دردی، دردجدا نباشد
ای شمس برج قدسی وی ماه اوج هستی بی‌روی دل فریبت مارا صفا نباشد
قدرفت نحو مولاك اعلاك طاب مثواك جز فیض روح قدست در روح ما نباشد
درهرسحر چو بلبل از تاب فرقت گل افغان کنم هزاران دردم دوا نباشد
گرچه فراق صورت، جسمم به سوخت اما جانم زراه معنی از توجدا نباشد
عشاق راست گوید، از بوسلیك بشنو کاین سوز و حالتی نی در هر نوا نباشد

این بیت اگر چه باغزلش به اسم دیگری نوشته‌اند، اما از وی مشهور است:

از درد عشق بی‌خبری حال ما مپرس ما غرقه گشته‌ایم و تو در یاندیده‌یی»

حاج میرزا حسن حسینی فسایی در **فارس نامهٔ ناصری** این تعریض خواجه و مسألهٔ گربه را منسوب می‌دارد به **مولانا عبدالله قوام الدین شیرازی**، و چنین ضمن ترجمهٔ او می‌آورد: «مولانا عبدالله قوام الدین زاهد شیرازی از علمای یگانه و فضلای زمانه است. حضرت **شاه شجاع آل مظفر** را نسبت به آن جناب اعتمادی و ارادتی بود و آن جناب گربه‌یی داشت که در نماز با او موافقت نمودی، **خواجه حافظ** این غزل را برای او فرموده است:

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقهٔ باز کرد....۷

و اما در مورد بیتی که موجب تکفیر خواجه را فراهم آورد و بزرگی که به قصد زیارت **بیت الله** به شیراز رحل سفر افگنده و راهنمایش گشت: این کس بنا بر تصریح **خواندمیر** در **حبیب السیر**، یکی از بزرگان هم‌عصر خواجه به نام **مولانا زین الدین ابو بکر تایبادی** می‌باشد. مؤلف مذکور در تاریخ خود شرح حال او را بدین گونه آورده است «مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی- جامع کمالات صوری و معنوی بود در علوم ظاهری شاگرد **مولانا نظام الدین هروی** و چنان چه در **نفحات** مسطور است، **مولانا زین الدین ابو بکر** به حقیقت اویسی بوده است و از روحانیات حضرت شیخ الاسلام **احمد جامی** قدس سره تربیت یافته. در وقتی که **امیر تیمور گورکان** داعیهٔ تسخیر هرات داشت در قصبهٔ **تایباد** با جناب مولوی ملاقات نمود و آن جناب زبان به نصیحت آن حضرت گشوده سخنان سودمند فرمود، نقل است که در اثنای قیل و قال صاحب قران ستوده خصال از آن قدوهٔ اصحاب وجد و حال سوآل کرد که شما چرا هر گز **ملك غیاث الدین پیر علی** را ارشاد نفرمودید تا ترك اعمال ناشایسته دهد؟ **مولانا زین الدین** (فرمودند) که او را نصیحت کردم قبول ننمود، لاجرم ایزد تعالا شما را بروی گماشت و اگر تو نیز با بندگان خدای تعالا بر نهج عدالت سلوك ننمایی دیگری بر تو مستولی خواهد شد. امیر تیمور گورکان فرمود که کیست آن شخص که او را بر من استیلا دست دهد؟ جناب مولانا گفت

۷- فارس نامهٔ ناصری - جلد دوم ۱۳۸

عزراییل! امیرصاحب‌قران ازشنیدن این‌سخن‌فال نیک گرفته، گفت: هیچ یك ازسلاطین رابرمن ظفردست نخواهدداد و انتقال من ازدارملال به‌اجل‌طبیعی خواهدبود.

وفات **مولانازین‌الدین ابوبکر** درنیم‌روزپنج شنبه‌سلخ محرم الحرام‌سنهٔ ۷۹۱ روی نمود، و**ملك عمادالدین‌زوزنی** درتاریخ وفاتش‌این‌قطعه نظم‌فرمود، قطعه:

سنهٔ احدی وتسعین بود تاریخ — گذشته هفت سد ازسلخ محرم
شده نصف النهار از پنج شنبه — که روح پاك مولانای اعظم
سوی خلد برین رفت و ملایك — همه گفتند از جان خیر مقدم

ودیگری ازفضلا دراین‌باب گوید، بیت:

تاریخ وفات قطب اوتاد — یك نقطه بنه به آخر صاد

وقبرآن‌جناب درقصبهٔ **تایباد** است.

خواندمیر: حبیب‌السیر- جلد سوم، جزءسوم ۵۴۳

علاوه‌برشرحی که‌**جامی** در**نفحات‌الانس** آورده، **ابن‌عربشاه** در**عجایب المقدورفی اخبار تیمور** به‌این‌حادثه‌وملاقات اشاره کرده‌است باروایتی دیگر.

این‌واقعه‌رابایستی درواپسین‌سال‌های‌زندگانی خواجه‌به‌شمارآورد که درضمن‌واپسین‌سال‌زندگی‌**مولانا زین‌الدین** نیزمی‌شود، یعنی ۷۹۰-۷۹۱، چون **تقی‌الدین اوحدی** تصریح می کندکه **خواجه** پس‌ازاین‌واقعه زندگانی‌رابدرودگفته‌است ودرعین‌حال‌سال‌وفات‌مولانانیز ۷۹۱ می‌باشد.

ازآن‌پس‌مؤلف **عرفات** به‌اثروفات‌**حافظ** درمردم‌و ندامت‌آنان پرداخته ومی گویدکه چگونه‌اشعار بسیاری‌ازدیگران واردیوان‌خواجه‌شد. درضمن‌مطلع دوغزل‌رانیزبه‌دست‌داده ومنسوب به‌**بهاءالدین‌زنگانی** می‌نماید، نخست‌غزلی که بااین‌مصرع‌شروع‌می‌شود: «ساقیامایهٔ‌شباب بیار» واین‌غزل هرچنددرنسخه‌های کهن‌موجود نیست‌ولی‌نسخ‌جدیدوچاپی اغلب آن‌رابه‌نام‌خواجه‌ودرضمن دیوان‌ثبت کرده‌اند. به‌هرحال‌به‌ظن‌قوی غزل‌فوق‌ازحافظ نیست، چنانکه‌درنسخهٔ‌مرحوم‌**غنی** نیزثبت‌نیفتاده‌است. غزلی‌دیگر که‌بااین‌مصراع: «دل من‌درهوای روی‌فرخ» شروع می‌شود دردست نویس‌های کهن وهم‌چنین نسخهٔ غنی‌به‌نام خواجه‌درج‌شده‌است.

صاحب **عرفات**، دیوان‌خواجه راهفت‌هزاربیت ذکر کرده است که‌گمان می‌رود رقم‌صحیح ودرستی‌را به‌دست‌داده باشد.

میخانه

ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی‌قزوینی که‌به‌سال (۱۰۲۸) تذکرهٔ‌بسیارارزندهٔ خودرا تألیف کرده، بر حسب‌معمول درتذکره‌اش که‌محتوی تراجم شاعرانی‌است که‌به‌سرودن‌**ساقی‌نامه**‌مبادرت کرده‌اند، شرحی جالب‌در دراحوال **حافظ**‌نگاشته که‌نکات‌ناگفته‌یی رادربارهٔ زندگانی‌شاعرآورده‌است:

«عندلیب‌دل‌فریب سخنوری وبلبل دستان سرای‌چمن نکته پروری، قطب مرکز فصاحت وبلاغت، مقبول طبیعت اصحاب‌ارادت، توتی‌بوستان سخن پردازی، **خواجه‌حافظ‌شیرازی** قدس‌سره. قلم مشکین رقم‌راچه‌جرأت آن که‌صفری‌از اوصافش رقم‌تواندکرد وزبان معجزبیان راچه‌یارای این که‌شمه‌یی‌ازوصفش‌درحیزبیان تواندآورد، خسرواندیشه‌باآن همه‌دانش، بیتی ازدیوان‌کمال اوتضمین نمی‌تواندنمود، خردخرده دان باآن‌نوربینش گرهی‌از تعریف رشتهٔ‌جواهرنظمش نمی‌تواندگشود، واردات اوهمیشه وردزبان‌ارباب طریقت هرعصری‌شده، واصحاب‌حقیقت هرایامی‌معتقدکلام‌آن سخن‌آفرین بوده، واورالسان الغیب خوانده‌اند[7] . . . . . ارباب خبر آورده‌اندکه یکی‌از اکابربه‌**خواجه**‌فرمودکه‌چون ازسعادت‌قرآن دانی‌وفرقان‌خوانی مستفیدوبهره‌ورشده‌یی بایدکه‌تخلص‌خود**حافظ** نمایی، **شمس‌الدین** بنابرگفتارآن‌بزرگوار تخلص‌خودحافظ نمود. دیوان ایشان درعرض دوسال بربیاض رفته

۷- قسمت هایی‌که دربارهٔ خاندان، تحصیل، اوان شباب وکشف وشهود است حذف شده ودرجای خود، قسمت زندگانی خواجه‌آورده خواهد شد.

است وخدمت سه پادشاه کرده‌اند ،اول :**شاه ابواسحاق انجو** (۷۵۴-۷۴۲) ، بعدازآن **شاه شجاع مظفری** (۷۸۶-۷۵۹) ،**وشاه منصور** (۷۹۵-۷۹۰)، برادرزادهٔ او.

دیگر به تحقیق پیوسته که به خدمت امیر کبیر **امیر تیمور** (۸۰۷-۷۷۱)رسیده‌اند وامیر را با ایشان التفات بی نهایت بوده.[8] اکثر پادشاهان ذی شأن تحفه از اطراف واکناف به جهت خواجه می فرستاده‌اند وآرزوی صحبت ایشان داشته‌اند، انواع ظرافت ومطایبه ازایشان سر می‌زده ،یکی ازآن جمله برسبیل تحفه دراین مختصر درج نمود[9]. . . .

آورده‌اند که آن سرغزل دیوان ارباب ایقان ازشیراز کم برآمده‌اند،مگراین که یک نوبت ازآن جا به **یزد** وازیزد بازبه شهر مذکور آمده آرام گرفته‌اند،ودرشست وپنج سالگی رخت بربسته و دل ازجهان برداشته سفر آخرت اختیار نموده‌اندو**خاک مصلی**(۷۹۱)تاریخ فوت ایشان است[10]. . . . . »

لسان الغیب از لقب های مشهور**خواجه حافظ** می باشد وشاعری دیگر را با این لقب نمی‌شناسیم،

رباعی :

این گنج معانی که تهی ازعیب است — نقشی است که از صحیفهٔ لاریب است
مشهورجهان به‌فیض روح‌القدس‌است — مذکورزبان ها به لسان الغیب است

از دیباچهٔ **دیوان حافظ** که **شاهزاده ابوالفتح فریدون حسین میرزا بن سلطان حسین میرزا بایقرا** (۹۱۵) ترتیب داده ودیباچهٔ آن به قلم شهاب الدین **عبدالله مروارید** خطاط مشهور متخلص به **بیانی** ومتوفا در۹۲۲ می‌باشد .

ملا عبد النبی به اختصاروربایی ازخاندان وتحصیل ودوران جوانی تا کشف وشهود خواجه صحبت می کند که آن قسمت را به جای خود برای جلوگیری ازتکرار واطالهٔ کلام درصفحات بعدی خواهیم آورد ؛ هم‌چنین تحت عنوان مطایبه ولطیفه گویی خواجه،قسمتی آورده که جالب توجه است وبه جای خودذکرخواهد شد . درمورد سلاطین وشاهانی که مورد مدحش واقع شده ویا مناسباتی باوی داشته‌اند نیزدرقسمت ممدوحین وستایش شدگان گفت وگوخواهد شد .

صاحب **تذکرهٔ میخانه** سن خواجه را شست وپنج سال ذکر کرده است وتاریخ وفات اورا نیزسال ۷۹۱ رقم زده ، درحالی که به تحقیق ۷۹۲ می‌باشد،به‌این ترتیب سال تولد حافظ به زعم مؤلف**میخانه** ۷۲۶ وبه احتمال قوی ۷۲۷ می‌باشد .

واپسین قسمت نوشتهٔ ملاعبد النبی دربارهٔ ساقی‌نامهٔ خواجه می‌باشد که آن را نیزدرقسمت نقدوتحلیل سروده های شاعرخواهیم آورد .

لطایف الخیال

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی ، لسان سحبان فصاحت آفرینی ، مغزدماغ فکرت حقیقت گزینی ، صدف گوهر گنجینهٔ راز، مسلم الثبوت دشوارپسندان **عراق** و **حجاز** ، بلبل هزاردستان گلشن **شیراز**، حافظ کلام معجز نظام حضرت بی‌نیاز، آن که ازپرتواشراقات نور کلام ربانی کلامش نسبت به کلام شعرای فصاحت شعار وبلغای بلاغت دثار، به‌حکم **ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا** ــ نسبت معجزه به سحرواعتبار حکمت به هزل است، ولهذا علمای علم دین وعرفای منهج یقین ،کلام حقیقت فرجامش را لسان الغیب می‌دانند واستدلال بدین مطلب به این روش نموده‌اند که باآن که حضرت **خواجه حافظ** علیه الرحمه درعلم ظاهراً ازفحول علما نبوده ومعهذا گلی چند ازحقایق ومعارف درگلستان دیوانش شکفته که دماغ فکرت هوشمندان ازاستشمام آن عاجزاست ودلیل برآن که درعلم رسمی درجهٔ اعلا نداشته این که مبحث جهل بسیط در

۸ــ ذکربرخورد امیرتیموروخواجه بانقد تاریخی آن درصفحات پیشین گذشت .
۹ــ نگاه کنید به قسمت «ظرافت طبع ولطیفه‌ها»
۱۰ــ تذکرهٔ میخانه ، ویراستهٔ : احمدگلچین معانی ــ ۹۹ــ۸۴

حکمت العین درخدمت **میرسید شریف** علامه می‌خوانده وچون میرحق، فهم ازاومشاهده نمی‌نموده، فرمودند که جهل بسیط همان معنی است که درشعرشماواقع است، که: گفتم این جام جهان بین به تو کی دادحکیم- گفت آن روزکه این گنبد مینا می کرد. چرا نگفته‌یی که ایجاد می کرد؟، ودرراه کوه **چهل مقام** که معبد اهل حال وارباب ریاضت آن دیاراست ملاقات جناب فیض مآب حضرت ساقی کوثرنمودن وجام می معرفت از دست خیبر گشای اونوشیدن وصبح همان شب متکلم به این قول شدن که:

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند ... وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارك سحری بودوچه‌فرخنده‌شبی ... آن شب قدرکه این تازه براتم دادند

مؤید این معنی است. به هر حال حقیر که دماغ فکرتش تربیت یافتۀ گلشن **شیراز** است با عدم استعداد وتوصیف آن قدسی صفات برتقدیرامکان تحصیل حاصل بلکه ارتکاب امرباطل‌می‌داند:

نگوید خرد پرور هوشمند ... که گردون‌رفیع است و کیوان‌بلند
به بی دانشی آید اندر حساب ... که گوید کسی روشن است آفتاب

القصه‌آن شکرریزشکرستان حقایق ومعارف درزمان **شاه شجاع** انجمن‌افروزبزم‌سخن سرایی‌بوده، ازپرتواشراقات مضامین بلند رتبه والفاظ شسته ورفته روشنی بخش دل آگاهان گشته. تاریخ وفات آن عالی درجات **خاك مصلی** ودرهمان خاك پاك مدفون است، ومزارمتبرکش مجمع عارفان است واین ازکرامات اومی‌توان شمرد که فرموده:

برسر تربت ما چون گذری همت خواه ... که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

وعجب ازاین‌که درعصرمؤلف‌واقع شدآن که**فتح علی سلطان** پسرخان عالی‌شأن **امام‌قلی‌خان** درنهایت حسن وجمال، دماغ راازبادۀ ناب ترساخته ورخساردل فریب را ازشراب گل گون دوآتشه نموده، به خانه سوزی دل های اسیران پرداخته وقبای زرافشان سبزبرقامت رعنای سروآسا مرتب ساخته، روزجشن سر تربت **خواجه** علیه الرحمه که دراواخرماه رجب است به‌زیارت‌آن مرقد متبرك‌آمد وازدیوان اعجازنشان‌آن سرحلقۀ اهل عرفان که لسانش ترجمان غیب است تفألی نموده، درفالش‌آمد:

سرمست درقبای زرافشان چوبگذری ... یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

دیوان‌بلاغت نشانش تقریباً هفت هزاربیت است که.......۱۰»

مؤلف **تذکرۀ لطایف الخیال**، **محمد بن محمد الدارابی** به سال (۱۰۶۷هـ) آن گونه ازحافظ یاد می کند که از**جامی** یاد کرده‌است. این خلف صدیق ووفادار**قاضی نورالله شوشتری**می کوشد تا شاعران را به هردست‌آویزی که بوده باشد به مذهب شیعه منتسب نماید وبه همین جهت است که داستان **ملا عبدالنبی** را دربارۀ **حافظ** به شکلی ورنگی دیگرذکرمی‌نماید.

موضوع دیگری که مؤلف تذکرۀ فوق بدان اشاره می‌نماید، کسب حکمت وتحصیل علم خواجه است نزد **میرسید شریف جرجانی** (۸۱۶ - ۷۴۰)، وعدم موفقیت وی دراین تحصیل. در این جریان حتا می‌توانٔ نشانی از تکفیرواعتراض را نسبت به سروده های خواجه نشان کرد. **محمددارابی** (= عارف)، پس ازذکراین موضوع دربارۀ تفأل ازدیوان خواجه داستانی نقل کرده وسرانجام اشاره به دیوان شاعرمی نماید که هفت هزاربیت است. هم چنین دربارۀ تاریخ وفات خواجه، نادرستی واشتباه رایج، یعنی (خاك‌مصلی = ۷۹۱)[۱۱] را یادکرده است.

علی قلی خان والۀ داغستانی درتذکرۀ خود به نام **ریاض الشعرا** که به سال (۱۱۶۱)

---

۱۰ - تذکرۀ لطایف الخیال - به شمارۀ ۴۳۲۵ کتاب خانۀ ملك

۱۱ - دربارۀ تاریخ صحیح وفات خواجه‌که سال ۷۹۲ می باشد، درقسمت زندگانی شاعر سخن خواهیم گفت.

تألیفش پایان پذیرفته ، بسیارمختصرو کوتاه دربارهٔ **حافظ** سخن گفته ، ودرهمان کوتاهی مطلب نیزچیزی بیان نداشته است . **واله** بنا بررسم رایج سال وتاریخ وفات‌را «خاك‌مصلی» یاد کرده ودیگر این که اشاره به داخل شدن غزل‌های **سلمان** و**حافظ** دردیوان هم نموده است. غزلی با مطلع ذیل:

زباغ وصل توجوید ریاض رضوان آب — زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

راکه دراغلب نسخ چاپی وخطی **دیوان‌حافظ** واردشده ازسلمان می‌داند وبه‌تحقیق غزل فوق با دو بیت اضافه از**سلمان‌ساوجی**است،[۱۲] درپایان **والهٔ‌داغستانی** مقدارزیادی از اشعارخواجه را نقل کرده‌است که به‌نسبت میان تذکره‌هاوکارخودش ازحد متعارف افزون می‌باشد ، اینك متن نوشتهٔ **واله** در **ریاض‌الشعرا**:

ریاض‌الشعرا

« **خواجه شمس‌الدین محمدالحافظ شیرازی** قدس سرها - از کیفیت حال و مقالش مشام جان‌ها معنبر، وچون خورشید گیتی افروزاحوالش ازآن روشن تراست که محتاج اظهارباشد ، چه ازمقولهٔ‌توضح واضحات وائبات اولیایست ، دراین مقام ازوی تبرك وتیمن به‌ذکرشمه‌یی از کلام فرخنده نظامش که ازعذوبت و رطوبت‌آن کوثروتسنیم عرق‌ناك خجلت است وباصفای‌آن صبح راستین غبارآلودکلفت اقدام می‌نماید ، و اگر نسبت به‌حوصلهٔ‌کتاب اندك اطنابی رود شیفتگان سخن معذورخواهند داشت ونیزجهل برانتخاب نفرمایند، چه‌به قول **میرزاصایب** مرحوم که گفته است :

هلاك حسن خدا داد اوشوم که سراپا — چوشعر **حافظ شیراز**انتخاب ندارد

اگر کسی خواهد انتخاب‌آن دیوان نماید شاید زیاده برسد بیت غیرمنتخب باقی نمی‌ماند، پس‌دراین جا اگرچه اطناب رفته است،لیکن فی‌الحقیقت اختصارشده وزیاده براین اختصاررا مروت‌اقتضانکرده.تاریخ‌وفات **خواجه** رحمه‌الله تعالی **خاك‌مصلی** است، اوراست ....

چون **خواجه حافظ** با**خواجه سلمان ساوجی** معاصربودنـد واشعار ایشان نزدیك همدیگر می‌رسیده ، مردم اکثرغزل‌های **حافظ**را ازروی اشتباه در**دیوان سلمان** واشعار**سلمان** را در**دیوان‌حافظ** نوشته‌اند، چنان‌چه این غزل ردیف «با» که مطلعش نوشته می‌شود دردیوان **سلمان** هم به‌نظررسیده‌است - که‌در ضمن قصاید وهم درضمن غزلیات مرقوم است :

زباغ وصل توجوید ریاض‌رضوان‌آب — زتاب هجر تودارد شرار دوزخ تاب[۱۳]»

آتشکدهٔ آذر

خواجه شمس‌الدین محمدحافظ ، نظربه کمالات معنوی ، شاعری دون مرتبهٔ ایشان است . ابیات دلکش واشعارخوش‌آن جناب به مذاق عاشقان عارف وعارفان عاشق موافق، وکلام ایشان راحالتی است که درگفتارهیچ یك ازاستادان نیست وبه کلام‌هیچ کس مشتبه نمی‌شود؛همانا واردات‌غیبی است، به‌این‌جهت‌ازبزرگان **لسان الغیب** لقب‌یافته - غرض عارفی گفته که **شیخ سعدی** سالك مجذوب، وخواجه مشارالیه مجذوب سالك است. گویند **شاه‌قاسم‌انوار** که ازبزرگان واکابرسلسلهٔ علیه است معتقدکلام ایشان بوده واکثراوقات به‌صحبت **دیوان‌خواجه‌حافظ** به سرمی‌برده . سخنانش ازتکلف خالی وابیات دلاویزش حالی است. ریاضات‌کشیده تا می ازساغرمراد چشیده . درزمان **آل‌مظفر**بوده، مطلقاً اعتنایی به‌زخارف دنیوی‌نکرده، بادرویشان‌مصاحب وبه لباس فقرمتلبس بوده، ودروقت‌ورود **امیرتیمورگورکانی** به **شیراز**وقتل **شاه‌منصور**،خواجه‌درحیات‌بوده، **خواجه** را احضارکرده وگفته .... و**سلطان‌احمد جلایر**به فرط اخلاص مکرراز **بغداد** خواهش ادراك صحبت خواجه کرده وازاوالتماس رفتن بغداد کرده و**خواجه** نظربه همت بلند درویشی، برنان خشکی وپاره

۱۲- نگاه کنید به دیوان سلمان ساوجی ، ویراستهٔ: اوستا . هم چنین نگاه کنید به‌بخش‌های‌آینده، قسمت حافظ ودیگرسرایندگان = سلمان وحافظ .

۱۳- ریاض الشعرا - به شمارهٔ ۴۳۰۱ ،کتاب خانهٔ ملك

پشمی قناعت کرده، ازشیراز حرکت نکرده. ازفنون شعرمیل کلی به‌غزل سرایی داشته، هرچندارباب تذکره‌از جناب خواجه به‌علت این که تمام کلام ایشان رامنتخب می‌دانستند وفی‌الحقیقت چنان است انتخابی نکرده، اما کمترین بی‌ادبی کرده چندبیتی به‌عنوان تیمن وتبرك ازکلام‌معجزنظام ایشان دراین رساله قلمی‌داشت.

وفات خواجه درسنهٔ (۷۹۱هجری) درمحروسهٔ **شیراز** بوده ودرمصلای خارج شهرمدفون وتاریخ وفاتش را **خاك‌مصلی** یافته‌اند.ودرزمانی که **سلطان‌بابر**، شیرازرا تسخیر کرد، **محمدمعمایی** که مدرس سلطان بود عمارتی درسرمزار کثیرالانوار **خواجه**ساخته که حال هم موجود است ودرازمنهٔ مختلف‌تعمیرات نیز یافته وفقیرنیزبه زیارت ایشان مشرف شده، فی‌الغزلیات[۱۴]....»

لطف علی بك آذر اسفهانی،صاحب تذکرهٔ **آتشکدهٔ آذر** که مابین سال‌های(۱۱۹۳-۱۱۷۴هـ)، تذکرهٔ خودرا تألیف کرده ، جسته جسته ازنوشته‌های دیگرتذکره نویسان مطالبی گردآورده است . نخست از بی‌نیازی وپای به‌دامان درکشی ومصاحبت بادرویشان واین گونه صفات و کردارخواجه سخن گفته واشتباه‌تاریخی **دولت‌شاه** را درمورد ملاقات **امیرتیمور**و**حافظ** تکرارمی کند . به‌شکلی که درنقد نوشته وترجمهٔ احوال **خواجه** ، مأخوذ از**تذکرة‌الشعرا** گفته شد ،کشته شدن **شاه‌منصور** دراثرحملهٔ **تیمور**به **شیراز**درسنهٔ ۷۹۵ اتفاق افتاده، درصورتی که **حافظ** به‌سال ۷۹۲ درگذشته است . برای توضیح وشرح این‌اشتباه‌نگاه کنید به‌نقد ترجمهٔ **حافظ** از**تذکرةالشعرا** .

دیگردعوتی است که **سلطان احمد جلایر**، سلطان **بغداد** از**خواجه** به‌عمل آورد،لیکن‌خواجه دعوت‌آن سلطان‌راناپذیرفت ، وغزلی درمدح اوبااین مطلع جهت‌آن‌پادشاه گسیل داشت :

احمدالله علی معدلة السلطانی　　　　احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

ودرقسمت‌ممدوحین وستایش شدگان ازاین سلطان یاد خواهیم کرد. مؤلف **آتشکده** نیزوفات‌خواجه راسال ۷۹۱ ذکر کرده وازعمارتی که صدر(**سلطان‌بابر**) به نام **مولانامحمد معمایی** برمزارخواجه بنا کرد یاد می کند که ازآن نیزدرقسمت مزارشاعریاد خواهیم کرد .

تذکرهٔ حسینی

«مست میکدهٔ راز، **شمس الدین محمد ـ خواجه حافظ شیراز**، سرحلقهٔ عارفان صاحب حال بوده ودرفصاحت عدیم المثال، درعلم قرائت نیزمهارت تمام داشته، هرشب جمعه‌درصحن **جامع‌شیراز** تردد کردی و**قرآن‌مجید** ختم نمودی، وچون**امیرتیمورگورکانی** به شیرازرسید ...کلام سراپا الهامش که به لسان‌الغیب مشهوراست نقل محفل **شاه‌شجاع** بوده واکثر کسانی که درحالت اضطرارازدیوانش فال‌برگرفته‌اند، به‌وقوع درآمده، چنان چه .... مرقد مبارك **خواجه** در**مصلای شیراز**واقع است و«خاك مصلی»تاریخ وفات اوست.کلیاتش‌پهلوی مرقدش نهاده‌می‌باشد، اهل‌زیارت فال ازاوبرمی گیرند .....[۱۵]»

میرحسین‌دوست سنبهلی تذکرهٔ تألیفی خودرا به‌سال(۱۱۶۳هـ)، به‌پایان رسانیده است. جدااز چند داستانی دربارهٔ فال‌زدن از**دیوان‌خواجه**،آن‌چه که گذشت محتوی تذکرهٔ اوبود درترجمهٔ **حافظ** . وی بیتی راکه موجب تکفیر**خواجه**شد، وهم‌چنین برخورد وملاقات خواجه و**تیمور**راشرح می‌دهد، واشتباه‌تاریخ وفات رانیزتکرارمی‌نماید.اما فال‌هایی که حذف شده‌درقسمت «تفأل به‌دیوان حافظ»،باسایرفال‌هایی‌راکه‌درتواریخ وتذکره‌ها ذکرشده است ، یك جاگرد می‌آوریم .

خلاصة‌الافکار

خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی رحمه‌الله‌علیه- ازاکابرعرفاو معاریف بلغاست‌و**لسان الغیب** و**ترجمان‌الاسرار** نیزازجمله القاب‌او گفته‌اند، ودرمدح **شیخ‌ابواسحاق‌انجو** پادشاه‌شیراز مبالغه

۱۴ــ آتشکدهٔ آذر، چاپ هند ، ۲۸۴ ـ ۲۸۰

۱۵ــ تذکرهٔ حسینی ـ چاپ۱۲۹۲ هجری درلکنهو۹۹ـ۹۴

می نمود و بنابراین که دولت وی به مخالفت **امیر مبارز الدین محمد بن مظفر** منقرض گشت **به آل مظفر** چندان اعتنایی نمی فرموده، وفاتش در هفت صد و هشتاد و دو هجری که **خاك مصلی** از آن خبر می دهد دست داد. مزارش در همان موضع مطاف اهل عالم است و آن جناب در طرز غزل صاحب شیوه و نتایج افکارش به قدر هفت هزار بیت متداول است. چون بعد وفات دوستانش اشعار متفرق را گرد آوری کرده مدون ساخته اند، لهذا کلام **خواجه سلمان ساوجی** و بعضی شعرای عصر جسته جسته در دیوانش مشهود می گردد. نیز بر ضمیر ارباب خیر واضح باد که **مستر جانس** که از اعزهٔ **فرنگ** است و مناسبت مزاجی با اهل کمال هر جایی دارد، در آغاز سنهٔ یك هزار و دو صد و دو هجری اراده کرده کرد که بعضی کتب مشهور اسلامی را که به تصحیف کاتبان در شرف تضیع است بنا بر یادگار نام نیك به قانون کتب **فرنگ** چهاپه (چاپ) کرده از آفت باد دارد؛ لهذا شروع از کلیات خواجهٔ مرحوم و **شیخ سعدی** کرده مبلغی بر این کار صرف نمود و چون چهاپه گران مقلد محض و بی سواد می باشند، اهتمام آن کار به این حقیر محول فرمود، این حقیر اولا نسخه یی از ده دوازده دیوان **خواجه** انتخاب کرده آن را به چهاپه خانه (چاپ خانه) فرستاد و به سبب تصحیح غلط چهاپه گران چند سال آن کار امتداد یافته، در اواسط سنهٔ یك هزار و دو صد و شش هجری رو به تمامی نهاد و قریب هزار و دو صد نسخه در کمال تنقیح به یك بارگی مرتب گشت، و چون صاحب موصوف در این اثنا ره گرای ولایت خویش گشت، چهاپهٔ دیگر کتب در معرض تعویق ماند، حالا آن کتب در بلدهٔ **کلکته** در معرض بیع اند. شش صد کتاب که بر کاغذ فرنك نقش شده به عوض اشرفی که شانزده روپیه بوده باشد و شش صد دیگر که بر کاغذ **هند** است به هشت روپیه می فروشند و این اول کتاب اسلامی است که به دستور فرنك چهاپه شده و شکل حروف به طریق تستعلیق است.....[16]»

ابوطالب تبریزی اسفهانی مؤلف تذکرهٔ **خلاصة الافکار**، تألیف خود را میان سال های (۱۲۰۵-۷ هـ) به پایان رسانیده است. مؤلف این تذکره خواجه را به **آل مظفر** بی اعتناء دانسته و در پرده این امر را منبعث از قتل **شیخ ابو اسحاق انجو** و انقراض سلسلهٔ وی به وسیلهٔ مظفریان دانسته است. در متن دست نویس مورد استفادهٔ ما تاریخ وفات خواجه هفت صد و هشتاد و دو مذکور است، اما با قید سال وفات که «خاك مصلی» از آن خبر می دهد، بایستی این را اشتباه و یا تحریف کاتب به شمار آورد. **ابوطالب** نیز به هفت هزار بیت محتوی دیوان اشاره می کند و در ضمن خبر از چاپ **دیوان حافظ** که **مستر جونز** jons تصحیحش را به وی باز گذارده و محول کرده بود اشاره کرده و می گوید که به سال (۱۲۰۶ هـ) چاپ آن دیوان در هزار و دو صد جلد به پایان رسید. **ابوطالب اسفهانی** نیز از داخل شدن اشعار دیگر شاعران، به ویژ **سلمان ساوجی** در دیوان خواجه سخن می گوید و جز این هیچ موردی دیگر را در ترجمهٔ خواجه نمی آورد. در اشعاری که از خواجه نیز انتخاب و نقل کرده، بسیاری از سروده های دیگران و یا موارد غیر اصیل و مشکوك و منسوب به نظر می رسد.

ریاض العارفین، مجمع الفصحا

رضاقلی خان هدایت در دو تذکرهٔ خود به نام **ریاض العارفین** و **مجمع الفصحا** از خواجه یاد کرده است، لیکن متأسفانه نه آن که تحقیق در خور توجهی ننموده، بلکه مواردی ناصواب را نیز تذکر داده است. در **مجمع الفصحا**[17] اصل **حافظ** را از **توی و سرگان** تذکر داده است، آن گاه اشاره به تحصیل **خواجه** نزد **شمس الدین عبدالله شیرازی** اشاره و ملاقاب وی را با **امیر تیمور** و سبب تخلص کردن به حافظ را شرح داده است. پس از نام بردن و یاد کردن بزرگان معاصر شاعر، اشاره به این مطلب کرده است که اشعار دیگران به اشتباه بسیار داخل دیوان خواجه شده است.

اما در **ریاض العارفین**، **رضاقلی خان** ترجمه خواجه را رساتر آورده است:

«**حافظ شیرازی** قدس سره. و هو فخر المتالهین **خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن شیخ کمال الدین بن شیخ غیاث الدین**، آبا و اجدادش از علما و فضلا بوده اند، و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش **مولانا**

---

۱۶ ـ خلاصة الافکار نسخهٔ دست نویس کتاب خانهٔ ملك ـ به شمارهٔ ۴۳۰۳

۱۷ ـ مجمع الفصحا ـ جلد دوم - ۱۵ - ۱۱

شمس الدین عبدالله شیرازی که از معارف فضلاست نموده وظهورش درزمان **آل مظفر** بود، حکیمی است صاحب مایه وعارفی است بلندپایه ازفحول محققین وازاماجد کاملین صاحب علم الیقین، **باشیخ عماد فقیه** و **شاه نعمة الله ماهانی** و **شیخ علی کلاه شیرازی** و **زین الدین خوافی** و **شاه داعی الله** و **سید ابوالوفای شیرازی** وجمع کثیری ازعرفا وفضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت به کدام کامل درست نموده، اشعار حکمت آثارش چنان دردل هرطایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه اوراهم مسلك خویش دانسته‌اند. وقتی درمحفل یکی ازعرفا مذکور شد که **جامی** در **نفحات** نوشته که **حافظ** پیری نداشته، فرمود که اگر بی پیر چون حافظ توان شد، کاش **مولوی جامی** هم پیر نداشتی.

بعضی گویند که این بیت **خواجه حافظ** درجواب بیت **سید نورالدین نعمت الله ماهانی** قدس سره دلالت کند براخلاص او به خدمت **سید**، زیرا که **سید نعمت الله ولی** گفته است :

ماخاك راه را به نظر کیمیا کنیم — هردرد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

و**حافظ** گوید :

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند — آیا شود که گوشهٔ چشمی به ما کنند ...»

حاج زین العابدین شیروانی در کتاب خود: **ریاض السیاحه** و **بستان السیاحه** بسیار مختصر سخن گفته است .تنهامورد ونکته‌یی که دیگران بدان اشاره‌یی نکرده‌اند ووی تذکرداده، این است که:«آن جناب را طریقهٔ **اویسی** بوده وبرخی برآنند که سلسلهٔ خواجه **معروفی** بوده است...» واین دومورد تذکری، به هیچ روی مبنا ومأخذی نداشته وبه طورکلی صحیح نیست. ازجانبی دیگر حاج زین العابدین تاریخ صحیح وفات خواجه ،یعنی سال ۷۹۲ راذکر کرده است :

حاجی خلیفه در **کشف الظنون** ازتفال به **دیوان حافظ** ورواج آن سخن گفته است . **غلامعلی آزاد بلگرامی** در **خزانهٔ عامره** علاوه برآنچه که دیگران گفته‌اند اززن وفرزند خواجه صحبت می کند . **معصوم علی شاه** در **طرایق الحقایق** و **شیرخان لودی** در **مرآت الخیال** موردجالب ونکتهٔ ناگفته‌یی راابراز نمی‌نمایند. **قاضی نورالله شوشتری** بنابرسبك وروش خویش که می کوشد تاهرکسی رابه مذهب شیعه منسوب دارد، درترجمهٔ **حافظ** می گوید: «حافظ عارف شیراز، سردفتر اهل راز ودرحقایق ومعارف ممتاز ودیوان اولسان الغیب و صحتا یمانش مبراازعیب وریب است !».

قدرت الله خان قدرت (محمدقدرت الله گوپاموی)،درتذکرهٔ **نتایج الافکار** که به سال (۱۲۵۸ هـ) آن رابه پایان رسانیده می گوید: «...درنفحات مذکوراست که ارادت خواجه به کدام سلسله بوده معلوم نمی‌شود، امادر تذکرهٔ **عبدالقادر بدوانی** ازحضرت بندگی **نظام الدین ایلهوی** قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم **خواجه بهاءالدین نقشبند** قدس سره است و **سیداشرف جهانگیر** هم که خرقهٔ خلافت ازآن جناب داشته در **لطایف اشرفی** نگاشته که حافظ شیرازازفیض یافتگان حضرت خواجه است،واین چاشنی کلام وحلاوت سخن به یمن قبولیت آن حضرت بوده واین قول حضرت سید به سبب این که ازخلفای خواجه وهم صحبت حافظ است مقرون به صحت معلوم می شود...»

صاحب تذکرهٔ **نتایج الافکار** نیز تاریخ درست وفات را، یعنی ۷۹۲ ذکر می کند.البته همان گونه که صحت انتساب حافظ به **اویسی** و **معروفی** به طورکلی ازلحاظ صحت وواقعیت موردانکاراست، درمورد انتساب خواجه به سلسلهٔ **نقشبندیه** نیز موردشك کامل می باشد وهرگاه گفته‌هایی نظیر ومانندنوشته‌های مؤلف **نتایج الافکار** ازلحاظ تاریخ وبرخورد شخصیت‌هاصحت داشته باشد ،نبایستی این موضوع رابه حساب پیروی ودنباله روی گذاشت ودرمورد این مسأله درقسمت های بعدی سخن خواهیم گفت .

حاج میرزا حسن فسایی در **فارس نامهٔ ناصری** که ترجمه‌یی مختصرازخواجه راآورده است ، در قسمت اعظم آن به شرح دعوتی که **سلطان محمود شاه بهمنی** پادشاه **هندوستان** از **خواجه حافظ** نموده وجریان

مسافرت خواجه را تا نشستن به کشتی و آن گاه فسخ نیت و بازگشت به **شیراز** می پردازد .

میرزا محمد نصیر الحسینی الشیرازی (میرزا آقا)، متخلص به **فرصت** در کتاب **دریای کبیر** ترجمهٔ خواجه را به نسبت کامل تر آورده است. وی نیز هم چون **رضاقلی خان هدایت** بر آن بود که: «پدر آن جناب از اهل **توی و سرگان همدان** بوده، به **شیراز** آمده و متوطن گردیده، تولد خواجه علیه الرحمه در **شیراز** شده و در آن جا تحصیل کرده، چندی در خدمت **مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی** تلمذ نموده و در درس وی حاضر می گشته و چندی نزد **میرزا سید شریف علامه** استفاده فرموده ..» آن گاه اشاره به داخل شدن سروده های دیگران می نماید که در دیوان خواجه داخل شده :«واین که گویند بعضی از سلاطین عصر خواجه را چوب زده دیوانش را در آب افگند، پس از فوت خواجه پشیمان شد، ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت هر کس شعری از خواجه آورد مستوجب جایزه خواهد بود، جمعی اشعاری چند به اسم خواجه به حضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قبیل غزل هایی که در حرف ثاء مثلثه و ذال معجمه و از این قبیل، این فقیر چندان که تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهراً اصلی ندارد الا این که بعضی از صاحبان تذکره مثل صاحب **مجمع الفصحا** وغیره نوشته اند که بعضی اشعار دیگران را سهواً در دیوان خواجه نگاشته اند، در بعضی از غزلیات **سلمان ساوجی** و بعضی از جماعتی دیگر است؛-واین فقیر نیز در دیوان **کمال خجندی** که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنهٔ هفت سد و هفتاد و یك هجری بود این شعر را دیدم :

جانب دل ها نگاه دار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد »

پس از آن **فرصت** به ذکر معاندت **عماد فقیه** با خواجه و گربهٔ عماد فقیه و داستان معروف آن می پردازد که شرح و نقدش گذشت . از آن بعد داستان بیتی که موجب تکفیر خواجه را فراهم آورد به نقل از **حبیب السیر** می آورد. فرصت سن خواجه را چهل و شش سال تذکر می دهد که نادرست است و در قسمت های آینده به نقد آن ضمن عنوان تولد خواجه خواهیم پرداخت .وهم چنین به نقل از **خزانهٔ عامره** تألیف **غلامعلی آزاد** که شخص اخیر نیز از **تاریخ فرشته** تألیف **محمد قاسم فرشته** نقل قول نموده جریان دعوت **سلطان محمود بهمنی** والی دکن از خواجه و تفصیل آن را ذکر می کند .

در این جا نیز تاریخ وفات خواجه همان سال ۷۹۱ که از «خاك مصلی» مستفاد می شود، نگاشته و قید شده است.

این بود خلاصه و فشردهٔ آن چه که تذکره نویسان دربارهٔ **حافظ** به قلم آورده بودند و ما آن ها را با نقدهایی که به شکل مجملی بر آن ها افزودیم یك جا گرد کردیم تا تسهیلی باشد جهت پژوهش کنندگان احوال حافظ. البته معدودی از تذکره ها نیز یا به واسطهٔ دست نارسی و یا به موجب نداشتن هیچ گونه مورد قابل گفتنی از قلمرو این قسمت خارج شد هم چون: **خزینهٔ گنج** تألیف **الاهی حسینی** و تاریخ عمومی **مرآت العالم** که لاحقه یی به ترتیب حروف الف با درشرح احوال شاعران بر آن افزوده شده تألیف **محمد بقا** به سال (۱۰۷۸ هـ) ،و **سفینهٔ خوش گو** تألیف **خوش گو** میان سال های (۴۷-۱۱۳۷ هـ) ، و **مجمع النفایس** که به وسیلهٔ **سراج الدین علی خان آرزو** به سال (۱۱۶۴ هـ) تألیف یافته، و **حدیقة الصفا** تاریخ عمومی با ملاحظه یی در شرح احوال شاعران تألیف **ابن غلامعلی خان یوسف علی** میان سال های (۴-۱۱۷۳ هـ)، و **مرآت الصفا** تاریخ بالا حقه یی در ترجمهٔ شاعران، تألیف **محمد علی خان محمد صادق الحسینی** به سال (۱۱۷۹ هـ) و **خیر البیان** تألیف **شاه حسین بن ملك غیاث الدین محمود** میان سال های (۱۹-۱۹۱۷ هـ)

متأسفانه با کوششی که شد تا شاید از تذکرهٔ نفیس **خلاصة الاشعار و زبدة الافکار** تألیف **تقی کاشی** سودجویی و استفاده یی به عمل آید، مقدور نگشت، سه نسخه از این تذکره در کتاب خانهٔ مجلس شورای ملی موجود است، لیکن در هیچ یك از آن ها قسمت مربوط به حافظ مشاهده نشد و این هر سه نسخه ناقص و قسمتی از تذکرهٔ عظیم **تقی کاشی** را شامل می شود. این تذکره ابتدا به سال (۹۸۵ هـ) تألیف یافته و در سال (۱۰۱۶ هـ) به حد نهایت تکمیل خود رسیده است .

بخش سوم

آنچه که معاصرین نوشته‌اند

آن‌چه را که معاصرین اعم از خاورشناسان و ایرانیان و دیگران دربارهٔ **حافظ** نوشته‌اند بسیار وسیع و قابل توجه است، و هرگاه بر آن باشیم تا به نقل مختصر و فشرده‌یی از مطالب هریك از آنان و یا برجسته ترین‌شان نیز به‌پردازیم صفحات بسیاری را خواهد گرفت که حتا در حوصلهٔ قلم و کتاب مفصلی نیز نمی‌تواند بود، چه به آن که در کادر معین مقدمه و دیباچه‌یی. به همین جهت در این بخش تنها به تذکر نوشته‌ها و نویسندگانی که در این مورد پژوهشی کرده و نوشته‌یی بر بیاض آورده‌اند اکتفا می‌شود. هم‌چنین از عقاید و نوشته‌های خاورشناسان و چاپ‌های گوناگون دیوان حافظ و ترجمه‌هایی از آن که به زبان‌های بیگانه انجام شده‌است یادمی کنیم:

نخست بایستی از متن انتقادی و چاپ منقحی که به وسیلهٔ آقای **حسین پژمان** فراهم آمده و به سال ۱۳۱۵ برای نخستین بار و در سال ۱۳۱۸ دومین چاپ آن با اصلاحاتی در دسترس همگان قرار گرفت گفت و گو کرد. البته در این قسمت سخن از آن‌چه می‌رود که دربارهٔ احوال زندگانی و سروده‌های خواجه انجام شده، نه از چاپ و چگونگی طبع دیوان. مقدمه و دیباچه‌یی که **پژمان** بر دیوان خواجه افزوده‌اند در سدوشست و هشت صفحه تهیه شده که شامل بسیاری از مطالب و موضوع‌ها می‌شود، این سدوشست و هشت صفحه عبارت است از مطالبی چون: داستان زندگانی خواجه ـ خاندان اینجو ـ آل مظفر ـ حیات شاعر ـ تولد ـ دوران کودکی و تحصیل ـ زندگانی اجتماعی ـ حافظ و شاه ابواسحاق ـ خواجه و امیر مبارزالدین محمد ـ حافظ و شاه شجاع ـ سفر اسفهان ـ خواجه و سلطان زین العابدین ـ حافظ و شاه یحیا ـ خواجه و شاه منصور ـ خواجه و آل جلایر ـ حافظ و سلطان احمد ـ حافظ و پادشاهان هند ـ خواجه و اتابکان لرستان ـ خواجه و بعضی از وزرا ـ خواجه و بزرگان ـ خانوادهٔ خواجه ـ خواجه و شعرا ـ خواجه و سعدی ـ خواجه و نظامی ـ خواجه و خواجو خواجه و... نتیجه ـ وفات خواجه ـ خواب‌گاه ابدی خواجه ـ گردآوری دیوان خواجه ـ آثار خواجه، پایهٔ سخن خواجه لطایف و بذله‌ها ـ عقاید مذهبی خواجه ـ روحانیات و روحیات ـ کسب علم ـ عرفان ـ اخلاق اجتماعی ـ اخلاق شخصی خاتمه ـ فال حافظ

این مقدمه درحقیقت یکی از جامع ترین و مفصل ترین کاوش‌هایی است که دربارهٔ خواجه انجام شده‌است. البته اگرچه کمتر به روحانیات، معنویات، افکار و عقاید، مذهب و تصوف و حالات درونی شاعر پرداخته شده‌است، اما با این احوال همان‌گونه که تذکر داده‌شد، کاوشی است بسیار جالب و در حدود خود جامع و به هنگام خود از مطالب آن استفاده خواهد شد.

مرحوم **دکتر غنی** یکی از مهم ترین کارها و تحقیقاتی را دربارهٔ حافظ شروع کردند که متأسفانه ناتمام ماند این اثر در عنوان کلی خود «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» نام دارد که جلد اول آن به‌نام «تاریخ عصر حافظ» منتشر شده‌است، اما آن‌چه که در این مورد مهم تر و پرارج تر می‌باشد، یعنی احوال و آثار و افکار و عقاید خواجه که مجلدهای بعدی کتاب را شامل می‌شود به چاپ نرسیده‌است.

محمد قزوینی همکار **دکتر غنی** در کار تصحیح دیوان حافظ، مقدمه‌یی بر آن نوشته‌اند که به‌طور کلی در بارهٔ چگونگی روش تصحیح دیوان و تهیهٔ متن آن و توضیحاتی درهمین امر می‌باشد **دکتر محمد معین** در **حافظ شیرین سخن** در سوانح زندگی و عقاید و افکار و چگونگی سروده‌های خواجه سخن گفته‌است. **شجاع الدین شفا** در مقدمهٔ کتاب **دیوان شرقی** اثر **گوته** مقایسه‌هایی از لحاظ روحیات زمان و سروده‌های دو شاعر به عمل آورده است که بسیار ارزنده می‌باشد و در قسمت‌های بعدی از مطالب آن استفاده خواهد شد. **رضازاده شفق** در **تاریخ ادبیات ایران** به تفصیل از حالات درونی و برونی و نقد اشعار خواجه بحث و گفت و گو کرده، لیکن مطالب گفته

شده هیچ تحقیق بیشتری را در یکی از مسایل مورد نظر شامل نمی‌شود. **زین‌العابدین مؤتمن** در **تحول شعر فارسی** در قسمتی تحت عنوان غزل حافظ بحث مبسوطی را به انجام رسانیده است. این بحث ابتدا شروع می‌شود به صنایع شعری در کلام خواجه و آن‌گاه طرح معانی در غزل‌ها و سحر کلام و علت شهرت فوق‌العاده و شگفت خواجه. در مورد عدم تسلسل مضمون در یک غزل و طرح مطلب و مضمونی واحد در هر بیت از ابیات غزل که ویژهٔ حافظ است و یا این شاعر بیش از سرایندگان دیگر این نحوه را به کار برده است، سخنانی گفته شده. دنبالهٔ بحث به مضامین شعری و مجاز بودن اصطلاحات کشانده شده است که به طور کلی بحثی مرتب از لحاظ طرح موضوع‌های گوناگون نبوده و با وجود اطالهٔ کلام، موردی آن‌چنان که درخور است باز و گشاده نشده است.

محمدحسین رکن‌زادهٔ آدمیت در **دانشمندان و سخن‌سرایان فارس** ترجمهٔ خواجه را بسیار مختصر آورده است، در این ترجمه تنها اشاره به گفته‌هایی شده که در **تذکرهٔ دولتشاه** آمده و یاد دربارهٔ اهمیت مقام حافظ نقل قولی از مقدمهٔ **قزوینی** در کتاب «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» شده است. **علی‌اصغر حکمت** در **درسی از دیوان حافظ** در دو قسمت با استفاده از سروده‌ها و اشعار شاعر مباحثی گرد آورده‌اند. قسمت اول محتوی «نظام تربیت و تعلیم» شامل مباحثی است در چگونگی تحصیل، صفات، و روش سلوکی خواجه که شامل دوازده موضوع می‌باشد و قسمت دوم محتوی «معارف معنوی» حافظ می‌باشد که از اصطلاحاتی هم‌چون پیر مغان، مغ‌بچه، جام جهان‌بین و چیزهایی دیگر در آن بحث شده است و به جای خود از آن یاد می‌شود. از جانبی دیگر در کتاب **سعدی تا جامی** تألیف **ادوارد براون** که ترجمهٔ آقای حکمت می‌باشد، مطالبی بسیار در حواشی ترجمهٔ خواجه آورده‌اند که بسیار درخور توجه است.

سیف پورفاطمی در **شرح حال لسان‌الغیب**، ترجمهٔ خواجه را با مباحثی دیگر دربارهٔ سوانح زندگی نقد آثار، تحلیل اشعار فراهم کرده است. در این کتاب به عنوان دیباچه، مبحثی تحت عنوان «حافظ و گوته» به قلم **رضازاده شفق** و در خاتمهٔ آن «پیام دانته وحافظ» به قلم **دینشاه پارسی** افزوده شده است. مطالب این کتاب با این که بیست و نه سال قبل نوشته شده، با وجود اختصار، جامع می‌باشد و از غزل‌هایی که به ناروا وارد دیوان خواجه شده و غزل‌های اصیل او و هم‌چنین مباحث و مطالب تاریخی و مناسبات خواجه با سلاطین و سفرها و دیگر موارد به اندازهٔ کافی در آن بحث شده است.

سعید نفیسی در **اشعار و احوال حافظ** بیشتر از لحاظ اصالت و انتساب غزل‌ها و سروده‌های شاعر بحث کرده است. **عبدالرحیم خلخالی** نخستین چاپ معروف دیوان خواجه را از روی کهن‌ترین نسخهٔ موجود انجام داد که کار او پایهٔ مشهورترین چاپ دیوان حافظ توسط **غنی** و **قزوینی** قرار گرفت. علاوه بر این **خلخالی** رساله‌یی نیز به نام **حافظ‌نامه** دربارهٔ احوال و آثار و مناسبات خواجه نگاشته است که شامل مطالبی نو و بکر می‌باشد.

دکتر خانلری پس از به چاپ رسانیدن قدیم‌ترین نسخهٔ دیوان حافظ، تصحیحاتی را که با مقایسهٔ آن در نسخهٔ **قزوینی** به عمل آورده بودند، در رساله‌یی به نام **چند نکته در تصحیح دیوان حافظ** منتشر کردند. نسخهٔ فوق‌الذکر که در سال‌های ۸۱۳ و ۸۱۴، یعنی بیست و سه سال پس از مرگ **حافظ** در **شیراز** برای کتاب خانهٔ **اسکندر بن عمر شیخ** نوادهٔ **امیر تیمور** کتابت شده است از حیث تاریخ کتاب چهارده سال بر نسخه **خلخالی** که مورد اعتماد مرحوم قزوینی بوده است تقدم دارد.

محمدعلی بامداد در **حافظ‌شناسی** یا **الهامات خواجه**، یکی از مفصل‌ترین بحث‌هایی را که دربارهٔ مسلک و طریقت خواجه انجام شده است به عمل آورده است. طی این بحث، بامداد با ضرس قاطع و یقین حافظ را از گروه **ملامیه** دانسته و جهت اثبات این موضوع نیز از سروده‌های شاعر بسیاری شاهد آورده است، در این کتاب به شرح الفاظ و اصطلاحاتی نیز هم‌چون: پیر، رندی و باده، میکده و میخانه و ساقی، مطرب و چنگ و دف و نی، جام جم و جام جهان‌نما نیز پرداخته شده است و مباحثی دیگر نیز هم‌چون فنا و بقا، توحید و وحدت، وارستگی و آزادی و بلندی مقام خواجه در این کتاب مورد بحث و گفت‌وگو قرار گرفته است.

مجید یکتایی که‌دیوان‌خواجه‌را‌به‌سال ۱۳۲۸ باتصحیح ومقدمه به‌چاپ رسانیده‌است ،درمقدمه‌یی‌از شیوهٔ تصحیح وچگونگی اشعار منسوب به‌خواجه واشعاری که ازخواجه است به‌تفصیل‌صحبت‌داشته‌اند. دراین‌مقدمه مطالبی بسیارمورد گفت‌وگو واقع‌شده‌و کوشش‌رفته‌است تامطالبی‌نوونا گفته وجست‌وجوهایی‌بدیع درموردزندگانی واحوال‌حافظ به‌انجام‌رسد،امامتأسفانه اغلب‌موارد ونظرات‌وحتاتصحیح ایشان بدون‌هیچ گونه دلیل‌ومدرکی‌می‌باشد ایشان‌اشاره کرده‌اند که سی‌ودوغزل که‌دردیوان‌های چاپی‌وخطی آمده‌ازحافظ‌نیست ومیان این‌غزل هادوازده‌غزل‌به نظرمی‌آید که‌درنسخه قزوینی آمده‌است، وموردی که‌کاراین تحقیق‌راغیرقابل‌اطمینان نشان‌می‌دهد،این‌است که‌حتا برای‌یکی‌ازاین دوازده‌غزل مدعی دیگری‌نیافته‌اند وهم‌چنین سی‌غزل‌راازحافظ‌دانسته‌اند ودراین‌موردنیزهیچ‌دلیل ومدرکی ارائه‌نداده‌اند، درصورتی که درمتن‌غزل هایی که دراصالت‌آن‌ها شك‌روا نداشته ودرمتن‌دیوان آورده‌اند مواردی‌است که‌نادرست‌بودن‌آن‌هاباوجوددلایل ومدارك‌به‌اثبات‌رسیده‌است،هم‌چون‌غزلی که‌بااین‌مطلع‌شروع‌می‌شود

هرگزم نقش‌تواز لوح دل‌و جان نرود   هرگزاز یادمن‌آن سرو خرامان نرود

که‌از **ناصر بخاری** شاعرقریب العصر ویاهم‌عصر **حافظ** می‌باشدواین‌غزل به‌همین‌شکل بااندکی‌تغییر درتخلص‌درنسخه‌های گوناگون دست‌نویس ازاین‌شاعرموجوداست ودرجایی‌دیگر نیزازآن یادخواهیم کرد. ازاین گونه‌دراین‌متن‌چاپی‌بسیارفراوان‌است. مقدمهٔ این کتاب به‌وسیله‌چندتن: **رحیم‌زادهٔ‌صفوی، بهروز و یکتایی** نوشته‌شده‌است. دربارهٔ تشیع‌وسفرها ومناسبات‌خواجه‌مطالبی‌عنوان‌شده که‌به‌طوریقین هیچ‌یك‌ازاین‌موارد قابل‌اثبات وموردیقین نمی‌تواند بود. جمله‌غزل هایی‌راکه درمدح حضرت‌علی می‌باشد ودراین‌دیوان به‌نام‌حافظ‌آورده انددر اصالتشان‌شکی بسیاراست.اصولابعضی‌ازاین غزل‌هاالحاقی بودنشان‌کاملا روشن‌ویقینی‌است، چون‌این‌چنین‌غزل‌هایی راتنهاشیعیان متعصب می‌سرایند، نه‌آزاده‌یی هم‌چون‌حافظ. ازسویی‌دیگر علل‌مخالفت **شاه‌شجاع** باخواجه‌به‌زعم این‌نویسندگان تشیع‌حافظ وتسنن‌شاه‌شجاع می‌باشد! واین‌نیزبه‌هیچ روی‌مبنا ومدرکی‌ندارد .توجه‌برخی کسان‌به حافظ‌رانیز مستمسك‌تشیع خواجه قرارداده‌اند، هم‌چون‌ارادت **قاسم‌انوار** ویاتوجه **زین‌الدین‌تایبادی**،لیکن ازوسعت مشرب‌تصوف وآزادگی این‌صوفیان وارسته‌وعدم تعصب‌درمسلك اینان‌تغافل ورزیده‌اند :

جنك هفتاد ودو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

وهم‌چنین‌است‌دلایلی که‌برای‌سفرهای‌متعددخواجه‌به **بغداد** و **نجف** و **مکه** و **خراسان** و **بستام** وجاهایی دیگرذکرشده‌است. ازاین گونه‌موارد درکتاب‌مورد نظربسیارمی‌باشد .

درواپسین‌قسمت این‌بحث بایستی‌ازکتاب **نقشی‌ازحافظ** نوشته **علی‌دشتی** نام‌برده‌شود.درحقیقت‌این یکی‌ازجالب ترین‌نوشته‌هایی است‌دربارهٔ حافظ که‌درسه‌قسمت، زیرعنوان‌های «حافظ‌درعالم‌لفظ »و«حافظ درجهان اندیشه» و«هنر حافظ» نگارش‌یافته که‌هرقسمتی شامل‌بحث‌هایی گوناگون‌می‌باشد. دراین کتاب‌ازچگونگی‌سیرمادی زندگانی، سوانح‌عمر، روابط اجتماعی گشت وگدارها، مناسبات باسلاطین، زن‌وفرزند، سال تولدومرك ، افسانه‌هاو داستان‌ها ودیگر موارد هیچ‌اثری به‌نظرنمی‌آید. تنهانفس امروآن چه‌که‌موجب اهمیت است ، زیبایی است‌ودر بخش‌های‌آینده‌ازمطالب این کتاب سودمند گفت‌وگوخواهیم کرد.

البته‌همان‌گونه که‌گفته‌شد، زمینه این‌نوشته‌هاآن‌اندازه‌فراوان است که مجال گفت‌وگو وتذکردربارهٔ آن‌هاحتافهرست وار نیزازحوصلهٔ‌این‌مقال خارج‌است وموارد فوق که‌شاید اهم‌آن چه‌باشد که‌دربارهٔ حافظ نوشته شده‌باشد، مجملابدانها اشاره‌رفت .

درآغاز این‌بخش گفته‌شد که‌ازخاورشناسان وآرای‌آنان نیزبایستی‌به‌کوتاهی‌واجمال سخنی‌به‌میان‌آید. البته تمامی‌کاوش‌وبحث‌وگفت گوی‌خاورشناسان برمبنای‌مآخذی‌است که‌به‌زبان‌فارسی نگاشته‌شده‌است‌وازآن‌هادربخش گذشته سخن‌گفتیم، ودراین‌جانیز‌به‌مهم‌ترین‌آن‌هااشاره‌یی‌خواهیم کرد .

گرترودبل. Miss gertrud, l,bell درترجمه‌یی ازمنتخب غزل‌های **حافظ**، تحت عنوان

«poems from the divan of hafiz» مقدمه‌یی جامع ومفصل نگاشته‌است که درحدخود ارزنده‌ودر خورتحسین می‌باشد، درحقیقت تحقیقات ونوشتهٔ جامع‌وجالب این بانوی دانشمند درموردحافظ بسیارشایان توجه می‌باشد، وآن‌چه که اینموضوع راروشنی بیشتری می‌بخشد، ازمقایسه‌یی‌است که‌میان **حافظ** و **دانته**[1] شاعربزرك ایتالیایی‌وهم‌عصرخواجه به‌عمل آمده است:«دربارهٔ **حافظ** عرصه‌زمان‌تاریخ معاصراو کوچك‌ترازآن‌است که‌حاوی وشامل افکاربلندوی‌تواندشد، چه‌آن شهری که سراسرعمردرآن جازندگانی کردوآن‌راشایدبه‌همان‌درجه که **دانته** **فلورانس** راعزیز می‌شمرد، دوست‌می‌داشت،پنج‌باشش‌باربه‌بلیه‌محاصره‌وآفت جنك‌دوچار گردید؛ وبارهاازدستی به‌دستی‌دیگرانتقال‌یافت.لشکر کشی فاتح‌یك‌بارآن‌راباخون‌سیراب کرد، دیگری‌آن‌راطعمه‌آتش‌غارت ویغماساخت ودیگربار پادشاهی‌متعصب وریاکارمردمان‌ظریف خوش‌مشرب آن‌دیار طرب‌انگیز رامقهوراحکام سخت‌وزهدخشك وریاکاری‌خودقرارداد، **حافظ** دایماًمشاهده می کرد که‌چگونه ستارهٔ‌بخت سلاطین وملوك‌یکی بعد ازدیگری‌طلوع کرده به‌اوج‌عزت‌می‌رسد وسپس درحضیض‌ذلت فرومی‌افتد وماننده‌قطره‌های برف درآفتاب تموزمحوونا‌پدیدمی‌شود پیوسته حوادث فرح انگیز ازپس‌اتفاقات حزن‌آورروی می‌داد ،سقوط سلطنت‌هاووقوع رزم‌ها،پیاپی دربرابردیدهٔ شاعرجلوه گرمی‌شد. لیکن‌ازهمه‌این‌وقایع‌در اشعاراو کمترانعکاسی پیدامی‌شود، تنهاگاهی اشارتی اتفاقی‌به پاره‌یی حوادث‌سیاسی‌زمان‌موردتوجه‌دقیق‌مفسران‌دیوان‌اوواقع شده،یابیتی‌چنددرمدح‌پادشاهی‌یاامیری‌اتفاقاً‌ازنظرخواننده می گذرد ؛نه‌ذکری‌ازفتح‌پادشاهی است،نه‌تحسینی ازشجاعت امیری؛ همان‌قدر که‌یك‌تن‌شاعر عزیزالنفس راسزاست همین‌اندازه رابرقلم خودرواداشته‌وازاین بیش‌سخنی نگفته‌است .

بعضی‌به‌خوبی درك کرده‌اند که همان‌بی اعتنایی‌ظاهری **حافظ** است که فلسفه‌اورامرتبتی چنان‌ارجمند داده که **دانته** آن‌رافاقدمی‌باشد.شاعرایتالیایی که‌درحدودفلسفهٔ‌خود متحجر وجامدبود ونظریهٔ‌اودرباب جهان‌همان نظریهٔ‌عمومی‌عصروزمان اوست،وآن‌چه که‌درنظروی حقیقت‌واقع جلوه گرشده‌است، نزدبسیاری‌ازاهل‌زمان‌ماشبحی زشت‌وناپسند بیش‌نیست. ولی‌دورنمایی که **حافظ** طراحی کرده‌منظری وسیع‌ترودل گشاترمی‌باشد که‌زمینه‌مقدم‌آن چندان‌روشن‌وواضح نیست،تو گویی‌نیروی خرداوچنان‌به‌شدت نظروحدت بصرموصوف بوده که‌درجهان‌پهناورخیال حتا‌به‌منزل گاه‌باشندگان اعصارآتیه نفوذ کرده‌است. ازاین‌رو برماست که براوازاین که‌عصروزمان خودرابرای‌ما وصف‌وشرح نکرده خرده نگیریم وازاین که ازحیات شخصی‌وی درسخنش چندان اثری یافت‌نمی‌شود، براوعیب نجوییم. چه‌در کلام‌بلندوی‌آنقدرافکارژرف‌واندیشه‌های بزرك، که‌حتابرعصرمانیزاحاطه کرده‌است،جلوه گرمی‌باشد واوبه‌منزله نغمه‌سرایی‌است که‌ازآوازدلکش وی‌هم‌مست‌وهم‌هوشیار وهم اهل‌زمان حال‌وهم‌مردم استقبال هردو به طرب آمده‌اند[2]. . . »

ازکسانی دیگر که تحقیقاتشان دربارهٔ خواجه جالب توجه می‌باشد بایستی از **سرگوراوزلی** sir gore ouseley نام‌برد. این‌کاوش گر که‌شرح‌زیبایی‌ازاحوال‌حافظ رابه‌رشتهٔ‌تحریرآورده‌است‌توجه‌عمیق خواجه‌رابه‌معنویات وامورباطنی واعراض ازظواهرمی‌نمایاند ومعتقد است که‌ظرافت وجذابیت کلام حافظ‌بی‌همتا وبدیل‌می‌باشد. **ریو** Rieu درجلددوم‌فهرست به‌اختصارازخواجه ترجمه‌یی‌آورده‌است.

«a catalogue of persian mss in the british museum

هرمان‌بیك‌نل Hermann bicknell درترجمه‌یی که‌ازمنتخبی‌ازغزل‌های **حافظ** کرده‌است شرح جالبی‌نیزدراحوال خواجه نگاشته «hafiz of shiraz».

۱ــ **دانته‌آلی گی‌یه‌ری** dante alighieri شاعربزرگ‌ایتالیایی‌به‌سال ۱۲۶۵ میلادی‌درشهر **فلورانس** floranc متولد وبه سال ۱۳۲۱ میلادی درگذشت. غزلها وسروده‌های نخستین‌اش بسیارلطیف و باحال است، اما‌آن‌چه‌که‌وی را مشهورساخت شاهکاروی به‌نام **کمدی الاهی** divine comedie می‌باشد.

۲ــ ادوارد براون: ازسعدی تا جامی ۳۸۹

هرمان اته hermann ethé در ادبیات فارسی Neupersische-litteratur شرحی
دربارهٔ خواجه نگاشته که آورده می شود: «... ولی فن غزل چه از حیث صورت وچه از حیث معنی به دست سخنوری دیگر یعنی
شمس الدین محمد شیرازی «متوفا در ۷۹۱ هـ» به اوج کمال رسید واورا باید در ردیف بزرك ترین غزل سرایان تمام
ادوار به شمار آورد. او نیز مانند عمر بن خیام برای جلوه گر ساختن مفاهیم انسانی، وتکریم وتجلیل لذات زندگانی که
در حدود اندازه وموازین طبیعی باشد ومدح وتحسین آزادگی درمقابل ریا وسمعه وکوشش خستگی ناپذیر درراه وصول
به هدف اعلای ارزش وشرف آدمی، تشبیهات وکنایات به کار می برد. یوهان شر Johannes scherr در کتاب
خود موسوم به نمایشگاه ادبیات گیتی درست می گوید که: «درعهدی که درمغرب زمین عصای آهنین تحکم مذهبی
دراهتزاز بود، این یگانه مرد درگلزار شیراز باشجاعتی تمام به سلك کلمات زیبا ومطالب دنیا دوستانه ووصف ها وتصویر
های نشاط آور، مضامینی عمیق بیان نمود واحساساتی بدیع نمودار ساخت ومتعصبین زمان خود رامعروض تمسخر قرارداد
واشعاری ساخت که هم در دل نفوذ می کرد وهم درخرد، وعلی رغم مسلك زهد وعزلت گزینی کام جویی اززندگانی راتبلیغ
نمود وتکفیر پرانی وسرزنش بازی رارد کرد واز زندگانی شادکام ومی خوارگی وعشق دم زد وباقریحه یی زنده وسرشار و
حالی باوجد ونظری پهناور نسبت به عالم وآدم نگاه نمود.»

مؤلف مذکور درضمن گوید: «البته احمقانه خواهد بود اگر کسی ادعا کند که درمیان غزلیات حافظ اشعاری
صوفیانه پیدا نمی شود که هدف آن عشق الاهی باشد، وازطرف دیگر به همان اندازه احمقانه است شخصی کلیهٔ غزلیات حافظ
را عبارت از کنایات واستعارات صوفیانه بداند. چنان که کلیهٔ مفسرین شرقی حافظ این کار را کردند. - هم چنین یادو
آنان کلارك clarke (ویل بر فورس کلارك wilbreforce clarke = حافظ hafiz) در ترجمهٔ تازهٔ خود از
دیوان حافظ همین روش را گرفته «وبا تصدیق این که ترجمهٔ مزبور از حیث تعلیقات وتوضیحات انتقادی قابل هر گونه
تقدیر است» هریك از نغمه های حافظ را استعاره ومجاز برای تعبیر معانی عرفانی شمرده است.»

دیوان حافظ بعد از مرگش به اهتمام دوستش محمد گلندام جمع آوری شده، وعلاوه برغزلیات،
تعدادی قطعات وبعض قصاید ورباعیات وترجیع بند ومثنویات دارد، که در آن میان ساقی نامه ومغنی نامه معروف
است. ازشروح متعددی که بر دیوان حافظ نوشته شده، سه شرح به ترکی است: اولی شرح سروری که درچهار ذی الحجه
۹۶۶ هـ - پایان یافته، دومی شرح شمعی است که سلخ ذی الحجه ۹۸۱ هـ - تمام شده؛ سومی شرح سودی است. وی تنها
شارحی است که شاعر را از نظر بشری می بیند واشعارش را تحت اللفظ تعبیر وتفسیر می کند. ازشروح فارسی یکی مال محمد
افضل اله آبادی است که درعهد شاه جهان می زیست واسکندر نامهٔ نظامی راهم تفسیر کرده، نام این شرح
کشف الاسرار است (نسخهٔ خطی در اندیا افیس موجود است). دیگری یك شرح از عبدالله خلیفه حی بن
عبدالحق است به نام بحرالفراسه که مخصوص توضیح وتفسیر عبارات مشکل وغامض دیوان است وآن را به نام
خلاصة البحر تلخیص نموده. شرحی نیز از محمد ابراهیم بن محمد سعید به جا مانده که در آن بیشتر اشعار
دشوار توضیح شده.

ازپیروان حافظ درغزل سرایی یکی کمال خجندی (کمال الدین مسعود ازخجند ماوراء النهر که در
۸۰۳ هـ در گذشته)؛ دیگر ملا محمد شیرین مغربی نائینی است که از دوستان کمال بوده (ودرسال ۸۰۹ هـ - در
تبریز درگذشته)، دیگر سراج الدین بساطی سمرقندی متوفا در ۸۱۵ هـ - که گاهی با کمال خجندی مشاعره
می کرد؛ دیگر آذری (جلال الدین حمزه بن علی ملك توسی بیهقی متوفا دراسفراین در ۸۶۶ هـ -) که دو تألیف در
باب تصوف دارد: یکی به نام مفاتیح الاسرار ودیگری جواهر الاسرار که ملخص اولی است ودر ۸۴۰ تألیف یافته
دیگر امیر یادگار بیك سیفی که یکی از امرای شاهرخ بوده ودر ۸۷۰ هـ - در گذشته.»

پروفسور آرتور. ج. آربری Arthur. j. arberry به ترجمه یی که از پنجاه غزل منتخب حافظ
فراهم آورده «hafiz, fifty poems» مقدمه یی دربارهٔ احوال وبحث ازاشعار خواجه نگاشته که بسیار لطیف

وشاعرانه‌می‌باشد، ونیزدرپیوستی که به‌عنوان‌تعلیقی بر کتاب مزبورافزوده‌شده، به‌ کوتاهی‌در موردشهرت حافظ‌در **انگلستان** وترجمه‌های گوناگون دیوان‌خواجه ومترجمین آن‌ها سخن گفته‌است .

جامع‌ترین‌وارزنده‌ترین‌تحقیق خاورشناسان درمورد**حافظ**، ترجمه‌یی‌است که‌**ادوارد براون** درجلد سوم تاریخ ادبیات ایران (a literary history of persia. by: E. G. browne 4 wol) که‌درزبان فارسی‌به‌نام**ازسعدی‌تاجامی** به‌وسیلهٔ‌آقای **علی‌اصغرحکمت** ترجمه‌وبا حواشی بسیارسودمندی منتشر شده‌است، ودرطی‌بحث‌های گوناگون این‌مقدمه ازآن کتاب استفاده‌خواهدشد .

درواپسین‌بحث‌وباد کرد ،بایستی‌از**شبلی نعمانی** مؤلف‌تاریخ ادبی‌ایران‌به‌نام **شعرالعجم** که‌درپنج جلدتألیف شده‌نام‌برد. **شبلی نعمانی** درپایان کتاب‌دوم بحث‌جامی ازاحوال‌وافکار ومناسبات ومقایسهٔ‌شعرخواجه بادیگران فراهم کرده که درحدخودجامع‌ترین کارهایی‌بوده که‌درمورد **حافظ**انجام گرفته بوده‌است وهمین‌تحقیق است که‌مورد استفادهٔ‌کامل **براون**قرار گرفته وخاورشناس نامبرده کارخود را براساس این‌تحقیق استوارداشته‌است ودر گفتارهایی که مطرح‌می‌شود ازکاوش‌هاونظرات این‌دانشمند یاد کردی‌خواهیم نمود .

البته‌خاورشناسان ومستشرقان بسیاری از**حافظ** سخن گفته‌ودراحوال وچگونگی سروده‌های وی‌کاوش وتحقیق‌هایی‌نموده‌اند، وقابل‌تذکر است که‌اغلب این کسان ازجمله‌مترجمان وبر گردانند‌گان سروده‌های خواجه به‌زبان‌های‌اروپایی می‌باشند که‌ضمن یاد کرداز‌ترجمه‌هایشان، به‌آثارونام‌آنان آ گاهی خواهیم‌یافت، ودرپایان‌این بخش‌از کهن‌ترین دست‌نویس‌های دیوان‌خواجه ومهم‌ترین‌چاپ‌های‌آن به‌زبان‌فارسی وسرانجام‌ترجمه‌های مختلفی که‌به‌زبان‌های بیگانه شده‌است یادخواهیم کرد .

۱ـ کهن‌ترین دست نویس‌ها:

۱ـ درموزهٔ بریتانیا مجموعه یی‌است به‌شمارهٔ ۲۷/۲۶۱ که درفهرست ریو (جلددوم ص۸۶۸شمارهٔ Add 272 شرح آن‌مفصلا آمده‌است . دراین‌مجموعه که به‌سال ۸۱۴هـ ـ یعنی‌بیست‌ودوسال پس‌ازوفات خواجه کتابت‌شده سدوپنجاه‌ودو غزل‌ازاین‌شاعربزرك آمده‌است . متن‌این‌غزل‌ها باتصحیح **دکتر پرویز ناتل خانلری** به‌وسیلهٔ‌انتشارات سخن‌درتهران به‌سال ۱۳۳۷ باخط‌نستعلیق بسیارزیبابه‌طرز افست‌چاپ ومنتشرشده‌است .

۲ـ نسخهٔ‌معروف متعلق‌به‌مرحوم سیدعبدالرحیم خلخالی که به‌سال ۱۳۰۶ درتهران باچاپ‌سربی‌منتشر شده‌است. تاریخ کتابت این‌نسخه‌سال ۸۳۷، یعنی‌سی‌وپنج‌سال پس‌ازوفات خواجه‌می‌باشد ومشتمل‌است بر ۴۹۵غزل

۳ـ نسخه‌یی متعلق‌به کتاب خانهٔ‌بادلیان ،آکسفورد، تاریخ کتابت ۸۴۳هـ :

٤ـ نسخه‌یی‌متعلق به کتاب خانهٔ‌مجلس شورای‌ملی، تاریخ کتابت ۸۵٤هـ .

۵ـ نسخه‌یی‌دیگر ازهمان کتاب‌خانه، تاریخ کتابت ۸۵۸هـ .

۶ـ نسخهٔ‌موزهٔ بریتانیا ـ لندن ـ به‌تاریخ کتابت ۸۵۵ .

۷ـ نسخهٔ کتاب‌خانهٔ‌ملی پاریس ـ به‌تاریخ کتابت ۸۵۷ .

۸ـ نسخهٔ‌متعلق به کتاب‌خانهٔ دانشگاه لیدن ـ (هولاند) تاریخ کتابت ۸۹٤هـ .

بعدازاین‌هانسخی که درقرن دهم کتابت شده‌بسیار فراوان‌است که یاد کردآن‌هابی فایده‌وموجب اطالهٔ کلام خواهدبود .

آقای**حکمت** درحواشی کتاب‌از **سعدی‌تاجامی** علاوه‌بر فهرست کهن‌ترین دست‌نویس‌های دیوان خواجه،ازمهم‌ترین چاپ‌های‌دیوان‌خواجه‌وهم‌چنین ترجمه‌های‌فراوان‌آن‌به‌انگلیسی نیزیاد کرده‌اند که‌نقل‌می‌شود

۲ـ چاپی:

۱ـ دیوان‌غزل‌وقصایدبادیباچه،طبع‌سنگی‌ـ به‌اهتمام**میرزاابوطالب‌خان**ـ کلکته(هند)۱۷۹۱م

۲ـ دیوان خواجه‌حافظ ـ کانپور ۱۸۳۱ م ۳ـ طبع‌سربی ـ قسطنطنیه ۱۸۳۹ م

٤ـ طبع سربی باحروف نستعلیق - بولاق (مصر) ١٨٤٠ م ٥ـ طبع لایپزیك درسه مجلد ١٨٥٤ م
٦ـ طبع سنگی تهران ١٢٥٩هـ ٧ـ شرح دیوان حافظ باحواشی وشرح **وهبی وسودی** در دوجلد ـ قسطنطنیه ١٢٨٨هـ
٨ ـ نسخهٔ چاپ **حکیم** پسر **وصال شیرازی** چاپ بمبایی ١٢٦٧هـ .
٩ـ چاپ خطاولیا سمیع شیرازی ـ بمبایی ١٢٦٧هـ . ١٠ـ چاپ تبریز ـ خط نستعلیق ١٢٦٨ هـ .
١١ـ چاپ تهران خط نستعلیق دارالطباعهٔ اللهقلی خان ١٢٧٥ هـ .
١٢ـ چاپ **مشکین قلم** خط نستعلیق - بمبایی ١٣٠٨ هـ .
١٣ـ چاپ مرحوم **قدسی** طبع بمبایی ١٣٢٢هـ .
١٤ـ چاپ مرحوم **محمدقزوینی** به خط نستعلیق ١٣٢٠هـ - ش .
١٥ـ چاپ سربی به وسیلهٔ **حسین پژمان** بامقدمه وتحقیقات فراوان ١٣١٥هـ ـ ش .

البته چاپ های فراوانی درجاها و کشورهای مختلف به ویژه درایران ازدیوان خواجه به انجام رسیده است اما اهم آن ها ، موردوچاپ هایی بود که ذکر شد .

٣ـ ترجمه های انگلیسی:

در اروپا ترجمه هایی ازجزء و کل دیوان حافظ شده است که انگلستان درحقیقت دراین میان مقام اول رادارامی باشد ، واینك به شکل فهرست ازآن ها یادمی شود ، به انگلیسی :

1_ *WILLIAM JONES :* a grammar of the persian language 1771
2_ *JOHN RICHARDSON :* a specimen of persian poetry 1774
3_ *THOMAS LAW :* in asiatick miscellany. vol. I. calcutta. 1785
4_ *H.H :* in asiatick miscellany. vols2 1786
5- *JOHN NOTT :* select odes from the persian poet hafiz 1787
6_ *JOHN HADDON HINDLY :* persian lyrics. or , scattered poems fcom the divan _ i _ pafiz 1800
7_ *HERMANN BICKNELL :* hafiz of shiraz 1875
8_ *EDWARD. H. PALMER :* the song of the reed and other pieces 1877
9_ *GERTRUDE. L. BELL :* poems from the divan of hafiz 1897
10_ *WALTER LEAF :* versions from hafiz an essay in persian metre 1898
11_ *JOHN PAYNE :* the poems of shemseddin mohammad hafiz of _ shiraz 1901
12_ *RICHARD LE GALIENNE :* odes from the divan of hafiz 1905
13_ *ELIZABETH BRIDGES :* (E. daryush) . son nets from hafiz and other - verses 1921
14_ *REUBEN LEVY :* persian literature an introduction 1923
15_ *ARTHUR. J. ARBERRY :* classical persian literature 1958

به زبان لاتینی : ـ

1_ *F. MENISKI :* linguarum oriantalium 1680
چاپ وین ترجمهٔ غزل اول وچند غزل دیگر به نثر لاتین .
2_ *T. HYDE :* syntagma dissecrtalionum 1767
چاپ آکسفورد . غزل اول به نثر لاتین .
3_ *REVISKI :* specimen poeseos persicae

ترجمهٔ هفده غزل دیوان به نثر لاتین .

۴ـ W. jones در جلد دوم آثار خود. ترجمهٔ هفده غزل به نثر لاتین .

به زبان آلمانی :

1_ *WAHL :* neue arabische anthologie leypzig 1797

ترجمهٔ بعضی از قصیده‌ها و غزل‌ها .

۲ـ ترجمهٔ **فن‌هامر** Von hammer ، نخستین ترجمهٔ کامل دیوان حافظ در اروپا . چاپ وین سال ۱۸۱۲م. این همان ترجمه‌یی است که **گوته** با آن وهم‌چنین **نیچه** وبسیاری دیگر از دانشمندان وفلاسفهٔ آلمانی با **حافظ** آشنایی یافتند

۳ـ F- ruckert ـ ترجمهٔ قسمتی از غزل‌های حافظ به شعر آلمانی .

4_ *PLATEN :* nachbildungen aus dem diwan des hafis 1880

این ترجمه در حقیقت یکی از علمی‌ترین ترجمه‌های آلمانی از غزل های حافظ به‌شمار می‌رود که درعین حالی که به‌شعر آلمانی برگردانیده شده ، در آن رعایت بحور و قوافی و اوزان فارسی مورد نظر بوده .

۵ـ Rozenzweig -schwannau ، ترجمه کامل دیوان به‌نظم آلمانی بارعایت وزن وقافیهٔ شعر فارسی به انضمام متن اصلی دیوان درسه مجلد. چاپ وین ۱۸۵۶ـ۱۸۴۶ .

۶ـ G. F. daumer ، ترجمهٔ بعضی از غزل‌ها ـ هامبورك ۱۸۴۶، نورنبرك ۱۸۵۲ .

7_*NESSELMANN :* der diwan des schems eddin muhammad hafix 1856

منتخبی است ازغزلها درقالب شعر آلمانی چاپ برلن

۸ـ Bodenstadt . منتخبی از سروده‌ها به نثر آلمانی . برلن ۱۸۸۷

9_ *HANS BETHGE :* nachdichtungen der lieder des hafis 1910

منتخبی ازغزل‌ها ـ چاپ لایپزیك

به زبان فرانسه :

1_ *J. CARPENTIER* : roubayyat de bafiz et d, omar khayyam

ترجمه‌یی است از رباعیات حافظ وعمرخیام ـ پاریس ۱۹۲۱ .

2_ *CHARLES DEVILLES :* les ghazels de hafiz

ترجمهٔ کامل دیوان حافظ. پاریس ۱۹۲۲ .

3_ *A GUY :* hafiz: les poemes erotiques ou ghazels de chams ed din mohammed hafiz en calque rhytmique et avec rime a la persane 1927

ترجمهٔ قسمتی از غزل‌ها به شعر فرانسه باحفظ وزن وشکل فارسی .

البته این فهرستی که یاد کرد وآورده شد به‌هیچ وجه کامل وشامل تمامی ترجمه‌های حافظ به‌زبان‌های فوق‌الذکر نیست ، بلکه تنها قسمتی است از آن‌چه که به دست‌آمده ، ورنه هرگاه برآن باشیم که کلیهٔ ترجمه ها را گردآوردیم فهرستی فراهم می‌آید دریك رساله . ونگهی گذشته اززبان‌های فوق ترجمهٔ اشعار حافظ به زبان‌های شرقی و دیگر زبان های اروپایی نیز انجام شده است .

بخش چهارم

زندگانی از آغاز تا انجام

۱ ـ **سال تولد و مرگ**: در بارهٔ سال تولد خواجه به هیچ وجه سندی در دست نیست و در تاریخ‌ها و یا تذکره‌ها و یا جاهایی دیگر مطلقاً در این مورد سخنی نرفته و نشانی نمانده است. تنها نشانی که از سال تولد او می‌توان به دست آورد، اشارهٔ **ملا عبدالنبی فخر الزمانی** می‌باشد در **تذکرهٔ میخانه** که: «و در شست و پنج سالگی رخت بر بسته و دل از جهان برداشته و سفر آخرت اختیار نموده‌اند . . .» همان گونه که گفته شد این تنها قولی است از صاحبان تواریخ و تذکره‌ها که به دلایلی می‌توان بر آن اعتماد داشت. به هر حال هرگاه احتمالاً سال وفات خواجه را نیز بنا بر قول صاحب **میخانه** «۷۹۱» فرض کنیم، سال تولد خواجه سال «۷۲۶» خواهد بود. آن چه که از سروده‌ها مستفاد می‌شود، موردی است که این موضوع را کاملاً تأیید می‌کند. هنگامی که **شاه شجاع** به سال «۷۶۶» از **کرمان** باز گشت و بنا به عللی که ذکر خواهد شد نسبت به خواجه بی‌مهری نمود، شاعر دل آزرده شده و با قصد سفر این غزل را سرود:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم

با توجه به سال باز گشت **شاه شجاع** از **کرمان** که «۷۶۶» است و اشارهٔ خواجه به چهل سالگی خود، باز سال «۷۲۶» حاصل می‌آید در این غزل **حافظ** اشاره به بی‌مهری **شاه شجاع** کرده و بر همین اصل به **یزد** سفر نموده و از مهربانی‌های **توران شاه** برخوردار می‌شود. البته در این غزل نکته‌یی است که وفات خواجه را به سال «۷۹۲» تأیید می‌نماید، چون در غزل گفته شده چهل سال و اندی، و این موضوع قول قدیم‌ترین نویسندگان را که سال وفات را «۷۹۲» یاد کرده‌اند تأیید می‌کند. حال هرگاه بر این امر اعتماد ورزیم به ضرس قاطع سال تولد خواجه «۷۲۷» و سال درگذشتش «۷۹۲» خواهد بود.

لیکن برخی از محققین و کاوش گران سن خواجه را چهل و شش محسوب داشته‌اند، و این به یقین اشتباهی است فاحش و نظر گیر. بنا بر این حساب، سال تولد شاعر «۷۴۵» خواهد بود. حال هرگاه بر این مصداق واپسین سال حکمرانی و سلطنت **شیخ ابو اسحاق** را در **شیراز** آغاز دوستی و مصاحبت او با خواجه به پنداریم، با توجه به اینکه آخرین سال سلطنت **ابو اسحاق** «۷۵۴» می‌باشد، پس در آن هنگام خواجه نه ساله بوده و این بسیار بعید و ناممکن می‌نماید که **شیخ ابو اسحاق** با آن فضل و دانش و جاه و جلال با کودکی نه ساله طرح الفت به ریزد؛ و نگهی از کودکی نه ساله در هر مرحله‌یی از بلوغ و کمال و نبوغ نیز که بوده باشد محال می‌نماید که قصیده‌ها و غزل‌ها و قطعه‌هایی در کمال فصاحت و بلاغت و مشحون از نادره‌های تصوف و عرفان و حکمت به سر اید. **حاج قوام الدین حسن** را نیز که به سال «۷۵۴» فوت شده ستوده و در غزل‌هایی مدحش گفته و هم چنین قطعه‌یی رسا در تاریخ وفاتش پرداخته است که از کودکی نه ساله بعید به نظر می‌رسد و بلکه ناممکن و محال. از این دلایل بسیار و فراوان است که قابل ذکر نمی‌باشند و به تحقیق سال تولد خواجه «۷۲۷» می‌باشد.

و اما در بارهٔ اختلافی که در بارهٔ وفات و سال مرگ خواجه موجود می‌باشد، یعنی سال «۷۹۱ یا ۷۹۲»، به شکلی که در سطور فوق ملاحظه شد، تأیید گشت که سن خواجه در مورد اشارهٔ خود او به چهل سال بیش، و شاهد تاریخ و سر انجام موارد دیگر سال «۷۹۲» را تأیید می‌نماید. در مقدمهٔ جامع دیوان نیز که منسوب است به **محمد گلندام** سال «۷۹۲» ذکر شده، البته در نسخه‌های متفاوت گاه «۷۹۱» و گاه «۷۹۲» ذکر شده. **محمد قزوینی** در حاشیه‌یی ذیل مقدمهٔ جامع در مورد سال وفات نوشته: «چنین است صریحاً و اضحاً به همان خط کاتب اصلی در نسخهٔ آقای **رشید یاسمی** در نسخهٔ آقای **ملک**؛ اصلاح جدید: اثنین، سایر نسخ: احدی، ـ بدون شبهه صواب همان دو نسخهٔ آقای **یاسمی** و آقای

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No... 67003

ملك است، وسایر نسخ که احدی وتسعین وسبعمائه دارند به ظن غالب، بلکه به نحو قطع ویقین غلط فاحش باید باشند، و منشأ این غلط نیز به احتمال بسیار قوی همان قطعهٔ مشهور ولی بی اساسی است که نه قائلش معلوم است ونه این که در چه عصری گفته شده ودر آخر غالب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده، یعنی :

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاك مصلا یافت منزل — بجو تاریخش از «خاك مصلی»

والّا به شهادت صریح عموم مورخین معاصر یا قریب العصر باحافظ وفات اودر سنهٔ هفتصد ونود ودو بوده است از این قرار: اولا **احمد بن محمد بن یحیا** معروف به **فصیح خوافی** که معاصر باحافظ بود ولی از قبیل معاصرت جوان باپیر، چه تولد او به تصریح خود او در کتاب مشهور خود **مجمل فصیحی** در سنهٔ هفتصد وهفتاد وهفت بوده است، بنابراین وی در وقت وفات حافظ جوانی بوده پانزده یا شانزده ساله. مورخ مزبور در ذیل حوادث سنهٔ هفتصد ونود ودو از کتاب مذکور، وفات خواجه حافظ را در همان سنه ضبط کرده ودوبیت اول عین همین ابیات آتیه همین مقدمهٔ حاضر را نیز ایراد نموده، و عین عبارت او از قرار ذیل است: «اثنین وتسعین وسبعمائه وفات مولانا اعظم افتخار الافاضل شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی، الشاعر به شیراز مدفناً به کت ، ودر تاریخ او گفته اند :

به سال ب و ص و ذابجد — ز روز هجرت میمون احمد
به سوی جنت اعلا روان شد — فرید عصر شمس الدین محمد»

ثانیاً **جامی** که فقط بیست وپنج سال بعد از وفات حافظ متولد شده (۸۱۷) در کتاب **نفحات الانس** وفات خواجه را صریحاً وبدون نقل قول دیگری در سنهٔ «اثنین وتسعین وسبعمائه» نگاشته است، ثالثاً **حبیب السیر** که در حدود سنهٔ ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴۰ سال بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً وبدون نقل قول خلافی در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده است، رابعاً **سودی** شارح ترکی دیوان حافظ که شرح مزبور را در حدود سنهٔ ۱۰۰۳ - به اتمام رسانیده، **وقاضی نور الله شوشتری** در **مجالس المؤمنین** و**حاجی خلیفه** در **کشف الظنون** ، هرسه نیز وفات خواجه را بدون نقل وقول دیگری در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده اند .- پس چنان که ملاحظه می شود از مورخین معاصر یا قریب العصر باحافظ هیچ کدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنهٔ ۷۹۲ را ذکر نکرده اند. وتنها **دولت شاه** از این کلیه مستثنا می باشد که وفات خواجه را در سنهٔ هفتصد ونود وچهار نگاشته (نگاه کنید به نقد گفتهٔ دولت شاه در بخش گذشته) ، وتاریخ ۷۹۱ـ فقط در مؤلفات متأخرین از قبیل **تقی کاشی** وصاحب **آتشکده** وصاحب **ریاض العارفین** و**مجمع الفصحا** وامثالهم دیده می شود که مأخذ همهٔ آن ها بدون شك فقط ومنحصراً همان قطعهٔ سابق الذکر مجهول القائل «بجو تاریخش از خاك مصلی» بوده وسپس همه به تقلید وتبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده اند وابداً مأخذ تاریخی ندارند .»

هرمان بیك نل herman bicknell در کتابی که به نام «حافظ شیراز hafiz of shiraz» نوشته ومحتوی ترجمهٔ منتخباتی از غزل های خواجه می باشد ، ماده تاریخ chronogram «خاك مصلی» را طوری استخراج وتنظیم کرده که با استخراج اعداد لاتین هم چنان عدد ۷۹۱ حاصل می شود. عبارت **بیك نل** در کتابش چنین است: -

«trice tahke thou from mosalla's earth its richest grains»

در کلمهٔ اول mosalla's earth حرف M+L+L در رقوم لاتین دارای معنای عددی می باشد که به حساب رومی ۱۱۰۰ می شود ودر کلمهٔ دوم حروف C+l+l+l+l هم چنان دارای معنای عددی است که به همان حساب ۱۰۳ می شود وچون آن را سه بار از عدد ۱۱۰۰ تفریق کنیم حاصل ۷۹۱ به دست می آید .

به هر حال تنها اشارهٔ صریح از جانب صاحب تذکرهٔ میخانه می باشد وبدان گونه نیز که اشاره رفت مواردی دیگر نیز آن را تأیید می کند . به سال ۷۲۷ که حافظ پای به جهان نهاد، ایران وضعی بس آشفته داشت وحوادثی در شرف تکوین بود که ثمرات مخرب وپر آشوبش تمامی عمر خواجه را بر گرفت. در آن عهد آخرین ایلخان مغول به نام **ابو سعید**

چنگیزی فرمان‌روای ایران بودو **ملک غیاث‌الدین کرت، رکن‌الدین حسین شبانکاره، امیر مبارز الدین محمد مظفری، عماد‌الدین پهلوان هزار اسپ، شجاع‌الدین محمود بن عزالدین حسین** در نقاط مختلف ایران حکومت‌های رسمی و غیر رسمی برپا کرده بودند. اینان پیوسته با یک‌دیگر در حال جنگ وستیز بودند وبنیان حکومت هایی رامی ریختند که درزمانی نزدیک به‌نام **سربداران، چوپانیان، ایلکانیان، مظفریان** نامیده شده وهر کدام زمانی در حال جنگ وشوربختی وبرادرکشی برمنطقه‌یی حکومت کرده واغلب به‌دست هم نابود شدند؛ درچنین زمانی بود که حافظ، شاعر بزرگ ایرانی زاده شد.

۲ـ **نام و تخلص**، نام‌وی مطابق بانوشتهٔ کلیهٔ تذکره نویسان **شمس‌الدین محمد** می‌باشد، تخلصش نیز **حافظ** وبه‌القاب ترجمان الاسرار ولسان‌الغیب ملقب است. وامادجه تسمیهٔ تخلص کردن به‌حافظ بدان موجب است که‌خواجه درعلم قرآن تبحری خاص داشته وجملهٔ آن کتاب را ازبر باالحان وروایات مختلف می‌خوانده است .لقب حافظ عموماً به کسانی اطلاق می‌شده که کلام‌الله مجید را کاملا وبدون نادرستی ازبر به‌خوانند ودرحقیقت درآن‌زمان این کسان دسته‌و طبقه‌یی خاص بوده‌اند و کسانی باتخلص حافظ درتاریخ بسیار می‌یابیم. صاحب **میخانه** دراین‌مورد می گوید : «ارباب اخبار آورده‌اند که‌یکی ازاکابر به‌خواجه فرموده که چون‌ازسعادت قرآن‌دانی وفرقان خوانی مستفید وبهره ورشده‌یی باید که تخلص خود **حافظ** نمایی. **شمس‌الدین** بنابر گفتار آن‌بزرگوار تخلص خود حافظ نمود.» ازسویی دیگر گاه گاه ازدیوان وسروده‌های وی‌نیز این سبب آشکار می‌شود :

عشقت رسد به‌فریاد ارخود به‌سان **حافظ** — قرآن زبربه خوانی با چارده روایت

ویااشاره‌یی که دراین‌بیت شده :

ندیدم خوش تراز شعرتو **حافظ** — به قرآنی که اندر سینه داری

ویادراین‌بیت :

زحافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد — لطایف حکمی بانکات قرآنی

دربخش‌های آینده تحت‌عنوان «حافظ‌وقرآن» خواهیم‌دید که تبحرخواجه درقرآن به‌چه پایه‌یی بوده‌و چگونه‌ارزش ومقام‌آن کتاب آسمانی رادرك کرده وچون‌دیگران دام‌تزویرش قرارنداده است .

۳ـ **خاندان و کسان**: جدوپدر بزرك‌خواجه دریکی‌ازتوابع **اسفهان** به‌نام **کوپای**[1] سکنا داشته‌است، امادرزمان **اتابکان فارس** بنابه‌عللی ازآن‌جارخت بربسته‌وبه **شیراز** رحل اقامت افکند. البته‌دراین مورداختلافی میان‌تذکره‌نویسان اخیرملاحظه می‌شود، وآن‌این که منشأ وخاستگاه نخستین جدخواجه را **توی‌سرگان** ذکر کرده‌اند واین‌قول نادرست به وسیلهٔ **رضاقلی‌خان‌هدایت** اشاعه ورواج یافت. به‌هرانجام نام‌پدرش رانیز **بهاء‌الدین** نوشته‌اند وموارداختلافی که دراین‌باره مشاهده‌می‌شود، قول آن کسانی‌است که منشأوی‌راازا **توی‌سرگان** دانسته‌ونام‌پدرش رانیز **کمال‌الدین** نوشته‌اند .**عبدالنبی فخرالزمانی** مادرش‌را از **کازرون** دانسته‌ومأواو خانه‌شان رادروازهٔ‌کازرون یاد کرده‌است، درحالی که به‌روایتی دیگرخانهٔ وی‌درمحلهٔ شیادان واقع‌بوده‌است .

به‌هرانجام **بهاء‌الدین** راسه‌پسر بود که کوچك‌ترین‌شان **شمس‌الدین محمد** نام‌داشته‌است. بهاءالدین به‌شغل تجارت‌زندگی می‌گذاشته‌ودرزمان حیاتش ثروت ومکنتی بسیار آنان رابوده‌است. اماپس‌ازوفات پدرپسران پراگنده‌شدند. ثروت‌بازماندهٔ پدربه‌زودی به‌پایان رسیده ودوچارفقرومسکنت‌شدند. تنهاخواجه به‌واسطهٔ صغرسن نزدمادر ماندو مادرتکفل‌اورا به‌عهده گرفت .

ازآن‌چه که ازافسانه‌ها وداستان‌ها برمی‌آید، خواجه‌نسبت به‌دختری **شاخ‌نبات** نام‌عشق‌می‌ورزیدوسر انجام‌این‌عشق ورزی‌به ازدواج اومنجر شده‌است، لیکن‌این‌تنهاروایت وشکل‌افسانه‌یی است‌وازلحاظ تاریخ‌درتأیید

۱ـ کوپای : مخفف کوه‌پایه است، وهنوز هم‌مردم **اسفهان** و **چهارمحال** کوه‌پایه را کوپای‌گویند، و **کوبان** هم‌آمده است‌که به ضبط **یاقوت** ازقرای اسفهان است درناحیهٔ **لنجان**.

صحتش تردیداست. تذکره‌نویسان جملگی دراین‌مورد سخنی نگفته‌اند وبایستی از آن چه که ازخلال سروده‌ها و گفته های‌شاعر برمی‌آید ، دراین مورد نتیجه گرفت. دردیوان وی اشعارو ابیاتی‌هست که دلالت براین امرمی کند، در غزلی‌به مطلع :

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود سرتا قدمش چون‌پری ازعیب بری‌بود

گویا حواجه از مرك همسرش به تأثر اندرشده است . به هر انجام آن چه که مسلم است‌وی رازن‌و فرزندانی بوده‌است که مارابه‌سبب قلت‌مدارك و کوتاهی شرح‌حال نویسان‌ازترجمهٔ احوال‌شاعر آگاهیی دردست نیست، تنهامیر **غلامعلی آزاد بلگرامی** درتذکرهٔ **خزانهٔعامره** از یك فرزند خواجه به‌نام **شاه‌نعمان** یادکرده‌است که به **هندوستان** آمده درشهر **برهان‌پور** وفات‌یافت‌و در اسیر گره مدفون گشت . این مطالب را صاحب **مرآةالصفا – محمدعلی‌خان محمدصادق‌الحسینی** نیزتذکرداده است .

در دیوان از سه مورد صریحاً بر می‌آید که خواجه در مرك فرزندانش از روی کمال تأثر اشعاری سروده است که با گفتهٔفوق‌الذکر چهار موردمی‌شود . در این‌قطعه اشاره به‌فرزندی می‌نماید که‌در خردسالی به دست مرك رفته‌است :

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند چه دید اندر خم این طاق رنگین ؟
به جای لوح سیمین در کنارش فلك بر سرنهادش لوح سنگین

در این قطعه که باذکر تاریخ به دست است نیزبه‌احتمال دررثای‌فرزندیگرش گفته :

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست که ازدلم رخ آن ماه روی شد زایل
به سال هفت‌سدوشست وچهارازهجرت چوآب گشت بر من حل‌حکایت‌مشکل
دریغ وورددو تأسف‌کجا دهد سودی ؟ کنون که‌عمر به‌بازیچه رفت‌بی‌حاصل!

در این غزل نیز صراحتاً درکمال لطف و حزن ازمرك فرزندش یادکرده‌است :

بابلی خون‌دلی خوردو گلی‌حاصل کرد باد غیرت به‌سدش‌خارپریشان دل کرد
توتیی رابه‌خیال شکری دل خوش‌بود ناگهش سیل فنانقش امل باطل کرد
قرت‌العین من‌آن میوهٔ دل یادش‌باد که چه‌آسان‌به‌شدو کارمرامشکل کرد

علی‌اصغرحکمت درترجمهٔ **حافظ** درکتاب از **سعدی‌تاجامی** نوشته‌اند : چندسال قبل(۱۳۱۶ ش . ﻫ) درقبرستان **دارالسلام** (دربسلم) **شیراز** سنك‌قبری کشف‌شد که متعلق به‌پسر **خواجه حافظ** بوده است واین بندهٔ مترجم آن‌راملاحظه‌کردم ، متأسفانه در اطراف این اکتشاف آن قدر هیاهوی بی‌فایده کردند که دزدان آثار عتیقه به‌گمان این که‌سنك قیمتی است آن‌رابه‌سرقت برده مفقودالاثرشد .

٤ـ کودکی ، جوانی و تحصیل : پس از مرك پدروبه‌هم پاشیدن خانواده،حافظ و مادرش به تنك دستی دوچار آمدند ، **عبدالنبی‌فخرالزمانی** این دوران را به‌خوبی وصف‌کرده است : برادران‌هریك به طرفی رفتند . **حافظ** مع‌والده در وطن خود ماند گویند که آن صالحه از کثرت پریشانی پسرخود را در صغرسن به‌یکی از اهل محل سپرد ، تا مربی حال شود و فکری در بارهٔ او کند ، خواجه چون‌خودراشناخت، اوضاع آن‌مردمش خوش‌نیامد ، به‌کسب خمیر گیری مشغول شدواکثر شب‌هااز نیم‌شب تا سفیدهٔ صبح‌به آن‌امر مأمورمی‌بود وهمیشه‌درسحرخیزی برصبح صادق‌سبقت می گرفت .

آورده‌اندکه حوالی دکان ایشان‌مکتب خانه‌یی بود و اکثر اطفال ارباب حال درآن مکتب به درس خواندن اشتغال داشتند ، و عبور خواجه هرروز بدان سمت واقع می‌شد ، روزی به خاطرش رسید که درس خواندن وسوادبه‌هم رساندن موجب خداشناسی می‌شود، مرابایدکه‌به این کاررجوع کنم‌شاید که ازعنایت‌بی‌نهایت الاهی از این فیض بهره یی بردارم ، فی‌الحال در آن کار خیر بی استخاره شروع نمود و آن چه از کسب او به‌هم می‌رسید به چهار بخش می کرد، یك بخش به والده و یك حصه به‌معلم می‌داد ویك قسمت به‌فقرا ویك

ربع صرف خود می کرد ، تابه اندك زمانی به توفیق ایزدبی چون و عنایت گوناگون خالق کن فیکون حافظ قرآن و سواد خوان‌شد .

در اخبار آمده که در جوار ایشان دکان بزازی بود و جوان فصیح و بلیغ صاحب سخنی خداوند آن دکان بود و اکثر مردم‌اهل به دیدن او می آمدند وبااو صحبت‌می‌داشته‌و **حافظ** را اطوارآن مردم‌خوش آمده وباخودمی گفته که بهترین طوایف این طایفه‌اند و همیشه آرزومند آن‌بوده که از زمرهٔسخنوران باشد ، وگاه گاه‌درمقام انتظام‌نظم‌می‌شده ، چون‌درآن‌فن‌مهارتی‌نداشته ، اکثرناموزون می گفته وبریاران خودمی‌خوانده مصاحبانش بااوازروی‌ضحك‌و تمسخر پیش‌می‌آمده‌اند ، تاآن که درشهربه‌ناموزونی اشتهارمی‌یابنده ، ودوسال‌علی الاتصال خلق اورادر پیش‌داشته ومضحکه‌می‌نموده‌اند . وایشان‌ازشعر گفتن ناموزون‌خود وآزارمردم دل گیر نمی شده‌اند، تاآن که روزی‌ازروزهای رمضان‌المبارك آزاری‌بسیاراز ظرفای شهرمی‌یابند ، به‌مرتبه‌یی که‌ازاوضاع‌خود و شعر گفتن‌های‌ناموزون‌به‌غایت‌دل گیر ومأیوس می گردند، درعالم‌یأس روی به‌آستانهٔ متبرکهٔ **باباکوهی**[1] می گذارند، چون به‌مطلب‌می‌رسند،سه‌شب درآن جاافطارنمی کنند،وهرروز وهرشب زبان‌به‌تضرع وزاری می گشایند واز حضرت عزت باری نشأت فیض مسألت می‌نمایند ، در شب بیست وسوم درعین تضرع وزاری و ابتهال خوابش می‌برد ، درعالم نوم‌بوی خوشی به‌مشام جان‌آن‌نیك سرانجام می‌رسد ، و شاه‌سواری‌به‌نظرش درمی‌آید که از نعل مرکب اوتاساق عرش نور بلند می‌شده، روی مبارك به‌ایشان می‌نماید و می گوید که‌ای **حافظ** بر خیز که مراد توبرآوردیم ، و لقمه‌یی درکمال سفیدی از دهن مبارك خود برآورده به دهن حافظ‌می‌نهد و می فرماید که ابواب علوم برتو گشاده گشت ، در فصاحت وبلاغت نادرهٔ زمان‌شدی و اشعار ترا دست به‌دست‌تحفه خواهند برد ، وتا انقراض عالم درهرملکی بر صفحهٔ روزگار یادگار خواهدماند .

آورده‌اند که خواجه می‌فرموده که هر گزبه‌آن‌لذت لقمه‌یی‌نخورده‌وازهیچ لذتی‌آن‌قسم‌ذوق نیافته‌بودم که‌ازآن‌لقمه، درآن‌وقت آن خورشیدتابان خواست که‌غایب شود، من‌پیش‌دویدم تااحوال‌ازومعلوم کنم،پیرروشن ضمیری‌به‌نظرم‌درآمد، ازاواستفسارنمودم که‌این‌نیر اعظم‌از کدام‌طرف طالع‌شد؟ واسم‌مبارك‌ش‌چیست؟ فرمودوبحك نمی‌شناسی؟ این‌محرم‌سرسرور، ساقی‌شراب‌طهور است، این‌آن کسی است که حضرت رسالت درشأن او فرموده که **انامدینة‌العلم‌وعلی بابها**. من‌ازشوق‌برخواستم که‌خودرا به‌قدم‌آن‌سرورسانم،وسروجان نثارمقدم‌امیرمردان گردانم،آواز بانك‌مؤذن به گوشم‌رسید ، ازخواب بیدار شدم،وباطن خودراازبرکت مقدم‌ودیدار فایض‌الانوارآن بزرگوار متجلی‌یافتم، درآن‌سفیدهٔ‌صبح؛ بحردلم درموج‌آمدواین غزل که‌هرمصراعش رشتهٔ‌جواهر قیمتی‌است بر کنارافتاد[2] ، بیت :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وندرآن ظلمت شب آب‌حیاتم دادند ...

---

۱ ــ **شیخ ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله** المعروف به‌**باکویه** (متوفا در۴۴۲) که ازهمان‌ازمنهٔ‌قدیم درزبان عوام شیرازبه **باباکوهی** تحریف شده بوده چنان‌که سعدی دربوستان‌گوید :

ندانی که باباکوهی چه‌گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به‌مردی که ناموس راشب نخفت

ازعلما وعرفای بزرگ‌است ونسبت‌اوبه‌جد اعلای خود**باکویه** بوده، دراواخرعمرپس‌ازسفرهای دور ودراز، در کوه شمالی شیراز سکنا گزیده ودرهمان‌جا وفات‌یافته ومدفون گردیده‌است• دیوانی منسوب بدو درسال۱۳۴۷ قمری درشیرازبه‌طبع رسیده که محتوی اشعاربسیارسست وسخیف می‌باشد واین‌اشعارازشاعری گمنام است که در قرن‌دهم ویانهم میزیسته وبه‌مناسبت اشتراك لفظی**کوهی**که تخلص اوبوده به **باکویی**نسبت‌داده‌شده وموجب چنین‌اشتباهی قول **رضا قلی‌خان هدایت** است در **ریاض‌العارفین**• برای‌آگاهی احوالش نگاه کنید به **شدالازار** ــ ۳۸۰

۲ ــ آن‌چه درشیراز معروف است مکاشفهٔ **حافظ** درکوه شرقی‌تنگهٔ الله‌اکبر درنزدیك جایگاهی که به چاه **مرتاض‌علی‌شاه** معروف است اتفاق‌افتاده وهنوزدرالسنه وافواه مردم‌آن شهر دراین باب حکایات شیرین
←

القصه‌چون‌روز شدبه‌شهر درآمدم ونزدیاران خوددرفتم، ایشان‌ازمن ازروی ضحك واستهزا، شعرطلبیدند، من‌این‌غزل‌را خواندن گرفتم، چون تمام‌شد همگی گفتند این‌شعرتونیست، وبه‌اعتقاد مامعلوم‌نیست که هیچ‌فردی‌از افرادشعرادراین جزوزمان‌به‌این‌خوبی‌شعری گفته‌باشد، چون‌از‌توقبول کنیم؟ گفتم‌غزلی‌طرح کنید، غزلی‌طرح کردند به‌توفیق فیض‌فیاض علی‌الاطلاق جواب گفتم وهرچه درمیان می‌آوردند هم‌چنان‌می گفتم که به‌ازآن نتوان گفت، همیشه‌به‌گرد خاطرم می‌گشت که **ان‌الله‌علی کل‌شیئی قدیر** .

مخلص‌سخن آن که دراندك‌زمانی‌از برکت‌توجه **امیرالمؤمنین** قاتل‌الکفرةوالمشرکین ، نادرۀجهان ویگانۀزمان گشت وبه‌مرتبه‌یی‌مطلوب‌خاص‌وعام شد که‌نزدیك ودور، درسنین‌وشهور، مردم‌می‌آمدند واشعاراورا‌تحفه می‌بردند، چنان‌چه‌الحال صدق‌این‌مقال‌اظهرمن الشمس‌است . »

این بود گفتار افسانه‌یی **عبدالنبی فخرالزمانی** در مورد گذران دوران کودکی ، جوانی وآغاز شاعری خواجه .

البته‌در بارۀآغاز وچگونگی سرایندگی وانگیزش شعرگویی خواجه روایاتی دیگرنیزهست . خانم **گرترودبل** gertrude bell در کتاب خوددربارۀاین‌موضوع می‌گوید: «روزی **حافظ** به‌دیدارعم‌خودرفت وویرابسیار اندوهگین مشاهده کرد، موجب راپرسش‌نمود، عمش گفت چندروز است جهدو کوشش می‌کنم‌تا چند بیتی‌شعردرروش تصوف‌به‌گویم،اماطبعم‌یاری نمی‌کندوهرچه‌بیشتر می‌کوشم، کمترموفق می‌شوم، اینك‌عهد کرده‌ام تادفتروشعربه‌یك سونهاده ودیگرگرد این‌مهم‌بازنروم. حافظ برا‌ثراین‌حادثه به‌اندیشۀ شعرگویی شده‌وهمان‌روز درموضوعی که عمش‌ازآن بازافتاده‌بود، اشعاری‌بسیارخوب سرود که‌موافق میل‌وذوق‌عمش‌واقع‌شد[۴] »

بی‌شك‌بحث دربارۀصحت‌ویانادرستی این‌گونه افسانه‌هاکاری‌است بسیاربی‌هوده . دربسترتاریخ وگذشت زمان‌برای شخصیت‌های‌بزرگ همواره‌افسانه‌هایی دوراز‌عقل ومنطق‌می‌بافند ،این که‌حافظ طبع‌شعرنداشته‌ومضحکۀ مردم‌بوده‌است وآن‌گاه شبی‌برایش‌مکاشفه‌یی روی‌می‌دهدوبزرگواری‌رابه‌خواب می‌بینند که‌لقمه‌یی ازدهانش‌بیرون آورده‌وبه دهان‌او گذاشت‌و کمربستۀ خودش کرد، وازآن‌پس، هنگامی که‌ازرؤیاوخواب‌به درآمد‌مثل‌بلبل‌شروع‌به غزل‌سرایی کردوآن هم‌غزل‌هایی مشحون ازحکمت وتصوف‌وعرفان ودرغایت ونهایت زیبایی، ازساخته‌های همان کسان‌است که‌اشعاری بسیارزابدومنسوب کرده‌اند وخواسته‌اند اوراتبرئه نمایند. همان‌فقیهان وملایان ظاهرنمایی که‌موردتنفرش بودند، برای‌این که اورابه‌شکل وصورت‌خوددرآورند، اشعاری‌حاکی‌ازجهل‌وسست وسخیف ساخته وبه‌اومنسوب کردند، ازکثافاتی که خود بدان‌آلوده بودند به‌این‌وسیله مشتی‌نیزبراو پاشیدند تااورانیز درهیأت‌و شمایل‌خوددرآورند . دراشعارش دست‌بردند، کلمات رادگرگون وجملات‌ومعانی‌را تحریف کردند، لیکن‌زمان‌همیشه قضاوت‌خودرا می‌نماید، وتاریخ‌به‌جبرحقایق را روشن می‌کند .

۵ ـ تحصیلات ومقام‌علمی : درموردجریان تحصیلات وچگونگی‌آن‌به شکلی‌صریح وسودرسان چیزی‌دردست‌نیست ، لیکن‌ازخلال گفته هاجسته‌وگریخته مطالب ونشانه‌هایی به‌دست‌می‌آید وهم‌چنین کم‌وبیش‌از

جاری‌است ازآن‌جمله منقول است‌که: **خواجه** یك اربعین‌شب‌هارابرای ذکر وعبادت ازشهربه‌مقبرۀ‌آن‌بزرگ می‌رفت، دریکی ازشب‌ها درحالی که عشقی صوری با شاهدی **شاخ نبات** نام درسرداشت، معشوقۀ مجازی را رهاکرده به‌طلب محبوب حقیقی‌به‌عبادتگاه خودرفت، سحرگاهان اورا ذوق و وجدی حاصل گردید و درعالم مکاشفه چندتن ازاولیاء رامشاهده کردکه به‌اوشرابی روحانی‌چشانیدند، درحال زبان اوبه‌شعر گویاشد واولین ابیاتی‌که برطبع اوازغیب‌الهام‌گردید، این‌غزل معروف‌است:

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند ‌‌‌‌‌ واندر آن ظلمت شب‌آب حیاتم‌دادند...

ادوارد براون: ازسعدی تاجامی ۳۶۷

4- *MISS GERTRUDE BELL* : poems from the divan of hafiz

سروده‌های خودشاعر نیز می‌توان چیزهایی به‌دست آورد. ملاحظه‌نمودیم که صاحب **تذکرهٔ میخانه** جریان تحصیل وآموزش خواجه راچگونه شرح می‌دهد، اما آن‌چه که واقعیت دارد، این‌است که حافظ طبعی بسیارمستعد وذوقی شگرف ونیروی دراکه‌یی عجیب داشته است. ازهمان آغاز کودکی وصغرسن به‌تحصیل پرداخته‌وباکمك هوش‌ونیروی فطری‌وطبع‌پذیرایش به زودی‌شامل‌پیش روی‌هاوترقی‌های فراوانی‌شده‌است. جامع‌دیوان‌وی که‌اورا **محمدگلندام** معرفی کرده‌اند دراین‌مورد موجزومختصر نوشته‌که: «امابه‌واسطهٔ محافظت درس‌قرآن، وملازمت برتقواواحسان وبحث **کشاف**[۵] و **مفتاح**[۶] ومطالعهٔ **مطالع**[۷] و**مصباح**[۸]، وتحصیل قوانین ادب، وتجسس دواوین عرب‌به جمع اشتاب غزلیات‌نپرداخت ...» باتوجه‌به‌این امرآشکار می‌شود که مطالعات‌خواجه بسیارپردامنه ووسیع بوده‌است بنابرمقدمهٔ نسخ چاپی‌جدید، خواجه حواشی‌وشرحی‌نیزبر **کشاف‌ومفتاح** نوشته‌بوده‌است. به‌هرحال آن‌چه که‌از این‌مطلب‌برمی‌آید، این‌است که‌بااین گونه تحصیلات‌نزدیك‌بوده که‌یك سره‌درسلك صوفیان‌وزاهدان‌وعلمای‌بی‌عمل منسلك گردد، لیکن‌ازاین وضع‌به‌تنك آمد، این‌تحصیلات وقیل‌وقال‌های مدرسه‌پاسخ نیازدرونی اورانمی‌داد، طبعش احساسش، دلش، ذوق‌وسرشتش وی‌رابه‌سویی دیگرمی کشید، به‌آن‌سوی این‌قیل وقال‌هاواین تظاهرات ودانش‌های خشك، آن‌گاه باترسی که ازژرفای دل آن‌راپذیرا بود، می گفت:

علم وفضلی که به‌چل سال‌دلم‌جمع آورد — ترسم‌آن نرگس مستانه‌به یغمابه برد

ویادراین‌بیت:

رتبت دانش حافظ به‌فلك برشده است — کرد زغم خواری بالای بلندت پستم

ومفهوم این‌بیت:

تحصیل عشق ورندی آسان نمود اول — آخربه سوخت جانم‌درکسب این‌فضایل

این‌ابیات ونظایرآن‌ها به‌خوبی‌درجه ووسعت‌تحصیلات ورتبت‌ومقام دانش‌خواجه راعیان‌می‌سازد ومشت محکمی‌است بردهان‌آن کسانی که چنان‌افسانه‌های یاوه‌و عوامانه‌یی دربارهٔ‌خواجه به‌هم‌بربافته‌اند وآن متعصبین و ملایان‌وزاهدان خشك و نافهمی که اشعارو داستان‌هایی رادربارهٔ این کسان رواج‌داده‌اند. به‌هرانجام حافظ‌ازاین تحصیلات قشری وظاهری دست‌فروهشته وبه‌نیازدرونی خودپاسخ می‌دهد، ودرحقیقت این‌نخستین پرتوطبع‌سرشار ونبوغ شاعرانهٔ اوست که‌برظواهرپیروزمی‌آید.

دروسعت اطلاعات خواجه درمورد قرآن‌در بخش‌های‌آینده‌صحبت خواهیم کرد، امااین‌جا دراین‌مورد اشاره‌یی می‌شودوآن علم‌عربیت خواجه می‌باشد ودرطی‌اشعارش این‌معنابه‌خوبی اشکاراست. اشعارملمع وی‌شهادتی است‌براین‌امرکه‌اورا درزبان‌وعلم عربیت‌دستی توانابوده‌است.

۶ـ گرایش به‌شاعری‌و نیازدرونی : همان گونه که گفته شد، حافظ‌به‌زودی ازقیل‌وقال مدرسه و ادامهٔ‌طلبگی دلش گرفته وبه‌دردآمد:

باز قیل‌و قال مدرسه حالی دلم‌گرفت — یك چند نیز خدمت معشوق ومی کنم

ممکن‌است‌ازهمان ابتدایی که به‌درس‌مدرسه وقیل‌وقال آن‌سر گرم بوده، به‌همان‌نسبت نیازدرونیش‌وی‌را

۵ـ کشاف ، نام تفسیر معروفی‌است تألیف **زمخشری** ، به نام: **الکشاف عن حقایق التنزیل.**

۶ـ مفتاح : منظورهمان‌کتاب **مفتاح‌العلوم** تالیف **السکاکی** متوفا به (۶۲۶هـ) است.

۷ـ مطالع : مقصود **مطالع‌الانظارعلی‌طوالع الانوار** تألیف **شمس‌الدین‌ابوالثناء محمودبن عبدالرحمان‌الاسفهانی‌الشافعی** متولد به‌سال ۶۷۴ ومتوفا به‌سال ۷۴۹ هـ. است، وآن شرحی‌است برکتاب **طوالع‌الانواروالانظار** تالیف **قاضی بیضاوی** درتوحید.

۸ـ مصباح : به این نام‌کتاب‌های مختلفی موجود است‌که شاید از میان‌آن همه منظور **مصباح** تألیف **المطرزی** متوفا به (۶۱۰هـ) درعلم صرف ونحوباشد.

به‌سوی خودمی کشیده، وبانظر به‌بیت‌ذیل، طبعاًچنین‌درخواستی به‌زمان‌جوانی نیزصورت پذیرفته :

به‌خواه دفتر اشعار وراه صحرا گیر — چه‌وقت‌مدرسه‌وبحث **کشف کشاف**است

اصولاوبه‌طورکلی همان گونه که بحث‌و گفت‌و گو وعلم‌وفلسفه وقیل‌وقال مدرسه مشکل‌و گرهٔ بسته‌یی از اسرار طبیعت ودهررانمی گشوده است وطبایع بسیاری‌را به‌سوی‌فلسفهٔ **اه‌پی کوروس Epikuros** و**خیام** می کشیده، حافظ‌نیزازفلسفه‌وحکمت وددرس‌وبحث‌به‌نتیجه‌یی‌ازبرای گره گشایی‌های رازهای دهربازنمی‌رسیده‌است وبه‌همین‌جهت زبانش به‌گفتن‌این شعر گویایی می‌یافته :

حدیث‌از مطرب‌و می گو وراز دهر کمترجو — که کس‌نگشودونگشایدبه‌حکمت این‌معمارا

ازجانبی‌دیگر ازتحصیل‌رسمی‌درسلك طلبگان‌وحشرونشر بافقیهان‌عامی‌ومتعصب وملایان ریاکاروتظاهر بری‌بوده‌است، چون‌ادامهٔ‌تحصیل‌طلبگی درمدرسه‌ملتزم‌اعاشه‌ازوظیفه ومقرری‌بوده است که‌ازمال وقف‌تأمین‌می‌شده است، براین‌روش شوریده وتأثرونارضایی خودرامی‌نمایاند :

فقیه مدرسه دی مست بودو فتوا داد — که می‌حرام ولی‌به زمال اوقاف است

ویااین که ازاین‌مال اوقاف هیچ گاه بهره‌یی‌نبرده وخودراازاین‌آلودگی بر کنارداشتن :

بیا که‌خرقهٔ‌من گرچه وقف‌میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بـه نام من درمی

۷_ **جوانی‌واشعارشباب** : درکلام گویندگان پارسی‌زبان همواره‌بایستی به‌نقش‌مجاز وواقع‌سخت توجه‌داشت. اصولااین‌معنی‌برای کسانی که‌به تصوف‌وعرفان‌بارنك اصالت‌ایرانی آن آشنا هستند،کاری‌مشکل‌وپیچیده نمی‌باشد.زندگی،افکارواندیشه‌ها، انسان‌ها، شاعران‌و گویندگان، مفاهیم‌ومسلك‌ها، طبایع‌واخلاقیات، نظرهاوعقاید همواره‌دریك مرحله‌ثابت‌نمی‌مانند، همه‌چیزدرحال‌تغییروتحول است‌وروش‌ها، مسلك‌ها وعقاید نیزدرکادرهمین‌نهج وروش می‌باشند.هرگاه‌بانظری بازوواقع گرای دراشعارخواجه‌تدقیق‌وتفحص نماییم،بسیارزودبه این‌اصل‌بازخواهیم رسید. میان‌سروده‌های حافظ‌می‌توان اشعاراوراازلحاظ دوران‌های مختلف‌زندگانی دسته‌بندی وتقسیم کرده‌دراین قسمت‌اشاره‌یی‌به اشعارجوانی اومی‌نماییم .

چنان که‌ازچگونگی‌اشعارجوانی‌برمی‌آید ،خواجه‌میان‌دوقطب‌مختلف‌قرارداشته است که‌گاهی گرایشی به‌این‌سوی‌وزمانی تمایلی بدان‌سوی داشته‌است. این‌سوی‌تحصیل علم‌وقیل‌وقال مدرسه‌وآموزش رشته‌های گوناگون دانش‌بوده‌است،وآن‌سوی‌وارستگی‌وترك‌علایق‌وآن‌نوع‌درویشی‌وگدایی که مافوق‌محتشمی‌است. هرچه‌ازعلم‌وحکمت سرمی‌خورد، وهرچه‌دراین وادی‌جهد می‌ورزد، طرفی‌نمی‌بندد؛ نه‌مشکلی برش گشوده می‌شود ونه‌نیازدرونی وطبع شایقش‌قراری می‌یابد، به‌همین جهت‌ازاین می گسلد وبدان می‌پیوندد .

اشعاروغزل‌های این‌دوران طراوتی‌بسیارشاعرانه داشته‌ودرآن فلسفهٔ‌لذت جویی‌خاصی‌مستتراست.کلمات درمعانی‌حقیقی خودبه‌کاررفته وازاصطلاحات مجازوعرفان وحکمت مایه‌یی‌ندارد :

کنون که می‌دمدازبوستان نسیم‌بهشت — من‌و شراب فرح‌بخش ویارحورسرشت

گدا چرا نزنـد لاف سلطنت امـروز — که‌خیمه‌سایهٔ‌ابراست وبزم گه‌لب کشت

چمن حکایت ار دی بهشت می گوید — نه‌عاقل‌است که‌نسیه خریدونقدبه هشت

این‌غزل به‌هیچ‌روی‌قابل‌تفسیر وتعبیرنیست وتاانتهای‌آن زبانی گویایی می‌ورزد که خواستارلذت‌جویی ودرك‌زیبایی ولطافت‌است. وهم‌چنین دراین‌غزل :

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است — به‌سد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بـه خـواه دفتـر اشعارو راه صحرا گیر — چه‌وقت‌مدرسه وبحث **کشف کشاف**است

وهم‌چنین غزل‌هایی ازاین‌گونه درديوان می‌توان نشان‌کردکه بانوعی تأکید، تأکیدی که اشاره‌یی‌به موقتی‌بودن‌آن چه‌ازآن سخن می‌رود می‌شود ، آدمی‌رابه‌آرامی تحریص به‌لذت‌جویی وغنمیت شمردن‌می‌نماید:

کنون که در چمن آمد گل ازعدم به‌وجود — بنفشه‌در قدم او نهاد سر به سجود
به نوش جام صبوحی به‌نالهٔ دف و چنك — به بوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی وعود
به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد وچنك — که هم‌چوروز بقا هفته‌یی بود معدود
ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم — شراب نوش و رهاکن حدیث عاد و ثمود

تمامی این گونه‌اشعاراز لحاظ تاریخ سرودن،سن خواجه رابیش ازسی سالگی نشان نمی‌دهد ، مفاهیم‌وفلسفهٔ **خیام** رابه‌نحوی شادوبی‌شایبه‌بیان‌می‌دارد. دررباعی‌های **خیام** نوعی‌حزن‌آلودگی‌ودست کوتاهی وغمی‌عمیق‌موج می‌زند،درحالی که‌این‌مفاهیم‌را **حافظ** چنان‌بیان‌می کند که فاقدآن‌غم واندوه‌می‌باشد. هر گاه بادقت بیشتری‌به‌این گونه غزل‌هاعطف‌توجهی نماییم، مضامینی یك‌سان، خواست‌هایی همانند، ترغیب‌هایی یك‌دست ومناهی‌بی یك‌سورا بازمی‌بینیم که گفته‌می‌شود .ازهمان‌آغازغزل «کنون که»مفهوم ومعنای گذرندگی‌واصل لذت‌جویی وغنیمت‌شماری درگوش‌طنین می‌اندازد . رهاکردن حدیث‌عاد وثمود ، بی‌هنگامی ازبرای بحث‌ومطالعهٔ **کشاف** وبه‌غفلت شدن‌عمر باآن‌بیان‌ساحرانه وتعریف‌زیبایی طبیعت،چنان‌لحن‌متمایزی به‌شعرخواجه می‌بخشد که‌بردل اثری‌عمیق‌می گذارد.

کنارآب وپای‌بیدو طبع‌شعرویاری خوش — معاشردلبری‌شیرین‌وساقی گل‌عذاری‌خوش..
شب‌صحبت‌غنیمت‌دان‌وداد خوش‌دلی‌بستان — که‌مهتابی‌دل‌فروزاست‌وطرف‌لاله‌زاری‌خوش

اکثرواندازهٔ قابل‌ملاحظهٔ این‌اشعار متعلق‌به دوران **شاه‌شیخ ابواسحاق‌اینجو** (۷۵۸-۷۴۳ھ) و وزیراو **حاجی قوام‌الدین‌حسن** متوفابه ۷۵۴ھ (قول **محمود کتبی** در **خاندان آل‌مظفر**)،می‌باشد. اشعار این‌دوران، بااشعاردوران **شاه‌شجاع** (۷۸۶-۷۶۰ھ) تفاوت عمده‌یی‌دارند واین‌موضوع رادرشرح‌روابط‌سلطان مزبور وحافظ بیان‌خواهیم کرد :

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس وحریف همدم وشرب مدام...
نکته‌دانی‌بذله‌گوچون **حافظ** شیرین‌سخن — بخشش‌آموزی‌جهان‌افروزچون **حاجی‌قوام**
هر که‌این‌عشرت‌نخواهد خوش‌دلی‌بروی‌تباه — وان که‌این‌مجلس‌نجویدزندگی‌بروی‌حرام

هر گاه این‌شعر رامربوط به واپسین‌سال زندگی **حاجی قوام‌الدین‌حسن** به‌شمارآریم ، حافظ درآن‌زمان بیست‌وهفت ساله‌بوده‌است ودراین‌غزل‌نیزهم‌چون‌غزل‌های فوق‌ازاستعاره وتمثیل‌واصطلاحات‌مجازی‌هیچ نشانی‌نیست. شاهی‌شادکام‌و سهل گیروزیبا دوست وعیاش‌هم‌چون **شیخ‌ابواسحاق** ، که‌شاعررادر کنف حمایت‌خود داشته ، ووزیری گشاده‌دست‌ومجلس‌آرا، ورفیقانی‌دوست‌کام‌وصاحب ذوق‌ودلبری‌درحسن‌وخوبی تمام،بابخشش‌های **حاجی‌قوام** دل‌آزاده‌وطبع گویای‌شاعر جوان‌رابه اهتزازورضایت درآورده‌است :

دو یار زیرك‌و ازبادهٔ کهن‌دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من‌این مقام‌به‌دنیا وآخرت‌ندهم — اگرچه درپی‌ام‌افتندهردم‌انجمنی ...
بیا که رونق‌این‌کارخانه کم‌نشود — به‌زهدهم‌چوتویی‌وبه‌فسق‌هم‌چومنی...
نوش کن جام شراب یك منی — تا بدان بیخ غم از دل‌بر کنی ...

خودجایی‌صریحاً براین‌معنی اشاره‌می کند که‌خواست جوانی‌است وعذرماجرا می‌خواهد :

حافظ چه‌شد ارعاشق ورنداست و نظرباز — بس طور عجب لازم ایام شباب است

مواردی است که‌حتماً بایستی‌فلسفهٔ **خیام** وروش **اه‌پی کوروس** Epicurus ، وحتا **آریس تی‌پوس** Aristippus رانیزنادیده‌گرفت. فکر،آموزش وروش‌حافظ‌دراین‌مورد نه‌تلخی گفتارخیام‌و گزندگی آن‌رباعی‌هارا دارد ، ونه‌رایحهٔ‌آرام ومتشخصانه‌وفلسفی اه‌پی کوری‌راونه بی‌بندوباری مطلق‌روش‌و نحوهٔ **آریس تی‌پوس** را :

ما عیب کس به‌رندی و مستی نمی کنیم — لعل بتان خوش است و می‌خوش گوارهم

ویا دراین بیت .

عید است ساقیا قدحی پر شراب کن   دور فلك درنـك نـدارد شتاب کـن

همان گونه که گفته شد، دراین ایام غنیمت شمری وقت ، و تـأکیددر کسب لذت همراه با اعراض ورو گردانی ازدرس مدرسه وعلم و کتاب است :

خوش آمد گل ، وزان خوش تر نباشد   که در دست بـه جز ساغر نباشد
غنیمت دان ومـی خور در گلستان   کـه گل تـا هفته یی دیـگر نباشد
به شوی اوراق اگر هم درس مـایی   کـه عـلم عشق در دفتـر نـباشد

البته درغزل فوق ابیاتی دیگرهست که «می» و«باده»را ازشکل حقیقی اش مسخ می کند، امـا این جا نظر بر اعراض ازدرس و کتاب است. بایستی متوجه بود که دراین قسمت برآن نیستیم تا یکسره وبه شکل ناهنجاری جملهٔ غزلها وکلمات واصطلاحات ومفاهیم راحمل برمبنای ظاهری شان به نماییم ، بلکه منظوراز نمودن ونشان شدن ، به قول یکی از نویسندگان معاصر که «نقشی ازحافظ» را مینیاتورکاری کرده اند، «بیهوده در مزبلهٔ زندگی عادی کاوش کردن نیست» . نه این که مابرآن نیستیم تا«حافظی را که درنقش خودمان نشوونما یافته» تعریف وتحریـر کنیم ، بلکه این روش کارهیچ محقق وپژوهش گری نیز نمی تواندبود ، بلکه تنها کار خیال پرداز وداستان نویسی آرمان خواه است . در جهان جملهٔ شخصیت های بزرك شامل سیرتکامل وتحول اخلاقـی ومسلکی شده اند ، به قـول یکـی ازکاوش گران و پژوهندگان دانشمند :« معنی سیروسلوك تکاملی همین است ، و سعادت منـدان راه رو همـواره درجادهٔ تکامل بوده وسکون وجمود نداشته اند.

شمس الدین محمد که بعدها **حافظ** شده ومتخلص به این کلمه و امروز **خواجه** و ازدیر زمانی **لسان الغیب** اش می خوانیم ومقامات ومنزلت هایی برایش قایل هستیم، آدمی زاده ایست که ازصلب ورحم باب ومامی به این نشأه قدم گذارده ، ایام شیرخوارگی وطفولیت و صباوت داشته وهر کدام رالوازمی بوده است ، چنان چه برای تمام متولدین آن لوازم هست، ــ تابه جوانی رسیده وجوانی را نیزچنان چه افتدودانی آثارولوازمی است درخوراقتضای سن، وهرچه درباب جوانی ایشان نیز قایل شوید .

باری آمیخته بامادهٔ هرچه وهر کس باشدمجردصرف نیست وباتوجه به این که ترقی و تکامل درجات دارد ودر طبیعت و تکاملش طفره نیست وبااستمداد ازاصول معرفة النفس راه حـل این گـونه مسایل سهل است وهم چنین بسیاری از مباحث ومسایلی که برای حل آن ها عمرهای عزیزی تلف شده است[۹].»

البته هرگاه برآن باشیم تادنبالهٔ این بحث راادامه دهیم ، وقتی بسیارخواهدگرفت وازمنظور وآن چه که برآن بوده ایم تابیان داریم، به دورخواهیم افتاد، به همین جهت بحث دراین مورد ودنبالهٔ این گفت وگو رادرقسمت بحث وتحلیل اشعاروعقاید و شیوهٔ سلوك خواجه دنبال خواهیم کرد .

۸ـ **سفرها ، سیروگشت وگدار :** ــ دربارهٔ سفرها وگشت وگدار خواجه ، بایستی گفت که این شاعر بزرك را کمترسفری اتفاق افتاده وآن چنان بهشیر ازوطراوت وسرسبزی وزادگاه خودعلاقه مند بوده است که آرزوی سفرنمی نموده ، لیکن برخی اوقات نیزازاین امربه رغبت آمده وآرزوی سفرمی کرده است ، به هرانجام چون نویسندگان پیشین دراین موردچون مواردديگرسکوت ورزیده اند، بایستی به سروده های وی توجه نموده ومرادخودرا ازآن سروده ها دریابیم، نخست با توجه به این بیت که می گوید :

من کز وطن سفرنگزیدم به عمرخویش   در عشق دیدن تو هوا خـواه غـربتم

این بیتی است ازغزلی به مطلع :

بـازآی ساقیا کـه هـوا خواه خدمتم   مشتاق بندگـی و دعـای دولتم

۹ـ محمدعلی بامداد : حافظ شناسی یا الهامات خواجه

که به احتمال جهت **سلطان احمد جلایر** سروده و به **بغداد** فرستاده است ، و یا ممکن است برای سلطان **هرمز** که از وی دعوتی نموده بوده فرستاده باشد . به هر انجام در ضمن کلام که از **سلطان احمد**[10] سخن به میان آمد، گفته می‌شود که آن سلطان ادب‌دوست و هنرمند که شرح مقام و عظمت کلام **حافظ** را شنیده و غزلهایش وی را شایق مصاحبت خواجه کرده بودند ، چندبار شاعر را به دربار خویش دعوت نمود و خواجه هم به‌طوری که از غزلهایش برمی‌آید کمال اشتیاق را به ملاقات او داشته و با تمام این احوال دل از **خاک مصلا** و آب **رکن آباد** نتوانسته رها کند، چنان که می‌گوید:

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر   نسیم باد مصلا و آب رکناباد

باری، هنگامی که این دعوت را از جانب سلطان مزبور نپذیرفت، غزلی با مطلع زیر برای آن سلطان گسیل کرد و او را ستود :

احمدالله علی معدلة السلطان   **احمد شیخ اویس حسن ایلخانی**...

لیکن **حافظ** شور سفر **بغداد** داشت و این شور و رغبت همواره به دلش زنده بود ،چنان که گوید :

ره نبردیم به مقصود خود اندر **شیراز**   خرم آن روز که **حافظ** ره **بغداد** کند

سفر یزد : سفری به **یزد** کرده که با دلی گران از مردم آن سامان به وطن باز گشته است . در این سفر حافظ والی شهر را مدح گفت ، ولی یزدیان به مقامش پی نبرده مقدمش گرامی نداشتند . خواجه از اهالی و شهر یزد بسیار رنجیده و ناراحت شده و چون به **شیراز** باز گشت این غزل را سرود :

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم   راحت جان طلبم وز پی جانان بروم ...

دلم از وحشت **زندان سکندر**[11] بگرفت   رخت بربندم و تا **ملک سلیمان**[12] بروم...

نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی   تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم...

این دل‌آزردگی تنها منحصر به این مورد نیست ، بلکه درغزلی دیگر نیز همین مضمون را بیان داشته و نذر می‌کند که هرگاه از این ناراحتی آسودگی یافته و به‌سلامت به‌وطن باز رسد :-

گر از این منزل ویران به‌سوی خانه روم   دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به‌سلامت به‌وطن باز رسم   نذر کردم که هم از راه به میخانه روم...

در این سفر بود که سرانجام **جلال الدین توران شاه** وزیر **شاه شجاع** ، وی را به همراه خود به **شیراز** می‌برد .

هنگامی که سلطان هرمز از رفتار ناپسندیدهٔ والی یزد آگاهی یافت پیش‌کش‌ها و هدایایی بسیار جهت خواجه فرستاد و در نامه‌یی نیز که برایش گسیل کرد عذر رفتار ناپسند یزدیان را خواسته و خواجه را دعوت نمود تا به‌تلافی یزدیان و والی آن شهر ، مقدمش را بسی گرامی دارد . خواجه قطعه‌یی در جواب آن سلطان فرستاد که دو بیت آن نقل می‌شود :-

شاه هرموزم ندید و بی‌سخن سد لطف کرد   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان این چنین باشد تو ای **حافظ** مرنج   داور روزی‌رسان توفیق نصرت‌شان دهاد[13]

غزلی دیگر در دیوان هست که خطاب به یزدیان و سلطان آن دیار می‌باشد . به احتمال قوی این غزل به آن هنگامی سروده شده که خواجه عزم سفر یزد را داشته و این غزل را برای **شاه یحیا** فرستاده :

۱۰ـ برای آگاهی از شرح حالش نگاه کنید به قسمت‌های بعدی .

۱۱ـ منظور از «زندان سکندر» بنا بر ضبط فرهنگ‌ها و هم‌چنین «تاریخ جدید یزد» شهر یزد است.

۱۲ـ مراد از «ملک سلیمان» نیز مملکت فارس می‌باشد .

۱۳ـ این قطعه در نسخهٔ قزوینی نیست .

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا بر آید ـ چیست فرمان شما؟...
ای صبا با ساکنان شهر **یزد** از ما به گو — روزی ما باد لعل شکر افشان شما...
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمایيم و ثنا خوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا به بوسم هم چو اختر خاك ایوان شما

سفر اسفهان: تذکره نویسان به کلی دربارهٔ سفر **اسفهان** سکوت کرده وچیزی دربارهٔ این سفر ننوشته‌اند حتا **عبدالنبی فخرالزمانی** نیز در این مورد اشاره‌یی نکرده وتنها دربارهٔ مسافرت‌های خواجه نوشته‌است: «آورده‌اند که آن سرغزل دیوان ایقان از **شیراز** کم بر آمده‌اند، مگر این که یك نوبت از آن جا به **یزد** و از **یزد** باز به شهر مذکور آمده آرام گرفته‌اند.»

گفته شد که دربارهٔ سفر **اسفهان** در ترجمهٔ خواجه در تراجم احوال و تذکره‌ها شرحی نیامده، تنها **امین ـ احمد رازی** در **هفت اقلیم**، ذیل ترجمهٔ **قاضی امین‌الدین حسن** به این موضوع اشاره‌یی کرده‌است. شرح **امین احمد** در **هفت اقلیم**، ذیل ترجمهٔ **امین‌الدین حسن** چنین است:

امین‌الدین حسن، قاضی بوده، گویند **خواجه حافظ** را در آن شهر به علت مستی گرفته گرد شهر می گردانیدند وچون **امین‌الدین** آگاه می‌شود خود را بدو رسانده تخته کلاه را از او برگرفته بر خود نهاد و گفت اورا همان قدر به گردانند که خواجه را گردانده بودند، **حافظ** غزل ذیل را در ذکر آن واقعه و مدح **قاضی** پرداخت:

مرا شرطی است با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم...
به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن — چه غم دارم که در عالم **امین‌الدین حسن دارم**

البته این تحریفی است در مقطع غزل که در نسخه‌های جدید صورت پذیرفته و به جای **قوام‌الدین حسن** از **امین‌الدین حسن** نام برده‌اند و در نسخه‌های کهن جمله همین روش ملاحظه می‌شود. اما آن چه که از نحوهٔ خود غزل بر می آید، این است که شاعر به آرامی و بدون تشویش از صفا و آسایش و راحتی داخلی زندگانی خود سخن گفته و سرانجام کلام را به روح قوام‌الدین حسن پایان می‌دهد؛ و در این غزل به هیچ روی اشاره‌یی صریح به این امر نشده وازلحن آن آزردگی و اندوه به‌نظر نمی‌رسد؛ ونگهی این به‌ظن قریب به یقین از داستان‌های مجعولی است که معلوم نیست صاحب **هفت اقلیم** از کجا و چه مبدیی نقل کرده‌است، چون نه‌چنین حادثه‌یی آن هم درقربت وزمان سالخوردگی به **حافظ** قابل اسناد است و نه **قاضی امین‌الدین حسن** مبادرت به‌چنین کاری کرده‌است. لیکن آن چه که معلوم و آشکار است، سفر **اسفهان** روی داده و به احتمال قوی در روزگار سلطنت **شاه منصور** خواجه این سفر را کرده‌است.

به هرجهت این داستان نشانی است از سفر خواجه در واپسین سال‌های زندگانی به **اسفهان**، منتها با غزلی که در این مورد شاهد آورده شده مباینتی تمام دارد و از لحاظ تجانس لفظی میان امین‌الدین حسن و قوام‌الدین حسن، از روی عمد یا غیر عمد دو نام با یکدیگر عوض شده‌است.

و اما این موضوع که سفر اسفهان در واپسین سال‌های زندگی خواجه و به زمان سلطنت **شاه منصور** اتفاق افتاده‌است: در ساقی نامه‌یی که خواجه در مدح **شاه منصور** سروده، بیتی است که از لحن آن آرزوی سفر **اسفهان** به‌نظر می آید، و آشکار می‌شود که تا آن زمان هنوز به این سفر باز نرفته بوده‌است، و آن بیت چنین است:

تو بنمای راه عراقم به رود — که بنمایم از دیده من **زنده رود**[14]

البته هرگاه بر آن باشیم تا بیت فوق را که از ساقی نامه‌یی منسوب به **حافظ** است قبول ننمایم، بایستی به غزلی که در دیوان آمده و سفر **اسفهان** را مسلم و محرز نشان می دهد بسنده نمایيم. در این غزل که قطعاً در **اسفهان** و

۱۴ ـ این بیت از ساقی نامه‌یی است منسوب به حافظ و این ساقی نامهٔ مشکوك از نسخهٔ قزوینی ـ اقط است

کنار **زاینده‌رود** سروده‌شده:

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نوا ها ما الاقی
الا ای‌ساروان منزل دوست — الی رکبا نکم طال اشتیاقی
خرددر **زنده‌رود** اندازومی‌نوش — به‌گل بانك جوانان عراقی ...
جوانی باز می‌آرد به یادم — سماع چنك‌و دست‌افشان‌ساقی ...
درونم‌خون‌شد ازنادیدن‌دوست — الاتعسا لایام الفراق...
وصال دوستان روزی ما نیست — به خوان حافظ غزل‌های فراقی.

به شکلی که ملاحظه می‌شودحافظ در **اسفهان** سرخوش‌وشادکام بوده، وپیرانه‌سر، سرمعشوق‌جوانی داشته‌است . لیکن‌باتمام این‌آسودگی بازشوق‌ورغبت دیدار دوستان وزیارت‌خاك‌زادگاه‌دل کام‌آلوده‌اش‌را رهانمی کرده‌است ، ودرغزلی‌دیگر که‌در **شیراز** وپس‌ازبازگشت‌از **اسفهان** سروده ، بالحنی گویاوساده که‌عشق‌شدیدش رابه **شیراز** می‌نماید، چنین‌می گوید :

وصال او زعمر جاودان به — خداوندا مرا آن‌ده که آن‌به
به داغ بندگی‌مردن برین‌در — به‌جان او که ازملك جهان‌به
به خلدم دعوت‌ای‌زاهد مفرما — که این سیب‌زنخ‌زان بوستان به
اگرچه **زنده‌رود** آب‌حیات‌است — ولی **شیراز** ماز **اسفهان** به...

بازبه‌شکلی که ملاحظه می‌شود (به‌متن‌وشکل‌کامل غزل‌نگاه کنید) دراین غزل نیز به‌خوشی‌از **اسفهان** و خاطرهٔ آن‌یادمی کند. برخلاف‌سفر **یزد**، این‌سفربه‌حافظ بسیارخوش گذشته‌بوده وخاطرهٔ خوش آن‌رابه‌فراموشی ونسیان بازنمی‌سپرده است ، و این‌خودسندوحجتی‌است‌برای نادرستی‌قول **امین‌احمد** که درآن‌داستان مجعول نسبتی سرزنش انگیز را به‌خواجه روا داشته‌است. خواجه را غزلی‌است که بامنتهای‌حق‌شناسی و سرخوشی‌وشاد کامی ، وباحسرت و افسوس ازخاطرهٔ‌سفر **اسفهان** یادمیکند، واین گونه گویایی‌وحق‌شناسی وحسرت‌بردن باآن داستان بی‌پایه‌کاملامغایراست ، واین‌است آن‌غزل :-

روز وصل دوستداران یادباد — یاد باد آن روزگاران یادباد
کامم‌ازتلخی غم‌چون‌زهر گشت — بانك نوش شاد خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند ازیادمن — ازمن ایشان‌را هزاران یادباد
مبتلا گشتم درین بند وبلا — کوشش آن حق گزاران یادباد
گرچه‌سدرودست‌درچشمم‌مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد
راز **حافظ** بعدازین‌ناگفته‌ماند — ای دریغا راز داران یاد باد

دربارهٔ‌سفری‌به **بغداد** روایتی‌دردست است که مجعول‌بودن‌آن‌تردید ناپذیرمی‌باشد ، وآن‌نیز کوششی است تااین که‌خواجه راشیعی‌مذهبی‌راسخ‌ومتعصب نشان‌دهندواز‌مجعولات اخیرمی‌باشد. درجنك‌خطی **قاسم‌بیك پرناك** می‌نویسد :«درآن‌زمان که‌خطبهٔ عباسیان به‌فرمان **شاه‌شجاع** در **شیراز** رواج گرفت، گروهی ازاعیان که دوستدار خاندان‌بودند به‌ترك‌شیراز گفته به‌مخالفین آن‌پادشاه پناه‌بردندو **خواجه شمس‌الدین محمد حافظ‌شیرازی** به **بغداد** شدوازملوك‌آن‌جالطف‌هادیدوهمراه **خواجه سلمان‌ساوجی** به‌زیارت شاه‌مردان رفت واین‌غزل‌به‌خط‌خویش وبعدازعتبه بوسی‌بردرگاه بیاویخت :

هر کس که‌ندارد به‌جان‌مهر تودردل — حقا که بودطاعت اوضایع‌وباطل .

والبته دربارهٔ این‌غزل‌سست‌وتوجه به‌طرزفکرومشرب‌خواجه، سکوت‌دربارهٔ آن‌شایسته‌ترمی‌باشد. **میر غلامعلی آزاد** صاحب تذکرهٔ **خزانهٔ عامره** به‌نقل‌از گفتار **محمدقاسم‌فرشته** در **تاریخ‌فرشته** جریان

سفرخواجه به‌هندوستان وعدم‌موفقیت‌وی رادراین سفرشرح‌داده‌است‌و **شبلی نعمانی** نیزقسمتی‌را که‌درشعرالعجم دربارهٔ این‌سفر آورده برهمین‌مبنا می‌باشد : «در **دکن** دورهٔ‌سلاطین‌بهمنیه، سلطان **شاه‌محمود بهمنی** برتخت سلطنت‌متمکن بوده‌است. اونهایت‌درجه‌لایق وازاهل‌فضل‌وکمال‌بوده، درعربی‌وفارسی‌هردودرنهایت‌فصاحت‌وروانی‌شعر می‌گفت‌وبه‌طورعموم‌حکم‌داده‌بود که‌ازعرب‌وعجم‌هرشاعری که‌می‌آید درازای‌نخستین قصیده‌یی که‌می‌گوید‌یك‌هزار تنگه که‌معادل بایك‌هزار مثقال‌طلابودبه رسم‌انعام‌به‌اودهند .

خواجه آوازهٔ‌سخاوکرم‌اوراشنیده‌به‌خیال‌مسافرت‌دکن‌افتاد، ولی‌همان‌خیال‌صرف‌بوده‌است. خبربه **میر فضل‌الله** وزیراعظم‌دربار‌رسید، نامهٔ‌دعوتی‌نوشته بامبلغی‌نقدبابت هزینهٔ‌سفربرای‌خواجه فرستاد.خواجه‌پول‌هارا گرفته مبلغی‌راصرف حوایج‌خواهرزادگان خودنمودومقداری هم‌صرف‌ادای‌قرضی که داشت گردیدوبقیه‌راخرج‌راه کرد ، سرانجام‌از **شیراز** به‌قصد **دکن‌هندوستان** روانه‌شد، به‌محل‌لارجین‌رسید ودرآن‌جادوستی‌راملاقات کرد که‌آن‌چه‌داشت‌همه‌رادرآن‌موقع‌ازدست‌داده‌کارش‌به‌پریشانی کشیده‌بود. خواجه ازنقدینه‌آن‌چه‌برایش باقی‌مانده‌بود همه‌رابه‌آن‌دوست‌داده‌خودتهی‌دست‌ماند. اتفاقاً **خواجه‌زین‌العابدین همدانی** و **خواجه محمدکازرونی** که ازسوداگران‌مشهوربودند، به **هند** می‌رفتند. وقتی که‌ازقضیه‌واقف‌شدندمخارج سفرخواجه‌راتاهندخودبه‌عهده گرفتند، لیکن‌ازسوداگرچگونه نازبرداری‌یك‌شاعرنازك‌طبع‌صورت‌می‌گیرد، سرانجام‌خواجه‌ازآن‌حادل‌آزرده‌شد، لیکن‌بازصبرنمود وسواربرکشتی‌شاهی‌محمودشد که از **دکن** به **بندرهرمز** آمده وبه‌هندبرمی‌گشت. سوءِ اتفاق‌هنوزلنگرجهازرانکشیده بودندکه‌دریاتوفانی شدوخواجه فوراًازجهازفرودآمده این‌غزل را نوشت وبرای‌فضل‌الله‌فرستاد :

دمی‌باغم به‌سربردن‌جهان یك‌سرنمی‌ارزد ‌ ‌ ‌ به‌می بفروش‌دلق ماکزین‌بهترنمی‌ارزد...
شکوه‌تاج‌سلطانی که‌بیم جان دراودرج‌است ‌ ‌ ‌ کلاهی دلکش‌است‌اما به‌ترك‌سرنمی ارزد
چه‌آسان می‌نمود اول غم دریا به‌بوی‌سود ‌ ‌ ‌ غلط کردم که این‌توفان‌به‌سد گوهرنمی‌ارزد
ترا آن به که‌روی‌خودزمشتاقان‌به‌پوشانی ‌ ‌ ‌ که شادی جهانگیری غم لشکرنمی‌ارزد
چو **حافظ** درقناعت‌کوش‌وزدنیای‌دون‌بگذر ‌ ‌ ‌ که‌یك جومنت‌دو نان‌دوسدمن‌زرنمی‌ارزد

فضل‌الله غزل‌مزبوررا ازنظر **سلطان‌محمود بهمنی** گذرانید وتمام ماجرارانقل کرد. سلطان ـ **ملامحمدقاسم‌مشهدی** راکه‌جزو فضلای‌درباربودیك‌هزارتنگه‌داد که ازمصنوعات‌نفیسهٔ **هند** خرید کرده‌باخود برده‌وبه **خواجه** تقدیم‌دارد .

این‌بودجریان‌های‌قطعی‌سفرهای‌خواجه، وتامدارکی‌قاطع‌دراین‌باره‌به‌دست‌نیایدنمی‌توان ازروی‌حدس‌وگمان ویابه‌دست‌آویز بعضی‌اشعار، هم‌چون‌برخی‌ازنویسندگان ومحققین گفت که خواجه به **تبریز** و **اردبیل** و **خراسان** آنهم‌ازراه **بستام** !؟ وبه **کربلا** و **نجف** و **بغداد** وحتا **کعبه** و **مکه** سفر کرده‌است .

۹ـ زادگاه‌ودلبستگی به آن :ـ خواجه‌رادلبستگی‌وعلاقهٔ‌سرشاری‌به **شیراز** وزادگاهش‌بوده است. در سروده‌ها واشعارش به نحو دل‌نشین وبس‌وگویایی از این موضوع‌یاد می کند. ازچندغزلی‌نیز که‌درسفر **اسفهان** و **یزد** سروده، این‌رغبت وشوق‌رابه‌فراموشی‌نسپرده‌است. خاك‌مصلا، آب‌رکن‌آباد شیرازباآن هوای‌خوش ووضع‌شاعرانه‌اش بسی‌شاعرگرامی‌را مدیون‌وپای‌بندخود کرده‌است :

شیرازوآب‌رکنی واین‌بادخوش نسیم ‌ ‌ ‌ عیبش‌مکن که‌خال‌رخ‌هفت‌کشوراست
فرق‌است‌ازآب‌خضر که‌ظلمات‌جای‌اوست ‌ ‌ ‌ تاآب ماکه منبعش‌الله اکبر است

جایی‌نیز این توصیف‌وتعریف‌بامدح وستایش‌مردم آن‌سرزمین که صاحب‌کمال و شیرین سخن‌می‌باشند به هم درمی‌آمیزد، چنان است که دل حساس و حق گزار شاعر به وسیلهٔ طنین کلمات می‌خواهد تا دین خودبه یك‌جافروگذارد :ـ

خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلا عبیر آمیز می آید شمالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی به‌جوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آن‌جا؟ که شیرینان ندادند انفعالش...

جایی دیگر آن‌چنان از زیبارویان شهرخود ترانه می‌سراید، که تنها نظاره‌اش وی‌را مست وسرخوش نگاه می‌دارد :

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
شهری است پر کرشمهٔ حوران و شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

در غزلی بسیار حزین ولطیف و دردانگیز که در سفر **یزد** سروده است از شیراز یاد می کند :

هوای منزل یار آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

اما این مسأله واین نحو دید و بینش کاملا یك سو نیز نیست، زمانی نیز دل شاعر وطبع حساس وی از مردم این دیار و همشهریان حق ناشناس ملول شده و به درد می آید و در کمال تلخ کامی می گوید :

سخندانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز بیا حافظ که خود را به ملکی دیگر اندازیم

جایی دیگر نیز از همین معنا یاد می کند و شیراز و شیرازیان سفله پرور را به روی گردانده و در جست و جوی همرهی برمی آید تا از دیار و سرزمین محبوب ومألوفش خیمه بر کند :

حیف است بلبلی چون من اکنون درین قفس با این لسان عذب که خاموش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است کو همرهی که خیمه ازین خاك بر کنم

۱۰- **پیری وجوانی :** اغلب سرایندگان پارسی‌زبان دربارهٔ جوانی و پیری اشعاری سروده‌اند، که به تفاوت آهنگ و کلام در خواننده و شنونده اثری می گذارد که طنینش نوعی خاص از احساس را برانگیخته می نماید. در این روش یاد کرد فلسفه و لحن **خیام** را در رنگی عملی‌تر و شاداب‌تر طنین انداز می بینیم :

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش پیرانه سر به کن هنری ننگ و نام را

دم غنیمت شمردن تنها در هنگام جوانی و برنایی نیست، چون در شباب کامی از زندگانی نبرده‌یی، اینك که زمان پیری وخزان عمر است، از ننگ نام هراسیدن دور از شیوه‌یی راستین است .

افسوس بر جوانی و شباب از این که به غفلت و ناکامی به سر رفته است، تحسری برمی انگیزد :

تا در ره پیری، به چه آیین روی ای دل باری به غلط صرف شد ایام شبابت

و یاد این بیت :

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

بعضی اوقات تأثر و اندوه برگذشتن زمان شیب وجوانی آن‌چنان شاعر را به حسرت برمی اندازد که خون گریستن نیز بار اندوهش را بی توان نمی سازد :

ز دیده خون به چکاند فسانهٔ حافظ چو یاد وقت زمان شباب وشیب کند

در غزل زیبایی نیز که آشکار است در ایام جوانی سروده و با این مطلع شروع می شود :

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ...
چنان به حسن وجوانی خویشتن مغرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

آن گاه می گوید که نشاط وعیش جوانی چون گلی، وقتی و دوری اندك داشته و بایستی غنیمت شمرده شود:

نشاط وعیش جوانی چوگل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

درغزلی که به سفر **یزد**، در کمال اندوه زدگی سروده است، از پیری وعشق پیری سخن می گوید :

خردزپیری من کی حساب بر گیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بدان گونه که ازفحوای کلام خواجه برمی آید، درسال های واپسین زندگانی، به زمان سلطنت **شاه منصور** در کنف حمایت آن سلطان زندگیش آرام وساکت وبی دردامر ارمعاش می گذشته است : درغزلی که ابیاتی ازآن آورده می شود وبی شك درواپسین سال های عمر وبه مدح سلطان مذکور سروده شده است، این معنا روشن می شود ، وملاحظه می کنیم که شاعر بدون اندوه ودریغ وتأسف ازعمر گذشته وپیری خودسخن می گوید :

هر چند پیر و خسته و ناتوان شدم — هر گه که یادروی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم ازخدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گل بن جوان بردولت به خور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ و جهان شدم...

من پیر سال وماه نیم ، یاربی وفاست — برمن چوعمر می گذرد ، پیرازآن شدم...

البته درمورد این موضوع، یعنی رفاه زندگانی خواجه درواپسین سال های زندگی تحت توجه **شاه منصور** درقسمت های بعدی سخن خواهیم گفت .

درغزلی بالحنی بس گویاازعشق پیری دربحبوحهٔ زهدوعلم خودسخن می گوید ، موجی محرك وعشق انگیز آرامش زاهدانه وصوفیانه‌اش راد گرباره برهم می‌زند :

بالا بلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخرپیری وزهدوعلم — که بامن چه کرددیدهٔ معشوقه بازمن

بازدربیت زیبایی دیگراز گذشتن عمر به بوالهوسی یادمی کند، لیکن این یاد کرد به هیچ روی نه شامل دریغ وتأسفی است ونه ندامت وپشیمانی، بلکه درتأیید این بوالهوسی و کوشش وادامهٔ آن در خواست کرده ونیازمی بردودر حقیقت ازاین درخواست برای کشش ونیازبیت زیبایی به وجود می آید :

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسرجام می‌ام ده که به پیری به‌رسی

وحافظ رادر این بیت می یابیم .

۱۱ ـ مرك و مزار او : ـ خواجه حافظ به سال ۷۹۲ هجری در**شیراز** در گذشت . **محمد گلندام** در مقدمهٔ دیوان می گوید:«... تادرتاریخ سنهٔ اثنی وتسعین وسبع مائه ودیعت حیات به موکلان قضاوقدر سپرد ورخت وجود ازدهلیز تنك اجل بیرون برد ...» ودرخاك مصلا که زمین ومکان محبوب وی بودبه خاکش سپردند .

خاك مصلادشت وسیع ومصفا وطرب انگیزی است که دردامنهٔ کوه **چهل مقام** شمالی **شیراز** قراردارد و یکی ازمناظر بسیاربانزهت کشورایران است وموردستایش خواجهٔ شیراز بوده ودر وصف آن گفته است :

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی دید — کنارآب رکنا باد و گل گشت مصلا را

خاك مصلا جایگاه مزاربسیاری از بزرگان ومعاریف بوده است و دوتکیه وخانقاه بزرك درآن جابه نام **هفت تنان** و **چهل تنان** هنوزباقی می باشد .

ادوارد براون شرح مختصر ومفیدی دربارهٔ آرامگاه **حافظ** نوشته است که باترجمه وحواشی آقای **حکمت** به شکل جالب وکاملی درآمده است :«آرامگاه **حافظ** درباغ زیبایی درشمال شهرشیراز واقع شده است که به

حافظیه معروف است واین مقبره رانخست **ابوالقاسم بابر**[15] بیاراست، دروقتی که به‌سال (۱۴۵۲م - ۸۵۶ه) به‌شیرازآمده ساختن آن مقبره‌رابه‌**مولانامحمد معمایی** رجوع فرموده‌بود .درازمنهٔ‌اخیره‌آن‌مقبره‌را مرحوم **کریم‌خان‌زند** که‌یکی ازبهترین پادشاهان ایران‌بوده‌است ، مرمت کرده برزینت‌وجمال آن بیفزود وسنگی که هم‌اکنون برروی‌قبر **حافظ**قراردارد، به‌امر آن پادشاه‌ازیك‌پارچه‌مرمر بسیار زیباتراشیده ودرآن‌جانصب کرده‌اند وبعضی‌ابیات‌این غزل‌برآن منقوش‌است :

مژدهٔ وصل توکوکز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و ازدام جهان بر خیزم...

مردم **شیراز** حافظیه رابسیارحرمت می‌دارند وهم‌دلدادگانی که‌آشنای‌آن‌آستان‌اند وهم‌رندان‌صاحب دلی که ازاطراف جهان‌به شیرازمی‌آیند ، همه‌آن‌جاراززیارتگاه روحانی خودمی‌دانند، وقبرشاعرراعدهٔ بسیاری‌از قبوردیگران که درعالم خاك‌شرافت مصاحبت جسمانی‌را باکالبدآن مردروحانی آرزونموده‌اند، احاطه کرده‌است‌و مصداق بیت‌اوصورت تحقق‌حاصل کرده که می‌فرماید :

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارت‌گـه رندان جهان خواهد بود

درحال‌حاضرآرامگاه **حافظ** بنایی‌است‌بسیارمنیع وباشکوه که ازسال ۱۳۱۴ وساختمان‌آن شروع و بدسال ۱۳۱۶ه - ش- به‌پایان رسید. نقشهٔ این‌بنارا **مهندس گدار A-godard** فرانسوی‌طرح ورسم کرده‌وبه مراقبت مرحوم **علی ریاضی** ساخته و بنا شده‌است .

بخش پنجم:

اخلاق، کردار وصفات

آن‌چه‌به‌واقع درحافظ‌بیش‌ازهمه‌چیز مفهوم‌ومعنادارد ، وآن‌چه که به‌حقیقت جلوه‌اش داده‌وبدوتشخص می‌بخشد :اخلاق، صفات، کردار ورفتاروعقاید اوست، آزادگی، استغنا، منیع‌طبعی، بزرك‌منشی، تشخص خالی‌ازغرور وکبر، تواضع، بی‌ادعایی، ایمان‌به‌انسانیت وانسان‌بودن، پرهیزازریا ودورویی، بلندفکری‌وآزاداندیشی، دوری‌جویی ازهرنوع تعصب وسخت‌گیری‌وصفات‌وکرداری فراوان‌ازاین‌شماراست که حافظ‌راساخته‌وپرداخته‌است.

سیردردیوان حافظ، بانظری‌واقع‌گرای وتیزبین، دریایی‌آرام وروشن‌راازاخلاق‌وصفات‌انسانی برمی‌نماید که‌ژرفایی‌بسیار وشایدبی‌حساب داشته‌باشد . درخلال‌سروده‌ها، درمیان غزل‌هاواشعار او، آن‌سان‌درس اخلاق‌وپندو

---

۱۵ - **ابوالقاسم بابر** پسر **میرزا بایسنغر بن شاه‌رخ بن تیمور** که‌ازسال ۸۵۴ تا ۸۶۱ه - در **خراسان و عراق و فارس** حکومت‌کرد . دربارهٔ ساختمانی که درزمان وی درمقبرهٔ حافظ کرده‌اند در **مجالس‌النفایس** (تألیف‌میرعلی شیر نوایی) چنین‌آمده -: **مولانامحمد معمایی** -درزمان **بابرمیرزا** صدرمعظم گردیده ... در ایام‌مکنت خود در **شیراز** درسرتربت **خواجه‌حافظ** گنبدی ساخت و**بابرمیرزا** راآن‌جا ضیافت‌کرد ، اما یکی‌ازخوش‌طبعان **شیراز** به‌جانبی‌که نظرمیرزاافتد ، این‌بیت را نوشته‌بود :

اگرچه جملهٔ‌اوقات شهرغارت‌کرد　　خداش‌خیردهادکه این‌عمارت‌کرد

میرزا خوانده درآن‌باب بسیار مطایبه‌کرده‌اند»

این **ابوالقاسم‌بابر** را با **ظهیرالدین بابر بن عمرشیخ بن ابوسعیدبن محمدبن میران‌شاه‌بن تیمور** که‌مؤسس سلسلهٔ **گورکانیهٔ هندوستان** است ، اشتباه‌نبایدکرد ؛ چون‌که **ظهیرالدین بابر** درسال ۹۳۷ ه - وفات‌یافت‌وقبرش‌در **کابل** موجوداست .

اندرزهای فراون نهفته‌است که‌آدمی را به‌حیرت درمی‌افگند .

آزاد گی درمکتب حافظ معنایی‌عمیق وبس‌وسیع ودوراز‌شایبه‌یی‌دارد . این آزاد گی‌آن اندازه کلیت‌و شمول‌دارد که دبستان‌وروشی ازاخلاق اصیل فردی‌واجتماعی راتشکیل می‌دهد. به‌راستی‌بسیار به‌جاست تا کسانی که‌ناسنجیده‌ویاازروی کوته فکری‌ویاتعصبی بی‌پایه‌به‌این گویندهٔ‌بزرك وتواناواین‌انسانی که درحد کمال است‌رشك برده‌وبدومی‌تازند ،به‌این‌نکات توجهی کنند ودریابند که‌چه‌ذخیره ومیراث‌عظیمی برای‌ماازاین مردباقی‌مانده‌است برای‌حصول به‌نتیجه‌ودست‌یابی به‌این‌مهم ناگزیرازآنیم تابه‌سروده‌های خودشاعرتمسك وتوسل‌به جوییم.دراین‌باب تذکره‌نویسان هیچ‌تذکرومطلبی رابه‌دست‌نداده‌اند وتنهاکاری که کرده‌اند شروح‌بسیاری‌است که بردیوان‌نوشته‌اند وآن‌شروح سراسر‌پوشیده‌ازتفسیرهایی است‌دورازعقل سلیم که‌به قصه‌وافسانه‌های ناباورشباهت‌فراوانی دارد،منتها بااین‌تفاوت که‌آن‌لطف و کشش افسانه‌هارافاقدمی‌باشند ،وبرای‌نمودن این‌موضوع به‌جای‌خوداشاره‌یی‌به این‌شروح وچگونگی‌آن‌ها خواهیم کرد . اماآن‌چه که‌مهم وقابل‌توجه‌است ، این‌است که‌بایاری وجست وجوو تفحصی که‌در اشعارخواجه می‌شود، صورت‌وچهرهٔ این‌شاعر‌بزرك درحدمقدور نموده‌شود .

۱ـ **کسب علم ودانش** : ـ طلب معرفت، داشتن‌هنر، کسب‌دانش‌وآموزش علم‌وجست‌وجوی حقیقت نخستین گامی‌است برای‌وصول به‌انسانیت وواجدبودن اخلاق، مردم‌حقیقی، انسان‌های واقعی، پویندگان راه‌حق‌و حقیقت‌را فریبی‌از راه بینایی ودیدن به‌هم‌نمی‌رسد، درحقیقت لباس زیباوقبای اطلس وجامهٔ زربفت نشان‌ادمیت و تشخص نیست،بلکه :

روندگان حقیقت به نیم جو نخرند ——— قبای اطلس‌آن کس که ازهنر عاری است

جویش‌علم‌وادب‌است که تشخص ولیاقت‌به‌آدمی برمی‌دهد :

حافظ علم وادب ورزکه در مجلس شاه ——— هرکرا نیست ادب لایق صحبت نبود

چاپلوسی‌وتملق پردازی راشرط جای‌گیری درمجلس بزرگان قرارنمی‌دهد ، بلکه‌آن‌چه که مهم است واجدبودن‌علم‌وآراستگی به‌زیور ادب‌ودانش‌است.

برخی اوقات این تحریص‌وترغیب‌به دانش‌اندوزی و کسب معرفت‌به‌قدری بی‌پیرایه‌و دل‌نشین‌وزیبابیان می‌شود که جنبهٔ‌تذکر، پند، درس‌وتجویزرا ازخودفرومی‌نهد. حافظ‌معلم‌اخلاق‌نیست ودرآن‌هیأت‌نیز اورانمی‌یابیم، بلکه‌به‌شیوه‌یی ویژه‌ماهیت‌انسانی‌خودرانشان‌می‌دهد :

نیازمند بلا گو رخ از غبارمشوی ——— که کیمیای مراد است خاك کوی‌نیاز

گوهر معرفت اندوز که‌باخودبه‌بری ——— که‌نصیب دیگران است نصاب‌زروسیم

کسب دانش وطلب‌معرفت‌به‌راستی‌کلید انسانیت است ، برای‌انسان‌بودن‌بیش‌از هرچیز دانستن‌لازم‌است ، چون به‌واقع‌دانایی توانایی است . راه‌یافتن به کمال‌و دست اندازی به‌مقام واقعی وراستین برای‌آنانی میسر وقابل حصول‌است که‌رنج کسب معرفت وفضیلت رابرده ومس‌وجود خودرابه زرنزدیك کرده‌باشند :

اهل‌کام وآرزورا سوی جانان‌راه‌نیست ——— ره روی‌بایدجهانسوزی، نه‌خامی‌بی‌غمی

کوشش وسعی‌بایستی‌شودتاآ گاهی وشناسایی باردهد ،آن گاه‌وسیلهٔ معلمی‌وراهبری‌حاصل می‌شود،ورنه کسی که به‌حلیهٔ معرفت‌ودانش‌مزین نباشد چگونه‌خواهدتوانست راهبری کردن :

ای‌بی‌خبر به‌کوش که صاحب‌خبرشوی ——— تا راه رو نباشی کی راهبر شوی

درمکتب حقایق و پیش ادیب عشق ——— هان ای‌پسر به کوش که روزی‌پدرشوی

در بیتی‌بسیارزیبا، هم‌چون‌پندآموزی مشفق، پدرانه‌می گوید:

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت ——— هان‌ای‌پسر که پیرشوی پند گوش کن

این‌پندی که گوش گیری‌نصیحت پیران‌رادربردارد، لطافتی‌شاعرانه‌را انگیخته ازطبع‌شاعری تواناوپدری

مشفق دربردارد:

جوانا سرمتاب از پندپیران — که رای پیر ازبخت جوان به

زمانی درقیاسی لطیف وزیبا، این وظیفه رابلبل به عهده برمی گیرد:

گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید — خواجه تقصیر مفرما، گل تحقیق به بوی

شاعر بزرگ روی سخن به نسلی دارد که دوران شباب رامی گذراند ودرواقع به ابتدای آن است، وبه همین جهت روی سخنش اغلب به جوانان می گردد:

ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت — گر چوصحبت آینه رخشان کنند

کوشیدن در کسب هنر بامی خوارگی منافاتی دارد، به هنگام سعی و عمل تشویش رانبایستی راه باشد. شایداین بیت اشارتی ازشیوعی رانیز درآن زمان دربرداشته باشد:

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

۲ـ **اصل سعی و کوشش:** ـ طرح عقایدی فلسفی، وموادری دربارهٔ جبروتفویض، به هیچ روی موجب آن نیست تاسعی و کوشش را ازنظرحافظ تخطئه نمود. ونگهی برگمان نیز هرگان مواردی دراین موضوع میان سروده های خواجه به نظر آید، این دوراز جوانمردی، انصاف وعقل سلیم است تادرست انگشت برآنها نهاده و ازنکات برابرش، یعنی ترغیب آدمی به سعی و کوشش ومجاهدت چشم فروپوشیم.

برای بازرسی ودست یابی به اندیشهٔ بلند حافظ وفهم نکات وعلل گفته هایش، بهتر آن است تانگاهی به وضع اجتماعی عصر وتاریخ اوبیفگنیم. عصروزمان خواجه، زمان ودوران جوروستم، حرص وآز، بدبینی وبرادر کشی وقتل وغارت بود. زیاده اندوزی، روی وریا، دزدی وغارت موجب تفاخر می بود، تحریص به قناعت وخلوت گزینی بسیاری که از زبان حافظ شنویده می شود، شیوع آزوحرص را درمردم آن زمان نشان می دهد، تنفرومذمتی که ازروی وریا درسروده های حافظ هست، دلیل رواج این صفات درآن دوران است، اشاره به ریاکاری ملایان وفقهاوآخوندها وحیف ومیل آن ها بیت المال را، سندی زنده است ازفسادکاری اباب دین، گفت وگو ازوضع زاهدان وفسادصوفیان وخانقاه ها ازبرای آن است که درآن زمان این فسادهارواجی عظیم داشته است. پس هرگاه مشاهده می شود که حافظ مردم رابه قناعت وخورسندی فرامی خواند، ازبرای آن است که ازحرص وآزوزیاده خواهی مردم راباز دارد، نه آن که تجویز نماید که درویشی راپیشه سازی نمایند. ونگهی بایستی به نقش کلمات دربستر زمان تیز توجه داشت. البته نظربر آن نیست که به تعبیر وتفسیر به پردازیم، بلکه خواجه خودبرخی اوقات به صراحت ازمفاهیم کلمات یادمی کند. درویشی یی که برتراز محتشمی است، جزپاک بودن ازصفاتی هم چون حرص و آز که موجبش دزدی ودست درازی به مال وخواستهٔ دیگران است وقناعت نمودن وطبع خود پاک نگاه داشتن چه می تواند باشد. به هرانجام اینک در موردلزوم سعی وعمل ازنظرخواجه مواردی بیان خواهیم کرد:

سعی ناکرده دراین راه به جایی نرسی — مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

هیچ چیزی رارایگان به آدمی نمی دهند، نه درمقام معاش ورزق وروزی ونه درعالم معنویات و کسب علم، آن چه که اصلی اساسی وراستین است سعی و کوشش می باشد، بدون مجاهدت و کوشش ورزی، به گوشه یی بر نشستن وپای دردامن کشیدن موجب دست یازی به هیچ چیز نمی شود:

به سعی و کوشش اگر مزد بایدت ای دل — کسی که کارنکرد اجر رایگان نبرد

باگزندی نرم آسا در کلام، وسرزنشی خفیف تذکر می دهد که پویندهٔ هرراهی، وراه وهرطریقی بایستی تحمل و صبرداشته باشد، چون:

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

این ابیات ونظایرآن ها، نمایانندهٔ اصلی است که درنظر بسیاری ازمردم وهم چنین اهـل شعر ومطالعه در

سروده‌های خواجه‌وجودندارد، ودرحقیقت ازز‌مان‌هایی‌بسیار دورصوفیان این‌معنارا برای‌از خودنشان‌دادن‌حافظ و منسلك کردن اورادر گروه‌خود رواج‌داده‌اند،و کوته‌فکرانی نیزبرخی‌ازابیات رادست‌آویزقرارداده وآن‌هاراموجب ووسیلهٔ حمله‌وستیزوبدگویی وتخطئه کردن‌قرارداده‌اند :

تاج‌شاهی طلبی گوهر ذاتی‌بنما ورخوداز گوهر جمشیدوفریدون‌باشی

فکربایستی‌قابلیت‌وپذیرایی درك‌حقایق‌راپیدانماید واین‌جزبه وسیلهٔ‌تحصیل علم‌و کسب‌دانش‌میسورنتواند شد. فکروطبع‌وذهن‌تربیت شده وقابلیت یافته‌است که‌تجلی گاه‌صفات‌ورفتارو کردار انسانی‌تواندشد،ورنه‌ازطبعی‌نافهم وجلوه‌نیافته‌چگونه‌می‌توان‌انتظاری‌داشت :

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه‌هر گز گل‌ونسرین‌ندمدزآهن‌وروی

همان‌گونه که‌گفته شداین‌گونه‌ابیات به‌نسبت دردیوان‌فراوان‌است :

غبارراه‌طلب کیمیای‌بهروزی‌است غلام دولت‌آن خاك عنبرین بویم

ویا دراین بیت زیبا‌که‌آدمی راتحریص‌به‌کوشش کرده ونویدظفرمی‌دهد :

کمتر ازذره نه‌یی‌پست‌مشو، مهربه‌ورز تا به‌خلوت‌گه خورشیدرسی چرخ‌زنان

واین‌مفهوم‌عمیق دراین‌بیت‌رسا :

مکن زغصه‌شکایت که درطریق‌طلب به‌راحتی‌نرسیدآن که‌زحمتی‌نکشید

ازجانبی دیگر خواجه در مورد مقام‌خود درعلم‌و معرفت وتحصیل‌و کسب آن مطالبی گاه وبی گاه بیان داشته که دهان افسانه بافان‌را برمی‌بندد‌و جوابی دندان‌شکن بدانانی می‌دهد که معکتف شدن وی‌رادر بقعهٔ **بابا کوهی** ساخته وافسانهٔ‌خواب دیدن وی‌را که یکی‌ازبزرگان لقمه‌یی ازدهان‌خودبه‌دهان اوفرو کردوازآن گاه‌به بعدمردی که نه‌طبع‌شعری‌داشت ونه‌علم‌ودانشی،بهترین‌غزل‌های زبان‌پارسی‌رابرسرود، پرداخته‌اند. به‌هرحال‌خواجه خود تذکر می‌دهد که :

مروبه‌خواب که‌حافظ‌به‌بارگاه‌قبول زوردنیم‌شب و درس صبح‌گاه رسید

ویا دراین‌بیت و اشاره‌یی که‌شده :

تحصیل عشق‌ورندی‌آسان نموداول آخربه‌سوخت‌جانم‌در کسب‌این‌فضایل

دیگر باره تذکر داده‌می‌شود که این‌گونه ابیات دردیوان بسیار است و بامطالعه‌یی کلی‌می‌توان نکات بسیاری درباره‌این‌موضوع‌را فهم‌وبرداشت وگردآوری نمود.

۳ـ **بی‌نیازی،قناعت وخرسندی :ـ** هنگامی که‌طبع‌ونهادآدمی به‌فضیلت وزیوردانش‌وعلم‌آراسته شد، ونیروی منطق وتفکر به‌جای احساسات، وبینش باز و روشن به‌عوض تعصب وسخت‌گیری جای گزین گردید، اهرمن حرص‌وآز، سخت‌کوشی و کوته‌فکری، روی‌وریا، چاپلوسی وتملق ازوجودآدمی‌رخت برمی‌بندد. برهمین پایه وبنیان است که خواجه‌را درقناعت واندازه طلبی‌اشعار پرمغزوبامعنایی است که بسیاری ازآنان که‌داعیهٔ‌تجدد واصلاح‌طلبی دارند وخودرادرزمرهٔ روشن‌فکران‌وآزادی‌خواهان می‌پندارند، ازروی‌تعصب‌وسخت‌گیری‌ودرحقیقت برمبنای‌نافهمی‌وفاقد بودن افقی‌باز در تجزیه وتحلیل‌وشناخت ادبیات. خواجه‌را برهمین اصل‌محکوم کرده‌وآن نوع درویشی‌راکه خوداز‌آن‌معنایی فهم کرده‌ودرعصر‌حاضر‌مشاهده‌می کنندبدو اسناد می‌دهند.

باری این‌معنا وجواب برای‌این کسان، از مفاهیمی که به‌شکل صریح و بدون تفسیر وتعبیر آورده‌شده ومی‌شود، دست‌گیرومستفاد خواهد گشت. انگیزه وصفت حرص وآزآدمی‌را به‌بسیاری از رذایل وصفات‌نکوهیده وامی‌دارد. درنظر‌حافظ، سرسعادت وآرامش وصفای روح، در قناعت وتسلط برنفس ودوری‌جویی ازاهرمن و دیو حرص‌و افزون‌طلبی است :

به‌پادشاهی عالم فرونیاردسر اگرزسرقناعت‌خبرشوددرویش

حرص و آز و زیاده‌خواهی است که‌عزت نفس آدمی را بر گرفته و اورا به چاپلوسی و تملق بازمی کشاند: بایستی به‌این اصل توجه داشت که‌قناعت گرایی، گدایی کردن و پای در دامن کشیدن و بر گلیمی خفتن نیست، بلکه اصلی انسانی است و اساس بشریت و آرامش و صفای روح محسوب می گردد. درهر جامعه‌یی همین اصل حرص و آز است که‌موجب پیدایی طبقات اجتماعی می شود، طبقه‌یی غنی و مال دار به‌وجود می آید و گروهی بسیار در فقر و مسکنت می افتند، و بر همین مبناست که ظلم و جور و ستم وخوی بهیمی در مردم انگیخته‌می شود، طبقه‌یی که در اقلیت قرار گرفته‌وقدرت را بر دست دارد برای حفظ و نگاهداری مال و خواستهٔ خود به‌ظلم وجور و بیداد می پردازد وطبقهٔ فقیر و زیردست را دشمن خود می پندارد ؛ مسکینان و زیردستان نیز به‌طبقه‌یی که حق وحقوق‌شان را ضایع و تصاحب کرده‌اند کینه‌وخشم می ورزند و آشکاراست که چه‌فجایعی ازاین امر به‌بار می آید . پس قناعت و اندازه جویی اصلی است بزرك که‌بافقر و گدایی مباینت دارد. عصر حافظ نیز زمان رواج حرص وطمع و دوری از اصل قناعت بوده‌است. اساس جملهٔ جنك وستیزها و آن خون ریزی های عظیم و برادر کشی‌ها و اغتشاشات تنها شیوع همین صفت نکوهیده بوده‌است، وبه‌همین جهت است که شاعر بزرك و یاپیامبر عزیز آن عصر، صدای اصلاح‌طلبانه‌اش رابلندساخت و هر گاه، گاهی ازاین جاده ونظر اندکی به‌سوی زیاده گرایی روی کرده باشد، لازم است تااین امر از لحاظ اجتماعی ووضع آن زمان از دیدهٔ محقق و کاوش گری که به‌خود اجازهٔ نقد و انتقاد می دهد دور نماند. حافظ آینهٔ عصر خود می باشد، حافظ انسان است، یك انسان برجسته وبر گزیده که‌هم چون **مسیح** در عصری سیاه و تاریك به‌پند و موعظه پرداخت. حافظ پیامبر بزرك قرن هشتم است، پیامبری است که‌روش، پندها و مواعظش درهمهٔ ادوار وبرای همهٔ مردم قابل استفاده‌می باشد. به‌هرحال از مطلب ومبحث به‌دور افتادیم. دراین بیت پرمعنا، شاعر را در زمان خودش، یعنی قرن هشتم می یابیم. مفهوم گفته‌اش نه‌این که خاص زمان خودش می باشد، برای مردم این زمان نیز دستورالعملی است :

دراین بازار اگر سودی است با درویش خرسنداست — خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

کلمهٔ «خرسندی» دراین بیت معنا وراهنمایی است برای درك مفهوم درویشی. در **برهان قاطع** خرسندی علاوه بر معنای عام و مشهورش به‌معنای آدمی راضی وشاکر وقانع نیز آمده‌است، حافظ نمی گوید که سود با گدای ومتکدی وفقیر درخانه‌هاست، بلکه‌می گوید سود با درویش خرسند، یعنی انسان وارسته‌یی است که قانع می باشد .

گنج زر ـ گر نبود ، کنج قناعت باقی است — آن که آن داد به‌شاهان ، به گدایان این داد

قناعت دردو سوی شخصیت آدمی رخنه‌دارد، یکی از خارج ودیگری درداخل تن و روان آدمی . هنگامی که فردی دست رسی به‌آن چه که‌دارد، ندارد و وسیله‌سازیش مقدور نیست، سعی می کند خود را قانع سازد به‌آن چه که‌برایش مقدور و درحیطهٔ تصرفش می باشد، اماهر گاه‌بیت فوق و یا نظایرش حمل بر رواج خمودگی وتنبلی گردد، این روشی است بسی دور از انصاف و مروت، چون:

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور — چون زغم خوردن تو رزق نگردد کم وبیش

هر گاه از اصل فلسفی جبر واختیار که درمباحث آینده از آن سخن خواهیم گفت، در گذریم، آن چه که‌در این بیت نظر گیر است تحریضی است غیر مستقیم به‌کار و کوشش. چون از زانوی غم به آغوش گرفتن وغم بیهوده‌خوردن که روزی آدمی کم‌وبیش نمی گردد، بلکه آن چه که‌مهم‌وشرط اساسی است، کار و کوشش می باشد .

هیچ گاه خواجه‌اصل گدایی و صفت مذموم در یوزه گری را ترویج و تعلیم نداده‌است، اینك که او در ناداری وتهی‌دستی روز گارمی گذراند، واین را نیز ظلمی می داند، بازاشاره می کند که دراین حال نیز نبایستی از آبروی خود در گذشت وحتا از ممدوحان درخواست ننمود:

شاهدان در جلوه ومن شرمسار کیسه‌ام — بار عشق ومفلسی حیف است ومی باید کشید

قحط جوداست، آبروی خود نمی باید فروخت — باده و گل ازبهای خرقه می باید خرید

زمانی معنای بعضی از کلمات آن چنان درضمن ابیات روشن می شود که قابل تفسیر وتعبیر لفظی نمی نماید:

Jammu & Kashmir University Library
Accession No 67003

بـر در ارباب بی مـروت دنیا | تاچند نشینی که خواجه کی به در آید
تـرك گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر ره روی کـه در گذر آید

عزت نفس، استغنای طبع، دوری از درخواست و گدایی، قناعت و اندازه طلبی را در این بیت ملاحظه می کنیم :

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر | که یك جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

و در این بیت زیادتی طلبی را نهی می کند :

زیادت مطلب، کار بر خود آسان کن | صراحـی می لعل و بتی چو ماهت بس

٤ـ عزت نفس :ـ عزت نفس و استغنای طبع از جمله صفاتی است که وجوبش برای آدمی لازم و بسی شایسته می باشد، علو واستغنا و بی نیازی، دیدآدمی را باز و دل را از علایق بسیار زندگانی آزادی می بخشد. عزت نفس آن هم برای یك شاعر، به خاطر حفظ مقام انسانیش اصلی لازم است، این صفت خود به خود سدی است عظیم برابر چاپلوسی و تملق و حرص و آز و تکدی و گدایی. مقام انسانی، آدمیت راستین، با بودن این صفت تعالی شگرفی دارد که به همان نسبت نابودنش راهی برای حفظ ارزش انسانیت باقی نمی گذارد، در ابیات ذیل علو طبع و عزت نفسی را می یابیم که از تکبر وغرور خالی است :

گرچه گرد آلود فقرم، شرم باد از همتم | گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تـر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
با وجود بینوایی روسیه بـادم چوماه | گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

البته این نوع عزت نفس ها، گاه با رنج ها و ناراحتی های شاعر درهم می آمیزد. اغتشاش و جنگ و ستیز و برادر کشی و رواج قتل و غارت و دزدی و روی و ریا، گاه شاعر را ملول کرده و این محیط را جای خود ندانسته و آرزوی دنیای بهتری را در قالب جهان پسین می کند :

مرغ دلم طایری است قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملـول سیر شده از جهان
چون به پر د زین جهان سدره بود جای او | تکیه گه بازما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی | گر بزند مرغ مـا بال و پری در جهان

و یا در این بیت :

حافظ خلد برین خانهٔ موروث من است | اندر این منزل ویرانه نشیمن چـه کنم

٥ـ بی نیازی از مال دنیوی ، بی دواهی زندگی و بدبینی :ـ هر گاه در موضوع فوق بیشتر کندو کاو نماییم، به بدبینی شاعر نسبت به این زندگی مسکنت بار خواهیم رسید و این فکر حاصل وضع اجتماعی زمان شاعر است. برای درك بهتر این موضوع لازم است به چگونگی مدایح و زبانی که در استدعای وجه به کار رفته است و شکوه هایش از زمان و مردم زمان توجه گردد، و از این مسایل در بندهای بعدی سخن خواهیم گفت، گذر ندگی زندگانی، علو طبع و انگیزه هایی دیگر، اعراض از دنیا و نوعی خمودگی را در شاعران و اصولا آدمی پدید می آورد، وهیچ کسی را از این نهج و روش گزیری نیست :

برو از خانهٔ گردون به در ـ و نان مطلب | کاین سیه کاسه به آخر به کشد مهمان را
هر که را خواب گه آخر دل مشتی خاك است | گو چه حاجت که به افلاك کشی ایوان را

و در این شاه غزل اشارتی بسیار عمیق به معنای فوق ملاحظه می شود :

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار بـاده کـه بنیاد عمر بر بـاد است
غلام همت آنم کـه زیـر چرخ کبود | زهر چه رنك تعلق پذیرد آزاد است

هر طایفه و گروه و دسته یی ، گونه یی به مقصود راه می جویند، لیکن هیچ روشی را اعتمادی نیست، چون :

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دیگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کاین کارخانه یی است که تغییر می کند

قناعت‌وخرسندی تنهادرامرمعاش وپول ودرم نیست، بلکه شامل جاه‌ومقام نیزمی‌شود. شکوه‌تاج‌سلطانی البته مقامی والاوبس دل‌فریب‌است ، امادرنهان وقفای این‌مقام بیم‌جان درج‌است وبه‌همین جهت‌باتمام دلکشی و فریبندگی به‌ترک‌سر نمی‌ارزد. جایی‌دگرباز ازناجاودانی تحسر برده وچون‌زیبایی‌وشکوه‌طبیعت ودورگل‌راناپایدار می‌بیند، می گوید :

جهان‌چوخلدبرین‌شدبه‌دورسوسن‌وگل ولی‌چه‌سود که‌دروی‌نه‌ممکن‌است خلود!

ولی‌تحسر وافسوسی است بسیارملایم‌و عمیق که لحنی نزدیك به کلام **خیام** رادارد. اکثر اوقات‌برای نمودن ناپایداری وگذران بودن‌زندگانی باتمام‌حشمت‌وجلالی که‌به‌بار می‌آورد، اشاره‌به‌شاهان‌باستان‌می‌نماید :

دل‌در جهان مبندو به‌مستی سوآل کن از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

هنگامی که جهان جمله‌هیچ برهیچ‌است واین‌امربا هزاران بارتحقیق ثابت‌شده‌است، دیگرچه‌دلبستگی وامیدی‌می‌توان‌داشت،امابلافاصله پس‌ازهم‌چو اظهاری، راه وچاره نموده‌می‌شود وبه راستی که‌این شاهکاری‌است در گویندگی ودرسی‌بزرك استازبرای زندگی :

جهان‌وکار جهان جمله‌هیچ برهیچ‌است هزاربار مـن این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ ودردکه تااین زمـان نـدانستم کـه کیمیای سعادت رفیق بـود رفیق

نشان‌دادن‌این ناپایداری‌ها، وحرص‌وآز آدمیان‌وجهان خوارگی‌و برادرکشی هاشان، باعطف‌وبرگشت واشاره‌یی که‌به‌جهانداران نامی‌وبزرگانی هم‌چون: جمشید، کی‌کاووس، قباد ودیگران‌می‌شود نوعی‌اثر مخدروخواب آلوده‌درآدمی برمی‌انگیزد، مادراین‌مقام به‌هیچ‌روی برآن‌نیستیم تا این‌عقایدواین جنبه‌را درسروده‌های خواجه انکارکرده و به‌وسیلهٔ تفسیرآن‌ها را بازگونه‌نشان دهیم ، چون همان گونه که گفته شد، حافظ یك انسان است ، انسانی که در قرنی پرآشوب زندگانی می کرد واین‌آشوب که همراه بافوران صفات بهیمی انسانیان می‌بود، روح آزاده وسرشت‌انسانی‌وی رامی‌آزرد . شایدبه‌تحقیق این‌روش‌وفکر عکس‌العمل روحی‌آزاده وانسانی کامل‌دربرابر اوضاعی‌آشفته ومتشنج‌باشد، ویابراین که‌خواجه به‌این‌وسیله برآن‌بوده‌است تابانشان‌دادن گذرندگی وازمیان‌رفتن بزرگترین قدرت‌ها وثروت‌ها ومقام‌ها، وبرگزیده‌ترین ودارنده ترین ونیرومندترین آدمیان، وهـم‌چنین موقتی بودن‌وجود وزندگی خودشان، آنان‌رابه‌خود بیاورد ؛ـ وآیادرواقع این‌موارد هشدارهایی‌نیست به‌گروهی‌ازمردم از انسانیت‌بریده ودرکام‌صفات‌حیوانی فرورفته ؟! :

بیفشان جرعه‌یی برخاك وحال اهل دل بشنو که‌از**جمشیدو کی‌خسرو** فراوان‌داستان‌دارد

چودررویت‌به‌خندد گل، مشودردامش‌ای بلبل که‌بر گل اعتمادی نیست، گرحسن‌جهان‌دارد

سرودمجلس‌جمشید گفته‌اند این‌بود که‌جام‌باده بیاور که‌جم‌نخواهدماند

قدح بـه‌شرط ادب گیرزان کـه ترکیبش زکاسهٔ سر **جمشید** و **بهمن** است و **قباد**

که آگه است که **کاووس و کی** کجارفتند که واقف است که چون رفت تخت جم برباد

جایی که تخت ومسندجم می‌رود به‌باد گرغم‌خوریم‌خوش‌نبود، به که‌می‌خوریم

کی‌بود درزمانه وفا ؟ جام‌می‌بیار تامن‌حکایت**جم‌وکاووس‌وکی** کنم

شکوه سلطنت‌وحسن کی‌ثباتی‌دارد زتخت جم‌سخنی‌مانده‌است‌وافسر کی

به ده جام می واز **جم** مکن یاد که می‌داند که‌**جم** کی‌بودو کی‌ـ کی

۶ـ مدح‌و وجه :ـ کسانی‌ار متعصبان و تندروان که انگیزهٔ این صفتشان ، به‌دیدهٔ‌آن‌ها پرده‌یی کشیده‌است برآنند که خواجه‌به‌هیچ روی‌بدان‌گونه که‌دیگرشاعران مدح‌شاهان گفته و استدعای‌وجه کرده‌اند ، به‌این روش‌دستی‌نیازیده است، لیکن‌بایستی گفته شود که‌این‌موضوع جزاعمال تعصبی کودکانه چیزی‌وموردی‌نیست.

البته‌دراین باره گفته نمی‌شود که حافظ‌هم بسان‌شاعرانی، چون: **ظهیر فاریابی ، انوری، معزی** ودیگران دراین راه‌به‌اغراق‌وگدایی‌پرداخته وعزت‌نفس ومناعات طبع‌خودرا یك‌سرنادیده انگاشته‌است ، لیکن‌بایستی این نیزتذکرداده شودکه‌چون شاعرانی، به‌سان: **ناصرخسرو، مولاجلال‌الدین‌محمدبلخی** نیز گفتارش‌تهی و پاك‌از مدایح‌ودرخواست‌هایی‌نیست ؛ به‌همین‌جهت دراین مبحث دووجه‌این‌موضوع‌راباز‌گووشاهد می‌آوریم :

این‌مدایح دربارهٔ کسانی است‌هم‌چون: **ابواسحاق‌اینجو، شاه‌شجاع، شاه‌منصور ، شاه‌زین العابدین** ودیگرسلاطین این‌سلسله وهم‌چنین شاهان دیگر . درقصیده‌یی به‌مدح **شاه‌شجاع** همان‌شیوه‌وروش معمول‌قصیده سرایان‌دیگررابازمی‌شنویم :

دارای دهر **شاه شجاع** آفتاب ملك — خاقان کامگار و شهنشاه نو جوان
حکمش روان چوبادبر‌اطراف‌بحروبر — مهرش‌روان چوروح‌دراعضای انس‌وجان
بی طلعت تو جان نگراید به‌کالبد — بی‌نعمت تو مغز نه‌بندد در استخوان

هم‌چنین درقصیده‌یی که‌به‌مدح**شاه‌ابواسحاق**سروده‌به‌مطلع:

سپیده دم که صبابوی بوستان گیرد — چمن زلطف‌هوانکته‌بر جنان گیرد

تاآن‌جاکه به‌مدح می‌پردازد :

جمال‌چهرهٔ‌اسلام**شیخ‌ابواسحاق** — که ملك‌درقدمش‌زیب‌بوستان گیرد

غلامعلی آزاد در **خزانهٔ عامره** نوشته است که میان وزیران **شاه‌منصور**، ازجمله کسی بوده است‌که وظیفه ومستمری ارباب‌فضل‌و علم‌وهنررا قطع کرده‌است، لیکن‌شاه‌منصور پس‌ازوقوف به‌این امر، کار را بر جریان نخستین گردانده ودستورداد که مقرری ووظیفهٔ کسان پرداخت‌شود، وبه‌همین جهت خواجه قصیدهٔذیل را در مدح شاه سرود :

جو زا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام‌شاهم‌و سوگندمی‌خورم
منصوربن‌محمد غازی‌است‌حرزمن — وزین خجسته نام بر اعدا مظفرم
ای‌شاه‌شیر گیرچه گردد اگرشود — درسایهٔ تو ملك فراغت مقررم

درقطعه‌یی نیزازاین که‌شاهی‌رامدح گفته ونصیب‌وبهره‌یی‌دربرابر آن‌نیافته،اظهاردلگیری واندوه‌می کند:

شاه‌هرموزم ندیدوبی‌سخن‌سد لطف کرد — شاه‌یزدم‌دیدو مدحش گفتم وهیچم‌نداد
کارشاهان این‌چنین‌باشدتوای‌حافظ‌مرنج — داوروروزی‌رسان توفیق‌ونصرت‌شان‌دهاد

و درمدح کسی هم‌چون **شاه یحیا** که دستی‌بس فروبسته وطبعی ممسك‌داشته‌وخواجه‌رانیزنسبت‌به‌وی دل‌خوشی‌نبوده است، اضطراراً می گوید:ـ

دارای جهان نصرت دین خسر و کامل — یحیی بن‌مظفر ملك عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو برجان وخرد واجب و لازم — انعام توبر کون و مکان فایض‌وشامل...

ویا درقطعه‌یی که درپردهٔ ابهام ونظیره واستعاره طلب‌ودرخواست‌وجه‌می کند :

خسروا، دادگر، شیردلا، بحر کفا — ای کمال تو به انواع هنر ارزانی

ولی‌به طوری که گفته‌شد، مواردفوق به‌سبك‌وروش قصیده سرایان‌و مداحان حرفه‌یی‌نیست ودر مقابل‌از مواردی نیزشاهد هایی می‌آوریم که‌خواجه بالحنی خاص‌خودوجه و استدعای وجه کرده‌است بدون‌این که به‌هیچ روی‌عزت‌نفس‌ومقام‌انسانی‌ومناعت‌خود رافراموش کرده باشد :

به‌سمع خواجه‌رسان‌ای رفیق‌وقت‌شناس — به خلوتی که درآن اجنبی صبا باشد
لطیفه‌یی به‌میان‌آر وخوش به‌خنداش — به نکته‌یی که دلش را در آن رضاباشد

پس آن گهی ز کرم این قدر به پرس به لطف که گر وظیفه تقاضا کنی روا باشد

به شکلی که ملاحظه می‌شود دراین تقاضا لطفی به کمال نهفته‌است وصنعت و ذوقی در طرحش به‌کاررفته است که به‌هیچ‌وجه موضوع اصلی جلب توجه نمی کند، ویادراین قطعه:

دوش درخواب چنان دیدخیالم که‌سحر گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی

بسته برآخور اواستر من جومی‌خورد توبره (تیزه) افشاندوبه‌من گفت‌مرا می‌دانی

هیچ تعبیر نمی‌دانمش‌این‌خواب که‌چیست تو ـ به فرمای که درفهم نداری‌ثانی

در این قطعه‌این معنامستتراست که استرسواری‌من جوبرای خوردن‌نداردوبرای این‌موضوع‌فکری‌به‌کنید، واین‌خود عطف‌وبرگشتی‌است به‌حال خود ودرخواست‌وظیفه.

ویادراین بیت که‌وظیفهٔ شاه‌را احاله برخود او کرده ودرضمن‌طی ودرلفافهٔ استعاره‌یی‌می گوید:

دور فلکی یك سره بر منهج عدل‌است خوش‌باش که ظالم نبرد راه بـه‌منزل

حـافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مـکن انـدیشهٔ بـاطل

ودراین‌بیت که:

نمی کنم گدایی ، لیك ابر رحمت‌دوست بـه کشته زار جگر تشنگان نداد نمی

۷ـ **تهی‌دستی و ناداری**: ـ آن‌چنان که ازلحن خواجه درسروده هایش برمی‌آید، وهم‌چنان در باره‌اش گفته‌اند، در دوران زندگانی باتهی‌دستی وفقر روبروبوده‌است وشایداین‌امر منبعث ازبخشندگی ودادودهش خود وی‌بوده‌باشد:

ابر آذاری برآمد ، بادنوروزی وزید وجه‌می‌می‌خواهم‌ومطرب که‌می گویدرسید

شاهدان‌در جلوه ومن شرمسار کیسه‌ام بارعشق ومفلسی‌حیف‌است‌ومی‌باید کشید

قحط‌جوداست آبروی‌خودنمی‌بایدفروخت بـاده وگل ازبهای خرقه می‌بایدخرید

ودر این ابیات که‌اشاره به‌جوانی وایام بهار وتهی‌دستی وطلب کرم کرده:

ساقی بهار می رسد و وجه می‌نماند فکری‌به کن که‌خون‌دل آمدزغم به‌جوش

عشق است‌و مفلسی و جوانی‌ونوبهار عذرم پذیر وجرم به ذیل کرم‌به‌پوش

شجاع‌شیرازی که به‌سال‌هشت سدوسی رساله‌یی به‌نام **اینس الناس** تألیف کرده، اشاره به افلاس وبی‌چیزی خواجه می‌نماید، وبعد از اونیزدیگران‌دراین باره‌سخن‌بسیار گفته‌انـد. در بیتی‌لطیف خودرا ازناداری تسکین داده وطبع خودراثروتی‌عظیم برمی‌شمرد:

حافظ‌ازسیم‌وزرت‌نیست‌چه‌شدشا کرباش چـه به از دولت لطف سخن وطبع‌سلیم

ویادراین‌بیت پرمعنا که‌فقرش رابه‌همراه‌عزت‌ومناعت نفس سترگش‌می‌نماید:

گرچه گرد آلودفقرم، شرم‌باد ازهمتم گربه‌آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

ساغری نوش کن وجرعه برافلاك افشان چندو چند ازغم ایام جگر خون باشی

حافظ‌ازفقرمکن‌ناله که گرشعراین‌است هیچ‌خوش دل نپسندد که‌تومحزون‌باشی

۸ـ **بخشندگی ودست‌بازی**: ـ آن‌چه که سیمای‌نجیب وآزادهٔ‌شاعر را متمایزمی کندورفعتش‌می بخشد، صفت نیکوکاری وتحریص وترغیب‌بدان‌است ،ـ هم‌چنین دربندفوق اشاره‌شد که‌شایدیکی‌از علل افلاس‌وتهی دستی‌خواجه، بخشندگی‌و سخایش باشد که درسروده‌هایش‌آن رابسیارستاییده وتعلیم‌می‌دهد:

سخاناندسخن‌طی کنم،شراب کجاست؟ به ده‌به‌شادی روح وروان **حاطم‌طی**

بخیل بـوی خـدانشنود ، بیا **حافظ** پیاله گیر وکـرم ورز والضمان علی

خواجه راقطعه‌یی‌است دراین‌مورد که به‌راستی به‌جای خود شاهکاری‌است ازآموزش اخلاق ونیکوترین

صفات انسانی .- دراین‌قطعه، هم‌سیمایی برجسته راهم چون **حاتم‌طایی** بازمی‌بینیم وهم‌چهرهٔ درخشان وآسمانی **مسیح** را :

برتو خوانم ز دفتر اخلاق   آیتی در وفا و در بخشش
هر که‌به‌خراشدت جگر به‌جفا   هم چو کان کریم زر بخشش
کم‌مباش از درخت سایه‌فگن   هر که سنگت‌زندثمر بخشش
از صدف یاد دار نکتهٔ حلم   هر که برد سرت گهر بخشش

غلامعلی آزاد درتذکرهٔ **خزانهٔ عامره** به‌نقل‌از **مرآت‌الصفا** نوشته که چون **شاه محمود بهمنی** سلطان **هندوستان** ازخواجه‌دعوتی به‌عمل‌آورد وبه‌سیلهٔ **میرفضل‌الله** ضمن دعوت نامه ، مقداری زیاد وجه‌جهت مسافرت فرستاد. خواجه پول‌هارا گرفته مبلغی‌را صرف‌حوایج خواهرزادگان خود نمود ومقداری هم‌صرف‌ادای‌قرضی که‌داشت گردیدوسرانجام‌از **شیراز** به‌قصد مسافرت **هندوستان** حرکت کرد . چون به‌محل **لارجین** رسید، دوستی‌راملاقات کرد ورشکسته وبه افلاس درافتاده که درنهایت عسرت‌وپریشانی زندگی‌می کرد ، پس‌خواجه تمام‌آن‌چه را که‌از نقدینه‌برایش‌باقی‌مانده‌بود بدان‌دوست‌بخشید وخود به‌شکلی‌تهی دست‌ماند که‌حتا بر گشت‌به **شیراز** نیزبرایش‌مقدور نبود، وبه‌واسطهٔ همین امر از سفری که‌برایش‌مال وجاه‌ومقام فراوانی بهره‌داشت صرف‌نظر نمود. همان‌گونه که‌گفته شد ، این معنا رابه وجه شایسته‌یی درسروده‌هایش‌ملاحظه‌می کنیم:

چو گل گرخرده‌یی‌داری‌خدارا‌صرف‌عشرت کن   که **قارون** را غلطها داد سودای زراندوزی

ویا دراین‌بیت‌زیباوپرمعنا :

ای نورچشم من‌سخنی‌هست گوش کن   چون‌ساغرت پرست‌به نوشان و نوش کن

مال وخواسته‌وثروت راچون **قارون** اندوختن‌وبهره‌به‌کس‌وحتا خودبازنرسانیدن شیوه‌یی‌نادرست ودور از اخلاق‌و روش‌انسانی‌است، دارندگی‌جهت آسایش خودودیگران است وبه‌همین‌جهت تاساغرت پراست به‌نوشان و نوش کن، ودر این ابیات :

باده‌خور، غم‌مخور وپندمقلد منیوش   اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست‌رنج‌توهمان به که‌شودصرف‌به‌کام   دانی‌آخر که به ناکام چه خواهدبودن

۹- **عدل‌وداد :-** نیکوکاری یعنی‌انسان‌بودن ، چون‌نیکوکاری شامل‌وجامع بسیاری ازصفات‌پسندیدهٔ بشری می‌شود، ودراین مورداست‌که بایستی حافظ را صورتی‌از یک انسان‌کامل شمرد . حافظ انسانی است‌کامل و وارسته از علایق عام واندیشه‌هاوسنن مردهٔ‌تودهٔ‌مردم، حافظ‌یک انسان‌است، روش و دین ومذهب وآیین اوانسانیت واشاعهٔ اخلاق‌کامل‌است . خواجه‌را درتحریص‌به‌عدل واشاعهٔ عدالت‌اجتماعی ودادگری ورسیدگی به‌حقوق‌ضعیفان وفرودستان، سروده‌های‌نغزی‌است :

به‌خواری‌منگرای‌منعم‌ضعیفان ونحیفان‌را   که‌صدر مجلس عشرت گدای ره نشین‌دارد
چوبرروی زمین‌باشی توانایی غنیمت دان   که دوران ، ناتوانی هابسی زیر زمین‌دارد

ودرمراعات‌این‌امرخودرا، وبه‌کاربستن آن گوید :

من ازبازوی خوددارم بسی‌شکر   « که زور مردم آزاری نـدارم »
سری‌داری چوحافظ مست،لیکن   بـه لطف آن سری امیدوارم

وجایی دیگردرضمن نظیره‌یی، چنین ترغیب‌می کند :

دایم گل‌این بستان‌شاداب نمی‌ماند   درباب ضعیفان را در وقت‌توانایی

واین مفهوم گفتهٔ همان‌شاعر بزرگ وبی‌همتاست که‌می گوید: ای که دست‌می‌رسدکاری به کن .- واین‌در حقیقت‌نحوهٔ خاص بیان حافظ‌است که درتمام موارد بـه‌کارمی‌برد؛ چون‌دنیا گذران است ودرآن‌چیزی راپـایداری نیست، پس‌تاهنگامی که توانایی ونیرو وقدرت داری کرم و سخاورز، عدل‌واحسان کن، پند ونصیحت شنوو کوشش

ورزتا باصفات راستین انسانی آراسته ومزین باشی . خطاب به یکی ازپادشاهان می گوید :

خنگ چوگانی چرخت رام شددرزیرزمین   شه سوارا چون به میدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیرتست   تودرخت عدل بنشان، بیخ بدخواهان بکن

در غزلی که به مناسبت صلح و آشتی **شاه زین العابدین** و **شاه یحیا** سروده، در کلامی خوش ومؤثر چنین از برتریت صلح به جنگ سخن می گوید، وتأثیر این غزل آن گاهی فزونی می گیرد که به این جریان تاریخی آگاهی حاصل نماییم:

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است   ای نوردیده صلح به از جنگ و داوری .[1]

۱۰ــ **نیکوکاری :ــ** در بند گذشته که از نیکوکاری سخن گفته آمد، دنبالهٔ مبحث به لزوم عدل وداد ازنظر خواجه کشانیده شد ، ودراین بند مبحث فوق رادنبال می کنیم . گفته شد که نیکوکاری از لحاظ شمول وکلیت بسیاری که دارد، یکی ازارکان اساسی است که انسانی بایستی بدان آراسته باشد، کم آزاری، مهرورزیدن به دیگران، حمایت از بیچارگان ، بخشندگی و وارستگی نسبت به خود ودیگران وبسیاری ازموارد دیگر در خلال وضمن این کلمه تعریف می شوند. این معنا ازنظر پیرومرشد عشق نیز از شرایط اساسی سالک راه حقیقت برشمرده می شود :

ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون   نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت   روزی تفقدی کن درویش بی نوارا

آن چه که خواجه دربارهٔ بخشندگی ودست گیری از فرودستان گفته و سروده است ، بسیاروسیع می باشد وهمواره به هنگام ذکر ویاد کرددرچنین مواقعی این اصل رابه فراموشی واهمال نمی سپرد :

توانگرا دل درویش خود به دست آور   که معدن زر و کان درم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر   که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند.

کردارنیک به شکل مطلق وبی خدشه اش ازنظرخواجه اهمیتی به سزادارد ؛ ودرابیات واشعاری دلاویزومشحون اززیبایی وذوق ومعنا ، این روش رامی آموزد . پرهیزازبدی ، آن هم به شکل کامل ، لازمهٔ هرانسانی است ـ خواه وضیع وتوانگرباشدوخواه فقیروتنگدست :

ما نگوییم بدو میل به ناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش وتوانگر به کم وبیش بداست   کاربدمصلحت آن است که مطلق نکنیم.

وهمین معنارادربیتی بسیارپرمغزوصوفیانه وانسانی چنین بیان می کند :

فرض ایزد بگذاریم ، به کس بد نکنیم   وان چه گویندروانیست نگوییم رواست .

کارخیرونیکی نیز که ازروی ریاوسالوس باشد، اهمیت وارزشی نخواهدداشت واصولا اخلاق رابه آلودگی وظلمت رهنمونی خواهد کرد :

غلام همت آن نازنینم   که کارخیربی روی وریا کرد

عشق ورزیدن به فرودستان، به کمک ناتوانان ومستحقان شتافتن، خالی ازحس تظاهروخودنوازی، تواضع ورزیدن ودست لطف برسرمردم کشیدن، گنجی است عظیم وبس سترک که برتر از زروگوهر می باشد:

پندحافظ شنو ای خواجه برو نیکی کن   که من این پند به ازدر و گهر می یابم

مشرب به حق وانسانی حافظ، دین ومذهب او، آیین وطریقت ، روش سلوک وعقایداو، ایمان واعتقاداوجمله در همین انسان بودن ودستورالعمل اوبرای انسانیت مستتراست . درقرن ودوران پرآشوب حافظ، درآن محیط واجتماعی که اخلاق انحطاطی عظیم داشت ومقام واصل انسانیت به آشفتگی مطلق گراییده شده بود ، این صدای پیامبری بزرگ است که به گوش می رسد، صدای انسانی است کامل ووارسته به نام **حافظ** که دربستر زمان رنگی ازتقدس وهاله یی ازنور

۱ــ برای آگاهی وشرح این واقعهٔ تاریخی نگاه کنید به بخش اول بندبیستم .

خدا بی یافته است .

دروغ صفتی است نکوهیده که بایستی از آن پرهیز کرده و به‌عوض، مقابلش صدق و راستی را پیشه سازیم :

به‌صدق کوش که خورشید زاید از نفست　　　که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست

از هر دستی که بدهی از همان دست خواهی گرفت، مصداق این معنا را در این بیت خواجه ملاحظه می کنیم :

کسی را که دستت رسد دست گیر　　　که فردا همان باشدت دست گیر

آزار و صدمه رسانیدن به‌خلق و به‌تشویش و ناراحتی درافکندن آنان در مذهب حافظ تنها و بزرگ‌ترین گناه محسوب می‌شود :

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن　　　که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

واصولا رستگاری جاوید و مستمر نیز بر همین اصل حاصل می‌شود :

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ　　　که رستگاری جاوید در کم آزاری است

۱۱ـ **خوش خلقی** : ـ بدخیمی هم چون تکبر، آزار به‌دیگران ، دست‌فروبستگی و بخیلی، ظلم و ستم کردن و بسیاری از این گونه صفات، صفت و روشی است نکوهیده . به‌عکس خوش‌خلقی و حسن رفتار از جمله صفاتی است که در نظر خواجه هر انسانی لازم است بدان متحلی و آراسته باشد . خوش‌خلقی و حسن رفتار لازمهٔ ادب اجتماعی است و اخلاق بدان ارجی بسیار می گذارد و اصولا موجب آسایش زندگانی و به‌زیستی می گردد :

آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف است　　　با دوستان مروت ، با دشمنان مدارا

به حقیقت این جاست که صدای **مسیح** را می‌شنویم و **حافظ** را نیز هم چون عیسای مسیح آیینهٔ زمان خودش باز می‌یابیم . حسن خلق رمز موفقیت و پیشرفت است :

به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر　　　به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را

جهت هم‌نشین و رفیق، یاد دوست و یارش حسن خلق و خوشی خوی می‌طلبد، چون به‌واقع بدخویی و ترش‌رویی موجب کدورت و ملال خاطر و پریشانی فکر می‌شود :

حسن خلقی زخدا می‌طلبم روی ترا　　　تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

خوش‌خویی لازمه‌اش دوری‌جویی از غرور، خودبینی و جدل ناکردن و تعصب نورزیدن به‌حق و راستی می‌باشد:

حافظ ار خصم خطا گفت نگیرم بر او　　　ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنم

زیبایی و کمال صوری، بدون واجد بودن اخلاق خوش، ارزشی چندان ندارد ، در دو بیت پرمعنا و ارزندهٔ ذیل ملاحظه می کنیم که سه اصل: ادب، شرم و خوش‌خویی چگونه لازمهٔ رویی زیبا ، جهت موفقیت و دل نشینی اعلام و شناسانیده شده است:

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد　　　آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

آن طره که هرجعدش صد نافهٔ چین دارد　　　خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش‌خویی

آدمی در زندگانی بایستی آن چنان باشد که اصولا اندیشهٔ ناصواب به‌خاطرش برنگذرد و خواجه این معنا را به‌مصداق، به‌زندگانی پسین نیز کشانیده و می گوید :

دلا ز طعن حسودان مرنج وایمن باش　　　که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان به زی که اگر خاک ره شوی کس را　　　غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

جهت روش و بینش انسانی راستین آن است که چشم به‌زیبایی‌ها، لطف‌ها و خوبی‌ها باز گشاید ، و دیده از نقایص و بدی‌ها برپوشد که آن راه اهل کمال، و این روش بی هنران است :

کمال صدق و محبت به‌بین، نه نقص و گناه　　　که هر که بی‌هنر افتد، نظر به‌عیب کند.

۱۲ـ **اخلاق، پند، رفتار و ادب اجتماعی** : ـ اجباراً بایستی موضوع‌های بسیاری را تحت این

عنوان بازگو کنیم، چون هرگاه بر آن سر باشیم که یکان یکان به این موارد به پردازیم، کلام به درازا خواهد کشید. این مطالب اغلب وجمله در مورد پندها و نصایحی است که به کار زندگانی اجتماعی می آید و تراویده ازمنبعی عظیم و بارور است وشامل مطالب گوناگونی می گردد که بر محور اخلاق وادب چرخش دارد. خواجه تقریباً مفهوم کلام **سعدی** را که نه همین لباس زیباست نشان آدمیت، دراین بیت بازمی گوید:

جمال شخص نه چشم است وزلف وعارض وخال — هزار نکته درین کار و بار دلداری است

در طریق سلوک ومقام انسانی، نفاق افگنی وبه تیرگی ودورویی دچار بودن وزرق وریاورزیدن، جاومحلی برای صفای خاطر باقی نمی گذارد:

نفاق وزرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد

آموزش های خردمندانه، وروش بی پیرایهٔ خواجه در طرز پند خودمسأله یی است بسیار جالب وشایان توجه. حافظ بدون آن که درقالب نصیحت گویی فرورود، منظورخودرا غیرمستقیم بیان می دارد، وبدان سان است که شنونده وطرف را درقبول آزادمی گذارد:

نیک نامی خواهی ای دل، بابدان صحبت مدار — خود پسندی جان من برهان نادانی بود

دراین مواقع است که باچهره یی دیگر ازاین شاعر بزرگ آشنایی می یابیم، وبی هیچ اغراق و گزافه یی مفهوم: «شعرحافظ همه بیت الغزل معرفت است» را روشن ودرست بازمی یابیم:

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

مفاهیم، دستورالعمل های زندگانی، آداب اجتماعی، ونکاتی که مراعاتشان درزندگانی اجتماعی ضرور ولازم است، آن اندازه بی پیرایه، ساده وروان بیان شده اند، که دل نشینی خاصی در آدمی برمی انگیزند، نظیره سازی وتشبیه آن قدر ساده، درحد متعارف وخارج ازحدود گزافه واغراق است که به زبان خواجه غنا وتشخصی خاص بخشیده است، تشخص ووزن وغنایی که همانند تاریخ ریشه دار خواهد بود. خواجه به مصداق: «تو نیکی می کن ودردجله انداز ـ که ایزد دربیابانت دهدباز.» را درپیرایه یی وشکلی دیگر بیان می دارد:

توبندگی چوگدایان به شرط مزدمکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیا گری داند

آن چه که مهم است، انسان بودن می باشد، آن چه که ارزش دارد و کردنش به مباهات وبرازندگی می ارزد، وفا ونکویی ودادگستری است؛ ورنه ظلم وستم وبی دادگری ازعهدهٔ هرکسی ساخته است:

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که توبینی ستم گری داند

به قدوچهره هرآن کس که شاه خوبان شد — جهان به گیرد اگر دادگستری داند

کسب کمال وتحصیل دانش وعلم وسرانجام بازرسیدن به هر مقصودهدفی، لازمه اش قبول رنج وتعبی است که پیش خواهد آمد، وکسی که مرد راه وسالك طریق است، باالطبع نبایستی ازنشیب وفرازی که دراین گونه مواقع پیش می آید، رخ برتابد:

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز

منت دونان نکشیدن، لازمه اش همان گونه که گفته شد، دوری ازحرص وآزوزیادت ناطلبیدن است:

زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می صاف وبت چو ماهت بس

به منت دگران خومکن که دردوجهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

وفاداری ودرست پیمانی ازمواردی است که درزندگانی اجتماعی، اساسی محسوب می شود واستوار که اهمیتی به سزادارد، رفیق شفیق ودوست یك رنگ بایستی که:

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه وگلستان باش

توشمع انجمنی یك‌زبان ویك دل شو　　خیال و کوشش‌پروانه بین وخندان‌باش

برخی‌اوقات‌ازاین گونه‌مواردد‌ریك‌غزل ازتعدادابیات‌همان‌غزل فراوان‌تراست ، درغزلی که‌بااین‌مصراع شروع‌می‌شود: « دوش‌بامن گفت پنهان‌کاردانی تیزهوش » مطالب بسیاری دراخلاق ورفتار اجتماعی ، چه از لحاظ آسایش فردی‌وچه ازنقطه‌نظر رفاه گروهی نهفته‌است :

گفت آسان گیر برخودکارها کزروی‌طبع　　سخت‌می گیردجهان‌برمردمان سخت کوش

گوش کن‌پندای‌پسر وزبهر دنیا غم مخور　　گفتمت‌چون‌درحدیثی گرتوانی‌داشت هوش

دربساط‌نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست　　یا سخن دانسته‌گو ای مردعاقل یاخموش

برخی‌اوقات‌نیز ارشادوهدایت ورهنمونیش آن‌قدرلطف‌وگیرایی‌دارد که به‌وصف‌نمی گنجد،وجه‌خطاب و شیوهٔ اخطار ونحوهٔ بیان آن‌اندازه لطیف‌و غیر مستقیم است که به‌طورکلی رنگ هر گونه پند واندرزی را ازآن می‌زداید :

دلا ، دلالت خیرت کنم به راه نجات　　مکن به فسق مباهات‌وزهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه　　چو قرب اوطلبی درصفای نیت کوش

آسودگی خاطر وگذران رنج‌زندگی مستلزم‌بسیاری ازنکات وموارد است که به‌رفتارو کردار آدمی در اجتماع وزندگانی اشتراکی‌او بستگی‌وپیوند دارد :

خواهی که سخت وسست‌جهان برتوبگذرد　　بگذر زعهدسست وسخن‌های سخت خویش

هنگامی‌نیز لحن‌ونحوهٔ بیان‌دگرگونگی می‌یابد ، امااین دگرگونگی‌شامل عدم بیان مفاهیم نمی‌شود، بلکه شامل بیان‌مطالب ویامطلبی ضمنی‌می گردد ، می گوید، ترغیب می کند ، بازمی‌دارد - ، بی آنکه‌چنین روشی درخاطرخواننده ویاشنونده بگذرد ومنعکس‌شود :

چاك‌خواهم زدن‌این دلق ریایی‌چه کنم　　روح را صحبت ناجنس‌عذابی‌است الیم

و یا این بیت :

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف　　مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

ویا ترغیب وبازداشتی که دراین بیت بیان شده است :

دو نصیحت کنمت بشنو و سد گنج به بر　　از در عیش درآ و بەره عیب مپوی

البته‌به هیچ‌روی‌قابل‌توضیح نیست‌تادراین‌مقام‌دربرابر‌بازگویی ومعنای‌کلمهٔ «عیش» برآییم،چون‌خواجه خود از لحاظ‌قرینه‌سازی وبرابرگیری‌کلمه‌را معنا کرده‌است ، ودرهمین‌غزل‌نیزمی گوید :

گوش‌بگشای که‌بلبل به‌فغان می گوید　　خواجه‌تقصیر مفرما گل توفیق به‌بوی

و سرانجام دربیتی‌کوتاه ومقطع می گوید :

بیاموزمت کیمیای سعادت　　ز هم صحبت بدجدایی جدایی

۱۳- **پندنیوشی** : - شیوهٔ پندگویی‌حافظ نیزبسیارلطیف وباحالت است ودرکاداین‌شیوه، کوتاهی و دریغی‌نمی‌ورزد. گاهی‌روی‌سخن‌را به‌خود می گرداند بدون‌این که‌به‌واقع نظری‌تعلیمی داشته‌باشد ، چون‌معتقداست که برای‌سالکان‌حقیقی ووارستگان خدایی‌قبول نصیحت وپند لازم‌است وشاید این‌خود سرتوفیقی‌باشد :

نصیحت گوش کن جانا که‌ازجان‌دوست‌تردارند　　جوانان سعادت مند پند پیر دانا را

***

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست　　سد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

پند هرچند که تلخ نیز باشد ، بازشایستهٔ آن است که‌به سمع‌رضا وقبول افتد ، چون درواقع‌زندگانی بی‌پندونصیحت، گذرانی‌است که به‌آن دریغ وتأسف بایستی برد :

بیا حافظ پند تلخ گوش کن چرا عمری به غفلت می گذاری

چون آدمی هرچند به کمال نیز بوده باشد وسینه اش مخزن دانش وعلم ، باز ازپنددیگران بی نیاز نمی تواند بود ، وبه همین موجب است که :

نصیحت گوش کن کاین دُربسی به از آن گوهر که اندر سینه داری

خود زمانی درطلب پند ونصیحت است و معتقد می شود که شایدباپند حکیم ورای برهمنی ، آشوب و نابه سامانی زمان و کردار واخلاق منحط مردمان قراری یابد :

مزاج دهرتبه شد دراین بلا حافظ کجاست پندحکیمی ورای برهمنی

و اصولا قبول نصیحت است که آدمی را به شاه راه حقیقت گذر می دهد :

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ به شاه راه طریقت گذر توانی کرد

هر گاه پند، ملالتی درخاطر وکدورتی بردل آرد، بهتر آن است که لب فروبسته آید، چون سمع قبول و گوش شنوا ودل صاف لازم است تااثری پدید آید ونقشی اندازد :

حافظ گرت زپند حکیمان ملالت است کوته کنیم قصه که عمرت درازباد
پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت هان ای پسر که پیرشوی، پندگوش کن
گوش وار درولعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر هرآن چه ناصح مشفق به گویدت بپذیر

۱۴- **روح نشاط وشکفتگی :-** می توان یکی از موارد اصالت سروده های حافظ راهمین روح نشاطی دانست که در اشعارش موج می زند ، دردیوان وی موارد بسیاری است که این نشاط مسری وآرام و خالی از شایبه راپراگنده ومنتشر می نماید، اماحافظ تنهابه این قناعت نمی کند، بلکه هم چنان که این تجویزوتحریص را می کند، آدمی را ازغم واندوه نیز برحذرمی دارد. روح وطبع حافظ بانشاط آشنایی دارد وازغم بیگانه است، بیگانه بدان سبب که هر گاه به این روی می کند، درسخنش نوعی تکلف و تصنع پدیدمی شود :

برسر آنم که گر ز دست برآید دست به کاری زنم که غصه سرآید

واین خود کوششی است برای نشاط وسرورجویی،وبدان سان است که اصولا غصه یی واندوهی وجودندارد:

مباش بی می و مطرب که زیرطاق کبود بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

آن گاه آهسته آهسته به آن گونه یی که بایستی نزدیك می شود، هرچه ارزش جهان اندك وناچیز ترشود و گذرندگی وموقتی بودن خودی بیشتر بنماید، نقش غم نیز ناچیز تر می شود:

دمی باغم به سر بردن جهان یك سر نمی ارزد به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

ویا ازدر نصیحت برمی آید:

به گوش هوش نیوش ازمن وبه عشرت کوش که این سخن سحر ازهاتفم به گوش آمد

واین معنا دراین بیت .

می خوربه بانك چنك ومخورغصه، ور کسی گوید ترا که باده مخور ، گوهوالغفور
گوش کن پند ای پسر وزبهر دنیاغم مخور گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
نشاط و عیش جوانی چوگل غنیمت دان که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ
بهارو گل طرب انگیز گشت وتوبه شکن به شادی رخ گل بیخ غم زدل بر کن
باده خور ، غم مخور، پندمقلد منیوش اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
ساغری نوش کن و جرعه برافلاك افشان چندو چند ازغم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است　　هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
اخر الامر گل کوزگران خواهی شد　　حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم　　گر امتحان به کنی می خوری و غم نخوری

نوبهار است در آن کوش که خوش باشی　　که بسی گل به دمد باز و تو در گل باشی

وسرانجام در این رباعی زیبا که خاطرهٔ **خیام** را بر می انگیزد:

با می به کنار جوی می باید بود　　و زغصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست　　خندان لب و تازه روی می باید بود

۱۵ـ **نظر بازی :ـ** اصولا شاید بهتر این بود که چنین مبحثی را بیان نمی کردیم، اما چون مواردی چند در دیوان در این باره از نظر گذشت، بهتر آن دیدیم که به کوتاهی این چند مورد را تذکر دهیم :

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام　　وز خدا دولت این غم به دعا خواسته ام

البته چنان که بسیاری این موضوع را مطرح می کنند، این هم دور از اخلاق و هم مروت و هم حقیقت جویی است که با کوچك ترین دست آویزی، نظری قاطع را بیان داریم، زیبا دوستی، عاشق روی نکو بودن و زیبا روپان را ستاییدن با معنای منحط و آلوده به شهوتی که برخی کسان می خواهند از این گفته باز گیرند مغایرتی بسیار دارد. در این مورد در بارهٔ کلیهٔ شاعران نظری قاطع و بی خدشه اظهار نمی شود، اما دربارهٔ حافظ ، به جز از روی زیبایی دوستی، نظری دیگر داشتن خطاست :

من آدم بهشتی ام امادر این سفر　　حالی اسیر عشق جوانان مه وشم

آن چنان که شاعران بسیاری، نیمی بیش از سروده هایشان را در وصف بنفشه و سبزهٔ گرد لب و خط نوخاستگان سروده اند، خواجه بسیار کمتر در این باره سخن گفته :

گر دلبت بنفشه از آن تازه و ترست　　کاب حیات می خورد از جویبار حسن

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی　　نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

گر آن شیرین پسر خونم به ریزد　　دلا چون شیر مـادر کن حلالش

از تذکره نویسان و نویسندگان پیشین، تنها کسی که در این باره شرحی و چیزی نوشته است، صاحب **مجالس العشاق** می باشد که به کتاب او هیچ اعتمادی از لحاظ صحت نیست، چون از روی تعصب، تنها یك مطلب را دنبال کرده و از لحاظ تاریخی بسیاری از مطالبش به دروغ و ناروایی پیوسته، مؤلف این کتاب چنین می نویسد : «در زمان **شاه شجاع** بر پسر مفتی شیرازی شیفته گشت و به مرتبه یی آن جوان مظهر حسن و جمال بود که در آن وقت زبان حافظ با آن که لسان الوقتش؟ می گفتند از وصف کمال و غنج و دلال او لال بود. روزی از روی اتفاق در گنبدی صحبتی با آن جوانش دست داد، کاسه ریخت و به دست آن جوان داد و حیران روی او مانده و حالات حسن و صلاحت و کمالش را پنهان از و مشاهده می نمود . . . . **شاه شجاع** خود بر آن سر نهان اطلاع یافت، چون جماعتی به عرض شاه رسانیده بودند، شاه بر بام بر آمد و از دریچه پنهان در ایشان نظاره می کرد، چون حافظ کاسه به دست پسر مفتی داد و آن جوان کاسه را در کشید ، **شاه شجاع** خواند، مصراع : حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش. حافظ چون آواز شاه را شناخت، فی الحال گفت : در دور پادشاه خطابخش و جرم پوش .ـ و در اثنای بی خودیهای حافظ، پسر مفتی عاشق جوانی آهنگر شد ، مضمون این مطلع :

ای هردم از جفای تو دل راغمی دگر　　عـالم ز تو خراب و تـو در عالمی دگر

حسب حال ایشان آمد و در محلی که حافظ در میان هر دوی ایشان نشسته بود، پسر مفتی حافظ را گفت که غزلی به جهت او به گوید، این غزل را بدیهة گفت :

دلم ربودهٔ لولی‌وشی‌است‌شورانگیز　　　　دروغ‌وعده‌وقتال وضع‌ورنگ‌آمیز.»

این بود داستانی که‌در **مجالس العشاق** دربارهٔ خواجه درج‌شده‌است، وآن‌چه‌نیز که درنخستین‌سطور این‌بند گذشت، مواردی‌بود که ازاشعاربرمی‌آمد، اما درواپسین کلام‌این بندشایسته است‌تابه‌این‌شاهد ازخودخواجه اشارت‌کنیم، چون خود گفته‌یی است درنهایت رسایی‌وکمال:

منم که شهرهٔ شهرم‌به عشق ورزیدن　　　　منم که دیده نیالوده‌ام‌به بد دیدن
به‌می‌پرستی‌ازآن‌نقش‌خودبرآب‌زدم　　　　تا خراب کنم نقش خودپرستیدن

۱۶ــ **لطیفه‌ها، ظرافت وخوش‌گویی :ــ** دراین موردنیز بسیاراندك مطلبی ازخواجه‌به‌دست است، نخست‌در بارهٔ این‌مبحث، آن‌چه که برمی‌آید ازاشعار اوست:

واعظ‌شهر که‌مردم‌ملکش‌می‌خوانند　　　　قول مانیز همین‌است که‌او آدم‌نیست
گر زمسجدبه‌خرابات‌شدم‌عیب‌مگیر　　　　مجلس‌وعظ‌درازاست‌وزمان‌خواهدشد
محتسب خم‌شکست وبنده‌سرش　　　　سن بالسن و الجرح قصاص

در قرآن ، درآیهٔ قصاص مذکور است که به‌جای‌جراحت ، جراحت‌است، مثلا‌اگر کسی دندان‌دیگری راشکست، دندان‌اوهم‌بایستی‌شکسته‌شود ــ وخواجه می گوید که محتسب خم شراب راشکسته‌و منهم به‌موجب‌آیهٔ نام برده سرش‌را شکستم:

پدرم روضهٔرضوان به‌دو گندم‌بفروخت　　　　ناخلف باشم اگرمن به جوی نفروشم

دربارهٔ برخورد خواجه‌و **تیمور** که‌حاکی ازلطیفه‌یی پرمعناوزیباست، درقسمت‌های گذشته‌سخن گفته شد، واینك لطیفه‌یی‌را که **عبدالنبی فخرالزمانی** درمیخانه نقل کرده، می‌آوریم: «انواع ظرافت‌ومطایبه‌از ایشان‌سرمی‌زده ، یکی‌ازآن‌جمله برسبیل تحفه‌دراین مختصردرج‌نمود :

گویند که‌زن **شاه شجاع** شعررا به‌غایت‌خوب می گفته وهمیشه شاه‌را به‌تنگ‌می‌آورده که میل‌دارم که‌با خواجه‌شعربه گویم، هرچندشاه امتناع زن‌خودمی کرد به‌جایی‌نمی‌رسید، از کثرت محبتی که شاه‌را به زوجهٔ خودبود، ردسخن مطلوب‌ننمود، **حافظ** رابه‌عقب پرده طلبید ، یك طرف‌پرده شاه بازن‌خود نشست، وطرف‌دیگر خواجه قرار گرفت، بعدازمکالمهٔ طرفین‌ـ‌زن **شاه‌شجاع** فرمود، حافظا مطلعی‌به‌فرمایید ــ، خواجه‌می‌فرماید که اول‌نیك زنان، جواب‌می‌دهد که اول‌نیك‌مردان ــ **شمس‌الدین محمد** بعدازمبالغه‌این‌مطلع‌خواند، مطلع:

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند　　　　گل آدم به سرشتند و به پیمانه زدند

زن **شاه‌شجاع** بعداز استماع این‌بیت‌باخواجه ازروی ضحك‌وتمسخر پیش‌آمده گفت: حافظا شماآن جا تشریف داشتید که آدم‌را از گل‌ساختند ؟ گفت‌بلی‌بانو، گفت آن گل کاه‌داشت‌یانه ؟ شمس‌الدین‌فرمود که‌کاه‌نداشت، گفت به‌چه‌نشان؟ خواجه‌فرمودبه‌دلیل‌این که اگر کاه‌می‌داشت، رخنه‌درمیان پای‌مردم به‌هم‌نمی‌رسید. **شاه شجاع** به‌غایت آزرده‌شد، وزن کمال شرمندگی درپیش شوهر کشید، چون حافظرا‌صاحب‌نشاه می‌دانستند هیچ نگفتند و برایشان ظاهرشد که باا‌کابربی‌ادبانه پیش‌نبایدآمد .»

گلچین‌معانی درحاشیهٔ این قسمت برتذکرهٔمیخانه نوشته‌اند: «**فخرالدین علی صفی وتقی الدین‌اوحدی** نام‌این‌زن‌را**جهان‌ملك** نوشته‌و گفته‌اند که وی‌پسری‌داشته **منوچهر** نام، روزی‌درحال گوی‌بازی پای‌اسبش‌خطا کرده وشاهزاده‌را برزمین کوفته ووی‌خواسته‌اسب رابه کشد، مادرش‌ارتجالا گفته :

شاها ادبی کن فلك بد خورا　　　　کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی‌غلطرفت‌به‌چوگانش‌زن　　　　ور اسب‌خطا کردبه‌من‌بخش‌اورا

شگفت است که **شاه شجاع** رازن‌وفرزندی‌بدین‌نام‌نبوده، واین داستان‌به‌روایت **حمدالله مستوفی** مربوط به‌گوی‌باختن‌**سلطان‌سنجر** است،‌و گویندهٔ‌شعر **امیرمعزی**‌است، واما‌زن **شاه‌شجاع ــ ملك‌خاتون**

نام داشته و از شعر و شاعری وی سخنی در میان نیست، فقط **حافظ ابرو** در ذیل بر **جامع التواریخ رشیدی** در جایی که از مراجعت **شاه شجاع** از **تبریز** به **شیراز** سخن می گوید، می نویسد که: «وچون به نواحی **کاشان** رسید، مکتوبی به حرم خود **ملک خاتون** نوشته بود و در آن جا این بیت نوشته:

ما قوت رفتار نداریم اگر باز نزدیك تر آید قدمی، دور نباشد.

۱۷ـ **شاعر از دیدگاه خودش:** ـ درخلال اشعار، خواجه گاه گاه از نظرگاه خود، صفات و کردارش رابیان داشته است، این صفات و کردار شامل مواردی چنداست که بیان می‌شود:

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر که یك جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

جایی نیز در ضمن این که اشاره به تواضع خود می کند، و این موضوع با نوعی تحریض و تشویق نیز همراه است، در بیانی رسا، از تکبر نیز نکوهش می نماید:

حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

جایی دیگر نیز درضمن این که به نیك نهادی خود اشاره می کند، نیکونهادان را نیز می ستاید:

حافظ نهادنیك تو کامت بر آورد جان‌ها فدای مردم نیکو نهاد باد

خود را از آلودگی زهد ریایی بر کنار می داند و این در حقیقت برای مذمتی است در ملامت رندان:

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل مارا خدا ززهد ریایی بی نیاز کرد

از مردم دوستی، بی آزاری و افتادگی خود نیز یاد می کند:

من از بازوی خود دارم بسی شکر «که زور مردم آزاری ندارم»

از سال‌ها رنج و جدال با نفس یاد می کند تا بر حرص و آز فایق آمده و ره به حقیقت جسته است:

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

درغزلی از وارستگی و آزادی از علایق دنیوی و پیرایه‌های گذران، و درس‌هایی بزرك برای زندگی که مضمر در ضمیر خودش می باشد، سخن می گوید:

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو ور به حق گفت جدل باسخن حق نکنیم

به شکلی که ملاحظه می‌شود، در ابیات فوق چه مضامین عالی و پخته‌یی بیان شده و به چه شکل شیوا و سرشاری به نظم آمده. نظر پاك و ناآلوده و بی آلایشش را نیز تذکر می‌دهد، و شاید این در اثر اتهامی باشد که بر او وارد کرده بودند:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری است رنجیدن
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

بعضی اوقات نیز به وظایف پسین زندگی و کسب علم و حکمت اشارتی می کند:

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر حیف اوقات که یك سر به بطالت به رود
حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی بو که از لوح دلت نقش جهالت به رود

۱۸ـ **تنهایی و شکوه‌ها:** ـ جدا از زاهدان ریایی و فقیهان خودنما و صوفیان بازاری و ملایان و آخوندها و واعظانی که در منبر جلوه‌یی دارند و درخلوت آن کار دیگری می کنند، خواجه از کسانی دیگر نیز شکوه‌ها نموده

است، واین کسان عبارتند ازمدعیان‌سخن، مغرضین وسخن‌چینان، حسودان و آن گروهی که قدرسخنش رانمی دانسته‌اند. دراین‌بند نیز ازتنهایی‌طلبی وتك‌روی این‌شاعر آزاده وشکواهاو اندوه‌هایش نیز یاد می کنیم. ازتك افتادگی‌خود ، محرمی نداشتن چه ازخاصان وچه‌از عوام‌می‌نالد :

دود آه سینهٔ سوزان من ... سوخت این‌افسردگان‌خام‌را
محرم راز دل شیدای خود ... کس نمی‌بینم زخاص‌وعام‌را

پس براین مبنا وپایه که ازخاصان وعامان کسی‌را همراز وسخن‌فهم خودنمی‌یابد، به‌چه‌شیوه‌یی بایستی سلوك کند؟ به زودی‌جوابی برای مشکلش‌می‌یابد؛ تك‌روی در سلوك وصراحی می‌ناب وسفینهٔ غزل بـه‌عنوان‌شفیق ترین‌رفیق :

درین‌زمانه رفیقی که خالی‌ازخلل‌است ... صراحی مـی نـاب و سفینهٔ‌غـزل است
جریده ره که گذرگاه عـافیت‌تنك‌است ... پیالـه‌گیر که عمرعـزیز بی بدل است

همیشه وهمواره هرچه آشفتگی ونابه‌سامانی زمان فزون ترباشد، حماسهٔ انزواطلبی وتك‌روی رنگی‌پر جلاتر ونیرویی پرتوان‌تردارد، وبه‌همین‌جهت‌است که‌خواجه‌می گوید :

به بـر زخلق وزعنقا قیاس‌کار به‌گیر ... که‌صیت گوشه نشینان زقاف تاقاف‌است

دربیتی از ابنای زمان می‌نالد ، آشکار است که دل گیری ازبخل وامساك آنان وتهی‌دستی‌وناداری بـه سرودن‌برش داشته :

حافظ ابنای زمان راغم‌مسکینان‌نیست ... زین میان گربتوان،به که کناری گیرند

ازسوی دیگرظاهر بینان، متعصبان‌وملایان‌شهر که‌ازاودل‌خوشی‌نداشته‌اند ، جابه‌جا برایش‌مزاحمت‌هایی ایجادمی کردند، دراین‌بیت‌لحن تلخ‌وغم‌آلود شاعرازاین امرسخت‌مشهوداست :

به‌یکی‌جرعه که‌آزار کسش درپی‌نیست ... زحمتی می کشم‌ازمردم‌نادان که مپرس

درتهی دستی، دستی‌به‌جانبش نمی‌شتافته ، درصورتی که این معنا دراشعارش به‌همه جا منتشر و منعکس بوده است :

طرف کرم‌نبست این‌دل پرامید من ... گرچه‌سخن‌همی‌برد قصهٔ‌من به‌هر طرف

تجرد، آزادگی، استغنا، وارستگی وعلوطبعش‌قهراً وی‌را به‌تنهایی سوق‌می‌داده‌است. به گونه‌یی که‌حتا محرمی‌جهت‌غم‌دل گفتن‌نیز نشان‌نداشته :

حافظ غم‌دل باکه‌به گویم که درین‌دور ... جز جـام نشاید کـه بـود محرم رازم

وسرانجام‌این‌تنهایی‌عمیق وحسرت‌درددل گفتن، دراین رباعی اندوه‌زا به‌لحن‌مؤثری چنین‌بیان می‌شود:

نی‌قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت ... نی‌حال دل‌سوخته دل بتوان گفت
غم‌دردل تنگ‌من‌از آن‌است که‌نیست ... یك‌دوست که بااوغم‌دل‌بتوان گفت

این تنهایی وانزواحاصل‌نهادوطبع‌شاعر نیست، واصولادرهیچ‌دورانی‌در کمتر کسی این‌حس‌فطری‌به‌وجود می‌آید، بلکه‌حاصل ومولودوضع اجتماعی می‌باشد:

مراددل‌زکه پرسم که نیست دلداری ... که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کـرم دارد

غزلی که ذیلاابیاتی‌ازآن نقل‌می‌شود،نشانی‌بسیار گویاست ازوضع زمان‌وآن آشفتگی‌یی که‌این‌واکنش تلخ‌را درسرودهٔ شاعرموجب‌شده‌است. به‌طورکلی این‌غزل گویای‌وضعی‌است که دراجتماع‌شیراز پس از تسلط **امیر مبارزالدین محمد** ، محتسب‌بزرگ به‌وجودآمد :

یاری‌اندرکس نمی‌بینم، یاران را چه شد ... دوستی کی‌آخر آمد، دوست‌داران‌را چه‌شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق‌دوستی ... حق‌شناسان راچه‌حال‌افتاد، یاران‌راچه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سال‌هاست	تابش خورشیدوسعی باد وباران راچه شد
شهریاران بودوخاك مهربانان این دیار	مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه‌شد

بی‌معرفتی‌قوم و قدرناشناسی سخن‌نیز طبعاًطبع‌شاعرحساس را جریحه‌دار می‌سازد، وخواجه‌طعم این بی اعتنایی وآزاررا درزمان‌خود چشیده‌است :

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی	تا برم گوهر خود را به خریدارد گر

این آزردگی‌اوبه‌جاها ودرابیاتی‌دیگر نیزطنین‌دار وآهنگین‌است :

نمی‌کنم گله‌بی‌لیك ابر رحمت دوست	به‌کشته زار جگر تشنگان ندادنمی
چرابه‌یك نی‌قندش نمی‌خرند آن کس	که کرد سد شکر افشانی ازنی قلمی

و زمانی نیز ازمدعیان‌سخن وآنانی که مایه‌یی‌نداشته وازبی‌مایگی مدعیش می‌شده‌اند ، به‌رنج وجواب اندر می‌شود :

مدعی گو لغز ونکته به‌حافظ مفروش	کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

جای دیگر خودرا دلداری‌داده وطعن‌حسودرا به‌هیچ‌می گیرد :

غم ناك نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کونکند فهمی زان‌کلك خیال انگیز	نقشش‌به‌حرام ارخودصورت گر چین‌باشد

در بیتی‌نیز ازنهادپاك وصفای‌دل‌خود یاد کرده‌ومی گویدباوجود پاکی دل‌وصفای خاطر،فکرواندیشه‌یی ازبدگویان ندارم :

به‌کام و آرزوی دل چودارم‌خلوتی حاصل	چه فکر از خبث‌بدگویان‌میان‌انجمن‌دارم

شاعرانی‌بسیارازفضل‌وهنرخود ملول‌وبه‌رنج‌بوده‌اند وزمان‌سفله‌پرور ومردم نادان‌وعامی راقدراین کسان مجهول‌بوده‌است :

زمان به مردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضل و دانشی همین گناهت‌بس

بخش ششم:

شعر وشاعری، حافظ وسرایندگان

حد همین است سخن گفتن و زیبایی را

۱ـ بدان‌است که‌**سعدی**قرنی‌پیش‌از **حافظ**، برای‌خواجه‌سروده‌است وهمواره‌هر گاه که‌بحث و تحقیق وکاوشی دربارهٔ سروده‌های‌حافظ پیش‌آید، بایستی تابه‌این گفته‌توجه‌داشت. سروده‌های‌حافظ اغلب‌یك‌دست، ممتازو عالی‌است وجملهٔ‌تذکره‌نویسان به‌هنگام‌آوردن‌منتخبی ازاشعارش دوچاراشکال می‌شوند،چون به‌قول **صائب**:

هلاك حسن خدا داد اوشوم که سراپا	چوشعر **حافظ‌شیراز** انتخاب ندارد

حافظی که‌مامی‌شناسیم وسروده‌هایی که‌باآن‌آشنایی داریم‌به‌واقع «همه‌بیت‌الغزل‌معرفت‌است.» وسرودن اشعار وغزل‌هایی هم‌چون:

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند	واندران‌ظلمت شب آب حیاتم دادند

باداستان‌ها وافسانه‌های‌بچه گانه‌یی که‌درافواه‌شایع‌است‌مناسبت‌ندارد، وبه‌قول**دشتی**: «این‌غزل که‌معلوم

نیست در پر توجه حالات روحی گفته شده و شاعر از چه نحو کشف و سیر معنوی الهام گرفته است و طرز بیان، پختگی سخن، انسجام و استحکام جملات، تعبیرات و اشاراتی که به طرز افکار فلسفی آن عصر دارد، نشان می دهد که گوینده به معارف زبان خود احاطه داشته است، با چگونه تصورات سخیف و تعلیمات ابلهانه مخلوط می شود ».

البته هر گاه بر آن باشیم تا زبان حافظ را شایسته تر درك نماییم، بایستی از در قیاس های بی میان او و **سعدی**، **سلمان**، **خواجو**، **عماد فقیه** و کم و بیش دیگران در آییم، لیکن قبل از آن در حدود مقدور و بدان اندازه یی که در حوصلهٔ این بخش می گنجد، از شعر خواجه سخن خواهیم گفت. اصلی کلی است و آن این که در کلام هیچ گوینده یی نبایستی به دنبال اصالتی خاص و کامل رفت و حافظ نیز از این روش و هنجار بیرون نیست. در کلام خواجه تشبیهات **سلمان**، اصطلاحات و طرز بیان **خواجو**، فلسفهٔ **خیام** و روش **عماد فقیه** و تأثیر **همام تبریزی** دیده می شود. پس چه از لحاظ تشبیه و چه اصطلاح و حتا روش و فلسفه به شاعرانی دیگر توجه و نظر داشته است، حتا **نظامی گنجه یی** نیز اثری بر او کرده است، اما آن چه که مهم است، خواجه به راه تقلید و دنباله روی در نیفتاده، بلکه از مجموع این اجزای پراگنده و متشخص به کمك قریحه و ذوق بی نظیرش زبانی و روشی و شعری به وجود آورده است در کمال و نهایت زیبایی، ترکیبات، تعبیرات و تشبیهات در کلام خواجه بدان گونه است که اصالت زبان و زیبایی آن ها را می رساند و در غزل های اصیل او یك تعبیر سست و ناهنجار و یا یك تشبیه دور از روش و آیین دیده نمی شود، و این معنا را می توان با آوردن ابیات و مضمون هایی متشابه میان برخی از شاعران که در فن و روشی چیر گی داشته اند، با کلام **حافظ** مقایسه نموده و دریافت:

حافظ: نیست در دایره یك نقطه خلاف از کم و بیش   که من این مسأله بی چون و چرا می بینم

شاعری دیگر نیز به همین مضمون شعری گفته که در برابر شعر حافظ، سروده اش جلوه یی ندارد:

شیخ محمود شبستری:

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست   که هر چیزی به جای خویش نیکوست

سروده هایی دربارهٔ گریه میان شاعران رواجی داشته است و بسیاری در این باره و گریهٔ خود شعر گفته اند و بی شك این مضمونی است برای گزافه و اغراق گویی که غالباً به همانند سازیهایی نامتناسب می انجامد.

شاعری در این باره می گوید:

قلزم و جیحون و عمان و فرات و رود نیل   این همه یك قطره یی از چشم گریان من است.

ضمیری شاعری دیگر می گوید:

سیلاب سرشك از در او مـی بردم آه   عمری اثر گـریهٔ بی حاصلم این است

و هلالی می گوید:

نماند از سیل اشك من زمین را یك بنا محکم   کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

به شکلی که ملاحظه می شود، گذشته از این که مضمون و تشبیه و استعاره بسیار اغراق انگیز است، در ذهن خواننده و شنونده نه آن که هیچ اثری بر نمی آرد، بلکه نوعی تعجب و ناباوری و تسامح نیز بر می انگیزد. اما حافظ بسیار آرام و طبیعی، بدون آن که به هیچ رو در جست و جوی تشبیه سازی و اغراق گویی باشد، در همین مضمون بسیار آرام و طبیعی می گوید:

اشك من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار   طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

علاوه بر آن که در این بیت با هیچ گونه اغراق و گزافه یی مواجه نمی شویم، اثر سوزنده و نمایان آن را نیز به خوبی در خود احساس می کنیم، اصولا امتیاز زبان و کلام حافظ از این حد نیز بیرون است، چون هر گاه که به اغراق شاعرانه یی نیز دست یازد، باز گفته اش کاملا نمایان است، مثلا در این بیت و همان مضمون:

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق   کاندرین وادی نماید هفت دریا شبنمی

در موردی نیز جای سخن بسیار است و آن این که حافظ یار، معشوق و محبوب را نه ملامت می کند و نه عجز و لابه

سر می‌دهد ، نه‌اورا سوگند می‌دهد ونه‌سگ درکویش وپاسبان خانه‌اش می‌شود ، در کلام خواجه هیچ گونه چنین افتادگی‌ها وخضوع وخشوعی که برخی‌اوقات در کلام‌دیگران به‌نهایت ابتذال‌می کشد ، یافت‌نمی‌شود. زمانی‌زیبایی کلام‌بدان‌حد دراعتلای‌فریبایی‌و کمال‌است که معنی گم‌می‌شود وبدان‌توجهی‌نیز نمی گردد :

به‌جز آن‌نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این تارم فیروزه کسی‌خوش نه‌نشست

۲ـ ترکیبات‌خاص :

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر چمن آرای‌جهان‌خوش‌تر ازین‌غنچه‌نبست

دیگر ازامتیازات سخن‌خواجه،رمزی‌است که درترکیبات وتعبیرات‌خاصش‌نهفته شده است ، جمله‌ها و ترکیب‌ها وعبارات وتعبیرهایی که خاص‌وویژهٔ خود اوست ،که نمایانده می‌شود :

براین «رواق زبرجد» نوشته‌اند به‌زر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

«به‌می‌عمارت‌دل کن» که‌این جهان خراب — بر آن سراست که‌ازخاک‌ما به‌سازد خشت

« پیاله در کفنم بند » تا سحر که حشر — ز دل برون کنم هول روز رستاخیر

« طایر گلشن قدسم » چه‌دهم شرح فراق — که دراین « دامگه حادثه » چون افتادم

گرد «بیت‌الحرام خم » حافظ — گرنمیرد به سر به پوید باز

« دل که آیینهٔ شاهی » است‌غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

منکه «ملول گشتمی ازنفس فرشتگان » — قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات زنیم

فتنه می‌بارد ازاین سقف‌مقرنس برخیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

سپهر برشده پرویزنی است خون پالای — که ریزشش سر کسرا وتاج پرویز است

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — صوفی از خندهٔ می در طمع خام افتاد

هر که آمد به جهان نقش‌خرابی دارد — در خرابات به گویید که هشیار کجاست

در این مقام مجازی به جز پیاله مگیر — در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

زمانه از ورق گل مثال روی توبست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

۳ـ معشوق، عشق و عاشقی: معشوق درنظر حافظ تشخصی‌خاص‌داردوهم‌چنین‌عشق درمقامی‌بسیار والاست . چنان که‌درقسمت فوق گفته‌شد ، ودربخش گذشته‌نیز به‌تفصیل‌ازآن یادنمودیم، خواجه را طبعی‌شگفته و سرخوش‌بوده‌است،همان گونه که‌دربرابرمعشوق‌عجزولابه‌نمی کند ، به‌همان‌نسبت برخلاف‌سایر گویندگان،غزل‌های عاشقانه‌اش باددروغم کمتر سروکار دارد. به‌طورکلی‌دراین قسمت ، یعنی‌غزل‌های‌عاشقانه ، خواجه به‌اوج‌بلاغت‌دست می‌یازد، البته‌نبایستی منتظرآن شگفتگی‌خاص‌باشیم که درغزل‌های **سعدی** به‌نظر می‌آید ، لیکن حافظ باسبکی طلوع می کند خاص ومنحصربه‌خودش. هرگاه‌ازسعدی بگذریم، پس‌ازوی تنها ستارهٔ درخشان غزل گویی، حافظ است،غزل‌های عاشقانهٔ خواجه درکمال‌بلاغت، انگیزش‌احساس، نشاط‌وشگفتگی‌است ، ابیاتی هم چون موارد ذیل نمونه‌هایی برجسته‌است که‌کمتر، وگاه‌نظیری برایشان نمی‌توان‌یافت :

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوا وخرقهٔ پرهیز

خوش هوایی است‌فرح‌بخش‌خدا رابفرست — نازنینی که به رویش می گل گون نوشم

عهد مابالب شیرین دهنان بسته خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

نرگس کرشمه می برد ازحد برون خرام — ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

از سرکشتهٔ خود می گذرد هم‌چون باد — چه توان کرد که عمراست وشتابی دارد

در غزل‌های عاشقانه ، خواجه برای معشوق شرایط وصفاتی قایل‌است ، تنهاروی‌خوب وخطوخال نکوکافی نیست. هم‌چنان که‌کلمات وطرز بیان ومضامین در کلام **حافظ** محتشمانه می‌باشد ، خواست‌ها وامیال وآرزوهانیز رنگی بزرگوارانه ودوراز ابتذال دارد. حافظ عشق را باشهوت آلوده نمی‌کند، درنظراوعشق خاستگاهش صرفاً جمال و زیبایی صوری نیست،چون این نوع عشق‌های موقتی تنهاعبارت است ازهوس رانی، سودایی جسمانی وظاهری که‌به‌کارعوام می‌خورد. در کلام **سلمان** چنین معشوقی وصف شده‌است :

شاهد آن نیست که‌داردخط سبزولب لعل ‌ ‌ ‌ شاهد آن‌است که این‌دارد وآنی دارد

حافظ نیز کاملاهمین معنا را ابرازمی‌دارد :

شاهد آن نیست که‌مویی ومیانی دارد ‌ ‌ ‌ بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

نه‌بر آن که‌این نوع بیان‌را برسبیل‌استقبال‌ازشاعری ویامضمون‌وبیت تک‌افتاده‌یی محسوب داریم، بلکه دردیوان‌وخلال اشعاربابیان‌هایی متفاوت این معنا بیان‌وتصریح شده‌است :

بس نکتهٔ غیر حسن به‌باید که تاکسی ‌ ‌ ‌ مقبول‌طبع مردم صاحب نظر شود

لیکن این که به‌نظر نقطه‌یی فرازگاه صفات‌واخلاق‌انسانی درمقامی‌والا به‌نظر می رسد ، برای خواجه شاید گامی‌نخستین درراه اعتلا یاقدمی میانگاه باشد.

هزارنکته دراین‌کار وباردلداری است ‌ ‌ ‌ که‌نام‌آن نه‌لب‌لعل وخط زنگاری است

هرچه به‌سوی‌تجرد ودوری ازعلایق‌وامیال واهواء پیش‌می‌رود ، شور وهیجان همراه باتحریص‌وترغیب دیگران نیز درکلام‌خواجه شعله‌ور می‌شود :

مصلحت‌دیدمن آن‌است که‌یاران‌همه‌کار ‌ ‌ ‌ بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

شهری‌پرازحریفان‌وازهرطرف نگاری ‌ ‌ ‌ یاران صلای‌عشق‌است گرمی کنیدکاری

نکته‌یی‌است‌صریح ودرست‌میان‌دیدعوام وخواص دربارهٔوصل . توده را عقیده برآن‌است که‌وصل‌تشنگی وشوق را فرومی‌نشاند ، درحالی که ازنظرگاه خواص ، دروصل شعلهٔ خواست وشور و جذبهٔ مستی ازدیاد یافته و وفوران می‌یابد :

بلبلی برگ گلی‌خوش‌رنگ درمنقارداشت ‌ ‌ ‌ وندران‌برگ‌ونوا خوش ناله‌های زارداشت

گفتمش‌درعین‌وصل‌این ناله وفریاد چیست ‌ ‌ ‌ گفت مارا جلوهٔ معشوق در این کار داشت

در تصوف وعرفان نیز مسأله همین‌گونه مطرح‌است ، چون‌نهایت شور ومستی وجذبه درعین‌وصل‌حاصل می‌شود . درمقام معشوق‌نکته‌گیری ، خطا یابی وجفاگری بایستی‌نادیده گرفته‌شود ، تنهابایستی به‌حسن و نیکی‌و خوبی‌ولطف نظرداشت و به‌چیزهایی دیگر بانظر اغماض‌نگریست :

گرزدست‌زلف‌مشکینت خطایی رفت،رفت ‌ ‌ ‌ ور زهندوی شما برمن جفایی رفت ، رفت

برق‌عشق‌ازخرمن‌پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت ‌ ‌ ‌ جور شاه کامران گربر گدایی، رفت، رفت

گر دلم‌از غمزهٔ دلدار تابی برد ، برد ‌ ‌ ‌ ور میان جان و جانان ماجرایی رفت ، رفت

عشق‌چیست و ازدیدگاه‌حافظ به‌چه‌معنایی تعبیر می‌شود؟ . در سطور فوق بیتی نقل شد که‌درنسخه‌های گوناگون متفاوت است ودراین جا مشکل‌دیگرش که به یقین درمقام‌اصالت‌است نقل‌می‌شود :

لطیفه‌یی است نهانی ، که عشق ازو خیزد ‌ ‌ ‌ که نام آن نه‌لب‌لعل و خط زنگاری است

جمال‌شخص نه‌چشم‌است‌وزلف‌وعارض وخال ‌ ‌ ‌ هزار نکته درین کار و بار دلداری است

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند ‌ ‌ ‌ قبای اطلس آن‌کس که ازهنر عاری است

پس به‌شکل‌روشنی‌مفهوم عشق روشن‌می‌شود ، عشق دستورالعمل وشیوه‌یی است دراخلاق وروش‌انسانی، مبدأ ومنشأش لطیفه‌یی است نهانی که‌شامل‌اصولی بسیارمی‌شود ، به‌ضرس قاطع می‌توان تجانسی میان‌کلمهٔ«عشق»

در بیت‌اول و «هنر» دربیت‌سوم برقرار کرد وتسلسل مضمون این معنا را تقویت می کند.
معنای وسیع عشق، واین که درحقیقت دستورالعملی است اصولی جهت زندگانی ازاین بیت برمی‌آید:

فراز وشیب عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کزبلا نه‌پرهیزد

حرص و آز، ظلم وبیداد، رُوی وریا، زراندوزی ودزدی، فروگذاشت رحم ومروت، فریبندگی‌های بی اخلاقی ونامردمی، دست درازی وتعدی به‌دیگران، فریب جاه ومقام رابردن ومواردی بسیاردیگر دراین‌بیابان و دشت وسیع زندگانی، درواقع دام‌های بلاست ُوشیردلی لازم است تا ازایـن‌دام‌ها بـه‌پردازد وبه امن‌گاه عشق و فرازنای مقام انسانی وشرف بازرسد:

به کوی میکده یارب سحرچه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع ومشعله‌بود
حدیث‌عشق که‌ازحرف‌وصوت‌مستغنی‌است — به نالهٔ دف ونی در خـروش و ولـوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت — و رای مدرسه و قیل و قال مسأله بـود

حدیث عشق، حدیثی‌است انسانی ووجدانی ، وبرخلاف اصول قراردادی که باقیل وقال مدرسه ملازمت دارد، کفت و کوی عشق ازحرف وصوف مستغنی است وآن را به‌جایگاه وارستگان ومردان صافی خواهیم یافت؛ واین‌معنا را روشن ترنیزبیان می کند:

به شوی اوراق اگرهم درس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

پس علم عشق درکجاست؟ درعمل،- آن چه کـه باوجدان واخـلاق وابستگی دارد در عمل وبه‌کارزدن مصداق می‌یابد، چون درواقع آن رابه‌منصهٔ ظهورمی‌رساند:

به‌جان دوست که غم پرده برشما ندرد — گـر اعتماد بر الطاف کار سازکنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار نـاز نمایـد، شما نیازکنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است — کـه از مصاحبت نـاجنس احترازکنید
هرآن‌کسی که درین‌حلقه‌نیست‌زنده‌به‌عشق — بـرو نمرده بـه فتوای مـن نماز کنید

این‌ابیات‌آورده‌شد تابدون تردید، منظورازکلمهٔ عشق روشن‌شود. چنان‌که صریحاً ازابیات برمی‌آید، مضمون واصطلاحات مجازی نیست ، بلکه معنوی وانسانی است، تابدان‌جاکه می گوید هرکسی که دراین حلقه، یعنی دراین جمع‌گاه انسانی، به عشق، یعنی به صفات‌وکردار انسانی‌آراسته نیست، در شمارمردگان است- واین به‌هیچ‌روی تفسیر وتعبیرنیست، بلکه زبان صریح خوداشعارمی‌باشد:

حریم عشق رادرگه بسی بالاتر ازعقل است — کسی آن‌آستان بوسدکه جان درآستین دارد
ساقیا جام دمـادم ده‌کـه در سیر طریق — هرکـه عاشق وش نیامـد در نفـاق افتاده بود
عشق بازی‌کاربازی نیست ای دل سربه‌باز — زان که‌گوی عشق نتوان زد به‌چوگان‌هوس

ابیاتی‌بسیاردردیوان برای توجیه این‌معنا به‌کاررفته است:

ازصدای سخن عشق ندیدم‌خوش‌تر — یادگاری که دراین گنبد دواربماند
نشان مرد خدا عاشقی است خودبنگر — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

دردوبیت‌بسیارزیبا وگویای ذیل، درواقع معنای وسیع عشق بیان شده‌است، به‌شکلی که نه‌احتیاجی به تعریف وتفسیردارد ونه توضیح وبازگویی:

طفیل مستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تـا سعادتی بـه‌بری
به کوش‌خواجه‌وازعشق‌بی‌نصیب‌مباش — که‌بنده‌رانخرد کس‌به‌عیب‌بی‌هنری

به‌شکلی که درمواردشاهدی فوق ملاحظه‌شد، خواجه عشق‌را دربرابرهنرقرارداده‌است وهنررانیزچنان

که‌ازمضمون‌شعر و گفته‌ها برمیآید، اخلاق وروش انسانیت مـی‌شمرد. درابیات ذیل نیزبه صراحت ازعشق حقیقی وبی‌آلایش‌سخن می گوید:

ای که دایم به‌خویش‌مغروری ‌ ‌ ‌ گرترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد ‌ ‌ ‌ که به عقل عقیله مشهوری
مستـی عشق نیست در سرتـو ‌ ‌ ‌ روکه تو مست آب انگوری

وسرانجام بازبانی دورازترغیب، اماموٌثرمی گوید که:

عاشق شوارنه‌روزی‌کارجهان سرآید ‌ ‌ ‌ ناخوانده درس مقصود ازکارگاه هستی

این‌ها مواردی‌است که‌خواجه به‌شکلی‌صریح دربارهٔ عشق سخن گفته، ورنـه درایـن‌مقام بـه‌اشکالی دیگر وزبان‌هایی دیگر گفت‌وگوبسیاراست که جزبامطالعهٔ دیوان این‌امرمیسرنمی‌شود.

٤ـ مطلع غزل‌ها: ـ یکی ازکشندگی‌هاوعلل دل‌نشینی بیش ازاندازهٔ سروده‌های خواجه،بستگی به‌زیبایی،کمال وبرجسته بودن مطلع غزل‌ها می‌باشد. دراین‌مورد اشعاروغزلهای خواجه بسیارغنی‌است:

بلبلی برگ گلی‌خوش‌رنگ‌درمنقارداشت ‌ ‌ ‌ واندرآن‌برگ ونواخوش‌ناله‌های زارداشت
شکـفته شدگل حمرا وگشت‌بلبل مست ‌ ‌ ‌ صلای سرخوشی ای صوفیان بـاده پـرست
بیاکـه قصر امل سخت سست بنیاد است ‌ ‌ ‌ بیار بـاده کـه بنیاد عمر بـر بـاد است

همین زیبایی و کشش مطلع ها ست که نوعی پذیرایی و قبول نخستین واثر خاص درذهن خواننده باقی گذاشته. وموجب نوعی‌ترغیب وتحریص می‌شود، این مطلع‌ها هرمضمون ومطلبی راکه دربرداشته باشند، دارای همان‌اثرخاص وویژه‌می‌شوند؛ حال خواه‌وصف معشوق ویادرصفت طبیعت وشرح‌فراق ومضامین صوفیانه واجتماعی وپندآمیز ودیگرچیزها باشد:

بلبلی خون دلی خوردوگلی‌حاصل کرد ‌ ‌ ‌ باد غیرت به سدش خار پریشان دل کرد
درخت دوستی بنشان که‌کام دل‌به‌بارآرد ‌ ‌ ‌ نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمارآرد
کنون که‌درچمن‌آمد گل‌ازعدم به‌وجود ‌ ‌ ‌ بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
کنارآب‌وپای بیدوطبع‌شعرویاری‌خوش ‌ ‌ ‌ معاشردلبری‌شیرین‌وساقی گل‌عذاری‌خوش
فاش می گویم و ازگفتهٔ خود دلشادم ‌ ‌ ‌ بندهٔ عشقم و از هر دو جهان‌آزادم
دوش می‌آمد و رخسار برافروخته بود ‌ ‌ ‌ تا کجا باز دل غمزده‌یی سوخته بود

٥ـ حافظ وشاعران دیگر : ـ حافظ مطالعه‌یی بسیار درسروده‌های شاعران وگویندگان‌داشته است واین‌معنا ازمطالعهٔ دیوان اوآشکارمی‌شود. درغزل‌ها واشعار، در مواقع مقتضی وجا به‌جایا مصاریع و ابیاتی را ازشاعران به تضمین‌آورده، ویا به‌اشکالی دیگرمضامین و اصطلاحات آنان را درکلام خودآورده‌است. دربارهٔ این روابط لفظی ومعنوی سه‌تن، یعنی: **خیام** ، **سعدی** و **مولانا** پیـوستگی بسیاری از اشعار حافظ نسبت به سروده‌های‌آنان نظر‌گیراست و **علی‌دشتی** در **نقشی از حافظ** به‌شکلی بسیارجالب در این سه مورد سخن گفته‌اند و در واپسین قسمت همین بخش ازآن یاد خواهیم کرد ، اما قبل ازآن دربارهٔ حافظ و شاعرانی دیگر سخن خواهیم گفت :

برخی‌مواردی‌است که مطالبی‌ازآن برمی‌آید واین‌را به‌طورکلی‌می‌توان ازجملهٔ‌موارد مصنوعی به‌شمار آورد، یعنی ازموردهایی الحاقی و اشعاری‌که داخل دردیوان شده است، مثلا این بیت :

چه‌جای گفتهٔ**خواجو** وشعر**سلمان** است ‌ ‌ ‌ که شعر**حافظ** شیراز به ز شعر**ظهیر**

درالحاقی‌بودن‌این‌بیت‌نه‌جای‌تردیداست‌ونه‌آن که‌قابل‌شرح وتفسیرمی‌باشد. درتمامی‌دیوان‌خواجه‌تنهایك

مورد است که شاعر خود راباشاعری دیگر، یعنی **نظامی** مقایسه می کند، وهر گاه به اصالت این بیت تردید و شکی رواندار یم ، بایستی آن راتنها یك مورد استثنایی دانست وآن بیت این است :

چو سلك درخوشاب است شعر نغز تو **حافظ**   که گاه لطف سبق می‌برد زنظم **نظامی**

دریك یا دوموردنیزدرساقی نامه ازبیت یامصرعی ازنظامی تضمینی شده‌است وجزاین دیگرهیچ موردی از مقایسه ومفاخره وبرتری جویی نسبت به دیگرشاعران درسراسردیوان به‌نظرنمی‌رسد.

خواجو و حافظ :ـ خواجه بیش‌ازهرشاعری به **خواجوی کرمانی** ارادت‌می‌ورزیده وبه‌سروده های اونظرداشته‌است. آقای **سهیلی خوانساری** درمقدمهٔ دیوان‌خواجو، دراین‌باره مطالب رساوجالبی نوشته‌اند که ازتحقیقاتشان سودجویی می‌شود : «خواجورا معانی‌خوش واسلوب شیرین ودلکش درغزل میان‌معاصرین‌ممتاز گردانید، حافظ که دربحبوحهٔ شهرت وشاعری خواجوپای‌درمیدان سخنوری‌نهاد، شاعری جوان‌وپرشور وپاك‌اعتقاد ورندی حقیقت‌جووشاعری‌استاد درشهرخویش‌می‌جست که ازنظرعقیده ومسلك وطریقت‌اوپیروی کند، خواجورا می شناخت و... باوی مجالس‌ومؤانس‌شد...چنان که مهروانس‌این دوشاعربه‌یکدیگرباتتبع ومقایسهٔ اشعارآنان‌به‌خوبی روشن‌می گردد، زیرادربسیارغزل بایك‌وزن‌وقافیه‌باهم‌متفقند. حافظ مضامین‌بسیاروتر کیبات‌بی‌شمارازاستاد گرفته‌است، لیکن چون استادی ماهر بود ، در بوستان پیوندی نیکو کرده و گلی بار آورده که خوب‌تر و مرغوب‌تر از گل پیش می‌باشد ، وگاه‌بیت و مصراعی با اندك تغییرازخواجو درديوان **حافظ** می‌بینیم واز این روست که برخی از تذکره نویسان نوشته‌اند که دیوان خواجو وحافظ درهم شده‌است. حافظ در نظم اشعار نهایت استادی رابه‌کار برده و از الفاظ نازیبا در سخن دوری جسته و مانند نقاشی ماهر هر نقش ازافکار خواجورا که خواسته است با رنگی خوش‌تر ومعنی‌بی لطیف تر پدیدآورده است ، بعضی‌از غزل‌های حافظ درجواب غزل‌های خواجوست‌وبرخی با تغییر قیافه به‌همان وزن ورديف و مضمون می‌باشد ، اینك‌قسمتی رادراینجانقل می کنیم :

خواجو	حافظ
طرهٔ مشکین نباشد بر رخ جانان غریب زان که نبود سنبل سیراب در بستان غریب	گفتم‌ای سلطان خوبان رحم کن براین‌غریب گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
ای که گفتی گردلعلش‌خط مشکین ازچه‌روست خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب	بس‌غریب افتاده است‌آن مورخط گرد رخت گر چه نبود درنگارستان‌خط مشکین غریب
خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما گر شدیم از باده بد نام جهان تدبیر چیست هم چنین رفتست از روز ازل تقدیر ما	دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران‌طریقت بعد ازین تدبیر ما در خرابات مغان مانیزهمدستان شویم کاین چنین رفتست از روز ازل تقدیر ما
ایا صبا خبری کن مرا ازان که تودانی بدان‌زمین گذری کن درآن زمان که تودانی	نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی گذر به کوی‌فلان کن در آن‌زمان که‌تودانی
منزل‌ار یار قرین است چه دوزخ چه بهشت سجده‌که‌گر به نیازاست چه مسجدچه کنشت	همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سحر به گوش صبوحی کشان باده پرست خروش بلبله خوش تر ز بانگ بلبل مست	شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلای سر خوشی ای صوفیان باده پرست

چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند
روز من بد روزرا هم چون شب تاری کند
ازخستگان دل‌می‌برد، لیکن نمی‌دارد نگه
سهل‌است دل‌بردن ولی‌باید که دلداری کند
گوغمزه را پندی بده تا ترک غمازی کند
یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند

آن کیست کزروی کرم با ما وفاداری کند
برجای‌بدکاری چومن یک‌دم‌نکو کاری کند
دلبر که‌جان‌فرسود ازو، کام‌دلم‌نگشود ازو
نومیدنتوان‌بود ازو، باشد که دلداری کند
گفتم گره‌نگشوده‌ام‌زان‌طره‌تامن‌بوده‌ام
گفتا منش‌فرموده‌ام تا با تو طراری کند

طلع الصبوح من وراء حجاب
عجلو باالرحیل یا اصحاب

می دهد صبح وکله بست‌سحاب
الصبوح الصبوح یا احباب

پناه می برم ازروی دوست به دوست
که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست

حدیث سرو که‌گوید پیش قامت دوست
که‌سربلندی‌سروسهی ز قامت اوست

به نوش لعل شراب از زمردین اقداح
به بین که جوهر است در قدح یا راح

اگر به مذهب توخون عاشق‌است‌مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

خرم آن روز که از خطهٔ کرمان به روم
دل وجان داده زدست ازپی جانان به روم

خرم آن‌روز کزین منزل ویران به‌روم
راحت‌جان طلبم وزپی‌جانان به روم

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار
ز پا در آمدم ازمن قدم دریغ مدار
ور قدم به عیادت نمی‌نهی باری
تفقدی به زبان قلم دریغ‌مدار

صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به‌عاشق بیدل خبردریغ مدار
به‌شکر آن‌که شکفتی‌به‌کام بخت ای گل
نسیم وصل‌زمرغ سحردریغ مدار

دل درین پیره زن عشوه‌گر دهرمبند
کاین‌عروسی‌است که‌درعقددوسدداماداست

مجودرستی عهد ازجهان بی‌بنیاد
که این‌عجوزه عروس‌هزار داماداست

دل صنوبریم هم چوبید می‌لرزد
زبیم درد فراق تو ای صبوردل

دل صنوبریم هم‌چوبیدلرزان است
زحسرت قدوبالای چون‌صنوبر دوست

تا به بینند مگرنور تجلی‌جمال
هم چوموسا ار نی گوی به‌میقات آیند

با توآن عهدکه دروادی‌ایمن بستیم
هم‌چون‌موسا ارنی گوی به‌میقات بریم

این مورد ، یعنی تضمین ابیات ویا مصاریع ویابه استقبال رفتن‌ازغزل‌ها، ویاگرفتن مضامین وآوردن ترکیبات خواجورادرشعرخود،به‌وسیلهٔ حافظ‌بسیارفراوان وزیاداست، این‌مواردآن اندازه بوده‌است که‌همانندیها و مشابهت‌های تمامی‌میان کلام دوشاعر پدیدآورده‌است وهمین امرموجب‌پیدایش این‌بیت‌الحاقی در اشعار خواجه شده ، که :

استادغزل **سعدی** است‌پیش‌همه کس‌اما — دارد غزل **حافظ** طرز سخن **خواجو**

درساقی‌نامهٔ **خواجو** نیزابیاتی است که نظیرآن درساقی‌نامهٔ خواجه به‌نظرمی‌آید وممکن‌است‌سهواً بنابر اشتباه کاتبان این‌ابیات‌وارددیوان‌خواجه‌شده‌باشد. برخی‌اوقات نیز‌خواجه‌ازابیات ویامصرع‌هایی‌ازمثنوی‌های خواجو برای‌مطلع‌غزل‌های خویش‌سودبرده‌است، مانند‌این‌مصرع که از **کمال نامهٔ** خواجومی‌باشد :«خوش‌خبر باش‌ای‌نسیم‌شمال» که‌خواجه‌آن‌راجهت مطلع‌یکی‌ازغزل‌های‌خوداختیار کرده‌است .

خواجه و سلمان ساوجی :ــ دربارهٔ این دوشاعر، یعنی **سلمان** و **خواجو** تأثیر خواجه از آن دو، جای سخن بسیار است، ودرواقع خواجه بیش ازهر گویندهٔ دیگری وبسیار فراوان ازسروده‌های این دوسراینده استفاده وسود برده است. غزل‌های سلمان وحافظ بیش ازهر شاعری به‌هم شباهت دارند. **شبلی نعمانی** درشعرالعجم ازاین مورد سخن جامعی گفته‌و اغلب کارمحققان بعدی نیز براساس تحقیقات همین دانشمند می‌باشد. **شبلی نعمانی** موارد بسیاری از تضمین ها، تشبیهات، و مضمون ها و عقاید و افکار مشابه این دو شاعر رانشان‌داده است، وسرانجام پس‌ازبحثی جامع، کلام‌حافظ رادردرجه‌یی والاترازسلمان نشان‌داده است. اینك به‌نمونه‌های مختلفی که حافظ‌ازشاعر فوق‌دست‌یازی نموده‌است توجه‌می کنیم:

سلمان	حافظ
زمان زمان به دل وجان خویش می گفتم ایا منازل سلمی واین سلماکی	بسا که گفته‌ام ازشوق بادودیدهٔ خویش ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عاشقان را ازجمالت روزبازارامشب است لیلة‌القدری که می گویندپندار امشب‌است	آن‌شب‌قدری که گویند‌اهل‌معنی امشب‌است یارب این‌تأثیردولت از کدامین کوکب‌است
خواهی که روشنت شود احوال درد من درگیرشمع را وزسرتا به‌پا به‌پرس	خواهی که روشنت شود احوال‌سرعشق ازشمع پرس‌قصه، زباد صبا مپرس
درازل عکس می‌لعل تودرجام افتاد عاشق سوخته دل درطمع خام‌افتاد	عکس‌روی توچو در آینهٔ جام‌افتاد عارف از خندهٔ می درطمع خام‌افتاد
رندی وعاشقی و قلاشی هیچ شك نیست که در ما همه هست	عاشق ورند ونظربازم ومی گویم فاش تا بدانی که به‌چندین هنر آراسته‌ام
گرازتن‌جان‌شودمعزول‌عشقت‌جای‌آن دارد که درملك‌دلم عشقت‌همان‌حکم‌روان دارد	بتی‌دارم که گرد گل‌زسنبل‌سایه بان‌دارد بهار عارضش خطی‌به خون ارغوان دارد
بر دم‌صبح نشاط‌ازمطلع‌جان‌غم مخور وین شب سودا رسدروزی‌به پایان‌غم‌مخور	یوسف گم گشته‌بازآید به کنعان غم‌مخور کلبهٔ احزان شودروزی گلستان غم‌مخور
هم چنان‌مهرتوام مونس جان‌است که‌بود هم چنان‌ذکر توام وردزبان است که بود	گوهرمخزن اسرار همان‌است که‌بود حقهٔ مهربدان مهرونشان است که‌بود
ای سرسودایی‌من‌رفته در سودای تو بادسرتا پای من قربان سرتاپای تو	ای قبای پادشاهی‌راست بربالای‌تو زینت تاج ونگین ازگوهر والای تو

خواجه و اوحدی :ــ حافظ را بر **اوحدی** نیزنظری‌بوده‌است و کلام‌این دوشاعر گاه‌به‌هم‌مانند ونزدیك‌می‌شودوبه‌همین جهت‌غزل‌هایی‌ازاوحدی‌دردیوان‌خواجه‌راه‌یافته‌است‌به‌مطلع‌های:ــ

منم غریب دیار وتویی غریب‌نواز — دمی به حال‌غریب‌دیار خود پرداز

ای‌پیك‌پی‌خجسته‌چه‌نام‌می‌فدیت‌لك — هرگز سیاه‌چرده ندیدیم‌بدین‌نمك

در ضمیر مانمی گنجد به غیرازدوست کس — هر دو عالم‌را به‌دشمن ده که‌ما رادوست‌بس

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش — آن‌به که‌دم فروکشم‌از قیل‌وقال‌خویش

به غم خویش چنان شیفته کردی‌بازم — کز خیال تو به خود نمی پردازم

بی‌شك‌خواجه را درسروده‌یی که دارد وآن‌را می‌آوریم، به این دوبیت **اوحدی** نظر بوده است :

نصیحتی کنمت یادگیر و بعد ازمن — به‌گوی‌راست که‌اینم‌ز **اوحدی** یادست

مده به شاهد دنیا عنان دل زنهار — که این عجوزه عروس‌هزاردامادست

خواجه دوبیت‌فوق‌را بدین صورت‌تغییر وتضمین کرده‌است :

نصیحتی کنمت یادگیر ودر عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست

مجو درستی عهد از جهان‌سست‌نهاد — «که این‌عجوزه عروس‌هزاردامادست»

البته درمتن کتاب توضیح‌شده که‌منظورخواجه ازپیرطریقت **خواجوی‌کرمانی** بوده‌است واین اشتباه بدان‌سبب بوده که خواجو نیزچنین‌بیتی داشته‌است، لیکن اینك‌مسلم است که **حافظ** را نظربر **اوحدی** بوده‌است. ممکن‌است خواجه‌را دراین‌بیت :

گرچه پیرم توشبی‌چنددرآغوشم گیر — تا سحر که زکنار تو جوان‌برخیزم

نظربراین‌مضمون **اوحدی** باشد، که:

سرم پیر شدور رسم‌به‌تو — زسر بار دیگر جوان‌شوم

با مقایسه‌یی که میان‌دوغزل ازاین‌دو شاعر به‌شود، تااندازه‌یی‌روش‌آنان آشکارمی گردد:

اوحدی: چون فتنه شدم بررخت ای حوربهشتی — رفتی و مرا درغم خودزاربه هشتی

حافظ: آن غالیه خط گرسوی ما نامه‌نوشتی — گر دون ورق هستی مادرننوشتی

درباره **عماد فقیه‌کرمانی** و داستانی که درباره‌او وحافظ ساخته‌اند، درنخستین بخش‌ها سخن گفته شد، **عماد فقیه** رادر شعرطبع گویا وبیانی شیواوموزون بوده‌است واین دوشاعربسیاربه استقبال‌هم رفته‌واشعار یکدیگر راتضمین کرده‌اند، ودراین‌جابه‌برخی‌ازاین‌استقبال‌هاوتضمین‌هااشاره می‌شود:

حافظ	عمادفقیه
ز در درآ وشبستان ما منور کن هوای مجلس روحانیان معطر کن ازآن‌شمایل والطاف‌وخلق خوش که‌تراست میان بزم حریفان چوشمع سر بر کن	بیا و کلبهٔ ما را شبی منور کن میان مجلس ما هم‌چو شمع سربر کن
رو بر رهش نهادم و برمن گذر نکرد سد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد جانا کدام سنك دل بی کفایت است کوپیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد	نگذشت باز و بر من مسکین نظر نکرد و اندیشه زآب دیده و آه سحر نکرد کس درکمان ابرویش ازدور ننگریست تا پیش تیر غمزهٔ او جان سپر نکرد
ای پیك راستان خبر یار ما به‌گو احوال گل به بلبل دستان سرا به‌گو بر این فقیر نامهٔ آن محتشم به‌خوان با این گدا حکایت آن پادشاه به‌گو	ای پیك آشنا خبر آن صنم به‌گو با این گدا حکایت‌آن محتشم‌به‌گو
گر نیست بارم در بزم خلوت باری به میرم بر خاك در گاه	گر نیست بارم در بزم خلوت جان می‌سپارم بر خاك درگاه
دیری است که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد	مشکین خط ما رفت و خطابی نفرستاد سد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد

سد نامه فرستادم وآن‌شاه جوانان پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد	کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید پیکی ندوانید و کتابی نفرستاد
اگر آن طایر قدسی زدرم بازآید عمر بگذشته به پیرانه سرم‌بازآید	اگر آن طایر فرخنده لقا بازآید جان علوی به تن سفلی ما باز آید
به نال بلبل اگر بامنت سریاری‌است که مادو عاشق زاریم وکارمازاری‌است	امید بلبل بیدل زگل وفاداری است ولی وفا نکندشاهدی که‌بازاری‌است

حافظ رابه **عراقی** نیزنظربوده استوبه‌استقبال برخی‌ازغزل‌های عراقی غزل سروده‌و یاازسروده‌های اوتضمین هایی کرده‌است :

عراقی	**حافظ**
بود آیا که خرامان به سرم باز آیی گره از کار فروبستهٔ ما بگشایی	بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
از پرده‌برون‌آمد ، ساقی‌قدحی‌دردست هم پردهٔ ما بدرید، هم توبهٔ‌مابشکست	در دیر مغان آمد ، یارم قدحی دردست مست‌ازمی‌و می‌خوران‌ازنرگس‌مستش‌مست
به‌یك‌گره که دوچشمت برابروان‌انداخت هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت	خمی که‌ابروی شوخ تودر کمان‌انداخت به قصد جان زار من ناتوان انداخت
صبا وقت سحر بویی زکوی یار می آورد که بوی او شفای جان هربیمار می‌آورد	صبا وقت سحر بویی ززلف یار می‌آورد دل شوریدهٔ مارا به بو در کار می آورد
ای دل وجان عاشقان شیفتهٔ بقای تو سرمهٔ چشم روشنان خاك در سرای تو	تاب بنفشه می دهد طرهٔ مشك سای تو پردهٔ غنچه‌می‌درد خندهٔ دلگشای تو

دربارهٔ **کمال خجندی** قبل ازاین‌اندکی سخن گفته شد، و دراین جا نیز اشاره‌یی می‌شود ، **کمال** از شاعران درجه اول‌نیست، و شهرت و مقامش به‌واسطهٔ قدرومنزلتی‌است‌که در تصوفو عرفان داشته است. گفته شدکه قبل‌از این دربارهٔوی سخن گفتیم واینك به‌چندمورد ازاستقبال‌های‌وی‌بسنده‌می‌نماییم :

حافظ	**کمال‌خجندی**
آنان که‌خاك رابه‌نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی‌به‌ما کنند	دارم امیدآن که نظربرمن‌افگنند آنها که خاك‌را به‌نظر کیمیا کنند ما بیم خاك راه بزرگان پاك دین آیابود که گوشهٔ چشمی‌به‌ما کنند
علاج ضعف‌دل ما کرشمهٔ ساقی‌است برآر سر که‌طبیب آمد ودواآورد	رسید بادمسیحا دم ای‌دل بیمار برآرسر که طبیب آمدودواآورد
این‌جان عاریت که به‌**حافظ** سپرده‌دوست روزی رخش‌به‌بینم وتسلیم‌وی کنم	گرجان‌طلب کنندزتوجانان‌بده **کمال** ما جنس‌عاریت‌به خداوندبسپریم

روشنی طلعت تو ماه ندارد | آن چه تو داری به حسن ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد | جاه و جلال تو پادشاه ندارد

به طوری که از اخبار و تذکره‌ها برمی‌آید، **حافظ** ، **خواجو** و **کمال خجندی** به یکدیگر ارادت ورزیده واعتقادی داشته‌اند. **کمال** احترام فراوانی به خواجه نهاده وهنگامی که غزلی سروده وبه **حافظ** فرستاد ومورد ستایش قرار گرفت به خودبسی بالید.

همام تبریزی شاعر هم‌عصر **سعدی** ومتوفا به ۷۱۴ھ - نیز دیوانش وسروده‌هایش مورد توجه حافظ قرار گرفته . جایی یك بیت از **همام** را در غزلی با تقدم وتأخر مصراع‌ها آورده است:

همام: سال‌ها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود | بر زمینی که نشان کف پای تو بود
حافظ: برزمینی که نشان کف‌پای توبود | سال‌ها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
همام: درمیان من ومعشوق **همام** است حجاب | وقت آن است که این پرده به یك سو فکنم
حافظ: میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی **حافظ** ازمیان برخیز
همام: ای آرزوی چشم، رویت به خواب دیدن | دوری نمی تواند پیوند ما بریدن
حافظ: دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن | در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

خواجه را **باشاه نعمةالله ولی** نیز روابطی بوده‌است واین معنارا ازسروده‌های آنان واشاراتی که به‌هم دارندمی‌توان فهم کرد. آقای **پژمان** دراین موردشرحی نوشته‌اند که نقل می‌شود: «معلوم‌نیست خواجه‌در وادی سلوك از چه کسی پیروی می کرده‌است ، ولی آن‌چه چه‌مسلم‌است‌با **شیخ جام** ارادتی‌نداشته ودرغزلی‌با مطلع زیر به‌اوحمله کرده است :

صوفی بیا که آینه صافی است جام‌را | تا بنگری صفای مـی لعل فام را

که در خاتمهٔ آن می گوید :

حافظ مرید جام‌می‌است‌ای‌صبابرو | وزبنده‌بندگی به‌رسان **شیخ‌جام** را

اما دانسته‌نشد که ازاین‌بیت **ابو نصر احمدبن ابوالحسن جامی** معروف را که‌در ۵۳۲ وفات‌یافته درنظر داشته‌است‌یا **شیخ‌معین‌الدین محمد جامـی** را کـه ازمعاصرین‌آن بزرگوار بوده‌است، ولی **شاه نعمت‌الله ولی ماهانی - شیخ‌احمد جامی** را بسی‌ستوده، ازجمله گوید :

شیخ‌الاسلام **احمدجامی** | که‌دم مرده ازدمش حی‌شد
نعمةالله که‌میرمستان‌است | فانی‌ازخویش‌وباقی‌ازوی‌شد

ازاین‌جا معلوم‌می‌شود که‌میانهٔ **شاه نعمت‌الله** و **خواجه حافظ** مباینت مشرب‌وجودداشته‌است . ظاهراً تباین فکر واختلاف‌مشرب آن‌هادرمقامات طریقت‌اززمانی شروع شده‌است که **شاه نعمت‌الله** به **شیراز** رفته‌وباخواجه‌ملاقات کرده‌است،والبته‌شخصی که‌میگوید :

ما محرم راز حضرت‌سلطانیم | احوال‌برون وهم درون‌می‌دانیم
منشی قضاهرچه نویسد مجمل | بر لوح‌قدر مفصلش مـی‌خوانیم

با کسی که‌به گوید :

وجود ما معمایی است **حافظ** | که تحقیقش‌فسون است وفسانه

هر گز توافق عقیده‌پیدانمی کند. هنگامی که **شاه نعمت‌الله** غزل‌زیرراسرود :

ماخاك‌راه رابه‌نظر کیمیا کنیم | سددردرابه گوشهٔ‌چشمی‌دوا کنیم...

حافظ غزل زیر را به‌نظم کشیده وطعنه‌های لطیفی بر آن و اکثر غزل‌های او وارد آورد:

آنان که خاك را به‌نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به‌ما کنند...

گمان می‌رود **شاه نعمت‌الله** این قطعه را نیز درطعن **حافظ** ساخته باشد وچنان که برمی‌آید در تفسیر پاره‌یی از آیات قرآنی باهم اختلاف داشته‌اند :ـ

گر معنی تنزیل بداند **حافظ** — تنزیل به عشق دل به‌خواند حافظ
او کرد نزول و ما ترقی کردیم — تحقیق کجا چنین تواند حافظ

شاه نعمت‌الله را غزلی است به‌مطلع :

از دیر برون آمد ترسابچه‌یی سرمست — بر دوش چلیپایی، خوش جام میی بردست

که گمان می‌رود با نظر به‌این غزل حافظ سروده باشد:

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست

هر گاه بر آن باشیم تا دنبالهٔ این بحث را به‌درازا کشانیم بسی موجب اطالهٔ کلام خواهد شد که درخور کتابی است مفصل وویژه، نه آن که مقدمه‌یی موجز ومختصر. به‌هر انجام خواجه در اشعار شاعرانی دیگر نیز هم‌چون: **مسعود سعدسلمان ، کمال‌الدین اسماعیل ، سنایی ، ظهیر فاریابی** ودیگران نیز دستی داشته وبه‌سروده‌های آنان آشنایی داشته است. اینك درپایان این بحث به‌جاست تا برای نشان دادن پایهٔ سخن و ذوق وپیشی حافظ درغزل، به آوردن نمونه‌یی دست یازیم. غزلی از حافظ به‌مطلع:

زلف آشفته وخوی کرده و خندان لب ومست — پیرهن چاك وغزلخوان و صراحی دردست

به‌پیروی از پنج گویندهٔ دیگر گفته شده که نخستین آنها **سنایی** است؛ پس از آن به‌ترتیب : **انوری ، ظهیر فاریابی ، عطار** و**خواجوی کرمانی** به‌سرودن آن پرداخته‌اند، ودوتن دیگر نیز ؛ یعنی **عراقی** و **شاه نعمت‌الله** به‌همان مضمون به‌طبع آزمایی دست یازیده‌اند. باتوجه به این غزل‌ها که جملگی به‌اقتفای هم سروده شده‌اند، به‌پایهٔ سخن **حافظ** وپیشرفت شعر و تفوق وی آگاهی می‌یابیم. اینك مصراع‌های نخست از هر گوینده‌یی را می‌آوریم تا آنان که به‌خواهند به‌دیوان‌های مربوط برای مقایسه ومقابله نظر افکنند، وجهت دست‌یابی دریك مأخذ نیز به کتابی به‌نام **نقشی از حافظ** تألیف ونوشتهٔ علی دشتی از صفحهٔ ۳۴ به بعد رجوع نمایید :ـ

سنایی متوفا به ۵۴۵: شور در شهر فگند آن بت زنار پرست — چون سحرگه ز خرابات برون آمد مست
انوری متوفا به ۵۸۷: باز دوش آن صنم باده فروش — شهری از ولوله آورده به جوش
ظهیر فاریابی متوفا به ۵۹۸: یار می‌خوارهٔ مادی قدح باده به دست — باحریفان ز خرابات برون آمد مست
عطار متوفا به ۶۳۳: نیم شبی سیمبرم نیم مست — نعره زنان آمد ودر را شکست
خواجو متوفا به ۷۵۳: سحرگه ماه عقرب زلف من مست — در آمد هم چو شمعی شمع در دست
عراقی متوفا به ۶۸۸: از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست — هم پردهٔ ما بدرید ، هم توبهٔ ما بشکست
» » : ساقی قدحی شراب در دست — آمد ز شراب‌خانه سر مست
شاه نعمت‌الله متوفا به ۸۳۴: از دیر مغان آمد ترسابچه‌یی سرمست — بر دوش چلیپایی خوش جام میی در دست

حافظ دوغزل با همین قافیه ومضمون سروده که رجحان آن آشکار وروشن است وجایی از برای دلیل آوری واثبات باقی نمی‌گذارد ومطلع آن دوغزل این است :

زلف آشفته‌وخوی کرده‌وخندان‌لب ومست — پیرهن چاك‌و غزلخوان‌و صراحی دردست
در دیر مغان آمد یارم قدحی دردست — مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست

حافظ ومولانا بسحاق شیرازی :ـ جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی معروف به **بسحاق اطعمه** متوفا به سال

۸۱۹ یا ۸۲۷ یا ۸۳۷ ازجمله‌شاعرانی است که‌معاصر **حافظ** بوده ویا اواخرزندگانی‌خواجه رادرك کرده‌بوده است. این‌شاعرمبتکرونوآور که درجست‌وجووتکاپوی‌تحولی درشعربوده‌است، چنان که ازلقبش‌برمی‌آید، دروصف خوراك‌ها وطعام‌ها شعرهای‌بسیاری سرود، ودرحقیقت‌کاراوواکنش وعکس‌العملی حاکی‌از طنزوظریفه‌یی سرشاربر مفاهیمی‌بود که درشعر آن‌زمان به‌شکل‌همه‌جانبه‌یی شعرفارسی‌رافرا گرفته‌بود. جایی که‌مفهوم ومضمون درسراسر سروده‌های شاعران وصف‌یارومعشوق وعشق‌وعاشقی‌بود، وی‌وصف‌خوراك‌ها ، اغذیه واشربه‌رابه‌میان آورد. موردی که‌طنزسرشاروظریفانهٔ وی‌رانشان‌می‌دهد این‌است که‌تمام‌سروده‌های خودرابه‌استقبال اشعارشاعرانی چون: **سلمان ساوجی**، **سعدی**، **حافظ**، **کمال‌خجندی** ودیگران‌ساخت. دردیوان‌وی غزل‌های‌بسیاری‌است که‌به‌استقبال ودر جواب‌خواجه‌سروده شده‌ودرچند موردازدیوان نیزازحافظ یاد کردی کرده‌است. دردیباچهٔ دیوان‌خود، موسوم به «دیباچهٔ سفرهٔ کنزالاشتها» می گوید :«امابعد چنین گوید اضعف‌عبادالله‌الرزاق ابواسحاق المعروف به‌حلاج‌دام نعمته، در زمانی که‌درخت جوانی‌سایه گستربود وشاخ شادمانی ازمیوهٔ امانی‌بارور، سخنی‌چندعلی‌سبیل‌الارتجال مناسب‌هرمقال دست‌می‌داد،باخوداندیشه کردم که، حکمت آن‌است سمندسخن‌به‌طریقی درمیدان‌فصاحت رانم‌وشیلان سخن‌چنان‌درخوان عبارت کشم که‌غذاخواران سفرهٔ‌لذت‌به‌نوالهٔ هرچه‌تمام‌تر رسند،وارباب‌بلاغت درآن‌حیران‌مانند، تاموجب‌زیادتی قبول‌وشهرت گردد، واین‌بیت‌شنیده بودم که :

سخن‌هرچه گویم همه گفته‌اند   بـروبوم او را همه رفته‌اند

چندروزدراین‌فکر بودم که‌باوجوداوصاف **فردوسی** ... ومثنویات **نظامی**.. وطیبات **سعدی**و ...... وباطلاقت الفاظ ومتانت‌معانی **حافظ** که خمری است‌بی‌خماروشرابی‌است‌خوش گوار ودیگر شعرا که‌هريك شهرهٔ شهری واعجوبهٔ‌دهری‌بوده‌اند،من‌چه‌خیال‌پزم که خلایق محظوظ گردند ...»، اینك دراین‌قسمت‌مطلع غزل‌هایی که **بسحاق** به استقبال‌غزل‌های خواجه‌سروده ومطلع‌غزل‌های خواجه را که‌استقبال شده‌می‌آوریم :-

حافظ	**بسحاق**
اگـر آن ترك شیرازی به دست‌آرد دل مـارا بـه خال هندویش بخشم سمرقـنـد وبخـارا را	به پیشم چون خراسانی گر آری‌صحن‌بغرا را به بـوی قلیه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را
عیب رندان مکن ای زاهـد پاکیزه سرشت کـه گناه دیگران بـر تو نخواهند نـوشت	عیب کاچی مکن ای زاهد پاکیزه سرشت کـه خمیرش بـه فطیر تو نخواهـندسرشت
بلبلی برك گـلی خـوش رنك در منقار داشت و اندر آن برك ونوا خوش ناله‌های‌زارداشت	مخلفی سنبوسهٔ پـر قیـمـه در منقار داشت در میان جوش روغن نالـه‌های زار داشت
اگر چه عـرض‌هنر پیش‌یار بی‌ادبی‌است زبان خموش ولیکن دهان پرازعربی‌است	اگر چـه بحث رطب پیش قند بی‌ادبی است زبـان خموش ولیکن‌دهان پرازعربی است
دل‌ما به دور رویت زچمن فراغ‌دارد کـه چو سروپای‌بنداست وچو لاله‌داغ‌دارد	دل مـا دور بـورك ز عـدس فـراغ دارد کـه به دنبه پای‌بند است و زسر که داغ دارد
آن که رخسار ترا رنك گل‌و نسرین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد	آن کـه بـا شاهد پالوده رخ رنگین داد او بـه لـوزینه بـه حکمت بدن سیمین داد
کی شعر ترا انگیزد ، خاطر که حزین‌باشد یـك نکته ازاین‌معنی گفتیم و همین باشد	دل در طلب حلوا تـا چند حزین باشد چنگال به‌یاد آن خوردیم و همین‌باشد

حافظ	بسحاق
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس ودعای ما بود	سال ها کاسهٔ سر بر هوس کیپا بود تا مغز قلمم شیفهٔ حلوا بود
واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبرمی کنند چون به خلوت می‌روند آن کار دیگرمی کنند	منعمان کاین بحث بریان ومزعفر می کنند دست چون در کیسه شد بانان وکنگر می کنند
روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد	طلعت قرص پنیر ماه ندارد هیأت نان چتر پادشاه ندارد
ترسم که اشك در غم ما پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم سمرشود	ترسم که شیر دان نخودش پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم سمرشود
آنان که خاك رابه‌نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به‌ما کنند	کیپا پزان سحر که سرکله وا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دیدم به خواب خوش که‌به دستم پیاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود	دیدم به خواب خوش که خمیرم زواله بود تعبیر رفت طبخ به بورك حواله بود
تا زمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود	تا زکیپا وکدك نام و نشان خواهد بود سر ما در قدم کله پزان خواهد بود
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنین نماند ، چنین نیز هم نخواهد ماند	به خوان اطعمه از بیش وکم نخواهد ماند چو نان نماند عدس نیز هم نخواهد ماند
دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس که چنان زوشده‌ام بی‌سرو سامان که‌مپرس	دارم از کله و کیپاگله چندان که مپرس که چنان زوشده‌ام بی‌سروسامان که مپرس
مقام امن ومی بی‌غش ورفیق شفیق گرت مدام میسر شودزهی توفیق	برنج زردپراز روغن و رفیق شفیق اگر حلاوه بود در برش زهی توفیق
مزرع سبزفلك دیدم وداس مه‌نو یادم از کشتهٔ خویش آمدو هنگام درو	طبق پهن فلك دیدم و کاس مه نو گفتم ای عقل به ظرف تهی ازراه مرو
وصال او زعمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که‌آن به	زبورك نیست چیزی در جهان به خداوندا مرا آن ده که‌آن به
وقت غنیمت دان آنقدر که‌بتوانی حاصل ازحیات ای‌جان ایندم است تادانی	هرزمان که‌دریابی نان گرم وبورانی وقت‌راغنیمت‌دان آنقدر که بتوانی

بسحاق دربعضی ازرسایل خودوهم چنین قطعه‌ها وسایرآثار خود نیز بسیار اشعارخواجه‌راتضمین نموده ویابه‌همان‌شکل‌وبامختصر تفاوتی آورده‌است وبرای آگاهی بدان به‌دیوان‌وی ، تحت عنوان (دیوان‌مولانا بسحاق‌حلاج شیرازی ، مشهور به‌شیخ اطعمه) ، چاپ اسلامبول ، به تصحیح **حبیب اسفهانی** و هم چنین چاپ شیراز کتابفروشی معرفت رجوع شود .

شاعری دیگر به‌نام **نظام‌الدین محمود قاری** که دیوانش موسوم است به «دیوان‌البسه» به‌تقلید از **بسحاق شیرازی** به‌شاعری پرداخته ودر وصف البسه دیوانی فراهم آورد. زمان زندگی این شاعر را باتوجه از آخرین شاعری که نام‌برده، یعنی **آذری توسی** متوفا به «۸۶۶» واین موضوع که از شاعری بسیار مشهور هم چون **جامی** متوفا به «۸۹۸» نامی نبرده‌است، می‌توان بایقین زندگانی وفراهم آوردن دیوانش رامیان این سال‌ها دانست. در دیوان این شاعر که در **اسلامبول** باتصحیح **میرزا حبیب اصفهانی** به سال (۱۳۰۳ هجری قمری) به‌چاپ رسیده‌است، چهل غزل به‌نظر می‌رسد که به‌استقبال غزل‌های خواجه سروده شده‌است، وجهت دوری از اطالهٔ کلام وآگاهی بدان، خوانندگان را حواله به‌همان دیوان می‌دهیم.

۵ـ **حافظ و گوته :ـ** گوته در واقع یکی از بزرگ‌ترین دوستداران **حافظ** درجهان می‌باشد، وشیفتگی این نابغهٔ نامی وجهانی به خواجه در وصف نمی‌گنجد، وجهت این امر بایستی به‌تمام نوشته‌هایی که این شاعر دربارهٔ حافظ گفته ونوشته وسروده‌است، مراجعه نمود.

دربارهٔ حافظ وگوته مقاله‌یی به‌قلم **رضازادهٔ شفق** در کتابی تحت عنوان «شرح حال لسان‌الغیب» آمده است، وهم‌چنین **شجاع‌الدین شفا** در ترجمهٔ «دیوان شرقی» دراین مورد تحقیقی کرده‌است که قسمت‌هایی از آن نقل می‌شود : «تااین زمان، یعنی تاسال «۱۸۱۴ م» شرق برای گوته گریزگاهی به‌منظور فرار از آشفتگی وهرج ومرج اروپا وناراحتی روحی همهٔ مردم این سرزمین بیش نبود . . . . گوته که در این زمان در منتهای اشتهار خویش بود وگذشته از احراز بزرگترین مقامات سیاسی واجتماعی از شهرت وافتخاری فراوان درهمهٔ اروپا بهره داشت، مشرق زمین وتجلیات هنر وفرهنگ آن را بیشتر به‌عنوان «منفی» تلقی می‌کرد واز آن چیزی به جز وسیلهٔ دوری از حقایق مادی نامطبوع دنیای غرب نمی‌خواست.

ولی دوران این کناره روی وسفر خیالی وسطحی وآسان او به‌دیار شرق درسال ۱۸۱۴، در آن حین که گوته و اروپا یکی از آشفته‌ترین سال‌های عمر خویش را می‌گذرانیدند، به‌پایان رسید ودوران تازه‌یی برای گوته آغاز شد زیرا دراین سال بود که «کوتا» کتاب فروشی که ناشر آثار گوته بود برای وی دوجلد کتاب فرستاد که تازه توسط **هامر** hammer از زبان فارسی ترجمه شده ودر شهر **وین** در **اتریش** به‌چاپ رسیده‌بود. عنوان کتاب «دیوان غزلیات محمد شمس‌الدین حافظ شاعر ایرانی» بود.

گوته . . . . هنوز چند صفحه‌یی از آن نخوانده بود که بی‌اختیار فریاد تحسین برداشت وخواندن کتاب را دوباره آغاز کرد، زیرا به‌قول خود ناگهان دریافت که «باا ثری مواجه شده که تاآن روز نظیر آن را ندیده‌است»

روز هفتم ژوئن ۱۸۱۴ که گوته برای نخستین بار در دفتر خاطرات خود نام حافظ را برد، در زندگانی وی روزی بسیار بزرگ بود، زیرا **گوته** دراین روز آن «جام جم» را که دل سال‌ها از او می‌طلبید یافت؛ یعنی ره به‌دیوان حافظ برد که به قول **نیچه** Nietzche «اعجاز واقعی هنر بشری» است، واین اعجاز ادب شرق، اورا دیوانهٔ خود کرد.

حافظ برای **گوته** goethe دنیایی تازه، روحی تازه، شوق وحالی تازه به‌ارمغان آورد، اورا باروح واقعی شرق، باجمال وفلسفه وذوق وحکمت ایران آشنا کرد. آن شرابی را درپیمانهٔ شاعر آلمانی ریخت که به‌تعبیر زیبای **نیچه** «سرمست کنندهٔ خردمندان جهان است» . گوته خود در وصف این جاذبهٔ عجیب می‌نویسد : «ناگهان باعطر آسمانی شرق ونسیم روح پرور ابدیت که از دشت‌ها وبیابان‌های ایران می‌وزید آشنا شدم ومرد خاق‌العاده‌یی را شناختم که شخصیت عجیبش مرا سراپا مجذوب خویش کرد.»

گوته ـ حافظ را خواند واز ورای ترجمهٔ «هامر» که غالباً نارسا وگاه غلط بود بهتر از همهٔ معاصران خود وبیش از بسیاری از هم‌وطنان حافظ به‌عظمت روح لسان‌الغیب ماپی برد، زیرا روح خود او باحافظ بسیار نزدیک بود، او نیز مثل حافظ جمال پرست وحقیقت دوست بود، وهم‌چون او تاروز آخر ـ زندگی راستود ...»

گوته باحافظ ازلحاظ روح ومعنویات ووضع زمان واجتماع تجانس های بسیاری داشت وبه همین سبب مطالعهٔ دیوان خواجه چنان تغییروتحولی درزندگانی وافکارش بهوجود آورد وآن چنان دروی مؤثر واقع شد که بهسبك خواجه بهترتیب دیوانی پرداخت وبدان نام عربی «الدیوان الشرقی للمؤلف الغربی» رانهاد . دیوان شرقی شامل دوازده کتاب است که گوته همهٔ آن هارا به اسامی فارسی یاشرقی که درایران معمول است نامیده، وعبارتنداز:

۱ـ مغنی نامه، ۲ـ حافظ نامه، ۳ـ عشق نامه، ٤ـ تکفیر نامه، ٥ـ رنج نامه، ٦ـ حکمت نامه، ۷ـ تیمور نامه، ۸ـ زلیخانامه، ۹ـ ساقی نامه، ۱۰ـ مثل نامه، ۱۱ـ پارسی نامه، ۱۲ـ خلدنامه .

گذشته ازمتن دیوان که منظوم است وعنوان آن درفوق ذکرشد (west östlicher diwan) این کتاب شامل قسمتی است بهنام «توضیحات و اطلاعات برای روشن شدن دیوان غربی وشرقی که به نثر نوشته شده وبه این عنوان است :

Noten und ubhandlungen zu besserem berständnis des west östlicher diwans .

این قسمت درحقیقت کتابی جداگانه وافزون ترازمتن می باشد که شامل تاریخ ایران ازقدیم ترین ادوار تا دورهٔ خود **گوته** می شود. دراین تحقیقات ازدین وادب وفرهنك ایران باستان تا حملهٔ اعراب وتاریخ پس ازعرب ، یعنی: غزنویان، سامانیان، سلجوقیان وحملهٔ مغول ونتایج آن وتحولات ادبی وسیاسی واجتماعی صحبت می شود. قسمت ادبی این کتاب بسیارجالب توجه است، نخست ازشرح احوال مختصر هفت شاعر بزرك ایرانی ، یعنی: **فردوسی، انوری، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ ، وجامی** سخن گفته شده وآن گاه دربحثی مختصر وکلی ادب ایران از **جامی** تادورهٔ قاجاریه را شرح می دهد .

۷ـ مفاخره درشاعری و در بارهٔ شعر : ـ حافظ نیزهم چون اغلب شاعران پارسی زبان درسروده های خود بسیار مفاخره کرده است، واین بار مفاخره یی است که پایین ازحقیقت قرار گرفته ودر حقیقت شاعر بههیچ روی نتوانسته حق خود را ادا کند :

غزل گفتی ودرسفتی، بیاوخوش بهخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

این شهرت ومقام درشعر وشاعری، نه در زمین و اقصا واکناف آن، بلکه در آسمان نیزنفوذ و رواج داشته است :

در آسمان چه عجب ، گر به گفتهٔ حافظ — سرود زهره به رقص آرد مسیحا را

حافظ درسروده های خویش جای بهجای ازشهرتی که دراطراف و اکناف کشورهای فارسی زبان ویاممالکی که زبان فارسی درآن جاها رواجی داشته است، یادمی کند :

عراق وپارس گرفتی به شعرخوش حافظ — بیا که نوبت بغداد ووقت تبریز است

اینك بهابیاتی که ازدیوان دراین باره بهدست آمده، اشاره یی می نماییم :

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو — کش میوه، دلپذیر تر ازشهدو شکر است

برخی اوقات این مفاخره جویی لحنی طبیعی پیدا می کندو آن نیزهنگامی است که ازحسودان ومغرضین شکوه وناله سرمی دهد :

✓ حسدچه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر ولطف سخن خدادادست

✓ حافظ چو آب لطف زنظم تومی چکد — حاسدچگونه نکته تواندبر آن گرفت

✓ زشوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند — بهخوان زنظمش ودر گوش کن چومروارید

✓ کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

زمانی نیز درمفاخره اش لحنی بسیار پرمعنا نظرگیر است. محیطی است که قدرش رامجهول می دارندو شاعر

وقتی باتوجه به مقام خود واطمینان به شعرش باتعجب می گوید:

بدین شعرتر شیرین زشاهنشه عجب دارم — کـه سر تاپای حافظ راچرا درزرنمی گیرد

دراین بیت نیز اشاراتی ضمنی بیان شده:

خموش حافظ واین نکته های چون زرسرخ — نگاه دار کـه قلاب شهر صراف است

کس چوحافظ نکشید ازرخ اندیشه نقاب — تـا سر زلف سخن رابـه قلم شانـه زدند

دردیوان غزلی است که موردی جز آن چه که موردنظر دراین بنداست بیان شده، وآن غزلی است که آشکار است به زمانی درعین ناامیدی واندوه زدگی وشوربختی سروده شده، برای آگاهی به مضمون غزل لازم است تاتمام آن غزل مطالعه شود، اینك مطلع ودوبیت از آخرین ابیات آن غزل نقل مـی شود:

مسلمانان مـرا وقتی دلی بود — که بـاوی گفتمی گر مشکلی بود

مرا تـاعشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بـود

مگودیگر که حافظ نکته دان است — کـه مـادیدیم و محکم جاهلی بود

دربیت ذیل هیچ بعید نیست که **حافظ**، تخلص خودرا معنای عام به کاربرده باشد، وهرگاه چنین نیز نباشد بهتر آن است که ما آن راباچنین تعبیری قبول نماییم. امابه هرحال چه درآن مفهوم وچه دراین معنا ، آن چه که مسلم است حقیقتی است که بیان شده است، چه دراصل خاص اش وچه درصورت عامش :

زشعر دل کش حافظ کسی بود آگاه — که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

برای درك و کسب لذت ازهرچیزی، آگاهی از آن لازم است. کسی که از موسیقی علمی ودستگاهها و زیرو بم کار آن آشنایی ندارد شنیدن یك قطعه از آن لذتی برایش برنمی انگیزد وهم چون کسی که ازشعر وموارد مربوط به آن آگاهی ندارد، کسب رضایی نمی نماید وحافظ نیز چنین نکته یی رابیان داشته است :

وقت صبح ازعرش می آمد خروشی عقل گفت — قـدسیان گـویی که شعرحافظ ازبرمی کنند

فگند زمـزمـهٔ عشق در حجاز وعراق — نوای بانگ غزل های حـافظ ازشیراز

حافظ ازمشرب قسمت گله بی انصافی است — طبع چون آب وغزل هـای روان مـاراس

در بیت ذیل است که به حقیقت، واقعیتی را بیان داشته است، و به راستی که سروده های اوهمه بیت الغزل معرفت است وانتخابی ندارد:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است — آفرین بـر نفس دلکش و لطف سخنش

حجاب ظلمت ازآن بست آب خضر که گشت — ز شعر حافظ وآن طبع هم چـو آب خجل

منم آن شاعـر ساحر که به افسون سخن — از نی کلك همه قند و شکر مـی بارم

سخن اندر دهان دوست شکر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

حافظ اگرچه درسخن گنج حکمت است — از غـم روزگار دون طبع سخن گزار کو

حافظ حدیث سحر فـریب خوشت رسید — تـا حد مصرو چین وبه اطراف روم وری

ندیدم خوشتر ازشعر تو حافظ — به قرآنی که اندرسینه داری

۸ـ **چگونگی شعرو بیان :ـ** ابیات ومصاریعی دردیوان خواجه گه گاه آمده است که درضمن آن اشاره یی به چگونگی شعر کرده است ، نخستین اصل مسلم درکارشاعری که می خواهد درسخنوری طبعی بیازماید ودستی دراندازد، جمع بودن آن اصولی است که برای هرشاعری ازلوازم کارو گوینده گی می باشد: ذوق وقریحه، طبع پذیرا و گویا، آگاهی برفن شعرو اوزان وبحور، تسلط برزبان، وآگاهی ازمعلومات ودانش های عام ودیگرچیزها اجزایی است که به هم شدنش، موجب شکفتگی شعروشکوفانی بیان می شود:

عشق وشباب ورندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شعربایستی حالی وسوزی وشوری برانگیزد، واین اصل اساسی وپایهٔ راستین شعراست واین اصل نیزتنها بـه

هنگامی حاصل شده و به‌دست می‌آید که ازلحاظ روحی طبع پذیرایی وقابلیت یابد. این موردی درروانشناسی هنری وبه ویژه روان کاوی است که دربارهٔ آن بسیار بحث شده است. حال طبع ازلحاظ روحی چگونه گویایی می‌یابد؟ این پرسشی است که پاسخ آن عبارت است ازبه‌جنبش آمدن درون دراثر حوادث ورویدادهایی بیرونی، شکست‌ها وناکامی‌ها، رنج‌ها ودردها، خوشی‌ها وسرورها وچیزهایی دیگر جملگی ازآن دسته عواملی هستند که درشعر، شوروهیجانی ودیعه می‌نهند:

هنربی‌عیب حرمان نیست، لیکن　　زمن محروم ترکی سایلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید　　که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد　　حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

موضوع دیگری که خواجه بیان می‌دارد، برای آن گروهی است که درمقام لذت‌جویی ازخواندن شعر بر می‌آیند، همان گونه که هنرمند وسراینده راجهت شعرگویی وهنرآفرینی آگاهی‌ها وشرایط ولوازمی بایستی، آنانی را که نیز درمقام کسب لذت ازهنروشعروادب برمی‌آیند، اطلاعات وآگاهی‌هایی لازم است که بدون واجدبودن آنها، درک لذتی نتوانند:

زشعردلکش حافظ کسی بود آگاه　　که لطف نظم وسخن گفتن دری داند

وبه‌واسطهٔ همین امراست که می‌گوید:

نه‌هرکونقش نظمی‌زد کلامش دلپذیرافتد　　تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

هنگامی که ضربه‌یی، روی‌دادی، عشوه‌یی وسر انجام حادثه‌یی رخ‌نداده است که تارهای طبع وذوق واحساس را به ارتعاش درآرد، بایستی ازگویندگی وسرایش دوری جست، چون سخن اغلب دراین مواقع شور و احساسی برنمی‌انگیزد:

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذوردار　　عشوه‌یی فرمای تامن طبع راموزون کنم

واین معنی را **غنی** شاعرخوش‌ذوق به‌جلوه‌یی ویژه وکلامی رساچنین بیان داشته:

جلوهٔ حسن تو آورد مرا برسرفکر　　تو حنا بستی ومن معنی رنگین بستم

۹ـ موسیقی‌دانی وصدای خوش:ـ خواجه گذشته ازجملهٔ معارف ودانش‌هایی که وجودش بدان آراسته بوده است، ازچیزهایی دیگر نیزهم چون موسیقی ولهجه وآواز خوش بهره‌یی فراوان داشته است. اطلاع وآگاهی او برموسیقی علاوه برآن که ازبرخی ابیاتش برمی‌آید، بهترین دلیلش نیزآن است که شعراورا بهترازهرشاعر دیگری می‌توان درموسیقی گذاشت. اغلب تذکره‌نویسان به‌این موضوع اشاره کرده‌اند که خواجه قرآن را به‌آوازهای خوشی می‌خوانده است. درابیاتی که شاهد آورده می‌شود، این دومعنا، یعنی موسیقی‌دانی وآوازخوش او رابی‌پرده درمی‌یابیم:

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت　　غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم
سحر به‌طرف چمن می‌شنیدم ازبلبل　　نوای حافظ خوش لهجهٔ غزل خوانش
دلم ازپرده به‌شد، حافظ خوش گوی کجاست　　تابه‌قول و غزلش ساز نوایی به کنیم

جایی درمقام وحال خود روشن به‌این معنا اشاره می‌کند، والزاماً خوانندگی به‌همراه افزارهای نوازندگی وتطبیق صدا وزیربم آن باچنگ ودف ونی، مستلزم آگاهی کامل بردستگاههای موسیقی می‌باشد:

معاشری‌خوش و رودی‌به‌ساز می‌خواهم　　تادرد خویش به گویم به‌نالهٔ بم‌وزیر
فگنده زمزمهٔ عشق در حجاز عراق　　نوای بانک غزل های حافظ شیراز

جایی دیگر درمقام شکوه وگله ازاینکه همشهریانش سخن‌دانی وخوش‌خوانی اورا ارج ننهاده ومنزلت نمی‌نهند، به‌این امراشاره می‌کند:

سخن‌دانی وخوش‌خوانی نمی‌ورزند درشیراز　　بیاحافظ که خودرا به‌ملکی دیگر اندازیم

۱۰ـ تفأل به‌دیوان حافظ:ـ اززمان‌هایی دور، فال‌زدن ازدیوان خواجه امری بس رایج وهمراه بااعتقاد

تامی بوده‌است. برخی‌ازتذکره‌ها هم‌چون **تذکرۀ حسینی** وتواریخ‌چون **فارس‌نامۀ‌ناصری** بسیارازاین‌فال‌ها یاد کرده‌اند. **محمد دارابی** در **لطیفۀ غیبیه** بسیاری‌ازاین‌فال هاراگردآورده‌است. البته‌فال‌زدن‌به‌دیوان به‌دو گونه انجام میشود، یکی ازطریق جدول بندی‌که **ادوارد براون** شرح‌داده‌است وبه‌قول **ادوارد لین** edward . lane مصرشناس‌بزرك ریشه‌یی بسیار کهن داشته‌وازقراین حاکی‌است که درمصرباستان‌نیزرواج داشته‌است،ـ طریق‌دوم‌عبارت‌است‌از گشودن‌دیوان که‌انجامش‌سهل‌تروحاوی‌وبازگوگرجواب‌های‌روشن‌تری می‌باشد، واینك‌به‌ذکرچندنمونه‌پرداخته‌می‌شود:ـ

شاه‌اسماعیل‌اول مؤسس‌سلسلۀ صفویه‌که‌مذهب تشیع‌را دیانت‌رسمی ایران‌قرار داد . . . به اتفاق شخصی‌ازملاهای جاهل‌ومتعصب، معروف‌به **ملامگس** به‌زیارت‌قبر **حافظ** رفت. ملامگس‌نزدشاه اصرار بلیغ می نمود که‌امربه‌انهدام‌بقعۀ‌حافظ‌فرمایدواورابه‌پیروی‌ازطریقۀ‌سنت‌وجماعت‌متهم‌می‌ساخت‌و(همان‌گونه که‌حتامعاصرین حافظ‌رامتهم‌می‌کردند) وی‌نیزاوراافسدوفاسق‌می‌خواند. شاه‌امضای‌این‌عزیمت‌راموکول‌به‌تفأل به‌دیوان‌حافظ‌فرمود، وچون‌آن‌راگشوداین‌مطلع‌برآمد:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی‌غلام‌شاهم‌وسوگندمیخورم

شاه‌این‌رابه‌منزلۀ سوگندوفاداری وبیعت‌به‌خوددانسته،بسیارخشنودشد وخرم گردید . چون **ملامگس** بازدرابرام واصرار مبالغه‌کرد، شاه دوباره دیوان به‌گشود، این‌بیت برآمد که ظاهراً روی سخن به مصاحب شاه‌داشته‌است :

ای‌مگس‌حضرت‌سیمرغ‌نه‌جولانگه‌تست   عرض‌خودمی‌بری‌وزحمت‌مامی‌داری

بعدازآن **ملامگس** زبان‌درکام‌خاموشی‌نهاده‌ودم‌درنیاورد .

فالی‌دیگرحاکی‌ازهمان زمان‌شاعر ومرك‌هنگام‌اوست که بعضی‌ازمتعصبان‌وکج‌فهمان‌مانع‌ازآن‌می‌شدند که‌خواجه‌رادر قبرستان‌مسلمانان دفن کنند. چون‌کار به‌بن‌بست انجامید برآن‌شدند تا ازدیوان فالی‌برگیرند ، و این بیت‌آمد :

قدم دریغ مدارازجنازۀ حافظ   که‌گرچه‌غرق گناه‌است‌می‌رودبه‌بهشت

شاه‌تهماسب‌اول هنگامی‌که با انگشتری‌بسیار گران‌بها سرگرم بازی‌بود، ازدستش فروافتاده‌وگم می‌شود. ازاین‌امر به‌نهایت ملول شده وبرآن می‌شودتافالی ازدیوان‌خواجه‌به‌خواهد، و چون دیوان رامی گشاید، این‌بیت می‌آید :

دلی که‌غیب‌نمای‌است وجام‌جم‌دارد   زخاتمی که‌دمی گم‌شودچه‌غم دارد؟!

شاه‌را ازکمال‌مناسبت این‌بیت فرح بی‌اندازه‌روی‌داد،وازفرط‌تحسین وشگفتی دست‌های خودرابرزانوی خویش‌نواخت؛ ناگهان‌احساس نمود، که‌انگشتری‌درچین‌قبایش افتاده‌ودرآن‌جامخفی‌بوده‌است .

شاه‌عباس‌دوم، درهنگامی که قصدجنك **آذربایجان** داشت، و **تبریز** تخت‌گاه‌آن‌ملك‌را هدف‌مقصود قرارداده‌بود؛ چون‌برای‌امضای این‌عزیمت به‌دیوان‌حافظ تفأل زد، این بیت‌برآمد :

عراق‌وفارس گرفتی‌به‌شعرخودحافظ   بیا که‌نوبت **بغداد**ووقت **تبریز** است

این‌بیت‌شاه رابرعزیمت‌خود استوارساخت وعاقبت‌کاربه‌فتح‌وپیروزی اومنجر گشت.

همین شاه‌راغلامی‌بود **سیاووش** نام‌که‌نزدش‌قرب ومنزلتی‌داشت. مدعیان به‌سعایت‌وبدگویی ازاو نزد سلطان‌پرداختندوحکم‌قتلش‌راخواستارشدند، شاه‌فالی‌ازدیوان حافظ‌برگرفت،این‌بیت‌برآمد:

شاه‌ترکان‌سخن‌مدعیان می‌شنود   شرمی‌ازمظلمۀ‌خون‌سیاووشش‌باد

محمد دارابی مؤلف‌رسالۀ **لطیفۀ غیبیه** که‌فال‌های فوق‌الذکراز گردآورده‌های اوست، موردی‌را که‌برخودش روی‌داده‌نیزذکرمی کند وآن‌چنان‌است که: درسال ۱۰۵۲ هـ . / ۱۶۴۲م ـ وی‌به‌شهر **احمدآباد**

تخت‌گاه **گجرات** درهندوستان آمده‌بوده ودرآن‌جاباشخصی موسوم‌به **کنعان بیگ** که‌ازاعیان‌شهربودشناسایی حاصل‌فرموده. وی‌برادری‌داشته‌به‌نام **یوسف بیگ**، که‌دراطراف **گجرات** به‌جنگ‌رفته‌ومدتی بود که‌ازاوخبری نیامده؛همگی‌اورادرجنگی که درنزدیکی **احمدآباد** روی‌داده‌بود کشته‌می‌پنداشتند.

برادرش **کنعان بیگ** ازاین‌رهگذر صبروآرام نداشت، تاعاقبت‌برای‌دانستن‌حال اوفال ذیل‌راازدیوان حافظ‌بر‌گرفت‌و چندی‌بعد آن‌فال‌صورت وقوع‌حاصل نمود:

یوسف گم گشته‌بازآیدبه کنعان‌غم‌مخور   کلبهٔ‌احزان‌شود روزی گلستان‌غم‌مخور

جوانی‌موسوبه **فتح‌علی‌سلطان**، فرزند **امام‌قلی‌خان** که‌دارای حسن‌وملاحتی بوده‌است، روزی‌با سری‌از باده‌مست وقبایی‌سبززربفت برتن، به‌رعنایی‌وطنازی بسیاربه‌مقبرهٔ حافظ‌می‌رود، وآن‌یکی‌ازایام اواخرماه رجب بوده که‌مردم برای‌تفأل به‌دیوان و کسب‌خیروبرکت‌به زیارت‌آن‌قبر بزرگ‌می‌روند، وچون‌دیوان‌خواجه‌راباز می‌کند وفال‌می‌زند، این‌بیت‌برمی‌آید:

سرمست با قبای زر افشان چوبگذری   یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

نوجوان به‌سرخوشی‌خنده‌می‌زند ومی‌گوید: یك‌بوسه‌چیست؟ مادوبوسه خواهیم‌داد. هفتهٔ‌دیگرباز **فتح‌علی‌سلطان** رابه‌مزار خواجه گذر می‌افتدوفالی دیگربرمی‌گیرد واین‌شعر رامی‌خواند:

گفته‌بودی که‌شوم‌مست‌ودوبوست‌به‌دهم   وعده ازحد به‌شدومانه‌دودیدیم‌ونه‌یك

جوان‌باز خندیده‌می‌گوید:دوبوسه کدام‌است؟ ماسه‌بوسه‌خواهیم‌داد. وبی‌آن‌که‌نذرخودرا ایفاکنددنبال کارخود می‌رود. هفته‌یی دیگر پس از این واقعه بار دیگر به بقعهٔ حافظیه می‌آید وفال‌دیگری‌می‌زند؛ این‌بیت شعر را می‌خواند:

سه‌بوسه کزدولبت کرده‌یی حوالت‌من   اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

درحال به‌پای‌خاسته وخودرابرخاك مزارخواجه‌می‌افکند وبرآن سنك‌بوسه‌هایی‌پیاپی‌می‌زند.[1]

حافظ‌وسعدی:ـ خواجه‌غزل‌های بسیاری به‌استقبال **سعدی** دروزن وترکیب غزل‌های وی‌سروده است. درتمام این‌غزل‌ها که‌برابر یکدیگر نهاده‌شود، لطافت‌وسادگی‌سروده شعری وتزیین وآرایش گفتهٔ‌حافظ‌عیان وآشکاراست.درمقایسهٔ سعدی‌وحافظ بایستی‌به‌نکته‌یی‌سخت‌توجه‌داشت‌وآن این‌است که به گفتهٔ **دشتی**: «درمقایسهٔ غزل‌هایی که حافظ‌به‌وزن وقافیهٔ‌غزل‌های‌سعدی گفته‌است، یك‌نکتهٔ‌مهم رانباید فراموش کردوآن این‌است که‌قدرت طبع یك‌گوینده‌را بیشتردرغزل‌های ابتکاری بایدجست نه‌درغزل‌هایی که به‌استقبال‌شاعر دیگرمی‌رود؛ زیراشاعری که‌می‌خواهدبه‌وزن‌وقافیهٔ‌شاعردیگری غزلی‌به‌گوید دراین‌التزام یك‌قسمت ازآزادی‌فکروبیان خودرا ازدست می‌دهد... از همین‌روی بهترین‌غزل‌های حافظ‌آنهایی نیست که به‌استقبال سعدی‌رفته‌است، بلکه آن‌هایی است که ابتکارش دردست‌خوداوبوده وبه‌پیروی‌از الهام‌خود سروده است.»

اینك‌برای نمونه‌به‌آوردن غزل‌هایی که دریك وزن‌وقافیه ازدوشاعر ساخته شده‌ویاغزل هایی که‌خواجه به‌استقبال شیخ‌سروده است، مبادرت‌می‌ورزیم:

سعدی	حافظ
ما دگر کس نگرفتیم به جای توندیم	فتوای پیر مغان‌دارم و عهدی است‌قدیم
الله الله که تو فراموش مکن‌عهد قدیم	که‌حرام است می آن را که‌نه‌یاراست‌ندیم

۱ــ این‌گونه فال‌ها به‌نسبت فراوان می‌باشدکه ازآوردن مواردی دیگر جهت احتراز ازاطالهٔ‌کلام خود داری می‌شود، خواهندگان‌می‌توانندبه‌مراجع‌مربوطه‌هم چون کتاب: ازسعدی تاجامی وحواشی‌آقای‌حکمت، تذکرهٔ‌حسینی، فارس‌نامهٔ‌ناصری و.... نگاه‌کنند.

سعدی	حافظ
هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند ما بماندیم و خیال تو به یك جای مقیم	چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم روح را صحبت نا جنس عذابی است الیم
یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم	تو هم چو صبحی و من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین همی که چون سپرم
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم دز دیده در شمایل روی تو بنگریم	بگذار تا به شارع میخانه بگذریم کز بهر جرعه‌یی همه محتاج این دریم
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یك دم از تو نظر برنمی‌توان انداخت	خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت به قصد جان من زار ناتوان انداخت
زمن مپرس که ازدست اودلت چون است ازو به‌پرس که انگشت هاش درخون است	زگریه مردم چشمم نشسته درخون است به بین که‌در طلبت حال مردمان چون است
آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد نه دل من که دل خلق جهانی دارد	شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بندهٔ طلعت آنیم که آنی دارد
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر کن من از دست تو فردا بروم جای دگر	گر بود عمر به میخانه روم بار دگر به جز از خدمت رندان نکنم بارد گر
از تو بامصلحت خویش نمی پردازم هم چو پروانه که می‌سوزم ودرپروازم	در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
من از آن روز که دربند توام آزادم پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم	فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

حافظ وخیام:ــ هر گاه دردیوان وسروده‌های خواجه اثری ازلفظ وچگونگی بیان وترکیب کلام باشعر **سعدی** قابل‌ملاحظه‌است، درسراسر ویااغلب غزل‌های اواندیشه‌وفلسفهٔ خاص **خیام** نیز موج‌می‌زند: «تفکرات اصیل‌خیام‌در بارهٔ: مرك، زندگی، حقارت‌وجودبشر، حیرت‌دربرابر رازآفرینش، هم‌چنین‌حساسیت‌شدید درمقابل‌زیبایی‌طبیعت، خوشی‌های‌زندگی، اغتنام‌فرصت وبهره‌مندی ازعمر، احساس‌به ناپایداری تمام‌خوبی‌ها و خوشی‌ها، فناومرك‌را پیوسته‌دربرابر خوددیدن، آزادی‌ازاوهام، وبی‌اعتنایی‌به‌مقررات . . . همه دردیوان حافظ منعکس‌است. ولی‌طبع معتدل وروح‌قلاش‌حافظ همه‌جاازتلخی وتندی‌این افکار می‌کاهد ویك‌نوع لاابالی گری‌وسهل انگاری راحت‌بخش‌برآن‌می‌پاشد . . . . شاید حافظ‌هم‌عقیدهٔ راسخ‌وقطعی‌به‌معادنداشته، یالااقل مثل‌سایررازهای عالم هستی برای‌وی‌تاریك‌ولاینحل مانده، ولی‌بهترمی‌دانسته‌است که خودرادرحل این‌معماخسته‌نکندو اندیشه‌های ناگوارزندگانی را این‌قدر به‌یادخودنیاورد، واگرهم‌می‌آورد به‌این‌تلخی‌نگوید:

می‌خور که به‌زیر گل‌بسی خواهدخفت — بی مونس وبی رفیق وبی همدم وجفت
زنها به کس مگو تواین راز نهفت — هر لاله‌که پژمرد نخواهد بشکفت

ای‌کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش ازپی سد هزارسال‌ازدل‌خاك — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ای آن که نتیجهٔ چهار وهفتی ... وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم ... باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

این هم[*] عمیق و نافذ در زبان حافظ ملایم تر و گزش آن کمتر احساس می‌شود:

ساقیا عشرت امروز به فردا مفگن ... یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد ... حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

به می عمارت دل کن که این جهان خراب ... بر آن سر است که از خاک ما به سازد خشت

هشیار شو که مرغ چمن گشت مست هان ... بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است ... دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

هم چون حباب دیده بروی قدح گشای ... وین خانه را قیاس از حباب کن

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار ... تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت[1]

جست و جوی راز آفرینش کاری است بیهوده، بایستی از این کار دست فرو هشت و به اغتنام وقت به سرور و خوشی پرداخت. خیام این معنا را چنین گفته:

ای دل، تو به ادراک معما نرسی ... در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
این جا به می و جام بهشتی می ساز ... کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

و حافظ نیز در این مورد سخنی چند گفته است که به کنه فکرش می توان راه یافت:

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ... که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

چمن به رمز دراردی بهشت می گوید ... نه عاقل است که نسیه گرو نقد بهشت

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم ... شراب گیر و رها کن حدیث عاد و ثمود

معمای وجود، علت آمدن، موجب رفتن، جهان ناپیدا و بی کرانه، آسمان مرموز، کواکب بسیار، و چیزهایی دیگر جمله موجباتی است که خیام و حافظ را به حیرت افگنده. پرسش به این پاسخ که آیا آفریدگاری هست یا نه و اگر هست چه گونه این همه درد و رنج در جهان فراوان است، چرا طعم شیرین زندگانی را به مامی چشاند که بعد زهر تلخ مرگ را به کام مان بریزد، و هزاران چرای دیگر دو شاعر را به حیرت، شک و تردید دوچار می کند:-

خیام:

آورد به اضطرارم اول به وجود ... جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود ... زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا ... چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک ... نقاش ازل از بهر چه آراست مرا

جامی است که عقل سد آفرین می زندش ... سد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف ... می سازد و باز بر زمین می زندش!

کلام حافظ و بیان او صراحت، بی پردگی و تهی بودن از ابهام خیام را فاقد است، ولی او نیز هم چون خیام این مفاهیم را بیان کرده اما با شیوهٔ خاص خودش و اندکی پوشیده:-

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش ... هیچ دانا زین معما در جهان آگاه نیست

فتنه می بارد از این سقف مقرنس برخیز ... تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

۱ـ جهت سه مبحث مورد نظر، یعنی حافظ و خیام و مولانا و سعدی نگاه کنید به: نقشی از حافظ ـ نوشتهٔ علی دشتی که موارد آورده شده در این سه مبحث مأخوذ از آن کتاب است.

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها

برو از خانهٔ گردون به‌در و نان مطلب — کاین سیه‌کاسه در آخر به کشد مهمان را

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل — ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

همه چیز فریب و نیرنگ است، جز پندار و نقش رؤیای خواب آلوده و وهم انگیز چیزی وجود ندارد، رنج و تلاش، غم و اندوه، خوشی و سرور جمله بیهوده است:

خیام	حافظ
چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست	به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست	که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
انگار که هست هر چه در عالم نیست	شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
پندار که نیست هر چه در عالم هست	به باد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

و گاهی این معنای تلخ در زبان حافظ با شهد فریب آلودهٔ اغتنام وقت در هم می‌آمیزد:

خوش تر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

تشابه فکری خیام و حافظ زیاد است. بدون اغراق می‌توان گفت تمام مضامین خیام در حافظ به اشکال مختلفه آمده است که ذکر همهٔ آن‌ها نامناسب و مستلزم تفصیل؛ ولی آوردن چند نمونه بی ضرر است:

خیام	حافظ
یاران موافق همه از دست شدند	نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
در پای اجل یکان یکان پست شدند	دلم خون شد از غصه، ساقی کجایی
روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد	ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد	من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو به گوی
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد	نو بهار است در آن کوش که خوش دل باشی
فریاد همی زند که می باید خورد	که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

و خواجه را در این مفهوم، یعنی اغتنام وقت، و خوش بودن حال با فارغ بودن از فردا اشعار بسیاری است که در سراسر دیوان منتشر می‌باشد.

پس از مرگ هیچ چیزی وجود ندارد، و آن چه شایع است فسون است و افسانه. پس بایستی که این دم عمر غنیمت شمرده شود، چون: «دنیا پس از مرگ ما چه دریا ـ چه سراب» خیام می‌گوید:

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — وین یکدم عمر را غنیمت شمریم

فردا که ازین دیر فنا درگذریم — با هفت هزار سالگان سربه‌سریم

و حافظ نیز می‌گوید:

زین پیش نبودیم و خلل هیچ نبود — زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

خیام، مثل تمام عقلاواندیشه‌وران بزرگ‌وعرفای‌بلند نظر ایران ، ازرنگ‌پذیرفتن آزاداست،زیرارنگ ها درنظراورنگ‌است، عرض‌است،غباری‌است که‌بر گوهرذاتی‌انسان‌می نشیند. ملل‌ونحل‌ومسالك ومذاهب همه‌مولود وهم‌خیال‌و افکار کوته‌انسانی‌است. حقیقت‌جوهری‌است یکتا که‌ازرنك‌ها وپیرایه‌ها دوراست:

قومی‌زجهالت به غرور افتادند — قومی‌زپی حور و قصور افتادند
معلوم شودچو پرده‌ها بردارند — کز کوی‌تودوروددوروددورافتادند

ویا:

تاکی‌زچراغ‌مسجدودود کنشت — تاکی‌ززیان دوزخ وسود بهشت
روبرسر لوح‌بین کـه‌استادقضا — اندرازل آن‌چه بودنـی‌بودنوشت

عین‌این گونه تفکرات‌خیام دردیوان‌حافظ پراگنده‌است. حافظ‌هم‌جنك هفتادو دوملت‌را مولودتوهمات انسان می‌داند . انسان پیوسته زبون تصورات خـویش است وایـن چیز هایی که مبنای روش و قضاوت وتعقلات اوست غالباًبیهوده :

جنك هفتادو دوملت‌همه راعذربنه — چون ندیدند حقیقت ره‌افسانه‌زدند

برعمل تکیه‌مکن خواجه که‌درروزازل — تو چه‌دانی قلم‌صنع به‌نام‌توچه‌نوشت

عیب‌رندان مکن‌ای‌خواجه کزین کهنه‌رباط — کس‌ندانست که رحلت‌به چه‌سان‌خواهدبود

همه کس طالب‌یاراست‌چه‌هشیارچه‌مست — همه‌جاخانهٔ‌عشق‌است‌چه‌مسجدچه کنشت

جهل من و علم توفلك‌را چـه تفاوت — آن‌جا که‌بصرنیست چه‌خوبی وچه‌زشتی

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه‌پاسبان‌وچه‌سلطان،چه‌هوشیاروچه‌مست

خیام درغنیمت شمری، هست‌رابه نیست ترجیح می‌دهد. نقد بهتر از نسیه می‌باشد ودر این رباعی پر معنا می گوید :

گویندبهشت وحورعین خواهدبود — آن‌جا شیر ومی‌وانگبین خواهدبود
گرما می‌و معشوق گزیدیم چه‌باك — چون عاقبت کار چنین خواهد بود

حافظ نیزبازیرکی‌بسیار این‌معنا رابیان‌می کند، واین به‌راستی ادای مقصودی‌است که‌جنبهٔ تعرضی‌ندارد و وسیله‌یی است جهت گریز ازمتعصبان ،

برمهرچرخ وشیوهٔ اواعتماد نیست — ای‌وای‌بر کسی که‌شدایمن‌زمکروی
فرداشراب کوثروحورازبرای‌ماست — و امروز نیزساقی مه روی وجام‌می

حافظ و مولانا: - دراین قسمت ازاین‌بخش، به‌جاست‌تاغزل‌ها و ابیاتی که یااستقبال باشد ویادریك معنا ومضمون، ازدوشاعر نقل‌شود. البته‌حافظ بسیار کم‌به‌طبع آزمایی بامولانا پرداخته است‌وچندمورد معدود که‌در کتاب«نقشی‌ازحافظ» نقل‌شد، آورده‌می‌شود :

مولانا	حافظ
هلد ساقی‌قـدحـی‌ده‌زمـی رنگینم تاکه در دیرمغان روی‌حقیقت‌بینم	حالیا مصلحت وقت‌درآن مـی‌بینم که کشم‌رخت‌به‌میخانه‌وخوش‌بنشینم
سنك شکاف می کند ازهوس‌لقای‌تو جان‌پروبال‌می‌زند ازطرب هوای‌تو	تاب بنفشه می‌دهدطرهٔ‌مشك‌سای‌تو پردهٔ غنچه می‌دردخندهٔ دلگشای‌تو

مولانا	حافظ
ربود عشق تو تسبیح ودادل به‌سرود بسی به کردم لاحول و توبه‌دل نشنود	کنون که‌درچمن آمد گل ازعدم به‌وجود بنفشه در قدم او نهادسر به سجود

و آنچه که‌قابل اعتنا واهمیت است ـ مضامین، عقاید و افکار مشابه‌است:

مولانا	حافظ
روزها فکر من این است وهمه‌شب سخنم که چرا فارغ از احوال دل خویشتنم	حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که‌ازین چهره‌پرده‌برفکنم

دراین غزل روح تفکروجنبهٔ بینش خواجه‌ومولانا به‌نحوشگرفی آشکار است که برابر هم گذارده می‌شود

مولانا	حافظ
از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم مانده‌ام سخت عجب کز چه‌سبب ساخت مرا یا چه بوده است مرادوی ازین ساختنم	عیان نشد که چرا آمدم، کجا بودم دریغ ودرد که‌غافل زکار خویشتنم
آن‌چه‌از عالم علوی‌است‌من آن‌می گویم رخت بربسته برآنم که بدانجا فکنم	چنین‌قفس نه‌سزای‌چو من‌خوش‌الحانی‌است روم به روضهٔ رضوان که‌مرغ آن‌چمنم
کیست آن گوش که می‌شنود آوازم یا کدامین که سخن می کند اندردهنم کیست دردیده که‌ازدیده‌برون‌می‌نگرد یا چه‌شخصی‌است که گویی که‌منش پیرهنم	بیا و هستی حافظ زپیش او بردار که‌باوجودتو کس‌نشنودزمن که‌منم
می‌وصلم به‌چشان تا در زندان‌ابد از سر عربده مستانه به‌هم درشکنم	چگونه‌طوف کنم درفضای‌عالم‌قدس که درسراچهٔ ترکیب تخته بندتنم

حافظ و خاقانی :ـ حافظ شایدپس ازسعدی بیش ازهرشاعردیگری به خاقانی نظر داشته‌باشد، و این‌موضوع باتأمل‌ومقایسهٔ اشعاردوسراینده حاصل می‌آید. حافظ بسیار به‌استعارات، ترکیبات وتشبیهات ومضامین خاقانی‌اقبال‌وتوجه کرده‌است، درحقیقت‌آهنك کلمات وآمیخته‌های پرصلابت وگاهی‌اوقات محکم وزمخت خاقانی درزبان وشعرحافظ حالت‌انعطاف، نرمی‌وآهنك، شاعرانهٔ بیشتری‌پیدا کرده است . اینك مطلع غزهایی ازخاقانی وحافظرا که به‌استقبال اورفته است‌می‌آوریم تاجهت‌مقایسه‌یی میان‌دوشاعرو سرودهٔ آنان راهی گشاده باشد :ـ

خاقانی	حافظ
عشق‌تو چون‌درآید شورازجهان‌برآید دلها درآتش افتد دود ازمیان برآید	دست ازطلب ندارم تاکام من برآید یاتن رسدبه جانان یا جان‌زتن برآید
مادل به‌دست مهر تو زان بازداده‌ایم کاندر طریق مهرتو گرم افتاده‌ایم	مابی غمان مست دل از دست داده‌ایم هم راز عشق و هم نفس جام باده‌ایم

خاقانی	حافظ
مرد که‌باعشق‌دست در کمر آید	برسر آنم که گرزدست برآید
گرهمه رستم بود زپای درآید	دست‌به‌کاری‌زنم که‌غصه‌سرآید
فتنه‌شدن‌بر گیاه‌خشك نه‌مردی‌است	بلبل عاشق تو عمر خواه که‌آخر
خاصه‌به وقتی که تازه گل به‌درآید	باغ شود سبزو سرخ گل‌به درآید
پیام دوست نسیم سحر دریع مدار	صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار
بیا زگوشه‌نشینان خبردریغ مدار	وزاوبه‌عاشق مسکین‌خبردریغ‌مدار
ای بادصبح‌بین‌به کجا می فرستمت	ای هد هد صبا به سبا می‌فرستمت
نزدیك آفتاب و فامی فرستمت	بنگر که‌از کجا به کجامی‌فرستمت
ای‌دل به‌عشق‌برتو ، که‌عشقت‌چه‌درخوراست	باغ مراچه‌حاجت‌سرو وصنوبراست
در سرشدی ندانمت ای دل چه‌در سراست	شمشادخانه‌پرور ماازکه کمتراست
بابخت درعتابم وبا روز گار هم	دیدارشدمیسر وبوس و کنارهم
وزیار درحجابم وازغم گسارهم	ازبخت‌شکردارم‌واز روز گارهم
سدیك حسن‌تو نوبهار ندارد	روشنی طلعت توماه ندارد
طاقت‌جور توروز گارندارد	پیش تو گل‌رونق گیاه‌ندارد
هر گز به‌باغ دهر گیایی وفا نکرد	رو بررهش نهادم و برمن گذر نکرد
هر گز زشست چرخ‌خدنگی خطانکرد	سد لطف چشم داشتم و یك نظرنکرد

بخش هفتم :

دین و تصوف

۱ ــ سخنی دراین بخش :

بیش‌ازهرچیزوهرمطلبی‌درباره‌ٔروش‌تصوف وشیوه‌ٔسلوك‌خواجه‌سخن گفته شده‌است. شهرت‌فوق‌العاده،ارزش اشعار، مقام‌والای اووبالاخره شخصیت متمایزش فرق‌وگروه‌های گوناگون رابرآن داشته تاوی را منتسب به خود نمایند، امادرواقع خواجه‌درزمره‌ٔ کدام‌فرقه ودسته‌بوده‌است ؟ هر گاه برآن باشیم تا دور ازهیچ گونه اثر گیری‌و نفوذپذیری رایی‌دهیم ودرضمن‌نسبت به‌او نارواییِ‌نیز رواندارِیم ، بایستی گفته‌شود که خواجه‌مذهب ودینش،تصوف وشیوه‌ٔسلوکش ، محورعقاید وافکارش تنهابریك‌اساس استواربوده وبدان‌عشق ورزیده‌وبرای‌راه‌یافتن به‌فرازنای آن کوشیده ومجاهدت‌ورزیده‌است، وآن‌انسانیت است‌درمقام‌عام‌وکامل‌آن .

دیگران‌برهمان مبنایی که ذکرشد به‌دست آویزها وعناوین گوناگون خواسته‌اند تاحافظرا به‌دسته‌یی منتسب‌نمایند، واینان‌دو گروهند: یاکاوش گران ومحققینی‌محسوب‌می‌شوند که‌خودروش‌ومسلك‌خاصی دارند وخواه

ناخواه به‌موجب کششی درونی ، استنتاجاتی می کنند و براساس آن خواجه‌را درسلك گروه‌خودواردمی‌نمایند،دسته‌یی دیگرنیز کسانی هستند که‌خودمسلك‌ومرامی‌ندارند، لیکن‌به‌موجب آن که‌اندیشه می کنند که‌الزاماً خواجه بایستی دریکی ازحلقه‌های‌عرفان وتصوف، هم‌چون‌سایرشاعران‌وارد‌باشد، تاا‌تکایی‌ودست آویزی‌جهت‌تحقیقات‌خویش بیابند؛ شروع به‌جست‌وجو وتحقیق‌دردیوان،وآراواقوال‌دیگران نموده وسرانجام مستمسکی برای‌نوعی‌انتساب‌بازمی‌یابند .

ازاین دودسته که‌خارج‌وبر کنارشویم‌به‌ارباب‌دیانت‌بازمی‌رسیم واینان‌نیزبردو گونه‌اند: یاشیعی‌مذهب‌اند و یا اهل‌سنت‌وجماعت . ازاین‌دوفرقه‌شیعی‌مذهبان‌تعصب‌خاصی دارندتا **حافظ**، یعنی‌این‌سمبول ومظهرایرانی‌وشعر فارسی‌راازخود بدانندوهم‌چون بسیاری‌ازمواردی‌دیگر متأسفانه‌به دست آویزهایی‌غیرقابل‌قبول دست‌می‌زنند.دربارهٔ این‌موضوع، اززمان‌صفویان که‌اصل وتبارشان درغبارآلودگی‌تاریخ بی‌نشان‌است ، وخودرا به‌سیادت‌معرفی کرده و اساس‌تعصبات شدیدمذهبی رادرایران‌نیرو بخشیدند، داستانها وافسانه‌هاوروایات سخیفی‌ساخته وپرداخته‌شدکه به موجب‌آن افسانه‌هاجملهٔ‌بزرگان، شاعران‌ودانشمندان که‌درقرون گذشته‌زندگی می کردند وشهرت‌ومقامی داشتند، شیعه‌شدند ، ازجمله‌حافظ . البته‌دراین‌مورد که ایجاب‌می‌نماید بحث‌مفصل و گسترده‌یی انجام‌شود،وخارج‌ازموضوع ومطلب‌این‌مقال می‌باشد بایستی به‌مدارك‌ومراجع‌مربوطه‌رجوع نمود.

افسانهٔ‌معتکف‌شدن خواجه‌دربقعهٔ باباکوهی ویابه‌روایات‌دیگر درجاهایی متفاوت، اززمرهٔ‌همین‌قصه‌هایی است که‌به‌وسیلهٔ این کسان درزمان صفویان‌ساخته وپرداخته‌شده‌است . **شاه‌اسماعیل‌صفوی** آن‌مـردمتعصب و بی‌ذوقی که بسیاری‌ازمقابربزرگان رابه‌خاك کشیدوآثاری‌ارزنده‌رامنهدم‌ساخت، وقبه‌وبارگاه و گور هربزرگی راکه ظن‌می‌برد اهل‌سنت‌وجماعت است‌به دست‌خرابی‌می‌سپرد ، وچه‌بسیار کوردلان‌وکج‌فهمان‌ونادانانی که‌ازاین‌موضوع سودبرده وبه‌وسیلهٔ سعایت‌وگزارشی گور ومزارشاعر وبزرگ‌ودانشمندی‌را به‌دست‌خرابی‌می‌سپردند ، زمانی‌بایکی ازاین‌ملایان کوردل به‌نام **ملامگس** به‌تماشای‌مزارحافظ می‌رود . ملاسخت به کوشش‌وتکاپو می‌افتد تاقبول‌شاه را برای‌خراب کردن‌مزارخواجه‌جلب کند . **شاه‌اسماعیل** که‌تحت نفوذومعنویت وشهرت حافظ‌بوده ، برای زدودن دودلی وتردد‌خود ، ازدیوان خواجه‌فالی می‌زند وبه‌شکلی که دربخش گذشته‌ملاحظه‌رفت ، ملامگس‌باجوابی که‌فال حاصل آورد ، سخت شرمنده وخجل شد .

به هرانجام درزمان‌ما وتاریخی‌نزدیك به‌عصرما کسانی‌هستند وبوده‌اند که‌دور ازهر گونه‌نفوذ پذیری و اصلی، کوشش‌نموده‌اندتاحافظ‌واقعی را، دورازاین ظواهرآلوده وحب‌وبغض‌ها وکوته اندیشی‌ها بشناسندوبشناسانند. **سودی** دانشمند ترك‌نخستین کسی بود که‌دراین‌راه کوششی‌نمود، **گوته**‌وبرخی دانشمندان‌اروپایی نیز کوشیدند تا حافظ‌حقیقی رامعرفی کنند، وسرانجام‌درایران نیز**علی‌دشتی** گامی دراین راه برداشت . اینك‌قبل‌ازآن که‌به‌نقل نوشته‌های‌این نویسنده به‌پردازیم ، پیش‌ازآن به نقل‌آرا وعقاید دیگران به‌شکل اختصار مبادرت می‌ورزیم .

۲ـ **درمقام شیعه‌بودن** : ـ نخستین‌مدرکی که‌برای شیعه‌بودن‌خواجه‌ذکر می‌شود ، همان جریان اعتکاف وی‌است‌دربقعهٔ باباکوهی‌وخواب‌دیدن وی امیرالمؤمنین علی‌راکه‌درقسمت‌های گذشته ، زیرعنوان مطالب تذکرهٔ **میخانه** ونقد آن ، داستان را نقل کردیم . دلیل‌دوم ازدیوان‌وسروده‌های خواجه‌برمی‌آید . خواجه در دیوان ، در دومورد ازاین‌مطلب موردنظرسخن گفته، وچون‌این‌دومورد‌کاملا استثنایی‌است، وباتوجه‌به‌اشعار الحاقی فراوان درد‌یوان که ازهمان‌زمان خواجه این‌امررواج داشته؛ بدانها نمی توان‌اعتمادورزید . به‌هرحال‌نخستین‌مورد بیت ذیل‌است :

حافظ اگرقدم‌زنی‌درراه خاندان‌به‌صدق بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

و دومین مورد این رباعی است :

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

گرطالب فیض حق به‌صدقی‌حافظ　　سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

دلایلی‌دیگر که ازدیوان‌برمی‌آید، ازاشعاری‌است که‌الحاقی‌بودن‌آنها موردتردیدنیست. یکی‌ازجملهٔ‌این غزلها ، که بسیار اندك نیز می‌باشند ، غزلی است به مطلع :

ای دل غلام‌شاه‌جهان باش وشاه‌باش　　پیوسته در حمایت لطف الاه باش

به راستی که بسیار کج‌سلیقگی‌می‌خواهد تاکسی‌این اندازه‌مقام‌حافظ‌را درشاعری تنزل دهد ، من‌دراین مورد به‌هیچ روی‌به‌مضمون‌شعرکاری‌ندارم، بلکه‌آن‌چه که‌مهم‌است‌لحن،طرزبیان، شکل‌شعرواصولاروش‌خواجه است درشاعری که هیچ‌یك‌ازآنها دراین‌بیت وجود ندارد. **دشتی**درمورد برخی‌ازاشتباهات وناروایی‌هایی که دردیوان خواجه‌راه‌یافته ، دربارهٔ‌این مصرع چنین نوشته‌است :

« از درخویش خدارا به‌بهشتم مفرست　　که‌سر کوی‌تواز کون ومکان ما را بس

کاتب که‌شاید آدم‌متدینی‌بوده ودرحلقهٔ‌صوفیان‌این‌بیت خواجه را نیز شنیده بوده است :

من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت　　هر کجـا خیمه زنی‌اهل دل آنجا آیند

وتقریباً همان مفهوم کلام‌امیرالمؤمنین‌است که«ماعبدتك خوفاً من‌نارك ولاطمعاً به جنتك بل و جدتك اهلا للعبادة » پس به خیال خود آنرا هم‌مانندابن بیت‌باید درآورد ، ومصراع اول‌را این گونه‌تحریف کرده‌است:

از درخویش خدایا به بهشتم مفرست.

وتصور کرده‌است که حافظ‌به‌جای‌غزل دعاخوانده و از خداوند خواسته‌است که اورا به‌بهشت‌نفرستد ودر قرب خودنگاه دارد.

اولا ـ به‌صحت‌این‌مفهوم‌قابل‌تردید است ، زیرابهشت‌جزقرب‌خداوند مفهوم‌منطقی‌دیگری‌ندارد. بهشت‌را، هرقدر به‌ظواهر گوناگون وقصور زبرجد ویاقوت مزین سازند وهرقدرجوهای شیروعسل درآن راه بیفتدوهرچند انواع‌حور وغلمان به‌خدمت بندگان خدا کمربه‌بندند ، وبالاخره مظهرلطف خداوند و آسایشگاه «عبادالصالحین» یعنی‌همان کوی خداونداست که به بندگان‌خاص‌را به‌نعیم سرمدی بشارت‌داده‌است . دیگرخدا کوی دیگری‌ندارد که حافظ‌مسألت‌کند اورا به‌بهشت‌نفرستد ودر کوی‌خود نگاه‌دارد .

ثانیاً ـ حافظ غزل می‌سراید واین‌همان‌شاعری که« دولت رادیداردوست » می‌داند و « گدایی‌در کوی‌او را برسلطنت » ترجیح می‌دهد وبنابراین دوست را به‌خداوند سوگند می‌دهد که‌اورا به‌بهشت نفرستد و بگذارد در کوی او بماند. زیبایی‌شعر دراین‌است که‌غزل‌باشد نه‌دعا، و درجهٔ‌شوق شاعر حساس رانشان دهد ...۱ »

درغزل‌موردنظر نیز که‌مطلع‌آن‌آورده‌شد، به‌هیچ‌روی‌نشانی ازشعر حافظ نمی‌یابیم ودراین جاغزل‌صورت « روضه‌خوانی» به‌خود گرفته‌وکاملا اززمرهٔ آن‌اشعاری‌است که مداحان‌برسر منبرهامی‌خوانند، نه کلام‌محتشمانه‌و لطیف وپرعمق حافظ که‌سرشار ازوارستگی وعلایق‌وتعصبات بشری‌است . اینك متن‌غزل کامل آورده می‌شود، وهر کسی می‌تواند خودقضاوت‌نماید :

ای‌دل‌غلام‌شاه‌جهان باش وشاه باش　　پیوسته در حمایت لطف الاه باش
از خارجی‌هزار به‌یك‌جو نمی‌خرند　　گو کوه تابه‌کوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع‌بودروز رستخیز　　گو این‌تن‌بلاکش‌من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی‌نیست کافرست　　گوزاهد زمانه و گوشیخ راه باش
امروز زنده‌ام به ولای تـو یا علی　　فردا به روح پاك امامان گواه‌باش

---

۱ ـعلی دشتی : نقشی ازحافظ ۶۵ ـ ۶۴

قبر امام هشتم سلطان دین را ازجان به‌بوس‌وبردرآن بارگاه باش
دستت‌نمیرسد که‌به‌چینی گلی‌زشاخ باری به پای گلبن ایشان گیاه‌باش
مرد خداشناس کـه تقوا طلب کند خواهی‌سپیدجامه‌و خواهی‌سیاه‌باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن وانگاه در طریق چومردان‌راه‌باش

مصحح‌دقیق وپرتجربه‌یی که این‌غزل رادرمتن‌دیوان، آنهم‌نه قسمت اشعار مشکوك ویا منسوب آورده است، وبسیاری ازغزل‌های مسلم‌خواجه را نیزیاازدیوان به‌طورکلی ساقط ویادر زمرهٔاشعار مشکوك‌برده‌است، نمی دانم‌چگونه غزل‌فوق رادرمتن، یعنی‌قسمتی که اشعارمسلم خواجه راگردآورده، داخل‌نموده وآنگاه‌درحاشیه‌تذکر داده‌است که هرچند گفتار وبیان این‌شعر به‌گفتارحافظ نمی‌ماند وازجملهٔ اشعارمنسوب بدوست‌ودرنسخه‌های کهن ومورد اطمینان‌نیز یافت‌نشده (امابااین وصف‌مصحح مذکور آن‌راضمن‌اشعار مسلم خواجه‌آورده‌است) .

درجایی‌نیز روایتی‌بسیار سست‌وسخیف‌آمده است که چه‌ازلحاظ تاریخ‌وسفرهای‌حافظ‌وچه ازلحاظ‌شعرو شاعری وچه‌ازنظر گاه‌مشرب وعقیده‌محکوم‌است، امابااین‌وصف آورده‌می‌شود: «درآن‌زمـان که خطبهٔ‌عباسیان به فرمان**شاه شجاع** در **شیراز** رواج گرفت ،گروهی ازاعیان که دوستدار خاندان بودند بـه‌ترك‌شیراز گفته بـه مخالفین‌آن پادشاه پناه‌بردند و **خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ‌شیرازی** به **بغداد** شدوازملوك‌آن‌جا لطف‌هادید وهمراه **خواجه‌سلمان‌ساوجی** به‌زیارت‌شاه مردان‌رفت، و این‌غزل‌به خط‌خویش وبعدازعتبه‌بوسی بردرگاه‌بیاویخت :

هرکس که ندارد به‌جهان مهرتودردل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

علاوه‌برآن که حافظ‌اصولا به‌هیچ‌روی‌به **بغداد** سفرنکرده‌است، غزل‌فوق‌نیز که‌مطلعش‌آورده‌شد ازاو نیست، چون‌درهیچ‌یك ازنسخه‌های کهن نمی‌باشد ودرنسخه‌های‌قدیم تری‌هم که‌در این‌چندسالهٔ اخیربه دست‌آمده‌و وبعضی ازغزل‌های ساقط‌درنسخ پیشین‌درآن‌ها یافت‌شده، نمی‌باشدو به‌ظن‌قریب به‌یقین این‌غزل راهمان کسی جعل کرده‌است که این‌سفرمجعول ودروغین رابه‌حافظ‌نسبت داده. دراین‌مورد تامدرك‌ویا مدارکی به‌دست‌نیامده، به‌هیچ روی‌به‌روایات، آن‌هم روایاتی که ازلحاظ‌تاریخ‌وقدمت‌وراوی‌هیچ‌ارزشی‌ندارند، نمی‌توان‌اعتماد ورزید .

دلایلی دیگر که حاکی ازبدبینی **شاه‌شجاع** نسبت‌به حافظ‌است وآن‌را مولود تسنن شاه‌شجاع‌وتشیع **حافظ** دانستن خودبه‌خودارج‌وارزشی‌ندارد، چون‌به طوری که خواهیم‌دیدمیان خواجه وشاه‌شجاع کدورت وتنفر زیادی وجودنداشته‌است وجواجه‌بیش‌ازهرکسی‌شاه‌شجاع‌راستوده وهرگاه‌علتی‌و موجبی‌نیزوجودداشته باشد، ازآن روی‌می‌باشد که شاه‌شجاع نسبت‌به خواجه‌رشك می‌ورزیده، چون‌این‌شاه طبع‌شعری داشته ودیوانی نیز ترتیب‌داده بوده‌است‌واین‌رشك بری‌راجملهٔ تذکره‌نویسان‌و دیگران‌تذکرداده‌اند. ازسویی‌دیگر ارادت‌ورزیدن کسانی‌هم‌چون **قاسم انوار** ویا **زین‌العابدین گنابدی** ودیگران به‌خواجه، دلیلی‌نیست‌برتشیع‌او .

باری‌این‌ها ازجمله دلایلی‌بود که حمل‌برتشیع خواجه‌شده است‌وآنها رایك جـاگرد کردیم. البته‌اهل تعصب‌واحتجاج ممکن‌است که‌دلایل‌بسیاری‌دیگرنیزداشته‌باشند که دراین‌مقام‌ذکرنمایند، امانیازی به‌آوردن‌آن‌ها نیست، هرچنداطلاع وآگاهی‌دیگر ازتاریخ‌مارادر این‌باره‌نیست .

۳ـ **درمقام تسنن :ـ** همان‌گونه که شیعی‌مذهبان‌دراین‌راه کوششی‌ورزیده‌اند، اهل‌تسنن‌نیزدلایلی جهت‌وابسته نمودن‌خواجه‌به خودوروش‌خودباز آورده‌و گرد کرده‌اند .

کسانی که خواجه‌راسنی مذهب‌دانسته‌اند، به‌نخستین دلیلی که دست‌آویز کرده ومستمك قرارداده‌اند، این‌است که **امیرمبارزالدین‌محمد وشاه‌شجاع** هردواهل سنت‌وجماعت‌بوده‌اندواین‌موضوع درتاریخ‌محرز ومسلم‌است، وخواجه‌نیزدر مدح‌شاه‌شجاع اشعاربسیاری دارد.

دلیلی دیگر که اقامه‌می کنند، استناد به‌این بیت است که :

من همان‌دم که وضو ساختم ازچشمهٔ عشق　　　چارتکبیر زدم یك‌سره برهرچه که‌هست

چون در مذهب شیعه پنج تکبیر برای پنج نماز باید برمرده گفت، پس شعر بالا را دلیل بر تسنن خواجه شمرده‌اند البته بایستی گفت که‌این دلیل سخیف ونادرست است، چون «چشمهٔ عشق» و «چهارتکبیر» از اصطلاحات تصوف می‌باشد وشاعران شیعه‌وسنی این اصطلاح‌راجملگی به‌کاربرده‌اند ومنظور ازترك کردن علایق وبریدن ازظواهر مادی‌وهستی، وپیوستن به‌قرب الاهی‌است ، به‌طورکلی «چارتکبیر» فناست که‌عبارت‌است‌از: فنای آثاری،فنای‌افعالی، فنای ذاتی‌و فنای صفاتی،ـ ودرواقع این‌معنا عیان‌وآشکار است که اصطلاح‌فوق ازاین لحاظ به‌کار برده‌شده نه‌به‌معنی چهارنماز به‌سنت اهل‌تسنن خواندن برمرده ،

دیگر قطعه‌یی است‌در‌دیوان که **بهاء الدین** امام‌سنت وشیخ جماعت راستوده ووی را مقرب درگاه الاهی‌دانسته‌است :

بهاء الحق و الدین　طاب مثواه　　امام سنت و شیخ جماعت
چومی‌رفت ازجهان این‌بیت می‌خواند　　بر اهل فضل و ارباب براعت
به طاعت قرب ایزد مـی‌توان یـافت　　قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش　　برون آر ازحروف (قرب طاعت)

ستودن کسان نیز دلیلی برهم‌مسلك بودن‌با آن کس نمی‌تواندبود . چه‌بسا درجریان‌تاریخ کسانی که‌دشمن هم‌بوده‌اند، هم‌راستوده‌اندواین‌درواقع‌ستایش‌شخصیت ومقام‌راستین‌انسانی‌است نه‌مسلك‌وطریقت راستودن. به‌هرحال قطعهٔ فوق‌نیز موردی‌است.

غزلی‌به‌مطلع :

به‌بین هلال محرم، به خواه ساغر راح　　که‌ماه‌امن‌وامان‌است وسال‌صلح‌وصلاح

ماه محرم‌البته‌می‌دانیم که نزدشیعیان ، ایامی‌است‌بس‌عزیز که درآن‌به‌سوگواری‌وعزاوماتم می نشینند ، ودرطلیعهٔ هم‌چوماهی خواجه‌طلب ساغر راح کرده‌است . نخست این غزل‌ازحافظ‌نیست وازجملهٔ غزلهایی‌است که‌در زمان‌های‌بعدی به‌دیوان الحاق‌وافزوده‌شده است،ونگهی‌هرگاه این‌غزل ازحافظ‌نیز بوده ، شاعر و یاهر سرایندهٔ دیگری که این‌غزل ازاوست،آن‌راپس‌ازگشودن **اسفهان** وبازگشت‌**شاه‌شجاع** به‌شیراز گفته‌است که‌طلیعهٔ صلح وسال‌امان‌بوده‌است ویابه‌علتی‌دیگرسروده شده که‌نویدی‌ازدوران صلح‌رادربرداردوخواستن‌ساغرراح نیز بدین‌موجب بوده،چون‌درمصرع دوم مطالع، مطالب وعلت شرح‌وتوضیح‌شده‌است .

دیگر اشاراتی‌است که‌اهل تسنن‌مدعی‌هستند که‌در کلام‌خواجه‌دال‌برقدیم‌بودن‌قرآن و کلام‌الاهی‌می‌باشد. دراین‌موردچیزی‌نظر گیرنیامد وهرگاه‌مدعیانی مواردی نقل کنند، یاازاشعار الحاقی است و یا تعابیر و تفاسیر خیالی ومهمل .

مستندترین ومحکم‌ترین دلیلی که می‌توان‌ازلحاظ‌اصولی‌برخواجه ، برای‌تسنن‌اوآورد ، موضوع‌**جبر** Fatalisme-determinisme ، است وعقیدهٔ خواجه به آن. دراین‌مورد عقیدهٔ خواجه موافق بـااصول مذهب‌اشعری است که‌علمای امامیه‌آن‌راباطل‌می‌دانند. نزدفرقهٔ‌شیعه جبروبلکه‌**اختیار** indeterminisme، هردومردوداست وبرحسب‌اخبارائمهٔ معصومین‌معتقدند که: «لاجبرولاتفویض ، بل‌امربین‌امرین» . برای‌آگاهی‌نگاه کنید به : **تجریدالکلام** و **شرح‌علامهٔ حلی** .

این‌موضوع‌نیز باتمام‌استحکامش‌امری‌عام ومتداول‌است درشعرفارسی که‌شاعران اعم‌ازشیعه‌وسنی آن‌رادر اشعارخود بسیارمورد گفت‌وگو قرارداده‌اند وگرایشی‌بدان‌دارند . دردیوان‌خواجه به‌شکلی‌صریح مکرراشاره‌به‌این

موضوع شده‌است ، لیکن یکی دو بیت نیز به‌نظر می‌آید که از اختیار وجایی نیز از مصداق «لاجبر ولاتفویض، بل امر بین‌امرین» سخن گفته که‌در همین بخش از آن سخن خواهیم گفت .

نتیجه : ـ آن‌چه که برمی‌آید ، ومی‌توان گفت ، اشارات ودلایلی دیگر است دال بر شیعه بودن، واین اشارات‌نیز آورده می‌شود : نخست توجه به‌این بیت که‌عالم‌ودانشمندی از اهل سنت وجماعت بسیار بعید می‌نماید که چنین شعری گفته‌باشد :

صبا به‌صوفی **دجال** چشم‌ملحدشکل　　به گو به‌سوز که **مهدی** دین پناه رسد

و این بیت از غزلی است به مطلع : ـ

بیا که رایت منصور پادشاه رسید　　نوید فتح وبشارت به‌مهروماه رسید

و باتوجه به‌این که این‌غزل درمدح **شاه‌منصور** سروده شده، یعنی‌شاهی که‌شیعه‌مذهب بوده‌است، مطلب را روشنی بسیارمی‌بخشد. ازسوی‌دیگر روابط‌خواجه‌با : **شاه‌شیخ ابو اسحاق وشاه‌منصور وشاه‌یحیا** بسیار نیکوتر بوده‌است تاباً **شاه‌شجاع وامیر مبارزالدین‌محمد** .

دیگر آن که‌خواجه دردیوان به‌هیچ‌وجه ازخلفای‌سه گانه‌نامی نبرده‌است ، درصورتی که‌چندبار از علی و خاندان او یاد کرده‌است.

٤ـ **تصوف** :ـ بسیاری‌ازمکتب‌ها ومسلک‌های صوفیه، حافظ را منتسب به‌خودمی‌دارند. اورا معروفی، نقشبندی، اویسی، ملامی و . . . می‌دانند وهریك برای‌اثبات‌نظرخود از گفته‌های‌خواجه شاهدهایی نقل‌می کنند. اما آن‌چه که مهم‌است‌این که‌خواجه‌خوددراین‌باره‌چه‌می گوید. گفته‌هاواشارات‌خواجه‌دراین زمینه‌بسیارمتنوع‌و گوناگون است. شناختن‌ونمودن‌روش‌سلوك‌وعقیده‌وطریقت کسی که‌خودرا : قلندر، درویش، گدا، خاکسار، راه‌نشین، مست، عاشق، شاعر ساحر، حافظ‌شیرین‌سخن، حافظ‌شهر، حافظ‌رازخود، صوفی، خراباتی، مقیم‌دیر مغان، صومعه‌نشین، بدنام‌جهان، عارف وقت، آزاده‌و ... خوانده‌است بسی‌مشکل‌واصولاً ممتنع می‌باشد. ولی‌ازاین‌همه‌بایستی‌اصل‌ویا‌اصولی به‌دست‌آوردودر این به‌دست آوردن‌نظری سخت‌وتعصب‌آلود درکارنباشد .

چنان که‌می‌توان ازظواهر نتایجی به‌دست‌آورد، حافظ پس‌ازتحصیل‌نخستین‌درعلوم‌شرعی، درمقام‌پی گیری طریقتی‌وانتخاب‌روشی برآمد. زمانی درزمرهٔ‌صوفیان درآمده‌وبه‌آموختن‌شرایط واصول‌صوری‌وظاهری پرداخته‌است. شاید دست‌خوش‌تردید دراِنتخاب‌شده‌وهر گاهی‌درسلسله‌یی‌معرفت‌آموزی کرده‌باشد وبرای‌خودپیرومرشد واستادی برگزیده باشد . در این احوال درپی گم شدهٔ خود وتحت‌فشار تحریکات درونی بوده به‌اقطاب ومشایخ زمان‌روی می کرده است .

به‌هرحال‌به‌مواردی‌چند که‌اشاره به‌صوفی‌صفتی‌خود کرده واین‌معنارارسانیده که‌زمانی‌درسلك‌صوفیان‌بوده وازآنان‌پیروی‌می کرده، اشاره‌می‌شود:

صوفیان جمله‌حریفند ونظرباز ولی　　زان‌میان‌حافظ‌دل‌سوخته‌بدنام افتاد

به اعمال‌ورفتارصوفی منشانهٔ‌خودنیز اشاره‌می کند :

عجب می‌داشتم دیشب زحافظ جام وپیمانه　　ولی‌منعش‌نمی کردم که صوفی‌وار می‌آورد

زمانی‌نیز درحالی که‌درحلقهٔ‌صوفیان وبه‌سماع بوده، ازاین‌ظواهر بری‌شده واعمال‌آنان درنظرش‌بدان‌گونه گرایده که می گوید :

چون‌صوفیان به‌حالت ورقصندمقتدا　　مانیز هم به شعبده‌دستی برآوریم

ازپشمینه‌پوشی وخرقه کشی‌خودنیزیاد کرده‌است :

دلم ز صومعه‌بگرفت‌وخرقهٔ سالوس　　کجاست دیرمغان وشراب‌ناب کجا

سرمست درقبای‌زرافشان‌چوبگذری　　یك‌بوسه‌نذرحافظ پشمینه‌پوش کن

---

١ ـ به احتمال فراوان منظورخواجه ازصوفی‌دجال چشم ملحد شکل، **امیرتیمور** می‌باشد که درنواختن صوفیان وارادت بدانان‌گرایشی داشته‌است.

ولی همواره اشاره به این موضوع کرده که از جملهٔ صوفیان بازاری و در سلک آنان نیست، بلکه :

صوفی صومعهٔ قدسم ، لیکن حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

باری بدان گونه که اشاره رفت، حافظ از تظاهر کنندگان، ریاکاران و صوفی نمایانی که طریقت را دامی جهت مال اندوزی و تحمیق مردم و بهره‌بری کرده بودند ، سخت تنفر داشت واین تنفر او از این صفات ، یکی از وجوه مشخص اشعارش می‌باشد.

۵ـ تنفر از ریا و ریاکاران: پیش از آن که درباره تصوف و مسلک خواجه سخن گوییم، لازم است تا از بیزاری و تنفرش از تظاهر و ریاکاری سخن گوییم. میان فرق صوفیان تنها ملامتی‌ها هستند که اساس و مبنای سلوکشان بر رازپوشی، خموشی، و پرهیز سخت از ریاکاری قرار دارد، و بدون این که از این امر به‌خواهیم نتیجه‌یی استخراج نموده وخواجه را بدان گروه منسوب نماییم، مواردی را که مطابق تعلیمات این فرقه در گفته‌های خواجه پراکنده می‌باشد، بازگوی می کنیم، و نخستین اصل آن همین دوری جویی و نکوهش سخت است از ریاکاری و تظاهر. کفرورزی و گناه پنهانی در نظر ملامتی‌ها از هر گونه عبادت و عمل نیکی که پایه و خاستگاهش ریا و خودنمایی باشد بهتر است و خواجه نیز در این مورد می گوید:

باده نوشی که دراو هیچ ریایی نبود بهتر از زهدفروشی که دراو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق آن که او عالم سراست بر این کار گواست

در سروده‌های خواجه موارد بسیار روشن و آشکاری وجود دارد که صوفی بودن او را محرز می‌نماید، اما خواجه به‌طوری که گفته‌شد از مدرسه به صومعه رفته و در سلک صوفیان تعلیم یافته و در اشعار او موارد زیادی که حاکی از اشاراتی به مقامات هفت گانه می باشد، هم‌چون: توبه، فقر، صبر، توکل، رضا و... اما خواجه خیلی زود از روی و ریایی که در صومعه‌ها و خانقاهها برقرار بود، و از سالوس و زرق صوفیان منزجر شده و از سلکشان خارج شد. پس از این روی داد به انتقاد از آنان پرداخته و در سروده‌های خود بسیار مورد ملامتشان قرار داداد : ـ

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

آشکار است که با این همه‌یی که حافظ از این گروه مشاهده کرده، دلش به‌تنگ و روحش به‌نفرت گراییده است و به همین موجب روح پاک و آزاده‌اش از این مردم بری شده و گفته‌است : ـ

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس کجاست دیر مغان وشراب ناب کجا

حافظ این خرقه بینداز مگر جان به‌بری کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

زمانی آن قدر از ریا و نفاق و نامردمی صوفیان به‌جان می آید که بدانان نسبت‌هایی چون مورد ذیل بر می‌بندد:

کجاست صوفی دجال شکل ملحد شکل بگو به‌سوز که مهدی دین پناه آمد

نفرت آزادگان از صوفیان نه‌تنها منحصر به حافظ بوده باشد ، بلکه دیگران نیز در آن زمان چنین نظرهایی نسبت به صوفیان داشته‌اند. **عبید زاکانی** شاعر هم‌عصر حافظ در **رسالهٔ تعریفات**، صوفی را مفت‌خوار و بی‌کاره خوانده و این معنا پس از چند قرن به‌وسیلهٔ **یغمای جندقی** در رکیک‌ترین کلمات نسبت به‌صوفیان بیان گشته است.

این بدبینی نه بر آن که دامن گیر صوفیان به‌ویژه باشد، بلکه واعظان، فقیهان، و زاهدان ریایی نیز از تیر ملامت وانتقادش رهایی نیافته‌اند.

برو ای زاهد خودبین که‌زچشم من‌وتو — رازاین‌پرده‌نهان‌است‌ونهان خواهد بود
واعظان‌کاین‌جلوه‌درمحراب‌ومنبر می کنند — چون‌به‌خلوت‌می‌روندآن‌کاردیگر می کنند
در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه‌کش شد ومفتی‌پیاله نوش
صوفی زکنج صومعه باپای خم نشست — تا دید محتسب که‌سبومی کشد به دوش
احوال شیخ وقاضی و شرب‌الیهودشان — کردم سوآل‌صبحدم از پیر می فروش
زکوی‌میکده‌دوشش به‌دوش می برند — امام شهر که سجاده می کشید به دوش
دورشو ازبرم ای واعظ‌وبیهوده مگوی — من نه‌آنم که‌دگر گوش‌به تزویر کنم

جملهٔ این‌انتقادهاوخرده گیریها براساس اصل‌ریاکاری این‌فرق ومردمان می‌باشد، وهمان‌گونه که گفته شد، خواجه‌راصفتی‌است مشخص وآن تنفرشدیدوسخت گیرانه‌اش‌نسبت به‌ریاوریاکاری . اینك برای نمودن‌این‌معنا نیزچندبیتی شاهدآورده‌می‌شود .

می‌خورکه سدگناه زاغیار در حجاب — بهتر زطاعتی که به روی وریا کنند
در میخانه به‌بستند خدایا مپسند — که‌درخانهٔ‌تزویر وریا بگشایند
حافظ‌مکن ملامت‌رندان که‌درازل — مارا خدا ززهدریایی بی‌نیاز کرد
گرچه‌برواعظ‌شهراین‌سخن‌آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاك دلی بگزینم
آتش‌زهد ریاخرمن‌دین‌خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

۶ـ **حافظ‌وعرفان** : ـ خواجه‌میان‌صوفی وعارف‌تفاوتی فاحش‌قایل‌بوده‌است . روی‌وریا، تظاهروبی علمی‌وناعملی، مفت‌خوارگی‌واهل‌لهوولعب، تعصب‌ورزیدن‌وخامی جمله‌ازصفاتی‌است که‌درصوفیان تظاهراتی‌دارد ،ـ درحالی که‌عارفان‌را دیدی‌وسیع،نظری‌خالی‌ازتعصب بوده‌است ورندانی بوده‌اند باده‌نوش وآزاده . حافظ که خودرا عارف‌نیزمی‌دانسته، غیرمستقیم ازروش‌عرفا وصفات‌وعقایدشان یادمی کند :

من‌اگر باده خورم‌ورنه، چه‌کارم با کس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم
عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین‌لعل توانی‌دانست

موردی‌یافت‌نمی‌شود که‌خواجه درمذمت‌ونکوهش‌عارفان‌نیز ، هم‌چون‌سایر فرق‌و کسانی که بدانان‌انتقاد کرده، ناروایی‌نسبت داده‌باشد،بلکه :

سر خداکه عارف سالك به‌کس نگفت — درحیرتم که بادهٔ فروش ازکجا شنید
ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد — عارفان را همه درشرب مدام اندازد

و دراین بیت‌وسعت‌تسلط نفس، ومقام‌وخودداری‌عارفان راچنین بازمی گوید :

گر موج خیز حادثه سر برفلك زند — عارف به‌آب‌ترنکندرخت وپخت‌خویش

خودرا آن‌اندازه به‌عارفان‌نزدیك‌دانسته وبدانان‌ارادت‌ورزیده‌است که :

ما را چه‌غم‌ـ که بارگه ماکجاکنند — چون سینه‌های‌مردم‌عارف مزارماست

۷ـ **درمسلك‌فقرودرویشی**: ـ گروهی از صوفیان‌هستند که به‌نام فقرا وفقیران نامیده می‌شوند و فقر درواقع یکی‌ازمقامات سیروسلوك محسوب‌می‌شود. این‌طایفه‌چنان که‌ازنامشان نیز برمی‌آید ازمادیات‌ومال ومنال‌دنیایی‌پرهیزداشته‌وحتامیل‌ورغبت به‌غناوثروت را نیز بسیار مذموم می‌دارند . **جامی** در **نفحات‌الانس**

دربارهٔ فقرا چنین می نویسد: «امافقرا آن طایفه اند که مالك هیچ چیز از اسباب واموال دنیوی نباشد، ودر طلب فضل ورضوان الاهی ترك همه کرده باشند، و باعث این طایفه ترك یکی از سه چیز است: اول رجاو تخفیف حساب یا خوف عقاب، ـ چه حلال را حساب لازم است وحرام را عقاب؛ دویم توقع فضل ثواب ومسابقت در دخول جنت ـ چه فقرا پنج سد سال پیش از اغنیا به بهشت در آیند، ـ سوم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات وحضور دل در آن...» **جامی** طایفهٔ فقرا را از ملامتیان وسایر فرقه‌های متصوفه جدا محسوب می دارد وبا مواردی که در دیوان خواجه وجود دارد، آشکار است که حافظ زمانی نیز جزو این گروه بوده وهم چنین در طریق درویشی گامی زده است، در این بند نیز مواردی از دیوان انتخاب وآورده می شود:

مست بگذشت ونظر بر من درویش انداخت ـــ گفت کای چشم وچراغ همه شیرین سخنان
گویی به رفت **حافظ** از یاد شاه یحیا ـــ یارب به یادش آور درویش پر وریدن
حافظ درویش رااززشت وزیبا باك نیست ـــ دوستان در روی حافظ عکس خود بینند نقش
میان دوستان شرط وفاداری است هم عهدی ـــ چرا عهد مودت با من درویش بشکستی
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش ـــ که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی ـــ هم سینه پر از آتش، هم دیده پر آب اولی
اگرت سلطنت فقر به بخشند ای دل ـــ کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم ـــ گر به آب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم
ترك گدایی مکن که گنج بیابی ـــ از نظر رهروی که در نظر آید
من گدا و تمنای وصل او هیهات ـــ مگر به خواب به بینم جمال منظر دوست

دولت شاه سمرقندی صاحب **تذکرة الشعرا** ومؤلف **مجالس العشاق** حافظ را منسوب به سلسلهٔ فقیران دانسته‌اند، وبرخی را نظر براین است که اشاراتی محدود وپراگنده در دیوان، نشان ودلیل براین امر نیست. اما این یادکرده‌ها واشارات، به ویژه در قسمت درویشی بسیار فراوان است وشاید یکی از دلایل عمدهٔ روابط نزدیك ومودت آمیز حافظ و**شیخ ابواسحاق**، درویشی سلطان مذکور باشد وخواجه نیز در آن زمان در سلك این طایفه محشور بوده است، اما پس از مدتی از این گروه ومرام نیز دل زده شده است. به هر حال جدا از موارد فوق که به شاهد آورده شد اشارات صریح دیگری نیز دال براین معنا از گفته‌های شاعر موجود است:

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم ـــ در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

گروهی نیز از چند موردی که حافظ از خاکساری خود نام برده، او را منسوب به خاکساران که فرقه‌یی از صوفیان می باشند داشته‌اند. اما بایستی توجه داشت که خاکساران مدت زمانی بعد از حافظ فرقه‌یی واصولی تشکیل داده‌اند وبه ظن قریب به یقین، خواجه این کلمه را مجاز او به عنوان راه نشینی و کوچك منشی استعمال کرده است وچه بسا پس از او، کسانی از این واژه سود جسته وآن را عنوان مسلکی کرده باشند. خاکساران اهتمام بسیاری در راز پوشی و کتمان اسرار خود داشته‌اند وحافظ نیز چون در این باره جهدی می ورزیده، به این جهت موضوع انتساب قوی تر شده است، وآن چند مورد این است:

در این صحرای غم چون گرد بادم ـــ همیشه بی قراری خاکساری
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم ـــ رقیب نیز چنان محترم نخواهد ماند
ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌یی ـــ زین بحر قطره‌یی به من خاکسار بخش

حافظ و پیرراه:ـ از موضوع‌هایی که در پردهٔ ابهام مانده است، این مورد می باشد که آیا خواجه را بر رسم

ومعمول جملهٔ صوفیان پیری بوده‌است یانه. از **جامی** تا متأخرترین تذکره نویسان جمله براین رای ونظر بوده‌اند که خواجه راپیری ومرشد وراهنمایی نبوده‌است ویا اگر بوده، به‌موجب رازپوشی شاعر وبی لطفی تاریخ نام ورسمش از ماپوشیده مانده‌است. کسانی چنداز تذکره‌نویسان وتاریخ نگاران دراین باره تذکراتی داده‌اند که درقسمت نقد تذکره هااز نظر گذشت: ازجمله **حاج زین العابدین شیروانی** در **ریاض السیاحه** وی رااز سلسلهٔ **اویسی** ویا **معروفی** معرفی کرده است که به قول او همان گونه که شرح شد هیچ گونه اعتمادی نیست. در تذکرهٔ **نتایج الافکار** تألیف **محمدقدرت الله گوپاموی** آمده‌است که: «..واما در **تذکرهٔ عبدالقادر بدوانی** از حضرت بندگی نظام‌الدین ابتهوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم **خواجه بهاء الدین نقشبند** قدس سره است و **سیداشرف جهانگیر** هم که خرقهٔ خلافت از آن جناب داشته در **لطایف اشرفی** نگاشته که حافظ شیراز ازفیض یافتگان حضرت خواجه‌است...» واین اشاره از آن جهت است که به‌مناسبت مواردی که خواجه ازفقر خود یاد کرده، این انتساب به نقشبندیه صورت گرفته. دربخش آینده ازاستادان خواجه یاد خواهد شد، امادراین مورد آنچه که بازبه سخن آمده واهمیتی بسیار دارد، پیری است که خواجه ازاو به‌تصریح نام برده‌است وبه‌نام گل رنك، و **پیر گل رنك** شهرت داشته‌است ومابه‌تفصیل درصفحات بیست‌ویك و بیست‌ودوهمین مقدمه ازاین شخص سخن به‌میان آوردیم ومورداشارهٔ صریح حافظ این بیت‌است :-

پیر گل رنك من اندرحق ازرق پوشان فرصت خبث نداد، ارنه حکایت‌ها بود

از اشارات شاعر برمی‌آید که بسیار در جست‌وجوی پیرومرشد وخضرراهی بوده‌است وباشواهدواشاراتی اندك ترنیز خودرااز داشتن پیر بی‌نیاز دانسته‌است :-

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو؟ مباد کاتش محرومی آب مابه برد

گذرت بر ظلمات است به‌جوخضر رهی که درین مرحله بسیار بود گمراهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلمات است به‌ترس ازخطر گمراهی

بی پیرمرو تو در خرابات هر چند سکندر زمـانی

به کوی عشق منه‌بی دلیل راه قدم که‌من به‌خویش نمودم صداهتمام ونشد

ودر مواردی نیزازپیر خود یادنموده واشاره به‌اقوالش نموده واوراپیرما خوانده‌است:

مامریدان روبه‌سوی کعبه چون آریم، چون رو بـه سوی خانهٔ خمار دارد پیر مـا

پیر ما گفت خطابرقلم صنع نرفت آفرین برنظر پاك خطا پوشش باد

بندهٔ پیر مغانم که زجهلم بـرهاند پیرما هـرچه کند عین‌ولایت باشد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زروزور خوش خطابخش وخطاپوش خدایی دارد

۹ـ **حافظ وملامتیان :ـ** هرگاه دربارهٔ آراوروش‌ها ومسالك دیگر تسامح ورزیم و به‌مواردی چند که‌برحسب مناسبت وتباین دردیوان آمده، دیده فروپوشیم، درمورد شباهت‌هایی بسیار و مواردی هم‌سان دربیان اندیشه وطریقت که‌خواجه موافق باملامتیان بیان داشته، نمی‌توان این تساهل وتسامح راقبول نمود.

ریشه‌واصل پیدایش ملامتیان رااز قول پیغمبر اکرم درجنك بدرمی‌دانند که فرمـود: «**انکم قدقضیتم الجهاد الاصغر فعلیکم باالجهاد الاکبر**». یاران پرسش نمودند که جهاداکبر کدام‌است؟ ورسول پاسخ داد جهادبانفس. مستعدانی چنداز همان زمان به‌تبعیت ازاین دستور پرداختند، وریشهٔ تصوف اسلامی را ازاین رهگذر پدیدآمده می‌دانند. **بایزید بستامی** بنیان دهندهٔ اصلی روش ملامتی است وچون او ویارانش ازهرنوع خودنمایی و تظاهر وریاکاری پرهیز کرده وگناه پنهانی رابه‌عبادت ریایی وآشکار ترجیح می‌دادند وعزلت وگوشه گیری انتخاب کرده

وبه‌خاطراین که خودرا ازوجههٔعام برهانند، در انظار تظاهر به‌ارتکاب مناهی می‌نمودند ،ـ به‌ملامتی هامعروف ومشهور شدند .

ازمطالعه وکاوش در عقایدحافظ این‌معنا آشکارمی‌شود وممکن است‌خواجه‌مدت‌زمانی سالك این‌طریقت شده‌وپس‌ازمدتی نیزازآن‌روی گردان گشته وازاین‌مرام ومسلك‌دست‌فروشسته‌باشد .

همان‌گونه که‌ذکرشدملامتی‌ها به‌موجب‌اعتقاد به‌ترتیب فسق‌وگناه‌پنهان،به‌عبادت‌آشکارا که‌جنبهٔریایی دارد، برای‌خوارکردن‌نفس‌طامع به‌کارهایی‌درانظارعامه پرداختند که موجب‌ملامت می‌گشت‌وازاین جهت‌کم‌کم‌به ملامتیان موسوم ومشهور شدند. دردیوان بیتی‌است که‌به‌وجه‌خفیف ودو پهلویی اشاره‌یی به گرایش حافظ به **بایزیدیان** می‌شود :

سوی رندان‌قلندر به ره‌آورد سفر   دلق بستامی و سجادهٔ طامات بریم

به‌هرحال، اصل‌اساسی این‌طایفه در سلوك‌مبارزه بانفس وتحقیر وخوارداشتن اوست. خودفروشی‌وخود پرستی‌رادر روش‌این گروه هیچ‌جایی‌ومقامی‌نیست :

درراه ماشکسته دلی می‌خرندوبس   بازارخودفروشی‌ازان‌سوی‌دیگراست

فکرخود ورای خوددرعالم رندی‌نیست   کفرست‌درین‌مذهب‌خودبینی‌وخودرایی

گرجان به‌تن به‌بینی مشغول کاراوشو   هرقبله‌یی که بینی بهترز خود پرستی

بردرمیخانه رفتن کاریك‌رنگان بود   خودفروشان‌رابه کوی‌می‌فروشان‌راه‌نیست

این گروه‌برای دوری از توجه‌خلق ودرنیفتادن‌به ورطهٔزرق‌وریا، نه‌خانقاهی‌دارندونه کشکول وتبرزین‌و لوازمی‌دیگر، نه کلاه‌های ترك‌ترك ونه‌لباس‌های خاص‌وعلایمی‌دیگر که ازخلایق‌مشخص وممتازشان نمایدوآشکار ترین‌واساسی‌ترین دستوروروش‌این گروه آن‌است که اعمالی ازخودنشان داده‌و افعالی به‌منصهٔ ظهور به‌رسانند که موجب انصراف‌خلق‌وملامتشان گردد :

به‌می‌سجاده رنگین کن گرت‌پیرمغان گوید   که سالك بی‌خبرنبود زراه ورسم منزل‌ها

سراسربخشش‌جانان‌طریق‌لطف واحسان‌بود   اگر تسبیح می‌فرمود ، اگرزنار می‌آورد

در حق‌من‌به‌دردکشی ظن‌بدمبر   کآلوده گشت‌خرقه، ولی‌پاك‌دامنم

درموردبی پیرایگی پیرواین که خانقاهی‌ندارد :

رطل گرانم‌ده‌ای مریدخرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد

موردی‌آشکارتر بروفق‌روش ملامتی‌ها موردی‌است که ذکرتسبیح ملك‌رادر حلقهٔ‌زنار برای‌انصراف‌خلق بیان‌می کندودرضمن‌به‌خانقاه‌ورباط‌نیز حمله‌می نماید :ـ

وقت‌آن‌شیرین قلندرخوش که‌دراطوارسیر   ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی‌مکن   **شیخ‌صنعان** خرقه رهن خانهٔ‌خمارداشت

آن که جز کعبه مقامش نبداز یادلبت   بر در میکده دیدم که مقیم افتاد ست

دربارهٔ‌انصراف‌خلق، وتظاهربه‌اعمالی که‌موجب‌انگیزش‌وتحریك‌مردمان‌به‌ملامت گردد،دردیوان‌نشان‌های بسیاربه‌نظرمی‌رسد. میان‌صوفیان‌رسم‌برآن‌بوده که‌جهت گشایش‌صومعه‌ورونق آن‌نذرهامی‌بسته‌اندودرمقام‌خودوجوهی به‌صومعه می‌پرداخته‌اند. اماحافظ‌برعلیه این‌رسم که بی‌اعتنایی‌بدان بسیارموجب ملامت‌می‌شده، می گوید که‌وجه صومعه‌را که برای‌نذرفتوح است در گرو می‌نهیم :

صوفی‌بیاکه‌خرقهٔ سالوس بر کشیم   وین‌نقش‌زرق‌راخط‌بطلان‌به‌سر کشیم

نذر فتوح صومعه دروجه‌می‌نهیم / دلق ریا بـه آب خرابات بر کشیم

البته‌ازخود رهیدن، مبارزه وجنك‌بانفس، دوری ازخـودپـرستی وخودبینی مستلزم‌بی‌نام ونشان‌بودن و نهراسیدن‌ازنام‌و ننك‌است :

گرچه بدنامی‌است نزد عاقلان / مانمی خواهیم ننك و نـام را

نـام حافظ رقم نیك پـذیرفت ولی / پیش‌رندان‌رقم‌سود وزیان‌این همه‌نیست

دربارهٔ پرهیز ازروی‌وریا که درگروه ملامتیان‌معمول وبه‌عنوان اصلی‌است بزرك‌درمباحث پیشین‌سخن گفته‌شد. اینان‌به‌پیری واحد دل نه‌بسته ودرره‌روی‌وسلوك‌ازبزرگان وبرجستگان‌طایفه مددمی گیرند. ازسویی‌دیگر ازلحاظ اشراق ودوری ازتعلیمات‌ظاهری وعام‌ازیارغایب، بادصبا، نسیم واین گونه استعارات کلامی‌مددمی گیرند، روش‌زندگی بایستی ساده‌وهم‌چون روش‌دیگر مردان‌باشد. باامساك‌وکم خوراگی وریاضت نمی‌توان‌بانفس‌جنگید، چون‌اصولادراین معنابرآن نیستند تانفس کشی‌نمایند، بلکه‌برآنند تابه‌نفس خودغلبه‌نمایند. زندگانی‌شان‌هم‌چون دیگرمردمان بایستی‌باشد. ازسویی‌دیگر اینان‌هم‌چون‌اپیکوری‌ها تنعمات ولذات‌دنیایی‌راقابل استفاده‌واصولابرای بهره بری می‌دانند ، نه این که در استفادهٔ از آن ها امساك و خود داری ورزند ، منتهااصل‌میانه روی‌ودوری از افـراط نیزشرطی است. بـه امید جنت و میوه هـا و حـوریـان بهشتی از لـذایـذ و تنعمات ایـن جهانـی در نمی گذرند :

زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که‌سیب‌زنخدان‌شاهدی نگزید

چه‌دوزخی‌چه‌بهشتی‌چه‌آدمی‌چه‌پری / به‌مذهب همه کفرطریقت‌است‌امساك

فرداشراب کوثروحورازبرای‌ماست / وامروز نیز ساقی مه رو وجام می

غزلی‌دردیوان است که‌ذکر روش‌وافکار منظم‌ملامتی است ویابراصول آن گروه‌کاملا منطبق‌می‌شود، در حقیقت‌این‌غزل حاوی روشی سلوکی ومختص به‌جماعتی معین نمی‌باشد، بلکه دستورهایی است درکمال اخلاق و وانسانیت که به‌کارگرفتنش ازبرای‌همگان است :

ما نگوییم بد ومیل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم

عیب‌درویش‌وتوانگربه کم‌وبیش‌بداست / کار بد مصلحت‌آن‌است که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بـر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه‌اگرجرعهٔ رندان نه به‌حرمت‌نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان درنظر راه روان / فکر اسب سیه وزین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه‌آن به که برین بحرمعلق نکنیم

گربدی گفت حسودی ورفیقی رنجید / گوتوخوشباش که‌ماگوش‌به‌احمق‌نکنیم

حافظ ارخصم خطا گفت نگیریم برو / وربه‌حق گفت جدل باسخن‌حق نکنیم

ملامتیان راه‌روی وسلوك به خودوبدون پیررا عملی‌وصحیح نمی‌دانسته‌اند وخواجه‌رادراین‌موردلزوم پیرکه‌دراستعارات‌و اصطلاحات گوناگونی ازآن‌یادکرده اشعاری‌است که دربندهای گذشته‌ازآن‌یادشد. به‌هرانجام هرگاه‌برآن باشیم تادراین موردبه‌گفت‌وگوی بیشتری اقدام‌نماییم، سخن بسیار به‌درازا خواهد کشیدوکاوندگان وخواهندگان می‌توانند بامطالعهٔ‌اشعار، مواردبسیاری دراین‌موردبیابند .

۱۰ـ **جبروتفویض :ـ** دربندهای گذشته، هنگام‌سخن ازتشیع‌وتسنن‌خواجه ، گفته‌شد که‌درصفحات بعدی ازموضوع‌فوق سخن گفته‌می‌شود، اینك‌مواردی‌را که‌دردیوان براصل‌جبر واختیارآمده‌است می‌آوریم. اما بایستی متوجه‌بود که‌اغلب‌سخن واشاره واعتقاد خواجه‌براصل جبراست ودرمورداختیار جزبه‌ندرت سخن نگفته که

آن‌ندرت‌نیز گفتهٔ صریحی را نمی‌رساند، اینك‌مواردی که به‌جبراشاره شده‌است :ـ

درخرابات‌طریقت‌مابه‌هم‌منزل‌شویم — کاین چنین رفتست درازل‌تقدیرما
سیرسپهر و دور قمر را چه‌اختیار — در گردشند برحسب‌اختیار دوست
رضابه‌داده بده‌وزجبین گره‌بگشای — که‌برمن وتو در اختیار نگشادست
به گیرطرهٔ‌مه‌چهره‌یی‌وقصه‌مخوان — که‌سعدونحس‌زتأثیرزهره‌وزحل‌است
مکن‌به‌نامه سیاهی ملامت من‌مست — که آگه‌است که‌تقدیر برسرش‌چه‌نوشت
آن چه سعی است من اندر طلبت بنمایم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
من زمسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
جام می‌وخون دل هر یك به کسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
گر رنج پیشت آید وگرراحت ای‌حکیم — نسبت مکن به غیر که این ها خدا کند
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن‌قسمت که‌آن‌جارفت،از آن‌فزون‌نخواهدشد
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه به‌وفق‌رضاست‌خرده‌مگیر
در پس آینه توتی صفتم داشته اند — آن‌چه استاد ازل گفت‌به‌گو می گویم
من‌اگرخارم‌وگرگل‌چمن آرایی هست — که ازآن دست که‌می‌پروردم می‌رویم
نقش‌مستوری‌ومستی‌نه‌به‌دست من وتست — آن‌چه‌سلطان ازل گفت‌به‌کن‌آن کردم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ — چون که‌تقدیرچنین‌است چه‌تدبیر کنم
مکن به‌چشم حقارت نگاه درمن مست — که نیست معصیت وز هدبی مشیت او
ساقیا می‌ده که باحکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آن‌چه تعیین کرده‌اند

البته تمامی‌مواردرا دربارهٔ‌جبرواعتقاد به‌تقدیرنیاوردیم ، بلکه‌برای‌اختصار تنهابه‌نیمی‌اکتفاشد . اما در مورداختیار به‌هیچ‌روی‌بدان‌گونه که درموردجبراشارات‌صریح دراشعارهست، دیده‌نمی‌شود ، وآن چه که می‌توان شاهدآورد ، اشاراتی‌است ضمنی. دربیت ذیل‌بدان می‌ماند که‌شاعر حتا ازمعتقدات خود دراین باره به تنگ آمده که می گوید :

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم‌ازچرخ فلك

و جایی‌نیزاشاره به‌این معنا«لاجبرولاتفویض ، بل‌امربین‌امرین» می‌نماید، که‌آن‌هم‌اشاره‌یی‌است‌ضمنی نه تصریحی‌روشن :

قومی به جد وجهد نهادندوصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه‌یی‌است که‌تغییرمیکنند

برخی‌ازمحققان ونویسندگان که‌ازدرهوا خواهی‌وتعصب‌درمی‌آیند، می‌خواهنداین‌معنارا به‌شکلی توجیه وتفسیرنمایند، به‌همین‌سبب ازدری‌وارد می‌شوند که‌چندان‌سازشی‌باواقعیت نداردوآن‌این‌است که‌می‌خواهندبااستناد به‌اشعاری که‌دربارهٔ‌لزوم‌کاروکوشش‌می‌باشد، اختیاررادراشعارومعتقدات‌خواجه‌ثابت‌نمایند، درحالی که‌هرگاه‌خواجه را خواست‌وتمایلی‌براین‌امربود، ساده‌وبی‌پیرایه،لااقل برای‌یکی‌دوبارهم که‌شده بود،هم‌چنان که‌در موردجبروقضاو قدر بی‌پرده‌متجاوز ازسی‌بیت‌شعردارد، سخن‌می گفت.

محمدعلی بامداد درنوشتهٔ‌خودبه‌نام«حافظ‌شناسی» یا«الهامات‌خواجه» دوچار همین تعصب و کج‌روی

شده‌وبسیار ازاین که‌خواجه‌پیروعقیدت اختیاربوده،سخن گفته‌وبر کسانی که خواجه‌رااهل‌جبر دانسته‌اندنکته‌وخرده گرفته،لیکن‌علاوه‌بر آن که‌قسمتی‌رابه‌موضوع جبر که‌آن‌چنان‌خواجه‌بی‌پرده‌درمورد آن بسیارسخن گفته‌است شامل ننموده، اصولابدان‌گونه که‌حافظ را گفته‌یی‌دراین‌موردنیست‌به‌یکی‌از آن‌مواردداشاره‌نیز‌نکرده‌است وتنها اشاراتی که آورده‌ودرباره‌ٔجبرمی‌باشد، برای آن نقل‌شده که ثابت گردد خواجه‌آنهارا درمواردیأس‌وحرمان وبی‌خودی سروده. دراین‌موردنیزاین گمان‌پیش می‌آید که‌پس‌چگونه‌درمواردی که درحالاتی برخلاف‌احوال فوق‌بوده، سخن‌وگفته‌یی دربارهٔ اختیار نسروده است.

۱۱ـ **قابلیت ذاتی** : بایستی به‌این‌اصل اساسی‌قایل‌بود وآن‌را به‌ویژه‌درمورد شاعران‌وسرایندگان پارسی‌زبان‌ازنظردورنداشت که‌درسروده‌ها واشعارفراوان خودعقایدی‌بسیاررا که‌اغلب متناقض‌ومتضاد یکدیگرند، آورده‌اند. درموردسعی‌وعمل برای‌حصول‌نتیجه،اشعاری‌به‌عنوان‌شاهددرصفحات گذشته‌نقل شدودرضمن‌مشاهده‌نمودیم که‌خواجه‌درموردخود اشاره‌می‌نماید که‌دراثر ممارست‌وتحصیل‌درس‌و کسب‌علم به‌آن مقام‌وشأن‌رسیده‌است:

مرو به‌خواب که حافظ به‌بارگاه‌قبول ز ورد نیم شب و درس‌صبح گاه رسید

وهم‌چنین‌اشعارومواردی که‌دربارهٔلزوم کوشش‌وسعی‌وعمل ازشاعربه‌عنوان‌شاهدآورده‌شد.اما: «حافظ‌برای وصول به‌مرتبهٔسعادت‌مانند متکلمین‌عصرخود که‌غالباً پیروی‌مبادی‌اشعریه هستندقایل به‌استعدادجوهری‌و گوهرذاتی است‌ومعتقداست که‌اگرسابقهٔفطرت‌اصلی یاسعادت‌ازلی درکارنباشد سعی‌متعلم‌وتربیت‌استادبه‌جایی‌نخواهدرسید»:

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه‌هر گز گل‌و نسرین ندمدز آهن‌وروی

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام‌جم‌ندهد سود گاه بی‌بصری

به‌سعی‌خودنتوان برد پی‌به گوهر مقصود خیال‌باشدکاین کار بی حواله بر آید

می‌خور که‌عاشقی نه‌به کسب‌است‌واختیار این موهبت رسید ز میراث فطرتم

خواجه را دردیوان بسیاری‌سروده‌ها دراین‌موردمی‌باشد که‌اغلب آنها پیوستگی‌مستقیمی‌باموضوع جبرو قضا وقدر دارد . دراین‌مورد، یعنی‌توجه‌به‌اصل‌فطرت‌ونهاد که‌به‌اشراق می‌پیوندد ودرمعنایی‌ازعقل‌اندیشی‌بند و گره می‌گسلد، آن‌چه که‌مهم‌است‌عشق‌است، میراث‌فطری‌است‌وروشی‌است که‌افسون‌عقل‌رادرکارسازیش‌راهی‌نیست.حقیقت وروش‌انسانیت‌درسیروسلوك‌باقراردادهای‌عقلی‌وپیمان‌های‌عرفی مباینتی‌تام‌دارد.اصولادرمیان‌شاعران‌ایرانی ، به‌ویژه آن گروهی که درسیرتصوف گام‌می‌نهند،طردعقل‌و گریزازعقلای‌ظاهری‌اصلی‌مسلم است:

عقل‌اگرداند که‌دل‌دربندزلفش چون‌خوش‌است عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

ای که ازدفترعقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی‌دانست

آن‌چه شعبده‌هاعقل که‌می کردآن جا سامری پیش عصاوید بیضا می کرد

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی‌است که‌بربحرمی کشد رقمی

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی عشق‌داند که در این‌دایرسر گردانند

هش‌دار که گروسوسهٔعقل کنی گوش آدم صفت ازروضهٔ رضوان به درآیی

۱۲ـ **دیدگاه‌طبیعت**: ـ درشعرخواجه‌نکاتی‌بسیاراست که‌به‌راستی‌جای‌آن دارد‌تابه‌نحوی‌مدون‌ومنطقی مرتب‌ودسته‌بندی‌شود. این‌مضامین که‌آمیخته‌یی‌است ازفلسفه،حکمت،تصوف، دستورهای‌اخلاقی‌واجتماعی وموارد بسیار دیگر دردیوان پراگنده‌می‌باشد ، ـازجملهٔاین‌موارد که‌بایستی‌ازآن‌سخنی‌به‌میان آید ، روش تعریف ودید شاعرانه‌یی‌درطبیعت که‌خواجه‌همواره‌به‌نحوی‌غیر آشکارونامصرح ازآن‌نتایجی‌می گیرد، گاه‌زبان‌پندآموزی به وسیلهٔ‌بلبلی‌برشاخ‌سبزوشکوفانی که‌شایدرمزی‌وسمبولیك‌باشدآغازمی‌شود،وزمانی‌زیبایی‌طبیعت‌واسرارآن‌آدمی‌رابه‌غور

ومطالعه وامی‌دارد:

مراد ما زتماشای باغ عالم چیست — به‌دست‌مردم چشم‌ازرخ‌تو گل‌چیدن

درچمن‌هرورقی‌دفترحالی‌دگر است — حیف‌باشدکه زحال‌همه غافل باشی

و دراین‌ابیات زیبا که روح‌ملی‌را درپردهٔ شعایر باستان‌وکیش پاك ایرانی، به‌دنبالهٔ پاك تا گرایی‌بهود بیان می‌کند:

بلبل به‌شاخ‌سرو به‌گل‌بانگ پهلوی — می‌خـواند درس مقامـات معنوی

یعنی‌بیا که‌آتش موسـا نمود گـل — تا از درخـت نکتهٔ توحید بشنوی

گاه برای‌تنبیه‌وتنبه، آدمی‌به‌بستان‌وچمن‌دعوت‌می‌شودتابادیده‌بی‌بیناروش‌عشق‌ورزی وطریق‌انسانی‌سلوك راازبلبلان یاد گیرد:

به‌بستان‌روکه‌ازبلبل‌طریق‌عشق‌گیری یاد — به‌مجلس آی کزحافظ‌سخن گفتن‌بیاموزی

گوش‌بگشای که بلبل به‌فغان می گوید — خواجه تقصیر مفرما گل تحقیق‌به‌بوی

طبیعت‌خوددرس‌آموزی‌است زبردست‌وعشق‌انگیزی‌چیره، لیکن‌دیدی‌تیزبین‌ونظری‌پاك لازم‌است‌تاحاصلی ازآن بر گیرد:

چون‌صبامجموعهٔ گل‌رابه‌آب‌لطف‌شست — کج‌دلم‌خوان گرنظر برصفحهٔ دفتر کنم

خیز تا برکلك آن‌نقاش جان‌افشان کنیم — کاین‌همه‌نقش‌عجب‌در گردش‌پرگار داشت

دربیت فوق‌زیبا پرستی‌است که به‌شوروهیجان آمده‌ودربیت‌ذیل هیجانی‌آرام‌وخفته وبه‌نتیجه رسیده را بازمی‌یابیم:

از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش — کاندرین‌دیر کهن‌حال‌سبك‌باران‌خوش‌است

هنری که‌درکمال‌اعتلاست ونهایت زیبایی‌رامنظوردارد، امادرضمن‌بی‌آن که روش آموزشی را به‌رساند، می‌آموزد:

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه‌نو — یادم‌از کشتهٔ‌خویش‌آمدوهنگام‌درو

زمانی‌درو دشت، گل‌وبلبل، لطافت‌هواونسیم‌صبا، سبزی‌طبیعت‌وجوانی‌وطراوت‌آن، اندیشه‌رابه فکرتلخی درمی‌افگند، واندیشهٔ**خیام** راباسکروگزش کمتری برمی‌افشاند:

ز حسرت‌لب شیرین هنوز می‌بینم — که‌لاله‌می‌دمد ازخاك تربت فرهاد

مگر که لاله به‌دانست بی‌وفایی‌دهر — که تابزادوبه‌شد جام‌می‌ز کف‌ننهاد

رفتم به‌باغ تاکه به‌چینم سحر گلی — آمد به‌گـوش نـاگهم آوازبلبلی

مسکین‌چومن‌به‌عشق گلی گشته‌مبتلا — واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی

چوکرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم‌چنان که هیچ نماندم تحملی

می گشتم اندر آن‌چمن‌وباغ دم‌به‌دم — می کردم‌اندرآن گل‌وبلبل تأملی ...

حافظ به‌صورت انسان کامل:ـ علی دشتی درنوشتهٔ‌خودم‌به‌نام **نقشی از حافظ** درباره‌ٔروش دینی ومذهبی‌خواجه فصلی آورده‌اند که بسی‌جالب‌است ودراین بند، به‌اختصارازمطالب آن‌نقل‌قول می‌شود: «واضح‌ترین خطی که‌سیمای‌حافظ‌راازقیافهٔ‌سایرمتفکرین‌مامشخص‌وممتازمی کندآزادی‌فکراست . . . حافظ ازآن افرادممتازی است که‌از شکل‌دیوی که‌سایرافرادبشرروی‌دیواره کشیده‌اندنمی‌ترسدوخودهم برای‌خویش‌این‌ترس‌رانیافریده‌است‌و برای‌فکر اوحدود وثغوری‌نیست . به‌جزمعدودی‌متفکرین‌عالی‌قدر ، سایربشرهایی که برسطح کره‌می‌خزند،بااصرار نامعقولی‌میل‌دارند طبقه‌بندی‌شوند،مثل‌این که‌آزادی‌آنهارا زجرمی‌دهد، می‌خواهنددرقالب‌هایی‌درآینده‌وبه‌عبارت

اخرا جزودسته‌یی به‌شوند .

این تمایل طبیعی مردم را بر آن داشته که برای فکر حافظ حصاری به‌سازند . با اصرار خواسته‌اند او را در طبقه بندیهایی که بشر متوسط برای خود درست کرده است وارد کنند : او را شیعه دانسته‌اند ، سنی گفته‌اند، صوفی خوانده‌اند، صوفیه ملامتیه فرض کرده‌اند و ....

حافظ شیعه نیست، سنی نیست، صوفی نیست، ملامتیه نیست، متدین نیست، بی دین نیست، **حافظ، حافظ است.** اندیشه گری است که پرش فکر و خیال او را نه شریعت، نه طریقت ، نه الحاد و نه هم سیستم های فلسفی و صوفی گری عایق نمی‌شود .

حافظ از همان قلندرانی است که بر در میکده «ستانند و دهند افسر شاهنشاهی» حافظ همان درویش حقیقی است که «جهان و کار جهان را هیچ در هیچ» می داند، همان رندی که **خیام** سه قرن پیش او را وصف کرده است:

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین — نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین
نه حق و نه شریعت نه طریقت نه یقین — اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این؟

حافظ این زهره را داشته است . دیانت حافظ در قالب هایی که دکانداران دیانت ساخته و پرداخته‌اند نیست . او مانند **سقراط** به سبک خود و به سبک عارف فکور و حکیم وارسته یی متدین است:

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود زمیان با که عنایت باشد

حافظ ساحت استغنا را به درجه یی وسیع می‌داند که «هشیار و مست» و « پاسبان و سلطان » در آن محو و مانند همند :

به هوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

نماز هنگامی نماز است که حقیقت نیاز در آن باشد و به انجام ارکان ظاهری و خواندن آیات ـ آن هم بدون توجه به مضامین و عمل کردن به مفاد آن ـ محدود نباشد ، و گرنه فایده و اثری بر آن مترتب نیست. قصد از نماز توجه کامل به مبدأ اعلا و روی نیاز آوردن به خداوندی است حکیم، قادر و علیم. آن نمازی که ادیان مختلفه به اشکال گوناگون از بشر خواسته‌اند، این گونه نماز است ، و علت غایی آن آراسته شدن روح است به صفات ملکوتی که طبعاً مستلزم آسایش جامعهٔ انسانی می باشد، ورنه ساحت استغنای باری تعالا از اظهار لفظی، حتا اظهار بندگی بندگان بی نیاز است :

رهی جز کعبه و بتخانه می پویم که می بینم — گروهی بت پرست این جا و مشتی خود پرست آن جا

اگر انسان قایل به وجود خالقی حکیم و توانا باشد ، دروغ نمی گوید ، مال مردم را نمی‌خورد ، به حقوق دیگران دست درازی نمی کند .

به عقیدهٔ او « کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم»، اما آن چه میان جامعهٔ او رواج دارد خلاف آن است:

ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت و زهی شریعت و کیش
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا به زرق بری بندگان حق از راه

وسایل و اسباب دیانت وسیله یی از برای دام گستری و سودجویی و به در بردن و فریفتن مردم شده است .

قرآن برای این نیست که آن را به خوانند، بلکه برای آن است که به تعالیم آن، به ویژه آن چه راجع به تکالیف مردم است در برابر یکدیگر، عمل کنند و بدیهی است آن چه عقلاً قبیح و مخالف تعالیم خداوند است زیان رسانیدن به دیگری است. اصل این است، اگر این اصل متروک شود از نماز و روزه چه حاصل؟

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر منه چون دگران قرآن را
خدا زین خرقه بیزار است سد بار — که سد بت باشدش در آستینی
آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

حافظ خشک نیست ، مشرب وسیع دارد. دیانت جز اخلاق کریمه وملکات فاضله در نظر او مفهومی ندارد. وسعت نظر ، سعهٔ صدر وروشنی فکر نژاد ایرانی که در اقوام سامی کم است، در وی به حد وفور دیده می شود.

حافظ نیز چون بسیاری دیگر از متفکران واندیشه وران بزرگ از طبیعت وسازمان ونظام آن به تعجب وحیرت اندر می شود. آری حافظ هم دوچار حیرت وشک است ، اما حیرتی که از هر ایمان تعبدی وایمانی که بر اساس تفکر قرار نداشته باشد باارزش تر است : ـ

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت   ازین سپس من ورندی ووضع بی خبری

آزادی فکر حافظ در سراسر دیوانش به چشم می خورد، آزادی فکری که ابداً با محیط محدود عصر او سازش نداشته است ، واین قوت روح وبلند نظری اورانشان می دهد :

بیا که رونق این کارخانه کم نشود   به زهد هم چوتویی، یا زفسق هم چومنی

چیزی که حافظ را در نظر صاحب نظران بلند ومانند ستارگان آسمان دور دست قرار می دهد تراوش این گونه اندیشه ها وبیرون جهیدن از حصاری است که قوهٔ واهمه وخودخواهی مغز کوچک بشر به دور او کشیده است :

حاصل کارگه کون ومکان این همه نیست   باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری   خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست
از دل وجان شرف صحبت جانان غرض است   همه این است وگرنه دل وجان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی   فرصتی دان که زلب تا ـ به دهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار   که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

۱۴ـ **رنج حافظ و تکفیر او** : ـ زمانی **شاه شجاع** برحسب وقایعی، به تحریک عده یی از آخوندها و ملایان، رقم تکفیر بر نام حافظ کشید، به موجب این بیت زیبای او:

گر مسلمانی ازاین است که حافظ دارد   وای اگر از پس امروز بود فردایی

این بیت موجب دست آویز ومستمسک عده یی از خرمگسان زمان گشت وشایع کردند که حافظ در اصل معاد شک کرده است، زیرا گفته که «وای اگر از پس امروز بود فردایی» .

حافظ برای تبرئهٔ خود اجباراً بیت زیبایی دیگر قبل از آن بیت آورد:

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت   بر در میکده یی بادف ونی ترسایی

تا این کفر دروغی از زبان ترسایی صادر شده باشد نه از دهان وی . **تقی الدین اوحدی** می نویسد که پس از این واقعه وشوری که مشتی از ریاکاران ومعاندین خواجه برانگیختند ، خواجه سخت ملول شده وانزوا گزید ودوستداران وخویشانش نیز اشعار اورا جهت این که دست آویزی دیگر فراچنگ معاندین نیاید معدوم کردند.ـ وهم چنین مؤلف مذکور توضیح می دهد که خواجه اندک زمانی پس از این واقعه بدرود زندگی گفت وبه همین جهت دیوانش پس از وی گردآوری وتدوین شد وبه همین جهت اشعار سست بسیاری از دیگران در سروده های خواجه راه یافت.

علمای دین وروحانیون مرکز ثقل جامعه، مصدر نور وآسایش اجتماعی هستند « مداد العلماءِ افضل من دماء الشهدا » دربارهٔ آنهاست، اگر حقیقت دیانت را وجوهر تعالیم مذهبی را نشر کنند . حقیقت دیانت مرادف اخلاق فاضله وبرای آفریدن جامعه یی است خالی از ظلم وتجاوز، منزه از دروغ وریا، آراسته به درستی وانصاف وخلاصه بسط صفات کمالیهٔ خداوندی.

آخوندهای عصر حافظ مثل آخوندهای تمام ملل در دورهٔ انحطاط می خواهند از آب گل آلود ماهی به گیرند . دیانت در نظر آنها دکان است، دکان کسب وجهه ونفوذ، وجهه ونفوذ وسیلهٔ کسب مال. باعوام فریبی وظاهر سازی ومتابعت از تمایلات سخیف مردم. آنهارا به دور خود جمع می کنند وسپس وجههٔ میان مردم را وسیلهٔ تقرب امرای سرخود وسفاك قرار

می‌دهند. تقرب به امرا در نوبهٔ خود وسیلهٔ جلب مردمان حریص و جاه‌طلب می‌شود، و بالنتیجه شریک دزد و رفیق قافله می‌شوند، اعانت بر ائم می‌کنند و پشتیبان حکومت‌های جابره‌اند.

در تمام این صحنه‌سازی‌ها حقیقت دیانت متروك و بازار ریا و دروغ رایج می‌شود. آزادگی، درستی، ایمان و حریت ضمیر پای‌مال می‌گردد، هیچ یك از دو دسته، نه طبقهٔ روحانیون و نه هیئات حاکمه از این باب نگرانی و تأسفی ندارند، زیرا هریك از این خوان یغما نصیب خود را می‌گیرند و به مال و ریاست می‌رسند. فضل و هنر، علم و اخلاق، سربلندی و استغناء همه از میان می‌رود. این‌ها روح آزاد و حقیقت‌پرست حافظ را رنج می‌دهند:

من این مرقع رنگین چو گل به‌خواهم سوخت   که پیر باده فروشش به جرعه‌یی نخرید

رنج حافظ تنها از یك سو نیست:

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند   تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

نه تنها از «واعظان ریایی و زاهدانی که جلوه در محراب و منبر می‌کنند» و «چون به‌خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند» رنج می‌برد، از جرگهٔ صوفیان، «صوفیانی که نقد آن‌ها صاف و بی‌غش نیست» گریزان است، و «بسا خرقه‌ها را مستوجب آتش» می‌داند.

بخش هشتم

ستایش‌شدگان، روابط حافظ با دیگران

خواجه حافظ تمام دوران حکومت آل مظفر را درك کرده است، یعنی به‌طور دقیق تنها سه سال از دوران آخرین پادشاه این سلسله را درك نکرده است. چون **شاه منصور** به‌سال ۷۹۵ به‌وسیلهٔ **تیمور** به قتل رسید و به‌این موجب حکمرانی مظفریان با قتل‌عام خاندانشان به‌دست تیمور برچیده شد، و خواجه به‌سال ۷۹۲ ـ یعنی سه‌سال پیش از این حوادث بدرود زندگی گفت.

۱ ـ **اصل و نصب مظفریان**: ـ به‌موجب آن‌چه در تواریخ آمده، اجداد این خاندان از **عربستان** می‌باشند که در ابتدای جهان‌خوارگی تازیان به‌ایران آمده و در این سرزمین سکنا گزیده‌اند. جد بزرگ **امیر مبارزالدین محمد** به‌نام امیر **غیاث‌الدین خراسانی** که در **خواف خراسان** حکومت می‌کرد، در اثر حملهٔ مغول به **یزد** آمد و یکی از پسرانش به‌نام **ابوبکر** با سه‌صد سوار زبده در حملهٔ **بغداد** همراه **هلاکو** بوده، و بعدها در **مصر** به‌دست اعراب **بنی خفاجه** کشته شده است. برادر **ابوبکر** به‌نام **محمد** به‌جای وی به‌حکومت **یزد** دست یافت، لیکن در حالی که از او فرزندی باقی نبود از دنیا رفت. **امیر حاجی ـ جلال‌الدین منصور** که در **میبد** نزدیك **یزد** زندگی می‌کرد و فرزند سوم **غیاث‌الدین** محسوب می‌گشت، سه فرزند از خود باقی گذارده بود، موسوم به: **شرف‌الدین مظفر** و **زین‌الدین علی**، و **مبارزالدین محمد. مظفر** که هوای سلطنت داشت و بسیار شجاع بود در آغاز جوانی با جنگ‌هایی که با دزدان و چپاولگران نمود خود را محبوب و مشهور ساخت.

مظفر به‌سال ۶۸۵ به **کرمان** رفته و به‌خدمت **امیر سورغتمش قراختایی** داخل گردید، لیکن چون در تکاپوی نام و شهرت و سلطنت بود، در زمانی اندك به‌خدمت چهار امیر دیگر در آمد: **ارغون**، **کی‌خاتو**، **غازان** و سرانجام **اولجای‌تو** یا (خدابنده) امیر اخیر به‌سال ۷۱۱ که در **خانقین** حکومت داشت، بخشی وسیع را به‌وی سپرد تا بر آن

حکومت کند. اما زندگیش به‌زودی تباهی یافت و به‌سال ۷۱۳ بدرود حیات گفت. پسر او نیز **مبارزالدین محمد** نام داشت و هنگام مرگ پدر سیزده ساله بود، از جانب **اولجایتو** به‌حکومت نشست. به‌سن بیست و نه سالگی با **بانوجهان** که نوادهٔ دختری **سورغتمش** بود ازدواج کرد. از این ازدواج که در حقیقت دومین ازدواجش محسوب می گشت صاحب پنج پسر شد: **شرف‌الدین مظفر** که به‌سال ۷۲۵ متولد شد و به‌سال ۷۵٤ در اثر زخمی که به او رسید، زندگی را وداع کرد. دوم **شاه‌شجاع** متولد به‌سال ۷۳۳-، سوم **قطب‌الدین محمود** متولد به‌سال ۷۳٦- ودو برادر دیگر که به **احمد** و **بایزید** موسوم بودند.

۲- **شیخ ابواسحاق** :- نخستین ستایش شده یی که به‌واقع روابطی بسیار نزدیک میان او و خواجه برقرار بوده است، **شیخ جمال‌الدین ابواسحاق اینجو**، فرزند **شرف‌الدین محمودشاه اینجو** می باشد که به‌تدبیر و سیاست و کمک‌های **قوام‌الدین حسن تمغاچی** به‌حکومت و سلطنت **فارس** رسید. **شیخ ابواسحاق** دوستدار شعر و شاعران بوده و همواره آنان را می نواخته است. درویشی بلندنظر و صاحب مسلک بوده است که عشقی بسیار به‌زیبایی و طبعی زیباپرست داشته است. در زمان همین سلطان بود که طبع شکوفان حافظ به‌پرتوافشانی ابتدا داشته است، به‌واسطهٔ موانست و تجانس فکری و ذوقی میان آنان روابطی بسیار نیکو به‌وجود می آید. سلطان همواره هنگام فراغت را در مصاحبت خواجه و به عیاشی، شاعری و گفت و گو می پرداخته است.

شیخ ابواسحاق به‌واسطهٔ عیاشی و سهل گیری و اعتماد به‌قدرت خود، از کار دشمنان فارغ ماند. به‌همین جهت **محمدمظفر** به **شیراز** حمله کرده و آن شهر را در محاصره گرفت. سلطان در حالی که سخت سرگرم عیاشی بود، از این امر تغافل داشت و نزدیکان و امرا نیز جرأت آنرا نداشتند تا آگاهش نمایند. سرانجام **امین‌الدین حسن**، سلطان را به حیلهٔ این که مناظر اطراف شهر را نظاره نمایند به‌باروها برد. سلطان چون خیمه‌ها و سواران و سپاه محمدمظفر را مشاهده نمود، از امر جویایی کرد و ماجرا را بدو گفتند، خندید و محمدمظفر را آدمی عامی و بی‌ذوق و احمق خواند که در چنان فصلی زیبا وقت خود را تلف کرده و به‌جنگ پرداخته است، و بالبدیهه بیتی سرود:

بیا تا یك امشب تماشا کنیم	چو فردا شود فکر فردا کنیم

سرانجام **امیر مبارزالدین محمد** در اثر این تغافل و تسامح شیراز را گشود و این حادثه که به‌سال ۷۵٤ روی داد، موجب شد تا شیخ ابواسحاق به **اسفهان** بگریزد. به‌سال ۷۵۸ یا ۷۵۷ مبارزالدین به اسفهان نیز یورش برده و آن‌جا را نیز فتح کرد. ابواسحاق اینجو در این جنگ اسیر شده و در بند اسارت به‌شیراز آورده شد و به‌دست **امیر قطب‌الدین**، پسر **سید امیر ضراب** که پدرش را به‌حکم ابواسحاق کشته بودند به‌قتل رسید. ابواسحاق دارای طبعی لطیف در شعر بود و این دو رباعی بدو منسوب است که به‌هنگام مرگ سروده است:

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند	امید به‌هیچ خویش و بیگانه نماند
درداو دریغا که درین مدت عمر	ازهرچه به گفتیم جزافسانه نماند

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو	با گردش دهر در میاویز و برو
یك کاسهٔ زهر است که مرگش خوانند	خوش درکش و جرعه برجهان ریز و برو

فصیح خوافی در **مجمل فصیحی** تاریخ ولادت اورا ۷۲۱ ذکر کرده است و سال وفات او را نیز ۷۵۸ گفته‌اند، پس بنابر این ابواسحاق به‌هنگام مرگ سی و هفت ساله بوده است، در حالی که خواجه نیز درهمان هنگام سی و یك ساله بوده است.

خواجه حافظ را در تاریخ قتل شاه **شیخ ابواسحاق** قطعه یی است که به‌موجب آن تاریخ وفاتش سال هفت سد و پنجاه و هفت می‌شود:

« بلبل و سرو سمن ، یاسمن و لاله و گل »	هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل

خسرو روی زمین غوث زمان **بواسحاق** — که به مه طلعت اونازد وخنددبر گل
جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول — در پسین بود که پیوسته‌شد ازجزو به کل

بلبل = ٦٤، سرو = ٢٦٦، سمن = ١٥٠، یاسمن = ١٦١، لاله = ٦٦، گل = ٥٠ = (٧٥٧)

خواجه‌را دربارهٔ این سلطان بادادودهش وادب دوست اشعارویاد کرده‌هایی است که‌ارادت‌قلبی وخالصانه‌اش‌را به آن سلطان می‌رساند:

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل‌بود...

در قصیده‌یی بامطلع:

سپیده دم که‌صبابوی بوستان گیرد — چمن‌زلطف هوانکته برجنان گیرد

نیزاز **ابواسحاق** یاد کرده‌است:

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحاق — که ملك درقدمش زیب بوستان گیرد
چراغ دیدهٔ محمودشه که دشمن را — ز برق تیغ‌وی آتش به‌دودمان گیرد...

درقطعه‌یی نیز درحالی که خواجه اشاره به سلطان‌مذکور می‌نماید، از رجال چهارگانهٔ دربارش نیز نام می‌برد:

به عهد سلطنت **شاه‌شیخ ابواسحاق** — به‌پنج‌شخص‌عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی هم چو او ولایت بخش — که‌جان‌خویش‌به‌پروردوداد عیش‌به‌داد
دگر مربی اسلام **شیخ مجدالدین** — که قاضیی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال **شیخ امین‌الدین** — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش**عضد** که درتصنیف — بنای کار «مواقف» به نام شاه نهاد
دگر کریم چو **حاجی‌قوام**‌دریا دل — که نام نیك به‌برد‌ازجهان‌به‌بخشش‌وداد
نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند — خدای عز وجل جمله را بیامرزاد

و اینك‌به‌اختصار ازاین کسان‌سخن‌می‌گوییم:

٣- **قاضی‌مجدالدین اسماعیل بن رکن‌الدین یحیا** ازخانواده‌یی‌معروف درشیراز‌است که‌بنابر تصریح صاحب **شیرازنامه** بیش‌ازیك سدوپنجاه‌سال منصب‌قضاوامورشرعی‌شیرازمحول به‌این‌خانواده بوده است. پدرش **قاضی‌رکن‌الدین یحیا** ممدوح**شیخ سعدی** وپسر، ممدوح **خواجه حافظ**است. تولدش‌به‌سال ٦٦٢ ووفاتش به‌٧٥٦ اتفاق‌افتاده‌است. **ابن‌بطوطه**سیاح‌معروف‌قرن‌هشتم که دوبار به‌شیرازسفر کرده است‌ازدیدارهای خوداز قاضی‌مجدالدین واحترام‌فوق‌العادهٔ‌اونزد **ابواسحاق**ونفوذش‌میان‌مردم بسیارسخن‌می گوید، وبدان گونه که برمی‌آید، خواجه‌رانسبت‌به‌وی‌نظرخوشی‌بوده‌است، ودرقطعه‌یی‌نیز تاریخ‌وفات اورا آورده‌است.

مجددین‌سرورو سلطان قضات اسماعیل — که زدی کلك زبان آورش‌ازشرع‌نطق
ناف هفته بد وا ز ماه‌رجب کاف والف — که برون‌رفت‌ازین خانهٔ بی نظم ونسق
کنف رحمت‌حق منزل او دان وانگه — سال‌تاریخ وفاتش طلب‌از «رحمت‌حق»

٤- **شیخ امین‌الدین محمد بن‌علی بن مسعود کازرونی بلیانی**:- صاحب **شیرازنامه**، **ابوالخیر زرکوب** باالقاب‌ذیل‌ازاونام‌می‌برد: «الشیخ‌الامام صاحب‌الکشف‌والالهام، ملك‌الطریقه‌عمدةهداةالطرقات قدوةالمشایخ الطبقات، سرالله فی‌الارضین امین‌الملة والدین محمد بن علی‌بن مسعود سندالمجتهدین محیی مآثر سیدالمرسلین» این‌شخص ازبزرگان‌عرفا ومشایخ زمان‌خود بوده وبه‌سال ٧٤٥ وفات یافته ودر **کازرون**درخانقاه خودش‌مدفون‌شده‌است.

البته در این جانکته یی است و آن این که نبایستی این شیخ امین الدین کازرونی بلیانی، عارف بسیار مشهور را با **خواجه امین الدین جهرمی** ندیم **شاه ابواسحاق** که عبید زاکانی اشعار شنیعی در هجو او وزنش سروده است اشتباه نماییم .

۵ـ **قاضی عضدالدین عبدالرحمان بن احمد الایجی**: - این قاضی در **ایج** (ایك) که حاکم نشین ناحیهٔ شبانکاره و در محل فعلی یا نزدیك **اصطهبانات فارس** بوده، بعد از سنهٔ هفتصد متولد شده است . در **طبقات الشافعیه** مولد او در «ایج» و تولدش بعد از هفتصد و هشت آمده است .

عضدالدین از نزدیکان بسیار صمیمی **ابواسحاق** و طرف مشاورهٔ آن سلطان بوده است . اقامت او اغلب در **سلطانیه** بوده و در زمان **ابوسعید** به منصب قضاء منصوب شد . وی مؤلف کتاب هایی چند در علوم و حکمت و کلام و اخلاق و غیره می باشد ، از جمله **شرح مختصر ابن حاجب** و کتاب **المواقف فی علم الکلام** است که **میر سید شریف جرجانی** بر آن شرح مفصلی نگاشته است، و وفاتش به سال ۷۵۶ اتفاق افتاد .

۶ـ **قوام الدین حسن** : - وزیر با کفایت **شیخ ابواسحاق** و یکی از دوستداران این خاندان بود که کمك های فراوانی به سلطان مذکور نمود تا به سلطنت **فارس** دست یافت. **حاجی قوام** نیز هم چون ابواسحاق مردی بود بسیار بخشنده و کریم و ادب دوست. **ابوالعباس احمد بن ابی الخیر زرکوب شیرازی**، کتاب **شیرازنامه** را به این وزیر ادب دوست تقدیم نموده و در مقدمه به نظم و نثر بسیار وی را ستوده است .

وفات این مرد بزرگ به سال ۷۵٤ واقع شده و خواجه در تاریخش قطعه یی به نظم کشیده :

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحب قران خواجه **قوام الدین حسن**

سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز — روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن

هفت سد و پنجاه و چهار از هجرت خیرالبشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

موردی دیگر قطعه یی است که در قسمت نخست نقل شده و در آن قطعه، خواجه رجال دربار **ابواسحاق** را مدح گفته . علاوه بر این دو مورد ، در سه غزل نیز وی را مدح گفته است، نخست در غزلی به مطلع:

ساقی به نور باده بر افروز جام ما — مطرب به گو که کار جهان شد به کام ما

قوام الدین حسن را چنین مدح گفته :

دریای اخضر فلك و کشتی هلال — هستند غرق نعمت **حاجی قوام** ما

در غزلی دیگر با مطلع و بیتی که از وزیر نام برده یاد شده است :

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام .٠.

نکته دانی بذله گو چون **حافظ** شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون **حاجی قوام**

در غزلی دیگر که مطلع و مقطع آن چنین است :

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم — هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم . . .

به رندی شهره شد **حافظ** میان همدمان لیکن — چه غم دارم که در عالم **قوام الدین حسن** دارم

۷ـ **مبارزالدین محمد**: - این سلطان کاملا با سلف خود تفاوت داشت. مردی بود سخت گیر، متعصب، ریاکار و بسیار تندخو. هنگامی که به سلطنت نشست. برای هر محل و منطقه و ناحیه یی ، محتسبی بر گماشت. میخانه ها را به بست و باده نوشی را تحریم نمود و به همین موجب وی را «محتسب بزرگ» لقب دادند و خواجه نیز در اشعار خود از او به عنوان محتسب یاد می کند .

دربارهٔ سخت گیری و خونخوارگی و تعصب او داستان ها و روایاتی بسیار نقل می کنند . به هنگامی که سرگرم تلاوت قرآن بود، عده یی مجرم را جهت کسب تکلیف نزدش آوردند، در حال تلاوت را قطع کرد و به دست خود جملهٔ مجرمان

رابه‌قتل‌رسانیده ودر کمال آرامی‌سر گرم‌مطالعهٔ دنبالهٔقر آن‌شد. هنگامی که ازاو پرسیدند چندنفر را به‌دست خود کشته‌یی، تأملی‌نمود- گفت افزون‌ازهشت‌سدنفر .

مبارزالدین پس‌ازآن که‌به‌سال ۷۵۸ به‌**اسفهان** حمله کرد. وابواسحاق‌را به‌قتل رسانید، به طرف **تبریز** تاخت وپس‌ازدوجنگ‌لشکریان **اخی‌جوق**‌را شکست‌داد. امااز همین‌اوقات پسرانش‌نسبت‌بدو بدبین‌شدند و درحقیقت **مبارزالدین** نیز از آنان‌بیم‌ناك‌شده ودرصدداز میان بردنشان‌بود. اما**شاه‌محمود**و**شاه‌شجاع** ازقصدپدر آگاهی‌یافته‌وپدررادستگیر کرده‌و کورش‌نمودند. پس‌از کور کردن‌پدر اورامحبوس کرده‌وچندین‌بارزندانش‌راعوض نمودندتاسر انجام به‌سال ۷۶۵ درقلعهٔ **بم کرمان** به‌سن ۶۵ سالگی‌وفات‌یافت .

خواجه درقطعه‌یی‌بسیارعبرت‌انگیزاشاره به‌واقعهٔ کورشدن مبارزالدین کرده‌است :

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه ازوی کس‌وفاداری‌ندید . . .
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آن که ازشمشیر اوخون می‌چکید
که به یك حمله سپاهی می‌شکست — که به‌هویی قلب گاهی می درید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران رابی سبب می کرد حبس — گرد نان‌را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آن که روشن بد جهان‌بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

همان گونه که گفته‌شد، مبارزالدین محمدمیخانه‌هارابه‌بست‌ومحتسبانی‌بسیاربر گماشت تا از می‌خوارگی جلوگیری‌نماید وبه‌همین جهت‌به‌محتسب بزرگ ملقب‌شد وخواجه‌دراین مورد سروده‌هایی‌دارد :

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل بیزاست — به‌بانگ‌چنگ‌مخورمی که‌محتسب تیزاست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که هم چوچشم صراحی‌زمانه‌خون‌ریزاست
ز رنگ باده به شویید خرقه‌ها از اشك — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

و یا دراین غزل :

بود آیا که در میکده ها بگشایند — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند ؟
گیسوی‌چنگ‌به‌برید به‌مرگ می‌ناب — تا حریفان همه‌خون‌ازمژه‌ها بگشایند
در میخانه به بستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند — دل قوی دار که ازبهرخدا بگشایند

خواجه‌راغزل‌های‌بسیاری‌است که‌جملگی‌دردورهٔ‌این‌سلطان سروده‌شده‌است وبدبینی کامل خواجه زا به مبارزالدین واوضاع واحوال زمان‌وی می‌رساند .

۸- **شاه‌شجاع** :- درحقیقت دوران‌سلطنت **مبارزالدین** فترتی‌بوده‌است‌میان‌دوران **ابواسحاق** و **شاه‌شجاع** . این‌سلطان‌ازسال ۷۶۰ تا ۷۸۶ سلطنت‌داشت وپادشاهی‌بودبسیارجنگاورومتهور . در زمان اوشهرهایی بسیارگشوده گشت : **شیراز** رااز‌چنگ‌برادرخودبه‌درآورده و کرمان‌رافتح کرد، آن گاه به‌**تبریز** تاخت‌وآن‌شهر رامسخرساخت . ازآن پس **نخجوان، قراباغ ، اوجان، سلطانیه ، شوشتر** وحتا**بغداد** را نیزبه‌تصرف در آورد .

شاه‌شجاع نیزهم‌چون‌جملهٔ افرادخانواده‌اش دوچار گرفتاریهای‌خانوادگی‌و کشتارهای‌نزدیکان‌واقوام بود. بابرادرش **محمودشاه** دایم‌درکش‌مکش‌به‌سر می‌بردوسرانجام‌هنگامی که‌برادرش‌به‌سن سی‌وهشت‌سالگی‌به‌مرد واین خبربه اورسید، این‌رباعی راسرود :

محمود برادرم شه شیر مکین — می کردخصومت ازپی‌تاج و نگین

کردیم دو بخش، تا برآساید خلق — اوزیر زمین گرفت ومن روی زمین

شاه‌شجاع نیزهم چون پدرازکارفرزندان خود **سلطان اویس** و **شبلی** دراندیشه و گمان بود. سرانجام وقتی به‌هنگام غضب ومستی امر کرد تاپسرش شبلی را کور کردند. پس ازمستی از کردهٔ خود سخت به‌ندامت اندرشد. این حادثه به‌سال ۷۸۵ روی دادو سالی پس از آن، یعنی در ۷۸٦ به‌سن پنجاه‌وسه سالگی، پس ازبیست‌وهفت‌سال سلطنت وفات یافت. به روایتی جسد اورا به **مدینه** منتقل کردند وبه روایتی دیگر در دامنهٔ کوه **چهل مقام** در شمال شرقی شیراز مدفون ساختند.

خواجه تمام‌دورهٔ سلطنت **شاه‌شجاع** را درك کرده‌است وبیست‌وهفت‌سال سلطنت سلطان مزبورروابطی بیش ازهرسلطانی دیگررا باحافظ موجب شده‌است وبه‌همین سبب درمدح شاه‌شجاع بیش ازهر کسی دیگر، خواجه شعر سروده‌است. اینك بعضی ابیات آورده‌می‌شود:

ستاره‌یی بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق ومونس شد...
خیال آب خضر بست و جام اسکندر — به‌جرعه‌نوشی سلطان **ابوالفوارس** شد...

درقصیده‌یی نیزبه‌مطلع:

شد عرصهٔ زمین چون بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان...

سلطان مزبوررا چنین مدح می کند:

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت ودین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر **شاه‌شجاع** آفتاب ملك — خاقان کامگار وشهنشاه نوجوان...

و درغزلی دیگر ازسلطان مزبور چنین یادمی کند:

قسم به‌حشمت‌وجاه‌وجلال **شاه شجاع** — که‌نیست باکسم ازبهرمال‌وجاه‌نزاع...
جبین وچهرهٔ **حافظ** خداجدا مکناد — ز خاك بارگه کبریای شاه‌شجاع

وهم‌چنین دراین غزل:—

بامدادان که ز خلوت گه کاخ ابداع — شمع خاورفگند برهمه‌اطراف شعاع...
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم‌وعمل، جان‌جهان **شاه‌شجاع**

در مواردی بسیار، خواجه **شاه شجاع** رابدون‌یاد کردنام، مدح گفته‌است واین‌غزل‌ها باقراین‌خود آشکار می‌شوند. درقطعه‌یی نیزسال‌وتاریخ وفات‌وی رارقم زده:

رحمان‌لایموت چو آن پادشاه را — دید آن چنان کزوعمل‌الخیرلایفوت
جانش غریق رحمت خود کرد تابود — تاریخ این معامله رحمان لایموت

شاه شجاع که به‌جای پدرش **امیر مبارزالدین** به‌سلطنت نشست، سخت گیریهای جابرانهٔ پدر را به‌نرمی وملاطفت جبران کرد. رباعی ذیل‌را خوددراین‌باب گفته وبه‌پدرش «محتسب» اشاره کرده‌است:

در مجلس دهر، ساز مستی پست‌است — نه‌چنگ به‌قانون‌ونه‌دف بر دست است
رندان همه ترك می پرستی کردند — جز محتسب شهر که بی‌می‌مست است

بااز میان رفتن‌پدر، وبرتخت‌نشستن‌پسر، آن‌ممنوعیت‌ها وریاکاریهابرطرف‌وازسکه برافتاد. میکده‌ها دگرباره جهت گشایش، آزادی‌یافتند؛ وحافظ ازاین گشایش ابرازشادی کرده‌است:

سحر ز هاتف غیبم‌رسید مژده به‌گوش — که‌دور **شاه‌شجاع** است، می‌دلیربه‌نوش

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند — هزار گونه سخن بر زبان ولب خاموش
به بانگ چنگ به گوییم آن حکایت‌ها — که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
رموز مملکت خویش خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو ، حافظا مخروش

در غزلی دیگر نیز به این موضوع اشاره کرده است؛ و آن تأکیدی در مورد تحریم سماع ودست افشانی وپای کوبی صوفیان است در زمان **مبارزالدین** :

قسم به حشمت وجاه وجلال **شاه شجاع** — که نیست با کسم از بهر مال وجاه ونزاع
به بین که رقص کنان می رود به نالهٔ چنگ — کسی که اذن نمی‌داد استماع سماع

ودر غزلی دیگر :

چنگ درغلغله آمد، که کجاشد منکر؟ — جام درقهقهه آمد، که کجاشد مناع؟
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی — که وجودی است عطابخش وکریمی نفاع
مظهر لطف ازل، روشنی چشم امل — جامع علم وعمل، جان جهان **شاه شجاع**

شاه شجاع ازعلم وفضل به اندازهٔ کافی بهره مند بوده است ، گویند به سن نه سالگی قرآن را از حفظ داشت ودر ادب پارسی وتازی تبحری فراوان نشان می‌داد، به نحوی که هشت بیت شعر عربی را با یك بار قرائت از بر می‌خواند . در جنگاوری وسلحشوری نیرویی شگرف داشت وحامی دانشمندان. علما وشاعران وهنرمندان ونویسندگان بود. به درس گاه مولانا **قوام الدین عبدالله** که استاد حافظ نیز بود حاضر می‌شد ومدارسی جهت آموزش علم ودانش دایر می کرد. از جمله مدرسهٔ **دار الشفا** را که خود در **شیراز** بنا کرده بود، ازجملهٔ پر اهمیت ترین مراکز علمی وادبی **فارس** محسوب می گشت وبه امر وی **سیدشریف جرجانی** در آن درس گاه تدریس می‌نمود .

همان گونه که اشاره رفت ، شاه شجاع شعر نیز نیکو می‌سروده ودر نثر نیز دستی داشته است. مجموعه‌یی از آثار منثور ومنظوم او به وسیلهٔ **سعدالدین انسی** که از رجال ومصاحبان شاه بوده است گرد آوری شده ، ودر این جا به آوردن چند نمونه اکتفا می‌شود؛ **غزل**

شیوهٔ عشاق نباشد خروش — گر به مثل خون دل آید به جوش
بلبل از آن خار جفا می خورد — کو به گلستان ننشیند خموش
پیرهن صبر قبا کرد هجر — ای دل سر گشته سر، سر به پوش
هر که چو من شربت دردی چشید — زهر هلاهل بودش هم چو نوش
تازه حدیثی بشنو دم ز عشق — زان سخنم صبر برفته است وهوش
کای به غم دوست چنین مبتلا — پند خردمند نکردی به گوش
دل که اسیرست مبادش خلاص — سر که فدانیست مبادش به دوش

غزل خواجه حافظ که درمدح شاه شجاع است بدون شبهه در استقبال همین غزل شاه شجاع است ، مطلع غزل خواجه چنین است :

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت به بخشند گنه می به نوش

قطعه :

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو — با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
دایم فساد و فتنه و تزویر می کنی — بدبخت این چه عادت وناپاك این چه خوست
سدره شکسته عهدو به یك سو فگنده شرم — هیهات چشم‌های توازسنگ و روز روست
هرگز به عمر خویش نکردی تو صورتی — کان را به هیچ وجه توان گفت کان نکوست

آخر به بین که قدرت یزدان چه‌می کند | با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

رباعی :

در سر هوس آنك نگاری آید | در دل غم آنك غم گساری آید
افسوس بر آنك اندرین مهلت عمر | کاری بنکردم که به کاری‌آید

احوال جهان بر دلم‌آسان می کن | وا فعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم به دارو فردا با من | آنچ ازکرم تو می سزد آن می کن

در بارهٔ روابط شاه شجاع با خواجه دربخش‌های گذشته سخن گفته‌شد، ازجمله مشاعرهٔ‌همسر شاه‌شجاع وخواجه که‌صاحب **میخانه** بدان‌اشارت کرده وایرادهای‌شاه‌شجاع به‌شعر حافظ وبیتی که‌موجب تکفیرخواجه‌شد. لیکن آن‌چه که آشکاراست با تمام این‌احوال میان این سلطان‌وشاعر روابط نیکویی برقرار بوده است ومدایح و اشعارفراوانی دردیوان به تأیید این‌موضوع است .

۹_ سلطان‌زین‌العابدین : ـ شاه‌شجاع فرزندخود، سلطان‌زین‌العابدین رابه‌جانشینی‌برگزیدوپس‌از مرگ ، سلطان‌مزبور از۷۸۹ تا۷۸۶ به‌تخت‌بود . دوران کوتاه‌سلطنت‌او جمله‌درجنگ‌وگریز واضطراب گذشت وسرانجام‌به‌دست ابن‌عمش ، **شاه‌منصور** کورشد وپس‌ازحملهٔ‌تیمور به‌**شیراز** وقتل‌عام‌آل‌مظفرتنها دونفر ازهلاك نجات‌یافتند که‌هردو ازنعمت‌بینایی‌محروم‌بودند ، نخست‌**شبلی** که به‌دست‌پدرش‌شاه شجاع کورشده‌بود و دومی‌نیز سلطان‌موردنظر، که‌به‌امر **امیر تیمور** هردو به‌**سمرقند** برده‌شده ودرآن‌جا درکمال مذلت وفقر و گمنامی‌بدرود زندگی گفتند .

خواجه به‌شکل صریحی از سلطان نامبرده یادنکرده است ، امادراستعاره‌وپرده‌ودرضمن‌اشاره‌به‌وقایعی، چندبار ازاویاد کرده‌است .

۱۰_ شاه یحیا : ـ نصرت‌الدین‌شاه‌یحیا‌به‌وسیلهٔ **امیر تیمور** به‌حکومت شیرازرسید وبه‌جنگ‌وجدال باخویشانش‌سرگرم شد. مدت سلطنت کوتاه‌این‌سلطان چنان که‌بایستی‌اجازه نداد تاخواجه بااو موانست‌ومجالستی نموده ومدایحی‌برایش‌به‌سازد . **شاه‌یحیا** اصولامردی‌ادب دوست نبود وعلاوه براین طبعی‌ممسك‌نیزداشت‌وخواجه نیز براین‌امر آگاه‌بود، اما باتمام این‌احوال درچندموردازوی ضمن‌اشعاری‌یاد کرده‌است :

یك دو جامم‌دی سحر که اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
گر نکردی **نصرت‌الدین‌شاه‌یحیا** این کرم | کار ملك و دین ز نظم و اتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم‌پریشان می‌نوشت | طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملك عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده | بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است | از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن | در کوی اوگدایی بر خسروی گزیدن
گویی به رفت حافظ ازیاد **شاه یحیا** | یا رب به یادش آور درویش پروریدن

در سرای مغان رفته بود وآب زده | نشسته پیرو وصلایی به‌شیخ وشاب‌زده
بیا به میکده حافظ که‌بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلك‌جنیبه کش‌شاه **نصرت‌الدین**است | بیابه به‌بین‌ملکش دست در زکاب زده

ای که برماه ازخط‌مشکین نقاب انداختی | لطف کردی‌سایه‌یی بر آفتاب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
نصرت‌الدین شاه یحیا آن که خصم ملک را | از دم شمشیر چون آتش درآب انداختی

ودر غزلی دیگر هرچند که ازسلطان مذکور نامی برده نشده ، امابه قراین مؤکده درمدح اوست :

ای‌فروغ ماه‌حسن از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
گرچه‌دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شماییم و ثنا خوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا به بوسم هم‌چواختر خاك ایوان شما

ضمناً در دیوان قطعه‌یی هست که آورده می‌شود:

دل مبندای مرد بخرد برسخای عمرو زید | کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی‌دانی که نوك كلك من | نقش هرصورت که‌زدرنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید وبی‌سخن سدلطف کرد | شاه یزدم دیدومدحش کردیم وهیچم نداد
کارهاشان این چنین باشد توای‌حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

به احتمال قریب به‌یقین مقصوداز«شاه هرموز» **توران شاه بن قطب الدین تهمتن**، ومقصود از «شاه یزد» ـ **شاه نصرت‌الدین یحیا** می‌باشد :

۱۱ ـ **شاه منصور**: شاه منصور، بیش‌ازهرسلطان‌دیگری‌موردعلاقهٔ‌قلبی‌حافظ‌بود وسلطان‌نیز به‌خواجه ارادتی‌تمام داشته‌است،به‌شکلی که‌درواپسین‌سال‌های‌زندگی‌خواجه،معاش‌وی‌رابه‌طور کامل‌فراهم کرده‌وویراازدغدغهٔ خاطروپریشانی‌رهایی بخشیده‌است. شاه‌منصور درجنگ‌ونبرددلیرانه‌یی که‌باسپاهیان‌تیمور نمود، به نامردی به‌سال ۷۹۵ کشته‌شدوبدین‌ترتیب باازبین‌رفتن‌او، سلسلهٔ‌مظفریان‌منقرض گشت.درمدت کوتاهی که‌خواجه‌سلطنت‌این‌سلطان جوان‌رادرك کرد،ازصمیم‌دل‌درانواع‌سخن‌وی‌راستوده‌ومدح گفته‌است.هنگامی که‌شاه‌منصوربه‌آسانی‌وبدون‌خون‌ریزی برشیراز مسلط‌شد وشاه‌یحیارا گریزاند ، خواجه‌این‌غزل را درمدح‌او گفت :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح وبشارت به‌مهر وماه‌رسید
جمال‌بخت ز روی‌ظفر نقاب‌انداخت | کمال عدل به فریاددادخواه‌رسید

و درغزل ذیل نیز شاه‌منصوررا مدح گفته :

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبزو دلت‌خوش‌باد جاوید | که‌خوش‌نقشی‌نمودی ازخط‌یار
به یمن دولت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی به‌جای‌بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگه دار

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملك صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاك رهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه‌منصور واقف‌است که ما | روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را زخون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم

نکتهٔ دلکش به گویم خال آن مه‌رو به‌بین | عقل‌وجان‌رابستهٔ‌زنجیر آن گیسو به بین...

ازمراد **شاه‌منصور** ای‌فلك سربر متاب | تیزی شمشیر بنگر ، قدرت‌بازو به بین

در قصیده‌یی‌ممتازنیز که درضمن غزل‌ها آمده شاه‌منصورمدح‌شده است :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی‌غلام شاهم وسوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز — کامی که خواستم زخدا شد میسرم
منصور بن مظفر غازی‌است‌حرزمن — وز این‌خجسته نام براعدامظفرم...

در ساقی‌نامه نیز شاه منصورمدح‌شده‌است :

خدیو زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران
خدیوجهان **شاه‌منصور** باد — غبار غم از خاطرش دور باد
الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارك خبر
فلك‌را گهر درصدف‌چون‌تونیست — فریدون‌وجم‌راخلف‌چون تونیست
به جای سکندر به مان سال‌ها — به دانا دلی کشف کن‌حال‌ها
سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی وفتنهٔ چشم یار

و در قطعه‌یی نیز :

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ تارم زبر جد
می‌گفت سحرگهی که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی به ماناد — منصور مظفر محمد

در اشعاری دیگرنیز بدون‌آن که ازوی‌نامی‌برده‌شده‌باشد،مدح‌وستایش‌شده.

۱۲ـ **آل‌جلایر** : ـ درزمان**مبارزالدین‌محمد** براثرسخت گیری‌ها وتعصب‌اووبدی‌اوضاع‌واحوال، خواجه‌دل آزرده گشته وعزم‌بیرون‌رفتن ازشیرازرانمود. دراین‌ایام **سلطان‌اویس‌شیخ‌حسن‌ایلکانی** ۷۵۷ـ ۷۷۶ که‌سلطانی‌ادب‌دوست‌بوده وبه‌خواجه نیزارادت می‌ورزیده‌است، وی‌را به‌دربارخود دعوت‌می‌نماید،لیکن سفر برای‌خواجه‌مقدورنمی‌شود وشایداین‌غزل‌نشان‌دهندهٔ رغبت‌خواجه‌به سفرتبریز ومصاحبت**سلطان‌اویس**باشد .

اگرچه باده‌فرح‌بخش وباد گل‌بیزاست — به‌بانگ‌چنگ‌مخورمی که‌محتسب‌تیزاست

تا آن جا که :

عراق وفارس گرفتی به شعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

به هرحال‌غزلی دردیوان هست که‌معرف‌ونشان روابط خواجه‌وسلطان‌مذکور می‌باشد :

خوش آمدگل و زان خوش تر نباشد — که در دست به جز ساغر نباشد
غنیمت دان و می‌خور در گلستان — که گل تا هفته‌یی دیگر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

آن چه که‌گمان می‌رود ، این رابطه ودوستی یا به‌وسیلهٔ مکاتبه ویا به‌واسطهٔ کسانی به‌وجودآمده‌است، چون‌هیچ دلیل‌وقرینه‌یی دال‌برملاقات این‌دودردست نیست .

۱۳ـ **سلطان‌احمد**:ـسلطان‌احمدبه‌سال ۷۸٤ بربرادرخود**سلطان‌حسین**شوریده‌واورابه‌قتل‌رسانده و به سلطنت نشست . **دولتشاه** می‌نویسد:« که‌سلطان‌احمدپادشاه‌بغداد رااعتقادی‌عظیم درحق‌خواجه‌حافظ‌بودی ، و چندان که‌حافظ‌را طلب‌داشتی، وتفقدورعایت کردی، حافظ‌از**فارس** به‌جانب**بغداد** رغبت‌نکردی، وبه‌خشك پاره‌یی دروطق مألوف‌قناعت‌نمودی، وازشهدشهرهای‌غریب فراغت‌داشتی، واین‌غزل درمدح **سلطان‌احمد** به دارالسلام بغداد فرستاد:

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلکانی
خان‌بن‌خان‌وشهنشاه‌شهنشاه نژاد — آنکه‌می‌زیبداگرجان‌جهانش‌خوانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی »

سلطان احمد هنرمند با ذوقی بوده است: «واشعار عربی و فارسی نیکو می گفتی، و در انواع هنر چون: تصویر و تذهیب و قواسی و سهامی و خاتم بندی و غیر ذلك استاد بودی، و شش قلم خط نوشتی، و این مطلع او می گوید:

چندان که می بینم تر امیلم زیادت می شود — شامم ز شوق روی تو صبح سعادت می شود

و در علم موسیقی و ادوار صاحب فن است، و چندین نسخه در این علم تألیف کردهٔ اوست، و **خواجه عبدالقادر** ملازم او بوده، و گویند که شاگرد اوست، و در این روزگار در میان مطربان و مغنیان اکثر تصانیف او متداول است، ـ و با وجود چندین فضایل مرد قتال و نا اعتماد بوده و افیون خوردی و گاه گاه دماغ او خشکی کرده و بی جنایت مردمان اسیر را خوار کردی و به اندك بهانه استیصال مردم نمودی...» و شاید به مناسبت همین بیداد گری باشد که حافظ این غزل جهتش فرستاده و به عدل و داد دعوتش نمود:

کلك مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — به برد اجر دو صد بنده که آزاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را بود از طاعت صد ساله وزهد — قدر یك ساعت عمری که در او داد کند

گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز — ای خوش آن روز که حافظ ره بغداد کند

۱۴ ـ **پادشاهان هند** : ـ در قسمت سفرهای خواجه از **شاه محمود بهمنی** سلطان **دکن** و دعوت وی از خواجه سخن گفته شد، **شبلی نعمانی** از موردی دیگر نیز سخن می گوید : « **غیاث الدین بن سلطان اسکندر** فرمانروای بنگاله هم که در سال ۷۶۸ هجری بر تخت نشست، خواست از کلام خواجه مستفید بشود ، طرحی کرده و از آن این مصرع رافرستاد :

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود

خواجه این غزل را گفته فرستاد :

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله می رود

حافظ ز شوق مجلس **سلطان غیاث الدین** — غافل مشو که کار تو از ناله می رود

دربارهٔ این دعوت جای بحث است ، چون **غیاث الدین بن اسکندر** به سال ۷۹۲ به تخت سلطنت نشست واحتمال می رود که سلطان مزبور قبل از جلوس به تخت شاهی چنین دعوتی از خواجه نموده باشد و یا ممکن است در واپسین ماههای زندگانی خواجه این دعوت انجام شده باشد. اما به احتمال سلطان مذکور به سال ۷۶۸ به سلطنت رسیده است. نه ۷۹۲ و در این صورت قضیه به حقیقت نزدیك می شود. لیکن به تحقیق این سلطان همان **غیاث الدین بن اسکندر** پادشاه **بنگالهٔ غربی** در شهر **پاندوآ** pandua که به سال ۷۶۷ به سلطنت نشست .

مولوی عبدالمقتدر در فهرست کتابخانهٔ بانکی پور ـ به نام :

Persian poets , from ferdowsi to hafiz

می نویسد که بیت خواجه حافظ اشاره است به سه کنیز سلطان که به نامهای **سرو ـ گل ـ لاله** مشهور بوده اند و به دلایلی که وی ذکر می کند، این هر سه را ثلاثهٔ غساله می گفته اند .

۱۵ ـ **توران شاه بن قطب الدین** : ـ توران شاه ، پسر **قطب الدین تهمتن** از سال ۷۴۷ ـ تا ۷۷۹

پادشاه جزیرهٔ **هرموز** بوده‌است ، یعنی ازدورهٔ سلطنت **شاه‌شیخ ابواسحاق** تاهفت‌سال به‌مرگ **شاه‌شجاع** واو مکرر به‌شیراز آمده‌است .

پدرش قطب‌الدین تهمتن‌بن گردانشاه ازملوك‌هرمز که‌درسال ۷۱۸ بربرادرخود **مبارزالدین بهرام شاه** غالب‌آمدپادشاه جزیره شد وتاسال ۷۴۷ پادشاه جزیره بوده‌است .

« تاریخ هرموز ـ تألیف تشیرا **teixeira** پرتغالی »

تشیرا که به‌سال ۱۰۰۶ میلادی به‌هرموز وسایرجزایرخلیج‌فارس‌سفر کرده‌است ، درتاریخ‌خوداز «شاه نامهٔ‌توران‌شاهی »نام می‌برد که کتابی‌عظیم‌بوده به‌نظم‌ونثر . به گفتهٔ‌نویسندهٔ مذکور«شاه نامهٔ‌توران‌شاهی » مشتمل بوده‌است برتاریخ‌عمومی‌دنیاازآدم ابوالبشربه‌بعد ، ازجمله‌تاریخ‌سلسلهٔ‌ملوك‌هرموز ، یعنی‌اجدادتوران شاه.

غزل‌ذیل درد‌یوان‌به‌قراین حدس‌زده‌می‌شود که دربارهٔ **تورانشاه** ملك‌جزیرهٔ **هرموز** باشد،البته‌بعید نیزنیست که راجع به **جلال‌الدین‌تورانشاه** وزیر **شاه‌شجاع** بوده‌باشد .

آن که پامال جفاکرد چو خاك راهم — خاك می بوسم و عذرقدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جورتوبه‌نالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولت خواهم

تا بدان جاکه :

خوشم آمد که‌سحرخسرو خاور می گفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

غزلی دیگردردیوان هست که یادربارهٔ توران‌شاه می‌باشد ویاراجع‌است به‌پدرش‌قطب‌الدین تهمتن :

من که باشم که برآن خاطرعاطر گذرم — لطف‌ها می کنی ای‌خاك درت‌تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت به‌گو — که من این‌ظن به رقیبان‌توهرگزنبرم
خرم آن روزکزین مرحله بربندم‌بار — وزسرکوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر به‌گو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دربارهٔ‌قطعه‌یی‌نیز که‌ازشاه یزدگله کرده و شاه هرموز را ستوده‌است ودرصفحات‌گذشته‌ازآن‌سخن گفته شد ، ازپادشاه‌هرموز ، منظورتوران شاه بوده است .

۱۶ـ **اتابك پیراحمدبن پشنك :ـ** این اتابك، ازاتابکان بزرك‌لر بوده است، چون درغزلی که از اتابك مدح‌شده، تصریحی دربارهٔ این که منظورشاعر کدامین اتابك بوده به‌کارنرفته‌است، به‌همین‌جهت نمی‌توان به درستی وقاطعیت شخص مورد نظر شاعررا تعیین کرد. آقای‌پژمان دراین‌مورد توضیح کرده‌اند که : «گمان‌می کنم **اتابك افراسیاب** دوم فرزند **نصرت‌الدین احمدبن یوسف‌شاه** موردنظر شاعربوده‌باشد، چون‌در غزل ازشوکت **پورپشنك** سخن‌رفته‌نه‌ازخودپشنك،واز پورپشنك‌نام‌افراسیاب‌رااراده کرده، زیرا که **افراسیاب** پادشاه افسانه‌یی **توران** پسرپشنك بوده‌است» . به‌هرانجام بعیدنیزنیست که منظورهمان پیراحمدبن‌پشنك‌باشد،و آن‌غزل‌چنین‌است :

افسرسلطان‌گل پیدا شد ازطرف چمن — مقدمش یارب مبارك باد برسرو وسمن
خوش‌به‌جای‌خویشتن‌بوداین‌نشست‌خسروی — تانشیندهرکسی‌اکنون به‌جای‌خویشتن
شوکت **پورپشنك** و تیغ عالم گیراو — در همه‌شه نامه هـا شد داستان انجمن
جویبار ملك‌را آب روان شمشیرتست — تودرخت‌عدل‌بنشان بیخ‌بدخواهان‌به کن
ای‌صبا برساقی‌بزم **اتابك** عرضه دار — تاازآن‌جام‌زرافشان‌جرعه‌یی بخشدبه‌من

۱۷ـ **خواجه عمادالدین محمود :ـ** وزیر نامی **شاه شیخ ابواسحاق** است که تقریباً در

تمام دوران سلطنت سلطان مزبور از مصاحبین و وزیر باکیاست او بوده‌است . **شمس الدین بن فخرالدین اسفهانی** معروف به‌شمس فخری مؤلف **معیار جمالی** و **مفتاح ابواسحاقی** از این وزیر به‌تکریم واستاد دانش وعلم سخن می‌گوید وخواجه را دربارهٔ این شخص ومدح اوغزلی است :-

کنونکه درچمن آمد گل از عدم به‌وجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بـه سجود
به‌نوش جام صبوحی به نالهٔ دف وچنگ — به بوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی وعود
به خواه جام صبوحی به‌یاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان **عماددین محمود**
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش — هر آنچه‌می‌طلبد جمله باشدش موجود

۱۸ـ **جلال‌الدین توران شاه :ـ** وزیر باکفایت شاه‌شجاع و یکی ازممدوحین خواجه‌حافظ است که‌مکرر موردمدح اوواقع‌شده واضافه برچندین غزل وقطعه که صریحاً نام‌اودر آن برده‌شده‌است، به‌ظن قوی یك قسمت از غزل‌هایی که‌نام «آصف‌عهد، آصف‌دوران، خواجه، آصف‌ثانی، آصف‌ملك‌سلیمان» والقابی امثال آن که مخصوص‌وزرا است‌در آن‌ها واردشده راجع به‌اوست. ازمجموع این‌مدایح چنان‌برمی‌آید که وزیرمذکور به‌خواجه حافظ‌محبت داشته‌ودرمدت طولانی‌وزارت خودهمیشه به‌اونیکی نموده‌است .

پس‌از وفات **شاه‌شجاع** که **سلطان زین‌العابدین** به تخت‌نشست ، **اسفهان شاه** را وزیرخود کردو جلال‌الدین توران‌شاه رابه‌زندان افکند تاجان‌سپرد . اینك‌تنها آن‌اشعاری راکه صریحاً نام وی برده‌شده می‌آوریم، مطلع ومقطع :

چل‌سال بیش‌رفت که من‌لاف‌می‌زنم — کزچاکران پیرمغان کمترین منم
تورانشه خجسته که‌درمن یزیدفضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

گرم ازدست‌برخیزد که بادلدار بنشینم — زجام‌وصل می‌نوشم،زباغ‌عیش گل چینم
وفاداری‌وحق گویی نه‌کارهر کسی‌باشد — غلام آصف ثانی جلال‌الحق والدینم

بشنواین‌نکته که‌خود رازغم آزاده کنی — خون خوری گرطلب روزی‌ننهاده کنی
ای‌صبا بندگی‌خواجه جلال‌الدین کن — که جهان پرسمن و سوسن‌آزاده کنی

تو مگر برلب آبی بـه هوس بنشینی — ورنه هرفتنه که بینی همه‌ازخـودبینی
تو بدین‌نازکی وسرکشی‌ای‌شمع‌چگل — لایق بندگی خـواجـه جلال‌الدینی

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی — گفت بازآی که دیرینهٔ این‌درگاهی
تودم فقر نـدانی زدن از دست مـده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

به‌شکلی که ازبیت اخیر برمی‌آید، **جلال‌الدین توران‌شاه** زمانی برآن‌بوده است‌تا ازمسندوزارت دست‌فروهشته ودرسلك طایفهٔ‌فقیران که دسته‌یی‌از صوفیان بوده‌اند، درآید ـ اماخواجه‌اورا ازاین‌اقدام برحذر می‌دارد. دردیوان غزلی‌دیگر هست که درترجمهٔ **توران شاه** پادشاه‌جزیرهٔ هرمز ازآن سخن‌گفته‌شد. قطعه‌یی نیز در دیـوان خواجه مـوجـود است کـه سال وفـات آن وزیـر نیکو ضمیررا کـه سال ۷۸۷ می بـاشد ، نشان می دهد :

آصف دورزمان، جان جهان توران‌شاه — که‌دراین‌مزرعه جزدانهٔ خیرات‌نکشت
ناف هفته بدو از ماه صفر کاف و الف — که‌به‌گلشن‌شدواین گلخن‌پرددوبه‌هشت
آنکه‌میلش‌سوی‌حق‌بینی‌وحق گویی‌بود — تاریخ وفاتش طلب از « میل بهشت »

۱۹ـ **قوام‌الدین محمدصاحب‌عیار :ـ** وزیرباکفایت **شاه‌شجاع** بوده‌است . **مبارزالدین محمد** به‌سال ۷۵۰ خواجه‌قوام‌الدین‌محمدبن علی‌صاحب‌عیار راکه‌از رجال بزرك زمان‌بود به‌سرپرستی‌وتعلیم

وتربیت شاه‌شجاع که به‌آن‌هنگام هفده‌ساله‌بود برگماشت . خواجه قوام‌الدین‌هم چنان‌باشاه‌شجاع‌زندگی کردتابه هنگام‌پادشاهی‌اش، سلطان‌اورا به‌وزارت‌برگزید .

خواجه قوام الدین سرانجام بـه سال ۷۶٤ به امـر شاه شجاع کشته شد ، خواجه سال وفات اورا در قطعه‌یی آورده است :

اعظم‌قوام‌دولت‌ودین‌آن که بردرش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازبهر خاك‌بوس نمودی فلك سجود
باآن‌وجودوآن‌عظمت‌زیرخاك‌رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درنصف ماه‌ذی قعده ازعرصهٔ وجود
تاکس امید جودندارد دگرزکس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آمد حروف سال‌وفاتش«امیدجود»

ودرغزلی که آشکاراست‌درفراق‌وبه‌احتمال پس‌ازمرگ‌خواجه‌قوام‌الدین‌سروده‌باشدمی گوید :

آنکه‌رخسارترا‌رنگ گل‌ونسرین‌داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صبر وآرام تواند به‌من‌مسکین‌داد
درکف‌غصهٔ‌دوران‌دل‌حافظ خون‌شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازفراق‌رخت‌ای‌**خواجه‌قوام‌الدین**‌داد
به‌حسن‌وخلق‌ووفاکس به‌یارمانرسد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا درین سخن انکار کارمانرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی بـه سکهٔ صاحب عیار مانرسد

قصیده‌یی نیزبـه‌مطلع :

ز دلبری لاف نتوان زدن به‌آسانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هزار نکته درین کار هست تادانی

در مدح‌وزیرمذکور سروده شده‌است .

۲۰ـ **خواجه برهان‌الدین فتح‌الله :** ـ خواجه برهان الدین ابونصر فتح‌الله ، پسر **خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی** مردی‌بسیار دانشمند و صاحب جاه بوده‌است . این شخص مدت‌ده‌سال از ۷٤۲ تا ۷۵۲ در **یزد** وزیر **امیرمبارزالدین‌محمد**بوده‌است . درسال ۷۵۲ از منصب‌وزارت‌کناره گرفت تااین که امیر مذکور **فارس** رامسخرساخت، پس‌به‌سال ۷۵٦دگر باره‌وزارت رابدو تفویض کرد وچون دراین سال‌قاضی **مجدالدین اسماعیل** وفات‌یافت، منصب‌قاضی القضاتی مملکت‌را هم به‌وزارت اواز‌جانب **امیر مبارزالدین** افزوده گشت، وبه‌موجب‌نقل **حبیب‌السیر** ، به‌سال ۷٦۰ دوماه بعدازمیل کشیدن به‌چشم‌امیر مبارزالدین،به‌حکم شاه‌شجاع کشته شد . امـاآن چه‌از **تاریخ آل مظفر** تألیف **محمودگیتی** مندرج در **تاریخ‌گزیده** برمی آید، قتل‌وی به‌سال۷۵۹ اتفاق افتاده‌است :

در دیوان واشعارخواجه دوغزل‌به‌نام خواجه‌برهان‌الدین آمده‌است :

دیدار شد میسر وبوس وکنارهم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازبخت شکردارم واز روزگارهم
برهان‌ملك‌ودین که زدست‌وزارتش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایـام کان یمین شد و یسار هـم
بریاد رای انوراو آسمان صبح ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان‌می کند فداو کواکب‌نثارهم

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یارب‌چه‌درخورآمد گردش‌خط‌هلالی
مسندفروزدولت‌کان‌شکوه وشوکت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برهان ملك وملت بونصربوالمعالی

ودر قطعه‌یی‌نیز که درصحت‌انتسابش به‌خواجه‌تردیداست، سال‌وفات‌وزیرمزبورآمده‌است :

به روز شنبه سادس زماه ذی الحجه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به‌سال هفت‌سدوشست‌ازجهان‌به‌شدناگاه
زشاه‌راه سعادت به باغ رضوان رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وزیرکامل**ابونصرخواجه‌فتح‌الله**

۲۱ـ **کمال‌الدین‌ابوالوفا:** ـ در بارهٔ‌این‌شخص آگاهیی‌به‌دست‌نیست. تنها **شاه‌شجاع** دریکی از مکتوبات خودنامی‌از وی‌برده‌است که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان‌ازآن قرینه‌یی برای‌شناسایی به‌دست‌آورد، مطلع‌ومقطع غزلی که‌درمدح این‌شخص می باشدآورده‌می‌شود :

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد

دربارهٔ تصحیح دیوان خواجه جای سخن بسیار است. در متن حاضر کوشش شده است تا اصلاحات و تصحیحاتی که انجام شده بر اساس تحقیقاتی باشد که تاکنون به انجام آمده است و با دقت، ملاحظه خواهد شد که این موارد به نسبت فراوان است. آن‌چه که در این مورد قابل بحث و ذکر می‌باشد، افزودن و کاستن به اشعار خواجه محسوب می‌گردد. بدون هیچ سند و مدرك قابل اطمینانی نمی‌توان اشعاری را به حافظ منسوب و یا از دیوانش ساقط نمود. البته هر نوع کاروکاوش و تحقیقی که در متن حاضر به انجام رسیده، به عیان قابل ملاحظه می‌باشد و هر نوع شرح و تفسیری زاید به نظر می‌رسد.

مقدمه‌یی که به دیوان افزوده شده، به هیچ روی مقدمه‌یی کامل نمی‌تواند بود، ولیکن در حد مقدور کوشش شده تا در عین کوتاهی و اختصار، جامع باشد. در این واپسین گفته، وظیفهٔ خود می‌دانم تا از مساعدت و یاری بی‌دریغ آقای **پرویز دولت‌خانی** که فهرست‌های مقدمه را تهیه کردند صمیمانه سپاس گذاری نمایم.

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۴۱ ـ **هاشم رضی**

Date 12.4.55

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Call No. .... Date. 12 : 4 : 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, The book is kept beyond that day.

قصیده ها

غزلها

Call No..........   Date....12 . 4 . 55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

مقدمهٔ جامع دیوان حافظ

حمد بی‌حد وثنای بی‌عد وسپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به‌پروانهٔ سلطان ارادت ومشیّت اوست، بی‌مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علّت اوست ، حکیمی که توتی شکرخای ناطقهٔ انسانی‌را در محاذات آیینهٔ تأمل عرایس معانی به ادای دل‌گشای انّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً[1] گویا کرد ، علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان رادرقفس تنگ دهان به‌قوّت اذهان درترنم وتنعم انّ مِنَ الشعرِ لَحِکْمَةً[2] آورد ،

آن بنده پروری که زبان دردهان نهاد ... دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد
جان راز لطف عذب غذایی لطیف داد ... دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی به پرورید ... درکان طبع لعل سخن بی‌کران نهاد

وجواهرمنظوم صلوات بی‌نهایات ، و زواهر[3] منثور تحیات[4] بی‌منتها و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب والعجم[5] به‌مسامع سکنه مَضَلَّهٔ[6] غبراء وسفرهٔ مَظَلَّهٔ خضراء[7] رسانید، واز شمیم[8] نسیم روح پروران روحُ‌القدس نفث فی روعی[10] مشام جان زنده دلان در دوجهان معطر ومروح[9] گردانید ، وسرزلف عروسان سخن را به دست یاری آلا

۱ـ حدیثی است منقول از حضرت رسول.
۲ـ حدیثی است مشهور و منقول از حضرت رسول
۳ـ زواهر- به‌معنی روشن‌ها وبلندها- جمع زاهره، که به‌معنی روشنی وبلنداست
۴ـ تحیات - درودها وسلام ها وطلب بقا ودیرگاهی
۵ـ حدیثی است ازحضرت رسول
۶ـ مضله: جای گمراهی وزمینی که در اوراه گم شود. زمین ، کرهٔ ارض
۷ـ مظله - خیمهٔ بزرگ، سایبان؛ ومظله خضرا، کنایه ازآسمان است
۸ـ شمیم- بادبه‌بوی خوش برآمیخته
۹ـ راحت وآسایش داده شده، خوش‌بو
۱۰ـ عبارت فوق قسمتی است ازحدیثی که تمام آن نقل می‌شود : وفی الحدیث ان النبی قال ان روح القدس نفث فی روعی وقال ان نفساً لن تموت حتی تستوفی رزقها فاتقوالله و اجملوافی الطلب .

انّی اُوتیتُ القُرآن وَ مِثلَهُ معه[۱۱] حسن بیان او پیراست، و گردن و گوش خزاین دل‌ها به دُرر فواید جان فزای وغرر فراید معجز نمای اوتیت جوامعِ الکلم[۱۲] لفظ گهر بار او آراست، اعنی جناب رسالت مآب، خواجهٔ کشور دانایی، دیباچهٔ دفتر سخن آرایی، صادق برهان ص والقرآن ذی الذکر[۱۳]، صاحب دیوان وماعلّمناهُ الشِّعرَ[۱۴]، صدر جریدهٔ انبیا، بیت قصیدهٔ اصفیا، محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التّحیات الزّاکیات المبارکات،

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل | سلطان چار بالش[۱۵] ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات | مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود ودمش کیمیای علم | نطقش مکان صدق ودلش معدن صفا

ودرود بی کران وتحیات بی‌پایان برارواح طیبه واشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب ومشاهیر رجال واحباب او باد که سمند خوشِ خرام عبارت ورخش تیز گام مجاز واستعارت رازین تزیین برنهاده، ودرمیدان بیان جولان نموده، وبه‌چوگان فصاحت وبلاغت گوی هنروری و سخن دانی از مَصاقعِ[۱۶] خطبا و ادبای اقاصی وادانی در ربودند، تا صدای صیت رسالت وندای صوت جلالت محمد رسول‌الله والّذینَ معه اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّار[۱۷] به گوش هوش فصحای اطراف عالم وبلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان وتیغ بیان والشعراءُ یتبعهم الغاوون[۱۸] از هیبت جلال نبُوّت[۱۹] درغِمْد[۲۰] کلال[۲۱] ونبْوت[۲۲] به‌ماند، ومشاهیر صف قتال

یرمون بالخُطبِ الطّوالِ وتارةً | وحیَ الملاحظِ خیفةَ الرقباءِ

---

۱۱ ـ حدیث نبوی است ۱۲ـ حدیثی منقول از حضرت رسول ۱۳ـ آیهٔ یکم از سورهٔ «ص» ۱۴ـ سورهٔ یاسین (۳۶)، آیهٔ شست ونه ۱۵ـ چار بالش ـ کنایه از دنیا باشد ـ ومسندی را نیز گویند که پادشاهان وصدور واکابر بر آن نشینند.
۱۶ـ مصاقع ـ جمع مصقع: فصیح وبلیغ ۱۷ـ سورهٔ فتح (۴۸) آیهٔ بیست ونه
۱۸ـ سورهٔ شعرا (۲۶) آیهٔ دویست وبیست وچهار ۱۹ـ نبوت ـ پیغمبری ۲۰ـ نیام شمشیر وکارد، شمشیر ۲۱ـ کلال ـ ماندگی، درمانده شدن ۲۲ـ نبوت ـ بازماندن شمشیر از کار

هنگام تحدّی[۲۳] وجدال ازمعارضه ومقابلهٔ ایشان سپرِ عجز و ابتهال[۲۴] درروی قیل وقال کشیدند که لایأتون بمثله ولوکان بعضهم لبعض ظهیر[۲۵]

مستغرق درود و ثنا باد روحشان تا روزرا فروغ بود شمع راشعاع

بر نقادان رشتهٔ بلاغت وجوهریان روز بازار فضل و براعت ، نامداران خطهٔ سخن وشه سواران عرصهٔ ذکاو فطن ، سالکان مسالك نظم ونثرومالکان ممالك‌دقایق شعرپوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی وباصفا ، وکلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گران بهاست ، در دکان امکان هیچ متاعی ازو گران مایه‌ تر نتوان خرید ، ودربازار ادوار هیچ بضاعت ازوبارفعت‌تر نتوان دید ، صیرفی خرد را نقدی ازآن عزیزتر به‌دست دل نیاید ، ونقش‌بند فکرت را صورتی ازآن زیباتر درپردهٔ خیال رخ ننماید ، وزن و مقدار این درّ شاه وار ندانند الا خردمندان کامل ، وقدر واعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الا جوهریان عاقل ،

گر بدی گوهری و رای سخن آن فرود آمدی به جای سخن

و هو میدانٌ لا یقطعُ الاّ بسوابق الاذهان، و میزانٌ لایرفعُ الاّ بایدی بصائر البیان ، اما تفنن اسالیب کلام وتنوع تراکیب نثرو نظام بسیار وبی‌شمارست ، و تفاوت حالات سخن‌وران وتباین درجات هنرپروران به‌حسب مناسبت نفوس و طباع ورعایت موافقت رسوم و اوضاع بود،وقد قیل لیست البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه او یبسط رهان‌القول ومیدانه، بل هی ان یبلغ امدالمراد ، بالفاظ اعیان و معان افراد ، هر شاعر ماهر که به کنه این‌نکته رسد و بر جلیهٔ این قصیده واقف شود ، رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد وجمال مقالت او طراوت پذیرد، تا به‌جایی رسد که یك بیت او نایب مناب قصیده‌یی شود، و یك غزل او واقع موقع دیوانی گردد ، و از قطعه یی مملکتی اقطاع[۲۶] یابد ، وبه رباعیی از ربع مسکون خراج ستاند،

۲۳ـ تحدی‌ـ معاوضه کردن و پیش‌خواندن‌خصم‌راوغلبه جستن براو ۲۴ـ ابتهال‌ـ زاری‌وندبه‌کردن
۲۵ـ سورهٔ بنی‌اسراییل (۱۷) ، آیهٔ نود ۲۶ـ زمین وملکی که بزرگان وملوك به‌کسان‌بخشند

قافیه سنجان چو قلم بر کشند | گنج دو عالم به سخن در کشند
خاصه کلیدی که‌در گنج راست | زیرزبان مردسخن‌سنج راست[۲۷]

و بی تکلف مخلص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملك صفات‌مولانا الاعظم السعید، المرحوم الشهید[۲۸]، مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطایف الروحانیه، مخزن‌المعارف السبحانیه، شمس الملة والدین محمدالحافظ الشیرازی بود طیب‌الله تربته، ورفع فی‌العالم القدس رتبته، که اشعار آبدارش رشك چشمهٔ حیوان و بنات افکارش غیرت حور و ولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سَحبان[۲۹] ومنشآت لطف آمیزش مُنْسی[۳۰] احسان حَسّان[۳۱]

کَنَظْمِ الجُمانِ و رَوْضِ الجِنانِ | و اَمْنِ الفُؤادِ و طیبِ الرُّقادِ

مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده، و دهان خواص را به معنی مبین نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی گشوده، و هم ارباب باطن را ازو مواد روشنایی افزوده، در هر واقعه‌یی سخن مناسب حال گفته، و برای‌هر معنی لطیف غریبه‌یی انگیخته، و معانی بسیار به‌لفظ اندك خرج کرده، و انواع ابداع در دُرج انشا دَرج کرده، گاه سرخوشان کوی محبت را برجادهٔ معاشقت و نظر بازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان بر سنگ بی ثباتی زده:

به شوی‌اوراق‌اگرهم‌درس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دُردی کشان مصطبهٔ ارادت را به ملازمت پیر دیر مغان ومجاورت‌بیت الحرام خرابات ترغیب کرده:

۲۷ـ دوبیت فوق ازدیباچهٔ مخزن الاسرار نظامی‌گنجه‌یی است ۲۸ـ قزوینی درموردکلمهٔ شهیدکه نسبتی شده به حافظ توضیح داده‌که: چنین است دراغلب نسخ موجود نزد این جانب (هفت نسخه ازیازده نسخه) ومقصود ازاین‌کلمه دراین‌جا یعنی در مورد خواجه درست معلوم‌نشد که به چه مناسبت اطلاق‌کلمهٔ «شهید» براوشده است. ۲۹ـ سحبان وائل مردی فصیح و بلیغ ازعرب‌که پدرش وائل نام داشت. ۳۰ـ منسی ـ فراموش‌گرداننده چیزی مرکسی‌را ۳۱ـ نام شاعرمداح رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم‌که او را حسان‌بن ثابت انصاری‌گویند.

تا زمیخانه ومی نام و نشان خواهد بود　　سر ما خاك ره پیرمغان خواهد بود

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هذا عَذبٌ فُراتٌ سائغٌ شَرابه[۳۲] دارد خاص و عام را شامل وشایع است، وافادت آثارفضل فیاضش کمشکوة فیها مصباح[۳۳] اقاصی و ادانی را لایح و ساطع، سحر حلال طبعش عقده در زبان ناطقه افگنده، و عِقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر وکان برده، رشحات ینابیع[۳۴] ذهن وقادش حدایق مجلس اُنس را به زُلال معین[۳۵] و مِنَ الماءِ کُلَّ شَیءٍ حی[۳۶] صفت نضارت بخشیده، و نفحات گلزارفکرش در ریاض جان‌هامعنی آیت فانظرالی آثار رحمةالله کیف یحیِ الارض بعدموتها[۳۷] فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده‌راحیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خاصیتش بر سریر سخن ید بیضا نموده؟ گویی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده، و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته وقدشمشادو قامت دل‌جوی سرو آزاد اعتدال‌واهتزاز از استقامت رای او پذیرفته:

حسدچه می بری ای سست نظم برحافظ　　قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

وبی تکلف هر دُرّ و گوهر که درطرف دکان جوهری طبیعت موجود بود از بهر زیب وزینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلك نظم کشیده، لاجرم چون خود را به‌لباس و کسوت‌عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان به‌دعوی‌بر گشاده و گفت:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست　　هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با موافق و مخالف به طنازی و رعنایی در آویخته و در مجلس خواص و

۳۲ـ آیهٔ سیزدهم ازسورهٔ فاطر (۳۵)　　۳۳ـ آیهٔ سی وپنجم ازسورهٔ نور (۲۴)
۳۴ـ ینابیع - چشمه‌های بزرگ آب واین جمع ینبوع است　　۳۵ـ ماء معین- آب روان
۳۶ـ آیهٔ سی ویکم ازسورهٔ انبیاء (۲۱)　　۳۷ـ آیهٔ چهل ونه ازسورهٔ روم (۳۰)

عوام و خلوت‌سرای دین ودولت پادشاه و گدا و عالم‌وعامی بزم‌ها ساخته‌ودر هر مقامی شَغَب‌ها [۳۸] آمیخته وشورها انگیخته ،

حافظ خلوت‌نشین‌دوش به‌میخانه‌شد از سر پیمان برفت باسر پیمانه شد

و چون از شایبهٔ شبهت و غایلهٔ شهوت مصون و محروس بودند و دست تصرف بیگانه به دامن عصمتشان نرسیده ، و گوشهٔ طرهٔ عفتشان به سرانگشت خیانت فرو نکشیده ، و رخسارهٔ احوالشان از خجلت عار وضجرت طعن درصون عصمت وحرز امانت محفوظ مانده ، چنان که گفته‌اند :

گر من آلوده دامنم چه عجب همه عـالم گواه عصمت اوست

لاجرم رواحل غزل‌های جهان گیرش در ادنا مدتی به اقصای ترکستان و هندوستان‌رسیده ، وقوافل‌سخن‌های‌دلپذیرش‌دراقل زمانی به اطراف‌واکناف‌عراقین و آذربایجان کشیده ، قد هَبَّ هبوبَ الرّیح ودَبَّ دبیبَ المسیح بل‌سارَمَسیرَ الامثالِ و سرِی‌سریَ الخیال ، سماع‌صوفیان بی‌غزل‌شورانگیزاو گرم‌نشدی‌و مجلس‌می‌پرستان بی‌نقل سخن ذوق آمیز اورونق نیافتی ،

غزل‌سرایی‌حافظ‌بدان رسید که‌چرخ نوای‌زهره به‌رامشگری به‌هشت ازیاد
به داد داد سخن در غزل بدان وجهی که‌هیچ‌شاعر از آن گونه دادِنظم نداد
چو شعرعذب روانش زبر کنی گویی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

امابه‌واسطهٔ محافظت‌درس‌قرآن، وملازمت بر تقوا واحسان، وبحث کشّاف و مفتاح، ومطالعهٔ مطالع ومصباح، وتحصیل‌قوانین‌ادب وتجسس‌دواوین‌عرب، به‌جمع اشْتات [۳۹] غزلیات نپرداخت وبه‌تدوین‌اثبات‌ابیات مشغول‌نشد، ومسوّد این‌ورق‌عفاالله عنه ما سبق[اقل انام محمد گلندام] در درس گاه دین‌پناه مولانا وسیدنا استادالبشر قوام‌الملة و الدین عبدالله اعلی الله درجاته فی اعلی علّیین به کرّات و مرّات که به

۳۸ــ شغب : برانگیختن فتنه وفساد، شور وغوغا ، آواز بلند ۳۹ــ اشتات ، جمع «شت» به معنای پراگنده

مذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یك عقد می باید کشید و این غرر دُرر را در یك سلك می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ[۴۰] وشاح[۴۱] عروسان دوران گردد ، و آن جناب [حافظ] حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدر اهل عُذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی وتسعین و سبعمائه [۷۹۲] ودیعت حیات به موکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و هم خوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت :

به سال باءِ و صاد و ذال ابجد ز روز هجرت میمون احمد
به سوی جنت اعلا روان شد فرید عهد شمس الدین محمد
به خاك پاك او چون بر گذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

و بعد از مدتی سوابق حقوق صحبت، و لوازم عهود محبت، و ترغیب عزیزان با صفا، و تحریص دوستان با وفا، که صحیفهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد، و بضاعت افضال به حسن ترتیب ایشان کمال پذیرد، حامل و باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید به کرم واهب الوجود و مفیض الخیر والجود آن که قایل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرداند، و عِثرات[۴۲] را به فضل شامل و لطف کامل در گذراند، انه علی ذلك لقدیر و بالاجابة جدیر.

۴۰ـ تمیمه، مهره‌های سپید وسیاه که به گردن آویزند ۴۱ـ وشاح ، رشتهٔ مروارید ویا جواهر که زنان بر گردن آویزند ۴۲ـ عثرات، لغزش‌ها، به سرافتادگی‌ها

Call No.......... Date 12.4.55

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحاق

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان[1] گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدان‌سان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
نکال[2] شب که کند در قدح سیاهی مشک — در [او] شرار چراغ سحر گهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
به رغم زال سیه شاه باز زرین بال — درین مقرنس[3] زنگاری آشیان گیرد
به بزم گاه چمن رو که خوش تماشاییست — چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شه سوار فلک بنگرد به جام صبوح — که چون به شعشعهٔ مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش دُرّ خوشاب — که تا به قبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور — خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالت است که گل در سحر نماید روی — چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
چرا به سد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به — که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آور از یار و در پی‌اش جامی — به شادی رخ آن ماه مهربان گیرد

۱ـ جنان: جنت، بهشت، باغها. (آ) ۲ـ نکال: شاید تصحیف «زگال» باشد که به وزن و معنی ذغال است. ۳ـ مقرنس: به‌ضم اول و فتح ثانی و نون، اسم مفعول جعلی است از قرناس به‌معنی دماغهٔ کوه، یعنی بنایی که طاق و اطراف آن پایه پایه و به‌شکل پلکان و نردبان باشد، و آن را به فارسی آهوپای گویند. «ب»

نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب — گهی عراق زند گهی اصفهان گیرد
فرشته به حقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون **خضر** — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام **شیخ ابواسحاق** — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود[1] آن که دشمن را — ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — به تیر چرخ بر د حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری که از شرم رای انور او — به جای خود بود ار ره قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز رفع قدر کمر بند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت — سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پای گهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض آنست — که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
و گرنه پایهٔ عزت از آن بلند تراست — که روزگار بر او حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسی که شکّر شُکر تو در دهان گیرد
ز عمر بر خورد آن کس که در جمع صفات — نخست بنگرد آن گه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند به جام یازد دست — چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد

---

۱ - یعنی شرف الدین محمود شاه اینجو ، پدر جمال الدین شیخ ابواسحاق و برادران او جلال الدین مسعود شاه و غیاث الدین کی خسرو و شمس الدین محمد، محمود شاه مذکور در سنهٔ هفت سد و سی و هشت به حکم ارپاخان مغول جانشین ابوسعید در شهر تبریز به قتل رسید و نعش او را به شیراز آوردند. «ق»

چه غم بود به همه حال کوه ثابت را / که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالی / تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد / جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت / عطیه‌یی است که در کار انس و جان گیرد

قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحب قران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملك پرور و سلطان دادگر / دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت / بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه تو سن ایام زیر ران
دارای دهر **شاه شجاع** آفتاب ملك / خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد به همتش افروخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آن جا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / ازیك دگر جدا شود اجزای توأمان
حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر / مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشك مسند **جمشید** و **کی قباد** / تاج تو غبن افسر **دارا** و **اردوان**
تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی / چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن / گردون نیاورد چو تو اختر به سد قران
بی طلعت تو جان نگراید به کالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دفتر نیامدست / دارد چو آفتاب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد / چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال / وز دست بحر جود تو در دهر داستان

برچرخ علم ماهی وبر فرق ملك تاج — شرع ازتودرحمایت ودین از تودرامان
ای خسرو منیع جناب رفیع قدر — وی داور عظیم مثال رفیع شان
علم ازتودرحمایت و عقل ازتوبا شکوه — درچشم فضل نوری ودرجسم ملك‌جان
ای آفتاب ملك که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
درجنب بحرجود تو، از ذره کمترست — سد گنج شایگان که به‌بخشی به‌رایگان
عصمت نهفته رخ به سرا پرده‌ات مقیم — دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان[1]
گردون برای خیمه خورشیدفلکه‌ات[2] — از کوه وابر ساخته پازیر[3] و سایه بان
وین اطلس مقرنس زر دوز زر نگار — چتری بلند برسرخرگاه خویش دان
بعد از کیان به ملك سلیمان نداد کس — این‌سازواین خزینه واین لشکر گران
بودی درون گلشن و از پر دلان تو — درهند بود غلغل ودرزنگ بُد فغان
در دشت روم خیمه زدی وغریو کوس — ازدشت روم رفت به صحرای سیستان
تاقصرزرد[4] تاختی و لرزه او فتاد — درقصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو به‌ملك کند باتوهمسری — ازمصر تابه روم وزچین تابه قیروان
سال دگرز قیصرت از روم باج سر — وزچینت آورند به در گه خراج جان
توشاکری‌زخالق وخلق ازتو شاکرند — توشادمان به دولت وملك ازتو شادمان
اینك به‌طرف گلشن وبستان همی‌روی — با بندگان سمند سعادت به زیر ران
ای ملهمی که درصف کروبیان قدس — فیضی رسد به‌خاطر پاکت زمان‌زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار — دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلك عنان ارادت به دست تو — یعنی که مرکبم به مراد خودم بران
گر کوششیت افتد پرداده ام به تیر — وربخششیت باید زر داده ام به کان

۵-کندلان : به فتح اول‌وضم ثالث‌نوعی خیمه راگویند. «ب» ۲- فلکه: به ضم - بادریسه «ب» وآن چوبك‌مدورمیان سوراخ‌بود که برستون خیمه‌نهند. وقرص کوچك سوراخ‌دار که دردوك چرخه می کند«غ» ۳- پازیر: بایستی‌همان «پادیر» باشد که فرهنگ‌ها ضبط کرده‌اند. پادیر - بروزن‌جاگیر، چوبی‌باشد که جهت‌استحکام بر پشت‌دیوارشکسته به‌زنند، وباذال نقطه‌دارهم گفته‌اند و این اصح است... و بازای نقطه‌دارنیز به این‌معنی‌آمده است. «ب» رجوع کنید به لغت‌نامه وپازیر ۴- قصر زرد یاکوشك زرد نام قریه‌ای است ازبلوك «سرحد چهاردانگه» از بلوك سردسیر فارس. نگاه‌کنید به فارس‌نامهٔ ناصری جلد۲ - ص۲۲۰-۲۱۹

خصمت کجاست در کف پای خودش فگن ... یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
هم کام من به خدمت تو گشته منتظم ... هم نام من به مدحت تو گشته جاودان

قصیده درمدح قوام الدین محمد صاحب عیار وزیرشاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی ... هزار نکته درین کار هست تا دانی
به جز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را ... به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد ... که‌دردلی به هنرخویش را به گنجانی
چه گردها که برانگیختی زهستی‌من ... مباد خسته سمندت که تیزمی رانی
به هم نشینی رندان سری فرود آور ... که گنج‌هاست‌درین بی‌سری‌وسامانی
بیار بادهٔ رنگین که یك‌حکایت راست ... به‌گویم و نکنم رخنه در مسلمانی
به‌خاك‌پای‌صبوحی کنان که‌تامن‌مست ... ستاده بر در میخانه ام به دربانی
به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم ... که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهانی
به نام طرهٔ دلبند خویش خیری کن ... که تا خداش نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت زحال حافظ باز ... وگرنه حال به‌گویم به آصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان ... که خرم است بدوحال انسی وجانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علی ... که می درخشدش ازچهره فریزدانی
زهی‌حمیده‌خصالی که گاه‌فکرصواب ... ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد ... که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود ... همه بسیط زمین رونهد به ویرانی
تراکه صورت جسم تراهیولایی است ... چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد ... که درمسالك فکرت نه برتر ازآنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس ... صریرکلك توباشد سماع روحانی
ترارسدشکرآویزخواجگی گه جود ... که آستین به کریمان عالم افشانی

صواعق[1] سخطت را چگونه شرح دهم　　نعوذ بالله از آن فتنه های طوفانی
سوابق کرمت را بیان چگونه کنم　　تبارك الله از آن کار ساز ربانی
کنون که شاهد گل را به جلوه گاه چمن　　به جز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باز　　به باد بان صبا کله های[2] نعمانی
بدان رسید زسعی نسیم باد بهار　　که لاف می زند از لطف روح حیوانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گل بانگ　　به غنچه می زد و می گفت در سخن رانی
که تنگ دل چه نشینی ز پرده بیرون آی　　که در خم است شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یك ماه　　که باز ماه دگر می خوری پشیمانی
به شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست　　به کوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا　　همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل　　که منجذب نشد از جذبه های سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که می سازد　　ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیر ست ساقیا مگذار　　که غیر جام می آن جا کند گران جانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سهر مهر　　بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که زمن یاد می کنی گه گه　　ولی به مجلس خاص خودم نمی خوانی
طلب نمی کنی از من سخن جفا این است　　و گر نه با تو چه بحث است در سخن دانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد　　لطایف حکمی با نکات قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من　　چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست　　که ذیل عفو بدین ماجرا به پوشانی
همیشه تا به بهاران هوا به صفحهٔ باغ　　هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

به باغ ملك ز شاخ امل به عمر دراز
شکفته باد گل دولتت به آسانی

۱ـ صواعق: به فتح اول و کسر چهارم ـ جمع صاعقه که به معنی آتشی است که از ابر برزمین می افتد «غ»　　۲ـ کله: به کسر کاف و تشدید لام در عربی به معنی پرده باشد و پرده یی را نیز گویند که هم چو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند. «ب»

۱

الا یـا ایها الساقی ادر کاساً و نـاولهـا   که‌عشق آسان نمود اول، ولی‌افتاد مشکل‌ها

به‌بوی نافه‌یی کاخر صبازان طره بگشاید   زتاب جعد مشکینش‌چه خون‌افتاد دردل‌ها

مرا درمنزل‌جانان‌چه‌جای [امن] عیش چون‌هردم   جرس‌فریاد می‌دارد که بربندید محمل ها

به‌می‌سجاده‌رنگین کن، گرت‌پیر مغان گوید   که‌سالك بی‌خبر نبود زراه و رسم منزل‌ها

شب‌تاریك وبیم موج و گردابی چنین هایل   کجادانند حال ما سبك باران ساحل ها

همه‌کارم زخودکامی، به‌بدنامی کشید آخـر   نهان کی‌ماند آن رازی، کزوسازندمحفل‌ها

حضوری گرهمی خواهی ، ازو غایب مشو حافظ
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

۲

اگر آن ترك شیرازی به‌دست آرد دل مارا   به خال هندویش بخشم سمـرقند وبخارا را

به ده ساقی می‌باقی که درجنت‌نخواهی یافت   کنار آب رکن‌آباد و گل گشت مصلارا

فغان کاین لولیان شوخ‌شیرین‌کار شهرآشوب   چنان بردندصبرازدل، که‌ترکان‌خوان یغمارا

زعشق ناتمام ما ، جمـال یار مستغنی است   به‌آب‌ورنگ وخال‌وخط‌چه‌حاجت‌روی‌زیبارا

من‌ازآن‌حسن‌روزافزون که **یوسف** داشت‌دانستم   که عشق ازپردهٔ عصمت برون‌آرد **زلیخا**را

اگردشنام فرمایی و گر نفرین ، دعا گویم   جواب تلخ می زیبد لب لعـل شکر خا را

نصیحت گوش کن‌جانا که‌ازجان‌دوست‌تردارند   جوانان سعادتمند ، پند پیر دانا را

حدیث ازمطرب ومی گوی ورازدهر کمترجو   که کس‌نگشود ونگشایدبه‌حکمت‌این‌معمارا

غزل گفتی و دُرسفتی، بیاوخوش‌به‌خوان‌حافظ
که برنظم تو افشاند فلك عِقد ثریا را

۳

صبا به لطف بگو ، آن غزال رعنا را   که‌سربه کوه وبیابان توداده‌یی ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا   تفقدی نکند توتی شکر خا را؟

غرور حسنت مگر اجازت ندادای گل، که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را ؟
به خُلق ولطف توان کرد صید اهل نظر به بند ودام نگیرند ، مرغ دانا را
ندانم ازچه سبب رنگ آشنایی نیست سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی بیاد دار محبان باد پیما را
«جزاین نتوان گفت درجمال توعیب[۱]» که وضع مهرو وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب ، گر به گفتهٔ حافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

۴

صوفی بیا که آینه صافی است جام را تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار می‌نشود ، دام باز چین کاین جا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور ، یك دوقدح در کش وبرو ؛ یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت ونچیدی گلی زعیش پیرانه سر به کن [مکن] هنری ننگ و نام را
مارا بر آستان توبس حق خدمت است ای خواجه؟ بازبین به ترحم غلام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت کادم بهشت روضهٔ دارالسلام را

حافظ مرید جام می است ، ای صبا برو
وز بنده ، بندگی به رسان شیخ جام را

۵

دل می‌رود زدستم صاحب دلان خدارا دردا که راز پنهان ، خواهدشد آشکارا
کشتی شکستگانیم ، ای بادشرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده‌روزه‌مهر گردون ، افسانه‌است‌وافسون نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
درحلقهٔ گل‌ومل ، خوش‌خواندوش بلبل هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت ، شکرانهٔ سلامت روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
آسایش‌دو گیتی تفسیراین‌دوحرف‌است : با دوستان مروت ، با دشمنان مدارا

۱ــ مصرع **سعدی** است که تضمین شده

آیینهٔ سکندر جام می است ، بنگر ، تا بر تو عرضه دارد احوال ملك **دارا**
در کوی نیك نامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگ‌دستی ، درعیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی **قارون** کند گدارا
سرکش مشو که چون شمع ازغیرتت به‌سوزد دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی به ده بشارت رندان پارسا را
حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاك دامن ، معذور دار ما را

۶

رونق عهد شباب است دگر بستان را می‌رسد مژدهٔ گل ، بلبل خوش الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی خدمت ما به‌رسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش خاك روب درمیخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی ازعنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بردردکشان میخندند درسرکار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست خاکی که به‌آبی نخرد توفان را
بروازخانهٔ گردون به دَرونان مطلب کین سیه کاسه به‌آخر به کشد مهمان را
هرکه‌راخوابگه‌آخر ، دل‌مشتی‌خاك‌است گو چه حاجت که به‌افلاك کشی ایوان را
ماه کنعانی [یوسف] من ، مسندمصر آن‌تو شد وقت آن است که بدرود کنی زندان را
حافظا ؟ می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۷

ساقیا برخیز ودر ده جام را خاك بر سر کن غم ایام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان ما نمی خواهیم ننگ و نام را
ساغری بر کفم نه تاز بر بر کشم این دلق ازرق فام را

باده در ده، چنداز این باد غرور خاك بر سر نَفْس نا فرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود کس نمی بینم ز خاص وعام را
بادلا را می مرا خاطر خوش است کز دلم یك باره برد آرام را
ننگرد دیگر به‌سرو اندر چمن هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

۸

به‌ملازمان سلطان که‌رساند این دعا را که به‌شکر پادشاهی ز نظر مران گدارا
زرقیب دیوسیرت به‌خدای خود پناهم مگر آن‌شهاب ثاقب مددی دهدخدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت زفریب او بیندیش وغلط مکن نگارا
دل‌عالمی به‌سوزی، چوعذار بر فروزی توازین‌چه سودداری، که‌نمیکنی مدارا؛
همه‌شب‌درین‌امیدم که‌نسیم‌صبح گاهی پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه‌قیامت‌است‌جانا که‌به‌عاشقان‌نمودی دل‌وجان فدای رویت، بنما عذار مارا
به خدا که جرعه‌یی‌ده، تو به‌حافظ‌سحرخیز
که دعای صبح گاهی اثری کند شما را

۹

صلاح کار کجا ومن خراب کجا به‌بین‌تفاوت ره کز کجاست‌تا به کجا!
دلم زصومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس کجاست دیر مغان وشراب ناب کجا؟
چه‌نسبت‌است‌به رندی‌صلاح‌وتقوارا؟ سماع وعظ کجا ، نغمهٔ رباب کجا
زروی دوست دل دشمنان چه دریابد چراغ مرده کجا ، شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش‌ما خاك آستان‌شماست کجارویم؟ به فرما ، ازین جناب کجا
مبین به‌سیب‌زنخدان که‌چاه‌درراه‌است کجاهمی‌روی، ای‌دل، بدین‌شتاب کجا
به‌شد که یادخوشش‌بادروزگار وصال خودآن کرشمه کجارفت‌وآن‌عتاب کجا

قرار وخواب ز حافظ طمع مدارای دوست
قرار چیست ؟ صبوری کدام و خواب کجا؟

۱۰

ساقی به‌نور باده برافروز جام ما — مطرب به گو کار جهان شد به‌کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما !
هر گز نمیرد آن که دلش زنده شد به‌عشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه وناز سهی قدان — کاید به جلوه سرو صنو برخرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده برجانان پیام ما
گونام ما زیاد به عمدا چه می بری — خود آید آنکه یادنیاری زنام ما
مستی به‌چشم‌شاهد‌دل بندما خوش است — زان روسپرده‌اند به مستی زمام ما
ترسم که صرفه‌یی نکندروز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلك وکشتی هلال — هستند غرق نعمت **حاجی قوام**ما

حافظ زدیده دانهٔ اشکی همی فشان
شاید که مرغ وصل کند قصددام ما

۱۱

دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیرما — چیست‌یاران طریقت-بعدازین‌تدبیرما؟
مامریدان‌روی‌سوی‌قبله‌چون آریم،چون؟ — روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
درخرابات طریقت مابه‌هم منزل شویم — کاین چنین رفتست در ازل تقدیر ما
عقل[۱]گرداند که‌دل در بندزلفش‌چون‌خوش است — عاقلان دیوانه گردند ازپی زنجیر ما
روی‌خوبت آیتی‌ازلطف برما کشف کرد — زان‌زمان‌جزلطف‌وخوبی‌نیست درتفسیرما
بادل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه‌آتش ناك و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه‌ماز گردون بگذرد، حافظ خموش
رحم کن برجان خود، پرهیز کن‌ازتیرما

۱۲

ای فروغ‌ماه‌حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد- یا بر آید؟ چیست فرمان شما؟

کس به‌دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشد مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما

باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌یی
بو که بویی بشنویم از خاك بستان شما

عمرتان باد و مراد، ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما

دل خرابی می کند- دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان- جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض، یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاك و خون دامن، چو برما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

می کند حافظ دعایی- بشنو آمینی به گو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما به گو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت، دور نیست
بندهٔ شاه شماییم وثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا به بوسم هم‌چو اختر خاك ایوان شما

۱۳

می‌دمد صبح و کلّه بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بررخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
هان به نوشید دم به دم می ناب

تخت سرمد زدست گل به‌چمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

لب و دندانت را حقوق نمك
هست برجان وسینه های کباب

در چنین موسمی عجب باشد
که به‌بندند میکده به‌شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
هم چو حافظ به نوش بادهٔ ناب

۱۴

گفتم: ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب،   گفت: در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش: مگذر زمانی ـ گفت: معذورم بدار   خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم   گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست   خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت   هم‌چو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گِرد رخت   گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم: ای شاه غریبان طرهٔ شبرنگ تو   در سحرگاهان حذر کن، چون بنالد این غریب

گفت: حافظا آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود ـ گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم به شد از دیده درین فکر جگرسوز   کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد   اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت   تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی   پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هُش دار   تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری، به چه آیین روی ای دل   باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی   یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۱۶

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار   خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هردوجهان را به هم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آرای نسیم صبح — زان خاك نیك بخت که شدره گذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش که را بَرَد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باك
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۱۷

آن ترك پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید، که از راه خطا رفت ؟

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشك آمد و توفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد به مردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا بازتوان یافت — عمری است که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم! چو آن قبله نه این جاست — در سعی چه کوشیم، چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت !

۱۸

آن سیه چَرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون، لب خندان، رخ خرّم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی — او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال شیرین که بر آن عارض گندم گون است — سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاك — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کُشت ما را و دم **عیسی مریم** با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

حافظ ازمعتقدان است گرامی دارش

زان که بخشایش ارواح مکرّم با اوست

۱۹

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقه یی در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — سدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شه‌سوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکب است

تاب خوی بر عارضش بین، کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تاهست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندد زین — با سلیمان چون به‌رانم من؟ که مورم مرکب است

آب حیوانش زمنقار بلاغت می چکد — زاغ کلك من به نام ایزد چه عالی مشرب است

آن که ناوك بردل من زیر چشمی می‌زند

قوت جان حافظش در خنده یی زیر لب است

۲۰

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است — به بانگ چنگ مخور می، که محتسب[1] تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد — به هوش نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع[2] پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز است

زرنگ باده به شوییم خرقه ها دراشك — که موسم ورع وروزگار پرهیز است

۱ــ دربرخی از اشعار حافظ منظور از «محتسب» اشاره است به **امیر مبارز الدین محمد** که ظرفا به طعن او را «محتسب بزرگ» می نامیدند ، وازجمله دراین بیت :

می خور که شیخ وحافظ و مفتی ومحتسب — چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

۲ــ مرقع : کتاب تصویر وخرقه ودلق درویشان ، چراکه این هردوچیز رقعه رقعه وپاره پاره باهم جور کرده باشد ، ژنده وچادر مانندی که به سرو دوش کشند .«آ»

سپهر برشده پرویزنی[1] است خون پالای — که قطره‌اش سر **کسرا** و تاج **پرویز** است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است
عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۲۱

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است — زبان خموش، ولیکن پر از عربی است
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبی است؟
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی اورا بهانه بی سببی است
درین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست خرابم صلاح بی ادبی است
بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

۲۲

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آن جا حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست به گوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل **مجنون** و خم طرهٔ **لیلی** — رخسارهٔ **محمود** و کف پای **ایاز** است
بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آن کس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

---

۱ – پرویزن: بروزن گردیدن، آلتی باشد که بدان آردو شکر وادویهٔ حاره کوفته وامثال آن بیزند «ب»

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع به پرسید که‌درسوزو گداز است

۲۳

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت — جانم به سوختی و به دل‌دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك — باورمکن که دست زدامن بـه دارمت
محراب ابرویت بنما تا سحر گهی — دست دعا بر آرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی **هاروت** بابلی — سد گونه جادوی به کنم تا بیارمت
خواهم که‌پیش میرمت‌ای‌بی‌وفاطبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
سد جوی‌آب بسته‌ام از دیده بر کنار — بربوی تخم مهر که در دل به کارمت
خونم به ریز وازغم عشقم خلاص کن — منّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گـذارمت
می گریم‌ومرادم ازین سیل اشك بار — تخم محبت است که در دل بـه‌کارمت
بارم‌ده از کرم سوی خودتابه سوزدل — درپای دم به دم گهر ازدیده بارمت

حافظ ، شراب وشاهد ورندی نه وضع تست
فی الجمله می کنی و فرو مـی گذارمت

۲۴

ای نسیم سحر آرام گه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟
شب تاراست وره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست
هر که‌آید به‌جهان نقش خرابی‌دارد — درخرابات مپرسید که‌هشیار کجاست
آن کس‌است‌اهل‌بشارت که‌اشارت‌داند — نکته‌ها هست بسی،محرم‌اسرار کجاست
هرسر موی مرا با توهزاران کاراست — ما کجاییم وملامت گر بیکار کجاست
بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش — کاین‌دل‌غم‌زدهٔ‌سر گشته ،گرفتار کجاست
عقل‌دیوانه‌شد، آن‌سلسلهٔ مشکین کو؟ — دل‌زما گوشه‌گرفت‌ ابروی‌دلدار کجاست
ساقی ومطرب ومی جمله‌مهیاست‌ولی — عیش بی یارمهیا نشود ، یار کجاست

حافظ ازباد خزان درچمن دهر مرنج
فکر معقول به‌فرما ، گل بی‌خار کجاست

۲۵

ای هد هد صبا به سبا می فـرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

حیف است‌طایری‌چو تودرخا کدان‌غم
زین جا به آشیان وفـا می فرستمت

درراه عشق مرحلهٔ قرب وبعد نیست
می بینمت عیان و دعـا می فرستمت

هرصبح وشام قافله‌یی ازدعـای خیر
درصحبت شمال و صبا می فرستمت

تالشکر غمت نکند ملك دل خراب
جان عزیزخود بـه نوا می فرستمت

ای غایب ازنظر که شدی‌هم‌نشین دل
می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کایینهٔ خدای نمـا می فرستمت

تامطربان زشوق منت آگهی دهنـد
قول وغزل به ساز ونوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به‌مژده گفت
بادرد صبر کن ، که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکرخیرتست
بشتاب‌هان، که اسب وقبا می فرستمت

۲۶

باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبراست
شمشاد خانه پرورمن از که کمتراست

ای نازنین صنم توچه‌مذهب گرفته یی
کت خون ماحلال ترازشیر مادر است

چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم ومداوا مقرر است

ازآستان پیرمغان سر چرا کشم
دولت درین‌سراو گشایش درین دراست

یك‌قصه بیش نیست غم عشق این‌عجب
از هر کسی که می شنوم نا مکرر است

دی وعده داد وصلم ودرسرشراب‌داشت
امروز تاچه گوید وبازش‌چه درسراست

شیرازوآب رکنی واین باد خوش نسیم
عیبش‌مکن که خال‌رخ‌هفت کشوراست

فرق‌است‌ازآب‌خضر که‌ظلمات‌جای‌اوست
تاآب ما که منبعش الله اکبر است

درراه ما شکسته دلی می خرند وبس
بازار خود فروشی ازآن راه‌دیگراست

ماآب روی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه به‌گوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو
کش میوه ، دلپذیرتراز شهد و شکر است

۲۷

به جان خواجه وحق قدیم وعهددرست   که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشك من که زتوفان نوح‌دست به‌برد   زلوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
به کن معامله ، وین دل شکسته به خر   که باشکستگی ارزدبه سد هزار درست
زبان مور به‌آصف دراز گشت ورواست   که‌خواجه‌خاتم‌جم‌یاوه[1] کرد وبازنجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست   چولاف‌عشق‌زدی،سر به‌بازچابك‌وچست
به صدق کوش که‌خورشیدزایدازنفست   که ازدروغ سیه‌روی گشت صبح‌نخست
شدم زدست توشیدای کوه‌ودشت وهنوز   نمی کنی به ترحم ِ نطاق[2] سلسله سست

مرنج حافظ وازدلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد،چواین گیاه‌نرست

۲۸

به‌دام زلف تودل مبتلای خویشتن‌است   به کش به‌غمزه که‌اینش‌سزای‌خویشتن‌است
گرت زدست بر آید مراد خاطر مـا   به‌دست‌باش که‌خیری به‌جای خویشتن‌است
به‌جانت‌ای بت‌شیرین‌دهن که هم چون‌شمع   شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چورای عشق‌زدی، باتو گفتم ای بلبل   مکن که‌آن گل‌خندان‌برای‌خویشتن‌است
به‌مشك چین‌وچگل نیست‌بوی گل‌محتاج   که‌نافه‌هاش زبند قبای خویشتن است
مرو به خانهٔ ارباب بی مروت دهر   که گنج‌عافیت‌درسرای خویشتن است

به سوخت حافظ ودر شرط عشق بازی ، او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۲۹

بروبه‌کارخودای‌واعظ،این‌چه‌فریادست   مرا فتاده دل ازره ، ترا چه افتادست ؟
میان او که خدا آفریده است از هیچ   دقیقه ایست که هیچ‌آفریده نگشادست
به‌کام تا نرساند مرا لبش چـون نای   نصیحت همه عالم به‌گوش من با دست

۱ــ یاوه : ناپدید شده ، گم شده « ب »
۲ــ نطاق :کمربند . « غ »

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است   اسیر عشق تو از هر دو عـالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خـراب کرد ولی   اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار ، که یـار   ترا نصیب همین کرد واین از آن دادست
بروفسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه وافسون مرا بسی یادست

۳۰

به کوی میکده هرسالکی که ره دانست   دری دگر زدن اندیشهٔ تبـه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهـی   زفیض جام می ، اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی   که سرفرازی عالم درین کله دانست
چه خوش نظر که لب جام وروی ساقی را   هلال یك شبه وماه چـارده دانست
هر آن که رازدوعالم زخط ساغر خواند   رموزجام جم ازنقش خـاك ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب   که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم زنرگس ساقی امان نخواست به جان   چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست
زجور کوکب طالع سحر گهان چشمم   چنان گریست که ناهیددیدومه دانست
حدیث حافظ وساغر که می زند پنهان   چه جای محتسب وشحنه پادشه دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه یی زخم طاق بـارگه دانست

۳۱

بلبلی برگ گلی خوش رنگ درمنقارداشت   واندران برگ ونوا، بس ناله های زارداشت
گفتمش: درعین وصل، این ناله وفریادچیست؟   گفت: ماراجلوهٔ معشوق دراین کارداشت
یارا گر ننشست باما، نیست جای اعتراض   پادشاهی کامران بود، از گدایی عارداشت
درنمی گیرد نیازو نازما با خوی دوست   خرم آن کز نازنینان بخت برخورداداشت
خیزتا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم   کاین همه نقش عجب درگردش پرگارداشت
گرمرید راه عشقی فکر بد نامی مکن   **شیخ صنعان** خرقه رهن خانهٔ خمارداشت

وقت آن صوفی قلندرخوش که دراطوار سیر   ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جَنّاتٌ تَجری تَحتِهَا الاَنهار داشت

۳۲

به‌نال بلبل اگر با منت سر یاری است   که‌مادوعاشق زاریم وکارما زاری است
درآن‌زمین که نسیمی‌وزد ز طرهٔ دوست   چه‌جای دم‌زدن نافه های تاتاری است
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق   که‌مست جام غروریم‌ونام‌هشیاری‌است
خیال زلف توپختن نه‌کارهر خامی‌است   که زیرسلسه رفتن طریق عیاری است
لطیفه‌یی‌است‌نهانی ، که عشق ازوخیزد   که نام‌آن نه‌لب‌لعل وخطز نگاری‌است
جمال‌شخص نه‌چشم‌است‌وزلف‌وعارض وخال   هزارنکته درین کار و باردلداری است
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند   قبای‌اطلس آن کس که‌ازهنرعاری‌است
برآستان تو مشکل توان رسید آری   عروج برفلک سروری به دشواری‌است
سحر کرشمهٔ چشمت به‌خواب می‌دیدم   زهی مراتب خوابی که‌به‌زبیداری‌است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که‌رستگاری جاوید در کم آزاری‌است

۳۳

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست   بیار باده که بنیاد عمر برباد ست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود   زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که به‌میخانه‌دوش‌مست‌وخراب   سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین   نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست
تراز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر   ندانمت که درین دامگه‌چه افتادست
نصیحتی کنمت ، یادگیرو در عمل‌آر   که این حدیث زپیر طریقتم[1] یادست

۱ــ منظوراز «پیرطریقت» خواجوی کرمانی است که گوید :
دل درین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند   کاین‌عجوزی‌است که درعقد دوسددامادست
ولی مضمون آن بیت ازسعدی است که گوید :
عروس‌ملک، نکوروی‌دختری‌است.ولیك،   وفا نمی کند این سست مهر با داماد

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد　　　که این عجوزه عروس هزاردامادست
غم جهان مخور وپند من مبر از یاد　　　که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا به داده بده وزجبین گره بگشای　　　که برمن وتو در اختیار نگشادست
نشان عهد وفا نیست در تبسم گل　　　به نال بلبل عاشق که جای فریاد ست

حسدچه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر ولطف سخن خدا داد ست

۳۴

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست　　　وزعمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع توزبس گریه که کردم　　　دوراز رخ توچشم مرا نور نماندست
می رفت خیال توزچشم من ومی گفت　　　هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تواجل را زسرم دور همی داشت　　　ازدولت هجر تو کنون دورنماندست
نزدیك شدآن دم که رقیبان تو گویند　　　دورازدرت آن خستهٔ رنجور نماندست
صبراست مرا چارهٔ هجران تو لیکن　　　چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
من بعدچه سود، ارقدمی رنجه کندوست　　　کزجان رمقی درتن مهجورنماندست
درهجر تو گر چشم مرا آب نماند　　　گوخون جگرریز که معذورنماندست

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیهٔ سوز نماندست

۳۵

تا سرزلف تو در دست نسیم افتادست　　　دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی توخودعین سوادسحرست　　　لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست
درخم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟　　　نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تودر گلشن فردوس عذار　　　چیست تاووس که درباغ نعیم افتادست
دل من درهوس روی توای مونس جان　　　خاك راهی است که درپای نسیم افتادست
همچو گرداین تن خاکی نتواند برخاست　　　ازسر کوی توزان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسا دم — عکس روحی است که بر عظم رمیم افتادست

آن که جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

۳۶

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا به جز این در، حواله گاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم روی — کز این بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

غلام نرگس جمّاش[1] آن سهی سروم — که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

زمانه گر به زند آتشم به خرمن عمر — به گو به سوز که بر من به برگ کاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که کار ما به جز از ناله یی و آهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

خزانهٔ دل حافظ، به زلف و خال مده

که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

۳۷

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نیی جان من، خطا اینجاست!

سرم به دنیا و عقبا فرو نمی‌آید — تبارك الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد، کجایی ای مطرب؟ — به نال هان، که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که می‌پزد دل من — خمار صد شبه دارم، شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد به خون دلم — گرم به باده به شویید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می دارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

---

1. جماش: شوخ، شوخی، فریبندگی، مست و مستی. «ب»

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادنــد
۴۵۵ فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

۳۸

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوك خامه رقم کرده یی سلام مرا — که کارنامهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

۴۶۰ بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاك کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را به جرعه یی دریـاب — چو می‌دهند زلال **خضر** ز جـام جمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دل مرده زنده شد به دمت

۳۹

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آن است، و گرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایـه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت یابی — خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهـار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار — ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از تهتك مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زان که تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۴۰

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز وشریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دُر دانه یی چنین نازك — درشب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحر گه شکفتنم هوس است
از برای شرف به نوك مژه — خاك راه تو رُفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

۴۱

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری ، به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای رازخلوت ما خواست کردشمع — شکر خدا که رازدلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله یی است که در آسمان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — ازغیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت
آن روزشوق ساغرمی خرمنم به‌سوخت — کآتش زعکس عارض ساقی بر آن گرفت
خواهم‌شدن به کوی مغان آستین‌فشان — زین فتنه ها که دامن آخرزمان گرفت
می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید — ازغم سبك بر آمد ورطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته‌شدمی چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته‌تواند بر آن گرفت

۴۲

خدا چوصورت ابروی دلگشای توبست گشاد کارمن اندر کرشمه های توبست
مرا ومرغ چمن را زدل به برد آرام زمانه تا قصب[1] نرگس وقبای توبست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود نسیم گل چودل اندر پی هوای توبست
۴۹۵ مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ولی چه سود که‌سررشته دررضای توبست
چونافه بردل مسکین من گره مفگن که عهد با سرزلف گره گشای توبست
توخودحیات دگربودی‌ای زمان‌وصال دلم امید ندانست و در وفـای توبست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به‌خنده گفت که‌حافظ برو که‌پای‌توبست

۴۳

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است چون کوی‌دوست‌هست‌به‌صحرا‌چه‌حاجت‌است
جانا به حاجتی که ترا هست با خدای کاخردمی به پرس که مارا چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را به سوختیم آخر سوآل کن که گدا را چه حاجت‌است
ار باب حاجتیم و زبـان سوآل نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
محتاج غمزه نیست که درقصد خون ماست چون‌رخت ازآن تست‌به‌یغما‌چه‌حاجت‌است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت‌است
آن شد که بار منت ملاح بردمـی گوهر چودست داد، به دریاچه‌حاجت‌است
ای مدعی برو که مرا بـا تو کار نیست احباب حاضرند ، به اعدا چه حاجت است
ای عاشق گدا چـو لب روح بخش یـار میداندت وظیفه ، تقاضا چه حاجت است
حافظ‌توختم کن که هنرخودعیان‌شود
بامدعی نزاع ومحاکا[2] چه حاجت‌است

۴۴

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یك شمه این است

۱ ــ قصب: به فتحین ــ نی‌وهرچه مثل‌نی‌باشد.وجامه یی باشدکه از کتان وابریشم‌بافند «غ»
۲ ــ محاکا : به ضم‌میم، مخفف محاکات که به معنی گفت وگوو باهم سخن گفتن است . «غ»

جمالت معجز حسن است ، لیکن   حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
زچشم شوخ توجان کی توان برد   که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه سد آفرین بـاد   که‌در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب‌علمی است علم هیأت عشق   که‌چرخ‌هشتمش هفتم‌زمین است
توپنداری که‌بد گورفت‌وجان‌برد   حسابش با کرام الکاتبین است

مشوحافظ ز کـید زلفش ایمن
که‌دل بردو کنون‌در بندین‌است

۴۵

خمی که‌ابروی‌شوخ‌تودر کمان‌انداخت   به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بـود   زمانه طرح محبت نه‌این زمان‌انداخت
به‌یك کرشمه که‌نرگس به‌خودفروشی کرد   فریب چشم توسد فتنه درجهان‌انداخت
شراب‌خورده‌وخوی‌کرده کی‌شدی به‌چمن   که‌آب‌روی تو آتش درارغوان انداخت
به بزم گاه چمن دوش مست بگذشتم   چوازدهان توام غنچه‌در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول[1] خود گره می زد   صبا حکایت زلف تو در میـان انداخت
زشرم آن که به روی تو نسبتش کردم   سمن به‌دست صبا خاك دردهان انداخت
من ازورع می‌ومطرب ندیدمی‌زین‌پیش   هوای مغ بچگانم دراین‌وآن انداخت
کنون به‌آب می لعل خرقه می شویم   نصیبهٔ ازل از خود نمی تـوان انداخت
جهان‌به‌کام‌من‌اکنون‌شود که دورزمان   مرا به بند گی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش درمی مغان انداخت

۴۶

خواب‌آن‌نرگس‌فتان‌توبی‌چیزی‌نیست   تاب‌آن زلف‌پریشان توبی‌چیزی‌نیست
ازلبت شیرروان بود که من می گفتم   این‌شکر گرد‌نمکدان‌توبی‌چیزی‌نیست

---

۱ ـ مفتول ـ پیچیده وتار تافته خواه از ابریشم خواه ازگلابتون «غ»

جان درازی تو بادا که یقین می دانم در کمان ناوك مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت ای گل این چاك گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان می دارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

۴۷

خوش تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ساقی کجاست ؟ گو سبب انتظار چیست؟

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کسی را وقوف نیست، که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به مویی است هوش دار غم خوار خویش باش، غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یك قبیله اند ما دل به عشوهٔ که دهیم، اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلك ، خموش ای مدعی ! نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کـرد گار چیست

۴۸

خیال روی تو در هر طریق همره ماست نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کننـد جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

به بین که سیب زنخدان تو چه می گوید هزار **یوسف** مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص به گو فلان ز گوشه نشینان خاك در گه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زنـد بگشای
که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست

۴۹

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من ، که او — گرچه پری وش است اما فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت — در اشك ما چو دید روان، گفت: کاین چه‌جوست؟

هیچ است آن دهان که ندیـدم ازو نشان — موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش کـه چون نرفت — از دیده‌ام که دم به دمش کار شست وشوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولـی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۵۰

در دیر مغان آمد ، یارم قدحـی در دست — مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او ، شکل مه نوپیدا — وز قد بلند او ، بالای صنو بر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست

شمع دل دم سازم بنشست چو او برخاست — وافغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه[۱] خوش بو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمان کش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز، تیری که به‌شد از شست

۵۱

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می نـاب و سفینهٔ غـزل است

جریده[۲] رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بـدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علـم بی عمل است

به چشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

۱ــ غالیه : خوش بویی سیاه رنگ مرکب از مشك و عنبر و جز آن که موی را به آن خضاب کنند . «ب»

۲ــ جریده : به فتح ، تنها . « آ »

به گیرطرهٔ مه چهره یی و قصه مخوان — که سعدونحس زتأثیرزهره وزحل است
دلم امید فراوان به وصل روی توداشت — ولی اجل به ره عمرره زن امل است
به هیچ روی نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ مامست بادهٔ ازل است

۵۲

دل سرا پردهٔ محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم به دو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبا و ما وقامت یار — فکرهر کس به قدرهمت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان — همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم درآن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
بی جمالش مباد منظر چشم — زان که‌این گوشه‌جای‌خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — زاثر رنگ و بوی صحبت اوست
دورمجنون گذشت‌ونوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
من ودل گرفدا شدیم چه باک — غرض اندرمیان سلامت اوست
فقرظاهرمبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

۵۳

دل ودینم‌شد ودلبر به ملامت برخاست — گفت: باما منشین کز توسلامت برخاست
که‌شنیدی که‌درین بزم‌دمی خوش‌بنشست؟ — که‌نه در آخر صحبت به‌ندامت برخاست
شمع اگرزان‌لب‌خندان به‌زبان لافی‌زد — پیش عشاق توشب‌ها به‌ملامت برخاست
درچمن باد بهاری ز کنار گل وسرو — به هوا داری آن‌عارض وقامت برخاست
مست بگذشتی واز خلوتیان ملکوت — به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که به‌نازازقدوقامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز، مگر جان به بری
کآتش ازخرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

۵۴

دیدی که یارجزسر جوروستم نداشت / بشکست عهد وازغم ماهیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه‌دل چون کبوترم / افگندو کشت وعزت صید حرم نداشت
برمن جفا زبخت من آمدو گرنه یار / حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت
بااین همه‌هر آن که نه‌خواری کشیدازو / هرجا که‌رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیارباده و با مدعی به گوی / انکارمامکن که چنین جام جم نداشت
هرراه روکه ره به حریم درش نبرد / مسکین بُریدوادی وره‌درحرم نداشت
حافظ به برتو گوی فصاحت که‌مدعی
هیچش هنرنبود وخبر نیزهم نداشت

۵۵

راهی‌است راه‌عشق که‌هیچش کناره نیست / آن‌جاجز آن که‌جان بسپارند، چاره نیست
هر گه که‌دل به‌عشق‌دهی، خوش‌دمی بود / در کارخیر حاجت هیچ استخاره نیست
مارا به منع عقل مترسان و می بیار / کاین‌شحنه درولایت ما هیچ کاره نیست
ازچشم خودبه‌پرس که‌مارا که‌می کشد! / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
اورا به‌چشم پاك توان دید چون هلال / هردیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمرطریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج برهمه کس آشکاره نیست
نگرفت درتو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن‌دلم که کم‌ازسنگ‌خاره نیست

۵۶

رواق منظر چشم من آستانهٔ تست / کرم نماوفرودآ، که خانه-خانهٔ تست
به‌لطف‌خال‌وخط ازعارفان ربودی دل / لطیفه های عجب زیردام ودانهٔ تست
دلت به وصل گل‌ای بلبل‌سحرخوش باد / که‌درچمن‌همه گلبانگ‌عاشقانهٔ تست

علاج درد دل ما به لب حوالت کن   که این مفرح یاقوت درخزانهٔ تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت   ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی   در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست
توخودچه لعبتی‌ای شه سوار شیرین کار   که توسنی‌چوفلك رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   ازین حیل که درانبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۵۷

روز گاری‌است که‌سودای بتان‌دین‌من‌است   غم این کار نشاط دل غمگین من‌است
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید   وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین‌من‌است
یارمن باش که زیب فلك وزینت دهر   ازمه روی تو واشك چو پروین من‌است
تامرا عشق توتعلیم سخن گفتن کرد   خلق‌را ورد زبان‌مدحت‌وتحسین‌من‌است
دولت فقرخدایا بمن ارزانی دار   کاین کرامت‌سبب‌حشمت‌وتمکین‌من‌است
واعظ‌شحنه شناس‌این‌عظمت گومفروش   زان که منزل گه سلطان‌دل‌مسکین‌من‌است
یارب این کعبهٔ مقصودتماشا گه کیست   که مغیلان‌طریقش گل‌ونسرین‌من‌است

حافظ ازحشمت **پرویز** دگرقصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من‌است

۵۸

روزه‌یك‌سوشدوعید آمدودل‌ها برخاست   می‌ز خم خانه به‌جوش آمدومی‌بایدخواست
نوبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت   وقت شادی‌وطرب کردن رندان‌پیداست
چه‌ملامت بود آن را که‌چنین‌باده‌خورد   این‌چه‌عیب‌است‌بدین‌بی‌خردی،وین‌چه‌خطاست
باده نوشی که درو روی وریایی نبود   بهتراززهدفروشی که درو روی وریاست
مانه رندان ریاییم و حریفان نفاق   آن که‌اوعالم‌سر است‌بدین‌حال گواست
فرض ایزد بگذاریم وبه کس بدنکنیم   وانچه گویند روانیست نگوییم رواست

چه‌شود گرمن‌وتوچند قدح باده‌خوریم — باده ازخون‌رزان‌است‌نه‌ازخون شماست

این‌چه عیب است‌کزان عیب خلل‌خواهد بود
وربودنیزچه شد،مردم بی‌عیب کجاست

۵۹

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاك درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سرّ گیسوی تودرهیچ سری نیست که نیست

اشك غماز من گرزغمت سرخ برآمدچه‌عجب — خجل‌از کردهٔ خود پرده دری نیست که‌نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گـردی — سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت وشنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده به‌رنجـم ، ورنه — بهره‌مند ازسر کویت دگری‌نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق‌آب وعرق‌اکنون‌شکری‌نیست که‌نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که‌نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که دروی خطری نیست که‌نیست

آب چشمم که برو منت خاك در تست — زیر سد منت او خاك دری نیست که نیست

از وجودم قدری نـام ونشان هست که هست — ورنه ازضعف درآن‌جا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو نا خشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست کـه نیست

۶۰

روضهٔ خلد برین خلـوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خـدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجـایب دارد — فتح بابش نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آن چه زرمی‌شود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیایی است که درصحبت درویشان است

آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریایی است که درحشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غـم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
از کران با به کران لشکر ظلم است‌ولی — از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای توانگرمفروش این همه نخوت که ترا — سرو زر در کنف همت درویشان است
گنج **قارون** که فرو می‌شود ازقهر هنوز — خوانده باشی که هم ازغیرت درویشان‌است
من غلام نظر آصف عهدم کو را — صورت خواجگی وسیرت دریشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی
منبعش خاك در خلوت درویشان است

۶۱

روی تو کس ندید وهزارت رقیب‌هست — درغنچه یی هنوز وسدت عندلیب هست
گر آمدم‌به کوی‌توچندان غریب‌نیست — چون من درین دیارهزاران‌غریب‌هست
درعشق خانقاه وخرابات فرق نیست — هرجا که هست پرتو روی‌حبیب هست
آن‌جا که‌حسن صومعه‌راجلوه می‌دهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که‌شد که یاربه حالش نظر نکرد؟ — ای‌خواجه‌درد نیست،وگرنه‌طبیب‌هست

فریادحافظ‌این‌همه‌آخر به‌هرزه نیست
هم‌قصه‌یی‌غریب وحدیثی عجیب هست

۶۲

زان‌یاردل نوازم‌شکری است باشکایت — گر نکته‌دان‌عشقی،خوش‌بشنواین‌حکایت
بی‌مزدبود ومنت، هرخدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را جامی‌نمی‌دهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌یی‌برون‌آی‌ای کوکب هدایت
ازهرطرف که‌رفتم، جزوحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان ، وین راه بی نهایت
این‌راه را نهایت صورت کجاتوان‌بست — کش سد هزارمنزل بیشست در بدابت
درزلف‌چون کمندش ای‌دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم وبی جنایت

چشمت به‌غمزه‌ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم — یک ساعتم به گنجان در سایهٔ عنایت
هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم — جور از حبیب خوش‌تر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
قرآن زبر به خوانی در چارده روایت

۶۳

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شترنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب، وین چه نادر حکمت است — کاین همه رنج نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب — کاندرین طغرا[1] نشان حسبةً لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو به گو — کبر و ناز حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود — خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف[2] تو بر بالای کس کوتاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۶۴

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — به بین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل لب و چشم مست می گونت — ز جام غم می لعلی که می خورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب **شیرین** کلام **فرهاد** است — شکنج طرهٔ **لیلی** مقام **مجنون** است

۱ـ طغرا: به ضم اول ـ القابی باشد که برسر فرمان پادشاهان می‌نویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی که برسر احکام ملوک می‌کشیده‌اند «ب»
۲ـ تشریف: خلعت «آ»

دلم به‌جو که قدت هم‌چو سرو دل جوی‌است — سخن به گو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن دمی که زچشمم به‌رفت رود عزیز — کنار دامن من هم‌چو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — به اختیار، که از اختیار بیرون است

زبی‌خودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که‌طلب کار گنج **قارون** است

٦۵

زلف آشفته‌و خوی کرده‌و خندان‌لب‌و مست — پیرهن‌چاک‌و غزل‌خوان‌و صراحی‌دردست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین ، — گفت: کای‌عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای‌زاهد و بر دُرد کشان خرده‌مگیر — که ندادند جزاین تحفه به‌ما روز الست
آن‌چه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است و گر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که‌چون توبهٔ حافظ بشکست

٦٦

زلفت هزار دل به یکی تاره مو به بست — راه هزار چاره گر از چار سو به بست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه یی و در آرزو بـه بست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو به‌بست
ساقی به‌چند رنگ می اندر پیاله‌ریخت — این نقش‌ها نگر که‌چه‌خوش در کدو به‌بست
یارب چه نغمه کرد صراحی که‌خون خم — با نعره های قلقلش اندر گلو به بست
مطرب چه پرده‌ساخت که‌در حلقهٔ سماع — بر اهل‌وجد و حال ، درهای و هو به‌بست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو به بست

۶۷

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد ازیادت

درشگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی زحریفان دل‌ودل می‌دادت

به‌رسان بندگی ودختررز گو به درآی — که دم وهمت ما کرد زبند آزادت

شادی مجلسیان درقدم ومقدم تست — جای‌غم بادمر آن‌دل که‌نخواهد شادت

شکرایزد که‌زتاراج‌خزان‌رخنه‌نیافت — بوستان سمن وسرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد — طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح — ورنه توفان حوادث به برد بنیادت

۶۸

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس ونام رفت

وقت عزیز رفت ، بیا تا قضا کنیم — عمری که بی‌حضورصراحی وجام‌رفت

مستم کن، آن‌چنان که ندانم زبی‌خودی — درعرصهٔ خیال، که آمد ـ کدام رفت

بر بوی آن که جرعهٔ جامت به ما رسد — درمصطبه دعای توهرصبح وشام رفت

دل را که مرده بود حیاتی زنو رسید — تا بویی ازنسیم می اش درمشام رفت

زاهد غرورداشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بـه دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازآن در حرام رفت

درتاب‌توبه‌چندتوان‌سوخت‌هم‌چوعود — می‌ده که عمردرسر سودای خام رفت

دیگرمکن‌نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشته یی که بادهٔ نابش به‌کام رفت

۶۹

ساقی بیا که یار ز رخ پرده گرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن‌شمع‌سر گرفته دگر چهره برفروخت — وین‌پیرسالخورده جوانی زسر گرفت

آن‌عشوه‌دادعشق که مفتی زره به‌رفت — وان‌لطف کرددوست که دشمن‌حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دل فریب   گویی که پستهٔ توسخن‌درشکر گرفت
بارغمی که خاطرما خسته کرده بود   عیسا دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
هرسروقد که برمه‌وخورحسن‌می‌فروخت   چون‌تودرآمدی پی کاری‌دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاك پرصداست   کوته‌نظر به‌بین که‌سخن مختصر گرفت

حافظ تواین سخن‌ز که‌آموختی که‌یار
تعویذ کرد شعر تراو به بر [زر] گرفت

۷۰

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هرچه برسرمامی‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه ازمه و مهر   نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
صبا زحال دل تنگ ما چه شرح دهد   که‌چون‌شکنج‌ورق‌های‌غنچه‌توبرتوست
نه من‌سبو کش‌این دیررند سوزم و بس   بساسرا که دراین کارخانه‌سنگ‌وسبوست
مگر توشانه زدی زلف عنبر افشان را   که بادغالیه سا گشت وخاك عنبر بوست
نثارروی‌تو هر برگ گل که‌درچمن‌است   فدای‌قد تو هرسرو بن که‌برلب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است   چه‌جای‌کلك بریده زبان بیهده گوست
رخ تودردلم آمد مراد خواهم یافت   چرا که حال‌نکودرقفای خال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغ دار ازل همچو لالهٔ خود روست

۷۱

سینه از آتش دل درغم جانانه به‌سوخت   آتشی‌بوددرین‌خانه که‌کاشانه به‌سوخت
تنم ازواسطهٔ دوری دلبر بگداخت   جانم از آتش مهر رخ جانانه به‌سوخت
سوزدل بین که‌زبس آتش اشکم دل‌شمع   دوش برمن زسرمهرچوپروانه به‌سوخت
آشنایی نه‌غریب‌است که‌دل سوزمن‌است   چون‌من‌ازخویش برفتم‌دل بیگانه به‌سوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات به برد   خانهٔ عقل مرا آتش میخانه به‌سوحت
چون‌پیاله دلم‌ازتوبه که کردم بشکست   هم‌چولاله جگرم بی‌می‌وپیمانه به‌سوخت

ماجرا کم کن وباز آ که مرا مردم‌چشم　　خرقه‌ازسر به‌در آورد وبه‌شکرانه به‌سوخت

ترك افسانه به گو حافظ ومی نوش دمی
که نخفتم شب و شمع به افسانه به‌سوخت

۷۲

شربتی ازلب لعلش نچشیدیم و برفت　　روی مه پیکر او سیرندیدیم وبرفت

گویی ازصحبت مانیك به تنگ آمده بود　　بار بربست به گردش نرسیدیم وبرفت

بس که ما فاتحه وحرزیمانی خواندیم　　وزپی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم وبرفت

عشوه [مژده] دادند که‌برما گذری خواهی کرد　　دیدی آخر که‌چنین‌عشوه‌خریدیم وبرفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم　　ما سر خویش زخطش نکشیدیم و برفت

شد چمان[1] درچمن حسن ولطافت لیکن　　در گلستان وصالش نچمیدیم وبرفت

هم چو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم
که دریغا ! به وداعش نرسیدیم وبرفت

۷۳

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل‌مست　　صلای سرخوشی‌ای صوفیان باده‌پرست

اساس‌توبه که درمحکمی‌چوسنگ‌نمود　　به‌بین که جام‌زجاجی چه‌طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا　　چه‌پاسبان‌وچه‌سلطان، چه‌هوشیاروچه‌مست

درین رباط‌دودر، چون‌ضرورتست‌رحیل　　رواق‌وطاق‌معیشت‌چه‌سر بلندست‌وچه‌پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج　　بلی به حکم بلا بسته‌اند عهدالست

به‌هست ونیست مرنجان ضمیرو خوش می‌باش　　که نیستی است سر انجام هرکمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد ومنطق طیر　　به‌بادرفت‌وازو‌خواجه هیچ‌طرف نه‌بست

به بال و پرمرو ازره ، که تیر پرتابی　　هوا گرفت زمانی ولی به خاك‌نشست

زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست

۱ـ چمان : به‌فتح ، به‌نازخرامان و به رفتار ازسبب نازبه هرسو میل کننده . «غ»

۷۴

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق دوست نه آن می کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روز گار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید[۱] صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نا مهربان دشمن دوست / به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترك درمان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوش دلی این است و پیر دهقان گفت
گره به باد مزن ، گرچه برمراد وزد / که این سخن به مثل مور با **سلیمان** گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام، آن کس که گفت بهتان گفت

۷۵

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست / بیار نفحه یی از گیسوی معنبر دوست
به جان او که به شکرانه جان برافشانم / اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
و گرچنان که در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر به خواب بینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم هم چو بید لرزان است / زحسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

۷۶

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل به خندید که از راست نرنجیم ولی، / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / ای بسا دُر که به نوك مژه‌ات باید سفت

۱ـ برید : قاصد ، پیك ، نامه بر . «غ»

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد / هر که خاك درمیخانه به رخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چوازلطف هـوا / زلف سنبل به نسیم سحری مـی آشفت
گفتم: ای مسندجم جام جهان بینت کو؟ / گفت: افسوس که آن دولت بیدار به خفت
سخن عشق نه آن است که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت وشنفت
اشك حافظ خرد وصبر به دریا انداخت
چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت

۷۷

صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کزوی وقت می خواران خوش است
ازصبا هردم مشام جان ما خوش می شود / آری آری، طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است
مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوش دلی، ورزانکه هست / شیوهٔ رندی وخوش باشی عیاران خوش است
اززبان سوسن آزاده ام آمد بـه گوش / کاندرین دیر کهن کارسبك باران خوش است
حافظا ترك جهان گفتن طریق خوش دلی است
تا نپنداری که احوال جهان داران خوش است

۷۸

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / به جز ازعشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز درین کار نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه ازجانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس بـاد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که نناز د به گل باغ جهان / هر که غارت گری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

۷۹

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت[1]

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت؛

نه من از پردهٔ تقوا به درافتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یک‌سر از کوی خرابات برندت به بهشت

۸۰

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست؟

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الاهی است
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا، مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

دی می‌شد و گفتم: صنما عهد به‌جای آر،
گفتا: غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

۱ـ کنشت: به‌ضم اول و کسر ثانی و سکون شین و تای قرشت، به‌معنی آتشکده است و معبد یهودان. «ب»

ای چنگ فرو برده بەخون دل حافظ
فکرت مگر ازغیرت قرآن وخدا نیست

۸۱

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است — به سد هزار زبان بلبلش دراوصاف است
بەخواه دفتر اشعار وراه صحـرا گیر — چەوقت مدرسه وبحث کشف کشاف است
فقیه مـدرسه دی مست بود وفتوا داد — که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است
بُ درد وصاف ترا حکم نیست خوش در کش — که هر چه ساقی ما داد عین الطاف است
بُ برز خلق و زعنقا قیاس کار به گیر — کەصیت گوشەنشینان زقاف تاقاف است
حدیث مدعیان و خیال هم کاران — همان حکایت زر دوز و بوریا باف است
خموش حافظ واین نکته های چون زر سرخ
نگاه دار کـه قلاب[1] شهـر صراف است

۸۲

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت — من وشراب فرح بخش ویار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — کەخیمەسایهٔ ابر است وبزم گەلب کشت
چمن حکایت اردی بهشت می گوید — نەعاقل است کەنسیەخرید ونقد بەهشت
بەمی عمارت دل کن کەاین جهان خراب — بر آن سر است کەازخاک ما بەسازد خشت
وفا مجوی زدشمن که پرتوی ندهد — چوشمع صومعه افروزی ازچراغ کنشت
مکن بەنامه سیاهی ملامت من مست — کەآگەاست کەتقدیر برسرش چەنوشت
قدم دریغ مدا ر از جنازهٔ حافظ
کەگرچەغرق گناه است، می رود بەبهشت

۸۳

گرزدست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت — ور زهندوی شما بر ما جفایی رفت ، رفت
برق عشق ازخرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت، رفت

---

۱ ـ قلاب: بەفتح و تشدیدلام: گرداننده از سره به ناسره ، یعنی دغاباز «غ»

در طریقت رنجش خاطر نباشد، می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشق بازی را تحمل باید، ای دل پای دار
گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد، برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت، رفت

از سخن چینان ملالت ها پدید آمد ولی
گر میان هم نشینان ناسزایی رفت، رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی، گر به جایی رفت، رفت

۸۴

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را،
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سر گشته و رندیم و نظر باز
وان کس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

۸۵

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاه راهی است که منزل گه دلدار من است

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش   فیض یك شمه زبوی خوش عطار من‌است
باغبان هم چو نسیمم زدر خویش مران   کآب گلزار تواز اشك چو گلنار من‌است
شربت قند و گلاب ازلب یارم فرمود   نرگس او که طبیب دل بیمار من است
آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۸۶

مارا ز خیال توچه پروای شراب است   خُم گوسر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبرو در دیدهٔ گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان می گذرد برتو ولیکن   اغیار همی بینند از آن بسته نقاب است
گل بررخ رنگین تا لطف عرق دید   در آتش شوق ازغم دل غرق گلاب است
سبزاست درو دشت بیا تا نگذاریم   دست ازسر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت   کاین گوشه پر اززمزمهٔ چنگ ورباب است
حافظ چه شد ار عاشق ورند است ونظر باز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

۸۷

ماهم این هفته شداز شهرو به چشمم سالی است   حال هجران توچه دانی که چه مشکل حالی است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او   عکس خود دیدو گمان برد که مشکین خالی است
می چکد شیرهنوز ازلب هم چون شکرش   گرچه درشیوه گری هرمژه اش قتالی است
ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر   وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است
بعد از ینم نبود شایبه در جوهر فرد   که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است
مژده دادند که برما گذری خواهی کرد   نیت خیر مگردان که مبارك فالی است

کوه اندوه فراقت به چـه حیلت بـه کشد
حافظ خسته که ازناله تنش چون نالی است

۸۸

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت — خرابم می کند هردم فریب چشم جادویت
پس ازچندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز ازبهر آن دارم — که جان را نسخه‌یی باشد زنقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یك سر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تافروریزد هزاران جان زهرمویت
من وباد صبامسکین دوسر گردان بی حاصل — من ازافسون چشمت مست واوازبوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست کزدنیا و ازعقبا
نیاید هیچ درچشمش به جزخاك سر کویت

۸۹

مرحبا ای پیك مشتاقان به ده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم هم چو بلبل در قفس — توتی طبعم زعشق شکـر و بـادام دوست
زلف اودام است وخالش دانۀ آن دام و من — برامید دانه یی افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روزحشر — هر که چون من درازل یك جرعه خورد ازجام دوست
بس نگویم شمه‌یی ازشرح شوق خوداز آنك — دردسر باشد نمودن بیش از ین ابرام دوست
گردهد دستم کشم دردیده هم چون توتیا — خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فـراق — ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظااندردرد اومی سوز وبی درمان به‌ساز
زان که درمانی ندارد درد بی آرام دوست

۹۰

مردم دیدۀ ما جز به رخت ناظر نیست — دل سرگشتۀ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه ازخون دل ریش دمی ظاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش به رسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسا نزنم دم هرگز — زان که در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
«کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست»[1]

۹۱

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

می به ده تا دهمت آگهی از سر قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور این جا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این تارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوش تر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست به جز باد به دست

۹۲

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبح گاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك — نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاك در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم، خدا گواه من است

از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

۱ــ این مصراع از سعدی و مطلع غزلی از طیبات است و مصراع دوم آن این است:
یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنی رمیدن‌ازدردولت‌نه رسم وراه‌من است

گناه اگر چه نبود اختیـار ما حافظ

تودرطریق ادب کوش گو گناه‌من‌است

۹۳

میرمن خوش می‌روی کاندرسر وپا میرمت خوش‌خرامان شو که پیش قدرعنا میرمت

گفته بودی کی به‌میری پیش‌من، تعجیل‌چیست خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق ومخمور ومهجورم بت ساقی کجاست گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم ازسودای او گونگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته یی لعل لبم هم درد بخشد هم دوا گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش‌خرامان‌می‌روی، چشم‌بدازروی تودور دارم اندر سر خیال آن که در پـا میرمت

گرچه جای حافظ اندرخلوت وصل تونیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۹۴

یارب این‌شمع دل‌افروزز کاشانهٔ کیست جان‌ماسوخت‌به‌پرسید که‌جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل ودین من است تادرآغوش که‌می‌خسبدوهم‌خانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مبـاد راح روح که وپیمـان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتـو باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهدهر کسش افسونی ومعلوم نشد که دل نازك او مـایل افسانهٔ کیست

یارب‌آن شاه وش ماه رخ زهره جبین دُرِّ یك تای که و گوهر یك دانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیرلب‌خنده‌زنان گفت که‌دیوانهٔ کیست

۹۵

یارب سببی ساز که یارم بـه سلامت بازآید و برهانـدم از بند ملامت

خاك ره‌آن یار سفر کرده بیـارید تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که ازشش جهتم راه به بستند — آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاك چه‌سود اشك ندامت

ای آن که به تقریروبیان‌دم‌زنی ازعشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

درخرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — برمی شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که‌من ازجور و جفای تو به نالم — بیداد لطیفان همه لطف‌است و کرامت

کوته نکند بحث سرزلف توحافظ

پیوسته شد این سلسله تاروزقیامت

۹۶

درد مارا نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین ودل بردندوقصدجان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه یی جانی طلب — می کنند این دل ستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هم چوحافظ روزوشب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

۹۷

تویی که برسرخوبان عالمی چون تاج — سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج

دوچشم شوخ توبرهم زده ختا و حبش — به‌چین‌زلف توماچین وهند داده خراج

بیاض روی توروشن چوعارض رخ روز — سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج[۱]

دهان شهد توداده رواج آب خضر — لب چوقند توبرد از نبات مصر رواج

ازین‌مرض به‌حقیقت شفا نخواهم یافت — که ازتودرد دل ای‌جان‌نمی‌رسد به‌علاج

چرا همی شکنی جان من زسنگ دلی — دل‌ضعیف که باشد به ناز کی چوزجاج

لب توخضرودهان تو آب حیوان است — قد توسرو ومیان توموی و گردن عاج

---

۱ ـ داج : شب تاریك وتاریکی‌شب. «ب»

فتاده دردل حافظ هوای چون توشهی
کمینه ذرهٔ خـاك در تـو بودی کاج

۹۸

اگر به مذهب توخون‌عاشق است مباح
صلاح ماهمه آن است کان تراست صلاح

سواد زلف سیاه تو عاجل الظلمات
بیاض روی چوماه تو فائق الاصباح

زچین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
ازآن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

زدیده‌ام شده یك چشمه در کنار روان
که آشنا[1] نکند در میان آن ملاح

لب‌چوآب حیات توهست قوت جان
وجود خاکی ما را ازوست ذکررواح

به داد لعل لبت بوسه یی به سد زاری
گرفت‌کام دلم زو به سد هـزار الحاح

دعای جان تو ورد زبـان مشتاقـان
همیشه تا که بود متصل مسا[2] و صـباح

صلاح و توبه و تقوا ز ما مجوحـافظ
ز رندوعاشق‌ومجنون کسی نیافت‌صلاح

۹۹

دل من در هوای روی فـرخ
بود آشفته هم چون روی فـرخ

به‌جز هندوی‌زلفش هیچ کس نیست
که برخوردارشد ازروی‌فـرخ

سیاهی نیك بخت‌است آن که دایم
بود هم راز وهم زانوی فـرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دل جوی فـرخ

به ده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فـرخ

دو تا شد قامتم هم چون کمانی
زغم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشك تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فـرخ

اگرمیل‌دل‌هر کس به‌جایی‌است
بود میل دل من سوی فـرخ

غلام همت آنم که باشد
چوحافظ بنده وهندوی‌فرخ[3]

۱ــ آشنا، شناور، آب ورز راگویندکه شناکننده باشد. «ب» ۲ـ مسا : وقت شام ـ شب. «غ»

۳ــ این‌غزل به‌طورقطع ازحافظ نیست وازجمله غزل‌هایی است‌که اززمان‌هایی بسیاردور به خواجه نسبت داده‌اند. تذکره نویسان نیزازاین امریادکرده‌اند، ازجمله **تقی‌بن معین‌الدین اوحدی** در **عرفات‌العاشقین** این امرراتذکرمی‌دهد. علاوه براین، این‌معنی ازخود غزل نیز برمی‌آید، به‌مقدمه نگاه کنید.

۱۰۰

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند [1]
در دم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب زرخ در نمی کشد — هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی وزاهدی است — آن به که کار خود به عنایت رها کنند
بی معرفت مباش که درمن یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می رود — تا آن زمان که پرده برافتد چه ها کنند
گر سنگ ازین حدیث به نالد عجب مدار — صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
می خور که سد گناه ز اغیار درحجاب — بهتر ز طاعتی که به روی وریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر توصرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان به خورم خون که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

۱۰۱

آن کس که به دست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که **خضر** حیات ازو یافت — درمیکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان به جام بگذار — کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوا — تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی — ازچشم خوشت به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که صبح و شام دارد

۱ــ نظر به این بیت **شاه نعمت اله ولی** است :
ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم — هر درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
کمال خجندی نیز گفته :
دارم امید که نظر برمن افکنند — «آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند»

بر سینهٔ ریش دردمندان   لعلت نمکی تمام دارد

درچاه‌ذقن چوحافظ‌ای جان
حسن تو دو سد غلام دارد

۱۰۲

آن که از سنبل او غالیه تا بی دارد   باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد
ازسر کشتهٔ خودمی گذری هم‌چون‌باد   چه‌توان کرد که‌عمر است وشتابی‌دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف   آفتابی است که در پیش سحابی دارد
چشم‌من کردبه‌هر گوشه‌روان‌سیل سرشك   تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد
غمزهٔ شوخ توخونم به خطا می ریزد   فرصتش باد که‌خوش‌فکرصوابی دارد
آب‌حیوان‌اگراین است که‌دارد‌لب‌دوست   روشن‌است‌این که**خضر** بهره‌سرابی‌دارد
چشم مخمورتودارد ز دلم قصد جگر   ترك‌مست است مگرمیل کبابی دارد
جان بیمارمرانیست ز توروی سوآل   ای‌خوش‌آن‌خسته که‌ازدوست‌جوابی‌دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم‌مستش که‌به‌هر گوشه‌خرابی دارد

۱۰۳

آن که رخسارترارنگ گل‌ونسرین‌داد   صبرو آرام تواند به من مسکین داد
وان که گیسوی‌ترارسم تطاول آموخت   هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روزز **فرهاد** طمع ببریدم   که عنان دل شیدا به لب **شیرین** داد
گنج زر گرنبود کنج قناعت باقی‌است   آن که‌آن‌داد‌به‌شاهان، به گدایان‌این‌داد
خوش‌عروسی‌است‌جهان ازره‌صورت لیکن   هر که‌پیوست‌بدو، عمرخودش کاوین[1] داد
بعد ازین دست‌من‌ودامن‌سروولب‌جوی   خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین‌داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون‌شد
ازفراق‌رخت‌ای**خواجه‌قوام‌الدین**داد

۱-کاوین بروزن ومعنی کابین‌است که مهرزنان باشد وآن مبلغی‌است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند. «ب»

۱۰۴

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی -آرد به دل پیغام وی — وان گه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم: گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام، — گفتا: منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تند خو کز عشق نشنیدست بو — از مستی‌اش رمزی به گو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد، از بخت می خواهم مدد — تا **فخر دین عبدالصمد** باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

۱۰۵

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فرو کش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
منظور خردمند من، آن ماه که او را — با حسن ادب، شیوهٔ صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بد مهر به در برد — آری، چه کنم - دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت — باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را به کش ای بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمن دعای شب و ورد سحری بود

۱۰۶

ابر آذاری بر آمد، باد نوروزی وزید — وجه می می‌خواهم و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بارعشق‌ومفلسی حیف[1] است ومی باید کشید
قحط‌جود است آبروی‌خود نمی‌باید فروخت
باده و گل ازبهای خرقه می باید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا وصبح صادق می دمید
با لبی و سد هزاران خنده آمد گل بـه باغ
از کریمی گوییا در گوشه یی بویی شنید
دامنی گرچاك شد در عالم رندی چـه باك
جامه یی در نیك نامی نیز می باید درید
این لطایف کزلب لعل تومن گفتم که گفت
وین تطاول کزسرزلف تومن دیدم کـه دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ـ زآسایش‌طمع باید برید
تیرعاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این‌قدردانم که ازشعرترش‌خون‌می‌چکید

۱۰۷

از دیده خون دل همه بر روی مارود
برروی ما زدیده چه گویم چه ها رود
ما درون سینه هـوایی نهفته ایم
برباد اگررود دل ما زان هوا رود
خورشیدخاوری کنداز رشك‌جامه‌چاك
گر ماه مهر پرور من در قبا رود
برخاك راه یار نهادیم روی خویش
برروی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب‌دیده‌وهر کس که‌بگذرد
گرخود دلش‌زسنگ بود هم زجارود
مارابه‌آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که‌برسر کویش‌چه‌هارود
حافظ به کوی میکده‌دایم‌به صدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

۱۰۸

ازسر کوی توهر کوبه ملالت به رود
نرود کارش وآخر به خجالت به رود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
به تجمل بنشیند به جلالت به رود
سالك از نورهدایت به‌برد راه‌به‌دوست
که‌به‌جایی‌نرسد گربه‌ضلالت به رود
کام خود آخرعمرازمی‌ومعشوق‌به گیر
حیف‌اوقات که‌یك‌سر به‌بطالت به رود

---

۱ ـ حیف : به‌فتح ، ظلم وستم وجور. «غ»

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت به‌رود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست / کس ندانست که آخر به‌چه حالت به‌رود

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت به رود

۱۰۹

اگر آن طایر قدسی ز درم بـاز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم بـاز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت به زنم / گر به بینم که مه نو سفرم بـاز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر / برق دولت که به‌رفت از نظرم بـاز آید
آن که تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می‌طلبم تا به سرم بـاز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم بـاز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان به چه کار دگرم بـاز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم بـاز آید

آرزومند رخ شاه چو ما هم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

۱۱۰

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع می کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خُلق کریم / گنه به بخشد و بر عاشقان به‌بخشاید
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید / که حلقه‌یی ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش / کنون به‌جز دل خویش هیچ در نمی یابد
جمیله ایست عروس جهان ، ولی هش‌دار / که این مخدره درعقد کس در نمی آید
به‌لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / به بوسه‌یی ز تو دل خسته یی بیاساید ؟

به‌خنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تـو رخ ماه را بیالاید

۱۱۱

اگر روم ز پیش فتنه ها بر انگیزد — ورازطلب بنشینم ، به کینه برخیزد
وگر به ره گذری یک‌دم‌ازهواخواهی — چو گرددرپیش افتم،چو بادبگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صدافسوس — زحقهٔ دهنش چو شکر فرو ریزد
من‌آن فریب که‌درنرگس‌تومی‌بینم — بس‌آب روی که‌باخاک ره برآمیزد
فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کزبلا نپرهیزد ؟
توعمرخواه‌وصبوری که‌چرخ‌شعبده‌باز — هزاربازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گرستیزه کنی‌روزگار بستیزد

۱۱۲

اگرنه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگرنه عقل به مستی فرو کشدلنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا به برد
فغان که‌باهمه کس‌غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی‌ازین‌دغابه برد
گذاربرظلمات است، **خضر** راهی کو؟ — مباد کآتش محرومی آب ما به برد
دل‌ضعیفم ازآن‌می کشدبه‌طرف چمن — که جان زمرگ به بیماری‌صبابه‌برد
طبیب‌عشق منم، باده‌ده که این‌معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

به‌سوخت‌حافظو کس‌حال‌او به‌یارنگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

۱۱۳

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدایک شکربه خند
طوباز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که‌سخن می‌شود بلند
خواهی‌که برنخیزدت‌ازدیده‌رودخون! — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گرطنزمی‌نمایی و گر طعنه می زنی — ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آن‌را که دل نگشت گرفتاراین کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست ... تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

۱۱۴

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۱۳

به آب روشن می عارفی طهارت کرد ... علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید ... هلال عید به دور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد ... به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز ... به خون دختر رز خرقه را قصارت[1] کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش به جان خرید آشوب ... چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

۱۱۵

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ... بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ... بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ... ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم ... کمین از گوشه‌یی کردست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق ... به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه‌یی بر خاک و حال اهل دل بشنو ... که از **جمشید** و **کیخسرو** فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل ... که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس ... که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن ... که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ... بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آب روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری ... که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

۱ــ قصارت: به فتح: جامه شستن، یعنی پیشهٔ گازری. «غ»

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به‌تلخی کشت حافظ را وشکر در دهان دارد

۱۱۶

به حسن وخلق ووفا کس به‌یارما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن‌فروشان به‌جلوه آمده‌اند — کسی به‌حسن و ملاحت به یارما نرسد
به‌حق‌صحبت دیرین که هیچ‌محرم راز — به یار یك جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلك صنع و یکی — بـه دلپذیـری نقش نگـار ما نرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرنـد — یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کان چنان رفتند — که گردشان به هوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش — که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان به‌زی که اگر خاك ره‌شوی کس‌را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

به سوخت حافظ وترسم که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه کامگار ما نـرسد

۱۱۷

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد — دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد
از بهر بوسه‌یی ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاندو آنم نمی دهد
مُردم درین‌فراق‌ودر آن‌پرده‌راه‌نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
زلفش کشید باد صبا ، چرخ سفله بین — کانجا مجال بـاد وزانم نمی دهد
چندان که بر کنار چو پر گار می‌شوم — دوران چو نقطه ره به میانم نمی دهد
شکّر به صبر دست دهد عاقبت ولی — بد عهدی زمانه امـانم نمی دهد

گفتم‌روم به‌خواب‌وبه‌بینم جمال‌دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

۱۱۸

بر سر آنم که گر ز دست بر آید — دست به‌کاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چون بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور خورشید خواه بو که برآید

بردر ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی به‌در آید؟!

ترك گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر ره روی که در گذر آید

صالح وطالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق، تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

۱۱۹

به سرجام جم آن گه نظر توانی کرد — که خاك میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی‌می ومطرب که زیر طاق کبود — بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی درمیخانه طرفه اکسیری است — گر این عمل به کنی خاك زر توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی — طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱۲۰

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان[1] از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

۱ــ چمان: به فتح اول بروزن روان ــ راه رفتن به نازوخرامیدن به زیبایی را گویند، «ب»

هیچ رویـی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت   مگر آن روی که مالند بر آن سم‌سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود، گومی‌باش   صبر ازین بیش ندارم، چه کنم ! تا کی وچند؟
مکش آن آهوی مشکین مرا ای‌صیاد   شرم از آن چشم سیه‌دار و مبندش به کمند
من خاکی که ازین‌در نتوانم برخاست   از کجا بوسه زنم بـر لب آن قصر بلند
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زان که دیوانه همان به که بود اندر بند

۱۲۱

به کوی میکده‌یارب‌سحر چه مشغله‌بود   که جوش‌شاهدوساقی‌وشمع‌ومشعله‌بود
حدیث‌عشق که‌ازحرف‌وصوت مستغنی‌است   به نالهٔ دف و نی درخـروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت   ورای مـدرسه و قال و قیل مسأله بود
دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود ، ولی   ز نا مساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست   هزارساحرچون سامری‌اش در گله‌بود
به گفتمش به‌لبم بـوسه‌یی حوالت کن   به‌خنده گفت کی‌ات‌بامن‌این‌معامله‌بود؟
زاخترم نظری سعد دررہ است که دوش   میان مـاه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که‌وقت مروت‌چه تنگ حوصله‌بود

۱۲۲

بلبلی‌خون دلی‌خوردو گلی‌حاصل کرد   بادغیرت به‌سدش‌خار‌پریشان دل کرد!
توتیی را به خیال شکری دل خوش‌بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرت العین من ، آن میوهٔ دل یادش باد   که‌چه‌آسان به‌شد و کارمرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد ، خدا را مـددی   که امید کرمم هم ره این محمل کرد
روی خاکی ونم چشم مرا خوار مدار   چرخ‌فیروزه‌طرب‌خانه‌ازین کهگل کرد
آه وفریاد که ازچشم حسود مه چرخ   درلحد ماه کمان ابروی من‌منزل کرد
نزدی شاه رخ وفوت شد امکان حافظ
چه کنم ! بازی ایام مرا غافل کرد

۱۲۳

بنفشه‌دوش به گل گفت‌وخوش نشانی‌داد — که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش به بست وکلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به در گاهت آمدم که طبیب — به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش‌درست ودلش شاد باد وخاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو — شراب و شاهد شیرین که رازیانی داد؟

گذشت برمن مسکین وبا رقیبان گفت
دریغ، حافظ مسکین‌من چه جانی داد

۱۲۴

بود آیا که در میکده ها بگشایند ؟ — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهردل زاهد خود بین بستند — دل قوی دار که از بهرخدا بگشایند

به‌صفای دل رندان صبوحی زدگان — بس دربسته به مفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تاهمه‌مغ بچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببُرّید به‌مرگ‌می ناب — تاحریفان‌همه‌خون‌ازمژه‌ها بگشایند

در میخانه به بستند خدایا مپسند — که درخانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظاین خرقه که‌داری‌تو به‌بینی فردا
که چه زنار ززیرش به دغا بگشایند

۱۲۵

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا نفس آشنا شنید

ای شاه حسن چشم به‌حال گدا افگن — کاین گوش‌بس‌حکایت شاه و گدا شنید

خوش‌می کنم به بادهٔ‌مشکین‌مشام‌جان — کزدلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف‌سالك‌به کس نگفت — درحیرتم که باده فروش‌از کجا شنید

یارب کجاست‌محرم‌رازی که یك‌زمان — دل‌شرح آن‌دهد که‌چه گفت‌وچه‌ها شنید

هرشام ماجرای من و اوشمال گفت — هرصبح گفت‌و گوی‌من واوصبا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غم گسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم زسر کوی اوچه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندامی کند بلند — کان کس که گفت قصهٔ ماهم زما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم — سد بار پیر میکده این ماجرا شنید
مامی به بانگ چنگ نه امروز می خوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
پند حکیم محض صواب است وعین خیر — فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است وبس
دربند آن مباش که نشنید یا شنید

۱۳۶

بیا که تُرک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید به دور قدح اشارت کرد
ثواب روزه وحج قبول آن کس بُرد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست، جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد
به روی یار نظر کن، ز دیده منت دار — که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبادت کرد

۱۳۷

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت به مهروماه رسید
جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل به فریاد داد خواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
زقاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل ودانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور — زقعر چاه برآمد، به اوج ماه رسید

کجاست صوفی **دجال** فعل ملحدشکل　　به گو به سوز که **مهدی** دین پناه رسید

صبا به گو که چه‌ها برسرم درین غم عشق　　زآتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق　　همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به‌خواب که حافظ به‌بارگاه قبول　　ز ورد نیم شب ودرس صبح گاه رسید

۱۲۸

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد　　وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر　　ای دیده نگه کن که به دام که‌در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه‌چشم　　چون نافه بسی خون‌دلم درجگر افتاد

از رهگذر خاك سر کوی شما بود　　هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد　　بس کشتهٔ دل‌زنده که بریك‌دیگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات　　با دردکشان هر که درافتاد بر افتاد

گرجان به دهد سنگ سیه، لعل نگردد　　با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

حافظ که سرزلف بتان دست کشش بود　　بس طرفه حریفی‌است کش اکنون به‌سر افتاد

۱۲۹

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود　　کوکب بخت‌مراسد جلوه‌در آفاق بود

یاد باد آن صحبت شب‌ها که بازلف توام　　بحث سرّ عشق وذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش از آن کاین سقف سبز وطاق مینا برکشند　　منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

ازدم صبح ازل تا آخر شام ابد　　دوستی ومهر بریك عهد ویك‌میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد برعاشق چه شد　　ما به اومحتاج بودیم اوبه مامشتاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌بردودین　　بحث مادرلطف طبع وخوبی اخلاق بود

بردرشاهم گدایی نکته‌یی درکار کرد　　گفت برهرخوان که بنشستم خدارزاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم به‌دار　　دستم اندرساعد ساقی سیمین ساق بود

درشب قدر ارصبوحی کرده‌ایم عیبم مکن   سرخوش آمدیار وجامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ درزمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱۳۰

تا زمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود   سر ما خاك ره پیـر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیرمغان از ازلم در گوش است   برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
برسر تربت ما چون گذری همت‌خواه   که‌زیارت گه رندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خود بین که‌زچشم‌من‌وتو   رازاین‌پرده‌نهان‌است‌ونهان خواهد بود
ترك‌عاشق کش‌من‌مست‌برون‌رفت‌امروز   تاد گرخون که‌ازدیده‌روان خواهد بود
چشمم آن‌شب که‌زشوق تونهم‌سر به‌لحد   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت‌حافظ گرازین گونه‌مددخواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهدبود

۱۳۱

ترسم که اشك درغم ما پرورده شود   وین رازسر به مهر به عالم سمر[1] شود
گویند: ـسنگ لعل‌شوددرمقام‌صبر،   آری شود ولی ، به خون جگر شود
خواهم‌شدن به‌میکده گریان‌وداد‌خواه   کزدست‌غم، خلاص من آن‌جامگرشود
ازهر کرانه تیردعا کرده ام روان   باشد کزان میانه یکی کار گر شود
ای جان‌حدیث ما بردادار باز گوی   لیکن‌چنان‌مگو که صبا را خبرشود
از کیمیای مهر توزر گشت روی من   آری به یمن لطف شما خاك زرشود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب   یارب مبادآن که گـدا معتبر شود
بس‌نکته غیرحسن به‌باید که‌تا کسی   مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سر کشی که‌درسرسرو بلندتست   سرها بر آستانهٔ او خاك در شود
حافظ چونافهٔ سرزلفش به دست تست
دم در کش ارنه باد صبا را خبـر شود

---

۱ ـ سمر : به فتح اول ودوم ، افسانه وافسانه گفتن

۱۳۲

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو در آید خزان به یغمایی — رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بد بین و بد پسند مباد
هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند — بر آتش تو ـ به جز جان او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

۱۳۳

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس این ندارد ، حقا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دل ستان ندیدم — یا من خبر ندارم ـ یا او نشان ندارد!
هر شبنمی درین ره، صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساروان فرو کش، کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت، می خواندت به عشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج **قارون** کایام داد بر باد — در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از و بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یك بنده هم چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۳۴

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شه پرت را — دل شاهان عالم زیر پا باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه درخون جگر باد

بتا، چون غمزه‌ات ناوك فشاند دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از دست تست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

۱۳۵

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبیذ که بود گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم شبم به روی تو روشن چو روز می گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

به خوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۱۳۶

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ[1] سنبل چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالی است که شمه‌یی ز بیانش به صد رساله بر آید

ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت که بی ملامت صد غصه یك نواله بر آید

۱ــ کلاله : به ضم اول بر وزن نخاله، موی پیچیده را گویند و به معنی کاکل ــ و دستهٔ گل هم به نظر آمده است. «ب»

به‌سعی خودنتوان بردپی به گوهرمقصود
خیال باشد کاین‌کاربی حواله بر آید
گرت‌چونوح‌نبی‌صبرهست‌درغم‌توفان
بلا به گردد و کام هزار ساله بر آید
نسیم‌وصل‌توچون‌بگذردبه‌تربت‌حافظ
زخاك كالبدش سد هزار لاله بر آید

۱۳۷

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به‌بوی‌خوشش‌مشك‌بارخواهم کرد
به هرزه بی می و‌معشوق‌عمرمی گذرد
بطالتم بس ، از امروز کار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم زدانش ودین
نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد
چوشمع صبح دمم شد ز مهر او روشن
که عمردرسر این‌کار وبار خواهم کرد
به‌یادچشم‌توخودراخراب‌خواهم‌ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که‌این‌جان‌خون‌گرفته‌چوگل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
نفاق وزرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی وعشق‌اختیارخواهم کرد

۱۳۸

چودست بر سرزلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم بـا سر عتاب رود
چو ماه نو ـ ره بیچارگان نظاره
زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری
و گربه روزشکایت کنم‌به‌خواب رود
طریق عشق‌پرآشوب وفتنه‌است‌ای‌دل
بیفتد آن که درین راه باشتاب رود
گدایی درجانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بـه آفتاب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طـی شد
بیاض کم نشود گرصد انتخاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود
حجاب راه‌تویی، حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که‌درین راه بی حجاب رود

۱۳۹

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به‌چنگ گیر وراه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین به خیروخوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان‌است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی واو به جا آورد
به‌تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم — که حمله برمن درویش یك قبا آورد

فلك غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

۱۴۰

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو؟ که‌فرستم به‌تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون‌می‌ازخم به‌سبو رفت‌و گل افگند نقاب — فرصت عیش نگه‌دار و به‌زن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه‌یی چند بر آمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند
عیب می جمله‌چو گفتی هنرش نیز به گو — نفی حکمت مکن از بهردل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه‌چه خوش گفت به‌دُردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ‌ازشوق‌رخ مهر فروغ‌تو به‌سوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۴۱

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت   هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که درچمن درآید   در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد   چون گوهر اشك غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی   در کردن سحر ذوفنون باد
هرجا که دلی است در غم تو   بی صبر وقرار وبی سکون باد
قد همه دلبران عالم   پیش الف قدت چو نون باد
هردل که زعشق تست خالی   از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

۱۴۲

خستگان راچو طلب باشد و قوت نبود   گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم وتو خود نپسندی   آن چه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق   تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب وسایهٔ او   زان که بازاغ و زغن شهپر دولت نبود
گرمدد خواستم ازپیرمغان عیب مکن   پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه وبتخانه یکیست   نبود خیر درآن خانه که عصمت نبود
حافظا علم وادب ورز که درمجلس شاه
هر که رانیست ادب، لایق صحبت نبود

۱۴۳

خسروا گوی فلك درخم چوگان توباد   ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان توباد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان توباد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست   عقل کل چاکر طغراکش دیوان توباد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد   صیت خُلق تو که پیوسته نگهبان توباد
طیرهٔ جلوهٔ طوبا قد چون سرو تو شد   غیرت خلد برین ساحت بستان توباد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد   هرچه درعالم امراست به فرمان توباد

حافظ خسته به‌اخلاص ثنا خوان‌توشد
لطف عام توشفا بخش ثنا خوان توباد

۱۴۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود   به هردرش که نخوانند بی خبر نرود
طمع درآن لب شیرین نکردنم اولا   ولی چگونه مگس ازپی شکر نرود؟
سواددیدهٔ غم دیده ام به اشك مشوی   که‌نقش خال توام هر گزازنظر نرود
زمن چوباد صبابوی خود دریغ مدار   چرا که بی‌سرزلف توام به سر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد وهرجایی   که هیچ‌کار زپیشت بدین هنر نرود
مکن‌به‌چشم حقارت نگاه‌درمن‌مست   که‌آب روی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم   که دست‌در کمرش‌جز به سیم‌وزر نرود
تو کزمکارم اخلاق ، عالمی دگری   وفای عهد من ازخاطرت به درنرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم   چگونه‌چون قلمم دود دل به‌سرنرود
به تاج هدهدم ازره مبر که باز سفید   چو باشه درپی هر صید مختصرنرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
به‌شرط آن که زمجلس سخن‌به‌درنرود

۱۴۵

خوش آمد گل،وزان خوش تر نباشد   که در دست به جز ساغر نباشد
زمان خوش دلی دریاب و دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان   که گل تا هفته یی دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین   به بخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما   شرابی خور که در کوثر نباشد
به شوی اوراق اگر هم درس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بینوش و دل در شاهدی بند   که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم اگرچه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۴۶

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد نه من به‌سوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفگن سایهٔ شرف هر گز در آن دیار که‌ توتی کم از زغن باشد
بیان شوق چه‌ حاجت که سوز آتش دل توان شناخت ز سوزی که‌ در سخن باشد
هوای کوی توازسر نمی رود، آری غریب را دل سر گشته با وطن باشد

به‌سان سوسن اگرده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد

۱۴۷

دانی که‌ چنگ و عود چه تقریر می کنند پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل درین خیال که اکسیر می کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید مشکل حکایتی است که‌ تقریر می کنند
ما از برون در شده مغرور سد فریب تاخود درون پرده چه تدبیر می کنند
تشویش وقت پیر مغان می دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
سدملك دل به نیم نظر می توان خرید خوبان درین معامله تقصیر می کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر کاین کارخانه‌یی است که‌ تغییر می کنند

می خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب
چون نیك بنگری همه تزویر می کنند

۱۴۸

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد وآتش بـه همه عالم زد
جلوه‌یی کرد رخت دید ملك عشق نداشت — عین آتش شد از ین غیرت و بر آدم زد
عقل می خواست کز ان شعله چراغ افروزد — برق غیرت به درخشید وجهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشا گه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غم دیدهٔ ما بود که هم برغـم زد
جان عُلْوِهوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم برسر اسباب دل خرم زد

۱۴۹

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مـرادش همـدم جانی بود
من همان ساعت که‌ازمی خواستم شد تو به کار — گفتم این شاخ اردهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به‌دوش — هم چو گل برخرقه رنگ می‌مسلمانی بود
بی چراغ جام درخلوت نمی یارم نشست — زان که کنج اهل دل باید کـه نورانی بود
همت عالی طلب ، جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمـانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشك سلطانی بود
نیك نامی خواهی‌ای دل بابدان صحبت مدار — خود پسندی جان من برهان نادانی بود
مجلس اُنس وبهار و بحث شعر اندر میان — نستدن جام می ازجانان گران جانی بود
دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

۱۵۰

درخت دوستی بنشان که کام دل بـه بار آرد — نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان — که دردسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد
عماری دار **لیلی** را که مهد ماه در حکم است — خدا را در دل اندازش که بر **مجنون** گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — به‌فرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

۱۵۱

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که‌درین دایره سرگردانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه‌و‌خورشید همین آینه می‌گردانند
عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم وهوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به‌گرو نستانند
وصل خورشید به شب پرهٔ اعما نرسد — که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشق بازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه‌مستوری‌و‌مستی همه‌کس نتوانند
گر به نزهت‌گه ارواح برد بوی تو باد — عقل‌و‌جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
«دیو بگریزد از آن قوم که‌قرآن خوانند»[1]

۱۵۲

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه‌بر باد آمد
باده‌صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

۱ـ مصرع از سعدی است که حافظ تضمین کرده

ای عروس هنراز بخت شکایت منما حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دل فریبان نباتی همه زیور بستند دلبرماست که باحسن خدا داد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که ازبارغم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ‌حافظ‌غزلی نغز به‌خوان
تا به گریم ، که ز عهد طربم یادآمد

۱۵۳

دست از طلب ندارم ، تاکام من بر آید یاتن رسد به جانان،یاجان زتن بر آید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن بر آید
بنمای رخ که‌خلقی واله‌شوندوحیران بگشای‌لب که فریاد ازمرد وزن‌بر آید
جان‌بر‌لب‌است‌وحسرت‌دردل که‌ازلبانش نگرفته هیچ‌کامی جان ازبدن بر آید
ازحسرت دهانش آمد به تنگ جانم خودکام‌تنگ‌دستان کی‌زان دهن بر آید
بر بوی آن که‌در باغ یابد گلی‌چورویت آید نسیم وهر دم گرد چمن بر آید
گویند ذکرخیرش درخیل‌عشق بازان
هرجا که نام حافظ در انجمن بر آید

۱۵۴

دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه برعهد تو وباد صبا نتوان کرد
آن‌چه‌سعی است من اندر طلبت بنمایم این قدرهست که تغییرقضا نتوان کرد
دامن دوست به‌صدخون‌دل‌افتاد به‌دست به‌فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش رابه مثل ماه‌فلك نتوان گفت نسبت یاربه هر بی سر وپا نتوان کرد
سروبالای‌من آن گه که‌درآید به‌سماع چه‌محل‌جامهٔ جان را که قبانتوان کرد
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن که در آیینه نظرجزبه صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه درحوصلهٔ دانش ماست حل‌این‌نکته بدین فکرخطانتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روزوشب عربده باخلق خدانتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف تابه‌حدی است که‌آهسته‌دعانتوان کرد

به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۵۵

دلا به سوز که سوز تو کارها به کند نیاز نیم شبی دفع سد بلا به کند
عتاب یار پری چهره عاشقانه به کش که یك کرشمه تلافی سد جفا به کند
زملك تا ملکوتش حجاب بردارند هر آن که خدمت جام جهان نما به کند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق، لیك چو درد در تو نبیند که را دوا به کند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدعی، خدا به کند
زبخت خفته ملولم بود که بیداری به وقت فاتحهٔ صبح یك دعا به کند

به سوخت حافظ و بویی ززلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا به کند

۱۵۶

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود خیالش لطف های بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم؟ که باما نرگس او سر گران کرد
که را گویم که با این درد جان سوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من صراحی گریه و بر بط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۱۵۷

دلبر به رفت و دل شدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت یا او به شاه راه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بی‌قرار من — سودای دام عاشقی ازسر به در نکرد
هر کس که‌دید روی‌تو بوسید چشم‌من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان‌فدا چو شمع
اوخود گذر به من چو نسیم سحر نکرد

۱۵۸

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد — که‌چوسرو پای‌بندست وچولاله‌داغ‌دارد
به‌جز آن کمان ابرو نکشید دل به‌هیچم — که‌درون گوشه گیران‌زجهان‌فراغ‌دارد
زبنفشه تاب دارم که زلف او زند دم — توسیاه کم بها بین که چه در دماغ‌دارد
به‌چمن‌خرام وبنگر بر تخت گل که‌لاله — به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ[1] دارد
شب‌ظلمت وبیابان به کجا توان رسیدن — مگر آن که‌شمع‌رویت به‌رهم‌چراغ‌دارد
من‌وشمع صبح گاهی‌سزدار به‌هم به گرییم — که به سوختیم وازما بت ما فراغ‌دارد
سزدم‌چوابر بهمن که‌برین‌چمن به گرییم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سردرد عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا، نه‌هوای‌باغ‌دارد

۱۵۹

دلم جزمهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد — زهر درمی‌دهم پندش، ولیکن در نمی گیرد
خدارا ای نصیحت گو حدیث ساغرومی گو — که‌نقشی‌درخیال ماازین‌خوش‌تر نمی گیرد
بیا ای ساقی گل رخ، بیاور بادهٔ رنگین — که فکری دردرون ما ازین بهتر نمی گیرد
صراحی می کشم پنهان ومردم‌دفترانگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
من این دلق‌مرقع‌را به خواهم‌سوختن‌روزی — که پیرمی فروشانش به جامی‌بر نمی گیرد
ازآن روهست یاران را صفا ها بامی لعلش — که‌غیرازراستی‌نقشی در آن‌جوهر نمی گیرد
سروچشمی‌چنین‌دل‌کش، توگویی‌چشم‌ازو بردوز! — برو، کاین‌وعظ بی‌معنی مرا درسر نمی گیرد
نصیحت گوی رندان‌را که‌باحکم قضاجنگ‌است — دلش بس تنگ می‌بینم‌مگر ساغر نمی گیرد
میان گریه‌می‌خندم که‌چون‌شمع‌اندرین‌مجلس — زبان آتشینم هست، لیکن در نمی گیرد

---

[1] ــ ایاغ : بروزن دماغ ، کاسه وپیالهٔ شراب خوری راگویند . «ب»

چه‌خوش صید دلم کردی، به‌نازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوش‌تر نمی گیرد
سخن دراحتیاج ما و استغنای معشوق است — چه‌سود افسونگری ای دل که‌در دلبر نمی گیرد
من آن آیینه را روزی به‌دست آرم سکندروار — اگر می گیرد این آتش زمانی ور نمی گیرد
خدا را رحمی ای منعم که‌درویش سر کویت — دری دیگر نمی داند، رهی دیگر نمی گیرد
بدین شعر تر شیرین، ز شاهنشه عجب دارم — که سرتا پای حافظ را چرا درزر نمی گیرد

۱۶۰

دلی که غیب‌نمای است وجام جم دارد — زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
به خط وخال گدایان مده خزینهٔ دل — به دست شاه وشی ده که محترم دارد
نه‌هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید‌موسم آن کز طرب چو نرگس‌مست — نهد به پای قدح هر که شش‌درم دارد
زر از بهای‌می اکنون چو گل دریغ‌مدار — که عقل کل به سدت عیب متهم دارد
زسر غیب کس آگاه نیست قصه‌مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که‌لاف تجرد زدی، کنون‌سد شغل — به بوی زلف تو با باد صبح دم دارد
مراد دل‌ز که پرسم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
زجیب خرقهٔ حافظ‌چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۶۱

می باغم به سر بردن جهان یك سر نمی‌ارزد — به می بفروش دلق‌ما، کزین بهتر نمی ارزد
به کوی‌می فروشانش به‌جامی‌بر نمی گیرند — زهی سجادهٔ تقوا که یك ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنش‌ها کرد کزاین‌باب رخ‌برتاب — چه افتاد این سرما را که خاك درنمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که‌بیم‌جان درودرج‌است — کلاهی دل کش‌است اما به‌ترك‌سر نمی ارزد
چه‌آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود — غلط کردم که‌این‌توفان به‌سد گوهر نمی‌ارزد
ترآن به که روی خودزمشتاقان به‌پوشانی — که شادی جهان گیری، غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وازدنیای دون بگذر
که‌یك‌جومنت دونان، دوسد من زر نمی ارزد

۱۶۲

دوستان دختررز توبه ز مستوری کرد   شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد ازپرده به‌مجلس عرقش پاك کنید   تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی به‌ده‌ای‌دل که دگرمطرب‌عشق   راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
جای آن است که درعقدوصالش گیرند   دختررز که به‌خم‌این‌همه مستوری کرد
نه‌بهفت‌آب که رنگش به سدآتش‌نرود   آن‌چه باخرقهٔ زاهد می انگوری کرد
غنچهٔ‌گل بن وصلم ز نسیمش بشکفت   مرغ خوش‌خوان‌طرب‌ازبرگ‌گل‌سوری کرد

حافظ افتادگی ازدست مده زان که حسود
عرض ومال ودل ودین درسر مغروری کرد

۱۶۳

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد   من نیزدل به باد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که هم رازخود کنم   هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ مـن   هر گز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم   یارب روان ناصح ما از تـو شاد باد
خون‌شددلم به‌یادتوهر گه که‌درچمن   بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد
ازدست رفته بود وجود ضعیف مـن   صبحم به بوی‌وصل‌توجان‌بازداد باد

حافظ نهاد نیك توکامت بر آورد
جان‌ها فدای مردم نیکو نهاد بـاد

۱۶۴

دوش ازجناب آصف پیك اشارت آمد   کزحضرت**سلیمان** عشرت‌اشارت آمد
خاك وجود مارا ازآب باده گل کن   ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کزحسن‌یار گفتند   حرفی‌است ازهزاران‌کاندرعبارت آمد
عیبم به‌پوش ز نهارای خرقهٔ می آلود   کان پاكِ پاكِ دامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل، ایمان خود نگه‌دار / کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد
آلوده‌یی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت[1] بهر طهارت آمد

۱۶۵

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت / باز مشتاق کمان خانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی می داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام را هم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

۱۶۶

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند / گل آدم به سرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم سر و عفاف ملکوت / با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد / قدسیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ او گرید شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

---

۱ ـ سماحت به فتح اول وحای مهمله، جوانمردی ـ چه سمح در لغت به معنی سهل است، تا چیزی را سهل نگیرند به دل آن دشوار می‌باشد ، پس جوانمری سهل گرفتن مال را در ضمن دارد وسماحت به‌معنی سهل گرفتن واغماض کردن نیز آمده «غ»

۱۶۷

دوش می آمد ورخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غم زده یی سوخته بود
رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی — جامه یی بود که برقامت اودوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می دانست — وآتش چهره بدین کار بر افروخته بود
گرچه می گفت که زارت به کشم، می دیدم — که نهانش نظری بامن دل سوخته بود
کفرزلفش ره دین می زدو آن سنگین دل — دررهش مشعلی ازچهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد، ولی دیده به ریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یارمفروش به دنیا که بسی سود نکرد — آن که **یوسف** به زرنا سره بفروخته بود
گفت وخوش گفت برو خرقه به سوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۱۶۸

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بی خود ازشعشعهٔ پرتوذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من وآینهٔ وصف جمال — که در آن جا خبر ازجلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم وخوش دل چه عجب — مستحق بودم واین ها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد — که بدان جوروجفا صبروثباتم دادند
این همه شهدوشکر کز سخنم می ریزد — اجرصبری است کزان شاخ نباتم دادند
همت حافظ وانفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

۱۶۹

دی پیرمی فروش که ذکرش به خیرباد — گفتا: شراب نوش وغم دل به بر ز یاد
گفتم: به باد می دهدم باده نام و ننگ — گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود وزیان ومایه چوخواهدشدن زدست — ازبهراین معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ — درمعرضی که تخت **سلیمان** رود به باد

حافظ گرت زپند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱۷۰

دیدم به‌خواب خوش که به‌دستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج وغصه کشیدیم وعاقبت — تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
آن نافهٔ مراد که می خواستم ز بخت — درچین زلف آن بت مشکین کلاله بود
ازدست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد ومی در پیاله بود
بر آستان میکده خون می خورم مدام — روزی مازخوان قدر این نواله بود
هر کو نکاشت مهروزخوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آن دم که کار مرغ سحر آه وناله بود
دیدیم شعردل کش حافظ به مدح شاه — یك بیت ازین قصیده به ازسد رساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

۱۷۱

دیدی‌ای دل که‌غم‌عشق دگر بارچه کرد — چون به شد دلبروبایاروفادار چه کرد
آه‌ازآن نرگس‌جادو که‌چه‌بازی‌انگیخت — واه‌ازآن‌مست که‌بامردم هشیارچه کرد
اشك‌من‌رنگ شفق‌یافت زبی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کارچه کرد
برقی ازمنزل **لیلی** به درخشید سحر — وه که‌باخرمن‌**مجنون**‌دل افگارچه کرد
ساقیا جام می‌ام ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که درپردهٔ اسرار چه کرد
آن که پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس‌ندانست که‌درگردش‌پرگارچه کرد
فکرعشق آتش‌غم‌دردل‌حافظ‌زدوسوخت
یار دیرینه به بینید که با یار چه کرد

۱۷۲

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
سدنامه فرستادم وآن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل ازدست
زان طرّه چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سر مست
دانست که مخمورم وجامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات ومقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱۷۳

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران[1] توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

برجویبار چشمم گرسایه افگند دوست
بر خاک ره گذارش آب روان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان، تیر ازاین کمان توان زد

درخانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه، هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ[2] سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دوعالم دریک نظر ببازند
عشق است وداو[3] اول بر نقدجان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق وشباب ورندی مجموعهٔ مراداست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شدره‌زن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گرراه زن تو باشی سد کاروان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید[4] و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

۱ــ رطل گران : کنایه از پیاله وپیمانهٔ بزرگ باشد . «ب»

۲ــ برگ : به فتح، ساز ونوا وسامان واسباب وسرانجام وبه معنی التفات وپروا، قماشی باشد ازپشم شتر . «غ»

۳ــ داو : به معنی نوبت بازی شترنج ونرد وغیره باشد وزیاده کردن خصل قمار نیزهست وآن ازهفده زیاده نمی‌باشد چه ازدیاد آن به جز طاق نیست ومراتب اعداد منحصر است تا به نه، پس داو اول یکی است ودویم سه وسویم پنج وهم چنین هفت ونه ویازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است می‌رود تا تمام می‌شود «ب»

۴ــ شید : به فتح اول زرق وسالوسی وساختگی باشد . «ب»

۱۷۴

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر به‌رسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد، بط[1] شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که کشید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آن که سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
زروی ساقی مه‌وش گلی به‌چین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست به‌برد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت‌وشنید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
من این مرقع رنگین چو گل به‌خواهم سوخت — که پیر باده‌فروشش به جرعه‌یی نخرید
بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

۱۷۵

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نیك و بد است — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس **جمشید** گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمرای شمع ـ وصلِ پروانه — که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به‌دست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته‌اند به‌زر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع بهُ بر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۷۶

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — سد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد

۱ـ بط: صراحی شراب که به‌صورت بط سازند. «غ»

سیل سرشك ما زدلش کین بەدر نبرد — درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یا رب توآن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی ومرغ دوش نخفت ازفغان من — وانشوخ‌دیده‌بین که سرازخواب برنکرد
می‌خواستم که میرمش اندرقدم‌چوصبح — اوخود گذر به ما چونسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگ دل بی کفایت است — کوپیش زخم‌تیغ توجان‌را سپر نکرد

کلك زبـان کشیده حافظ در انجمن
باکس نگفت راز تو تا ترك سرنکرد

۱۷۷

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد بادآن روز گاران یاد باد
کامم‌ازتلخی‌غم‌چون‌زهر گشت — بانگ‌نوش‌شادخواران یاد باد
گرچه‌یاران فارغند ازیاد من — ازمن‌ایشان‌را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن‌حق گزاران‌یادباد
گرچه‌سدروداست‌درچشمم‌مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد

رازحافظ بعد ازین نا گفته ماند
ای دریــغ ، از راز داران یاد باد

۱۷۸

روزهجران وشب فرفت یار آخر شد — زدم‌این‌فال‌و گذشت‌اختروکار آخرشد
آن همه نازوتنعم کەخزان می‌فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخرشد
شکرایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی وشو کت خارآخرشد
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب — گوبرون‌آی که کار شب تارآخرشد
آن پریشانی شب‌های دراز وغم و دل — همه درسایهٔ گیسوی نگار آخرشد
باورم نیست زبد عهدی ایـام هـنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخرشد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که به تدبیرتو، تشویش‌خمارآخرشد

درشمار ارچه نیاورد کسی حـافظ را
شکرکان محنت بی‌حد وشمارآخرشد

۱۷۹

روشنی طلعت تو ماه ندارد   پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم   خوش ترازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من   آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت   چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری   جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازك   طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی   هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت   کیست که او داغ آن سیاه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۸۰

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد   از سر پیمان به رفت با سر پیمانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست   باز به یك جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب   باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغ بچه یی می گذشت راه زن دین و دل   در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل به سوخت   چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت   قطرهٔ باران ما گوهر یك دانه شد
نرگس ساقی به خواند آیت افسون گری   حلقهٔ او راد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل سوی دلدار رفت، جان بر جانانه شد

۱۸۱

زهی خجسته زمانی که یار باز آید   به کام غم زدگان غم گسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم   بدان امید که آن شه سوار باز آید

اگر نه درخم چوگان او رود سرمن — زسر نگویم وسر خود چه‌کار بازآید
مقیم برسرراهش نشسته‌ام چون گرد — بدان هوس که بدین‌ره گذار بازآید
دلی که با سرزلفین او قـراری داد — گمان‌مبر که بدان دل قرار بازآید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — به بوی آن که دگر نوبهار بازآید
زنقش بند قضا هست امید آن حافظ
که هم چوسرو به دستم نگار بازآید

۱۸۲

ساقی ار باده ازین‌دست به جام اندازد — عارفان را همه درشرب مـدام اندازد
درچنین زیر خَم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که به‌دام اندازد
ای‌خوشادولت آن‌مست که‌درپای‌حریف — سرو دستار نداند که کـدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جـام کند — پخته گردد چونظر برمی خام اندازد
روزدر کسب‌هنر کوش که‌می‌خوردن‌روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن‌زمان‌وقت‌می‌صبح‌فروغ‌است که‌شب — گرد خرگاه افق پـردهٔ شام اندازد
باده بـا محتسب شهر ننوشی ز نهار — به‌خورد باده‌ات وسنگ به جام اندازد
حافظا سر زکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۱۸۳

ساقی حدیث سروو گل و لاله می‌رود — وین بحث با ثـلاثهٔ غساله[1] می‌رود
می‌ده که نوعروس‌چمن‌حدحسن‌یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه توتیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی مکان به‌بین وزمان در سلوك شعر — کاین طفل یك شبه ره‌یك ساله می‌رود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
ازره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتالـه مـی‌رود

۱ــ ثلاثه غساله: سه پیاله شراب که به‌وقت صبح نوشند وآن شویندهٔ غم‌ها وشویندهٔ کثافات بدن ومزیل کدورت بشریات باشد. «غ»
مولوی عبدالمقتدر مؤلف فهرست **کتاب خانهٔ بانکی پور** به نام persian poets, from ferdowsi to hafiz» گوید که این بیت اشاره‌است به‌سه‌تن از کنیزکان سلطان که به‌نام **سرو وگل ولاله** موسوم بودند وبه دلایلی که اوذکرمی کند هرسه را ثلاثه غساله گفته‌اند.

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه   وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ زشوق مجلس **سلطان غیاث دین**
خامش مشو که کار تو از نــاله می‌رود

۱۸۴

سال ها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیرمغان بین که چوما بدمستان   هرچه کردیم به‌چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله به شویید به می   که فلك دیدم در قصد دل دانا بود

از بتان آن‌طلب ارحسن شناسی ای دل   کاین کسی گفت که درعلم نظر بینابود

دل چوپر گار به‌هرسو دورانی‌می کرد   واندر آن دایره سر گشتهٔ پابرجا بود

مطرب ازدرد محبت غزلی‌می پرداخت   که‌حکیمان‌جهان رامژه خون‌پالا بود

می‌شکفتم‌زطرب‌زان که‌چوگل‌بر‌لب‌جوی   برسرم سایهٔ آن سرو سهی بــالا بود

پیر گلرنگ من‌اندرحق‌ازرق‌پوشان   رخصت خبث نداد،ار نه حکایت‌ها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان‌بینا بود

۱۸۵

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می کرد   وان‌چه‌خود داشت زبیگانه‌تمنامی کرد

گوهری کزصدف کون‌ومکان‌بیرون‌بود   طلب از گم شد گان لب دریا می کرد

مشکل خویش برپیر مغان بردم دوش   کو به تأیید نظر حل معما می کرد

دیدمش خرم وخندان قدح باده به‌دست   واندر آن آینه سد گونه تماشا می کرد

گفتم: این‌جام‌جهان‌بین‌به تو کی‌دادحکیم؟   گفت: آن‌روز که‌این گنبدمینا می کرد

بی دلی درهمه احوال خــدا با او بود   اونمی دیدش و از دور خدا را می کرد

این همه شعبدهٔ عقل که‌می کرد این‌جا   سامری پیش عصا وید بیضــا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند   جرمش آن بود که‌اسرارهویدا می کرد

فیض روح القدس ارباز مدد فــرماید   دیگران‌هم‌به کنند آن‌چه‌مسیحامی کرد

گفتمش: سلسلهٔ زلف بتان ازپی چیست ؟
گفت: حافظ گله‌یی از دل شیدا می کرد

۱۸۶

ستاره‌یی به درخشید وماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگارمن که به‌مکتب نرفت‌وخط ننوشت — به غمزه مسأله آموز سد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین وچشم نرگس‌شد
به‌صدر میکده‌ام‌می نشاندا کنون‌دوست — گدای‌شهر نگه کن که میرمجلس‌شد
خیال آب **خضر** بست و جام **اسکندر** — به‌جرعه‌نوشی **سلطان ابوالفوارس**[1] شد
طرب سرای محبت کنون شودمعمور — که طاق ابروی یارمنش مهندس شد
لب از ترشح می پاك کن برای خدا — که‌خاطرم به هزاران گنه‌موسوس‌شد
کرشمهٔ توشرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبرافتاد وعقل‌بی‌حس‌شد
چوزرعزیز وجود است نظم من‌آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد
زراه میکده یاران عنان به گردانید
چرا که حافظازین راه‌رفت‌ومفلس‌شد

۱۸۷

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که‌عشق‌روی گل‌باماچه ها کرد
از آن‌رنگ‌رخم خون‌دردل افتاد — وزین گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که‌کار خیربی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که‌بامن‌هرچه کرد آن آشنا کرد
گرازسلطان طمع کردم‌خطابود — ور‌از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش بادآن نسیم صبح گاهی — که درد شب نشینان‌را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
به هرسو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بربه کوی می فروشان — که حافظ توبه اززهد ریا کرد

۱ـ ابوالفوارس کنیهٔ شاه شجاع بوده‌است

وفا از خواجـگان شهر با من
کمال دولت و دین **بوالوفا** کرد

۱۸۸

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد　　به دست مرحمت یـارم در امیـد واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست　　بر آمد خنده یی خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست　　گره بگشود از ابرو و بر دل های یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست　　که چشم باده پیمایش صـلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیـاری　　کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شه سواری پخت و شد ناگه دل مسکین　　خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم　　چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم　　زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمـن دولت شاه است　　به ده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر[1] شجاع ملک و دین **منصور**　　که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد　　زمانه ساغر شادی به یاد مـی گساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید　　که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملک او به خواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت به دور روزگاران زد

۱۸۹

سحرم دولت بیدار بـه بالین آمـد　　گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام　　تا به بینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی به ده ای خلوتی نافه گشای　　که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد　　ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است　　ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

۱ـ فر، به فتح وسکون ثانی، به معنی شأن وشوکت وسنگ وهنگ باشد، وبه معنی نور هم گفته اند ـ چه مردم نورانی را فرمند و فرهومند گویند ـ وبه معنی برازش وبرازندگی و زیبایی وزیبندگی نیز آمده است «ب»

ساقیا می به‌ده وغم مخوراز دشمن ودوست
که به کام دل مـا آن بشد و این آمد

رسم بد عهدی ایام چو دید ابـر بهار
گریه‌اش برسمن وسنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبـل
عنبر افشان بـه تماشای ریاحین آمد

۱۹۰

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند ؟
همدم گل نمی شود ، یاد سمن نمی کند

دی گله یی ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج، گوش به‌من نمی کند

تادل هرزه گرد من رفت به چیـن زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطـن نمی کند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ، ولـی
گوش کشیده‌است از آن، گوش به‌من نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاك را مشك ختن نمی کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند

دل به امید روی او همدم جان نمـی شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه دُرد[1] می دهـد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشك من دُر عدن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ توشد حافظ ناشنیده پنـد
تیغ سزاست هر که رادرد[درك] سخن نمی کند

۱۹۱

سمن بویان غبارغم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به‌فتراك جفا دل‌ها چو بر بندند بر بندند
ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند

به‌عمری یك نفس چو باما بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشك گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

زچشمم لعل رمانی چومی خندند می بارد
زرویم راز پنهانی چومی بینند می خوانند

دوای درد عاشق را کسی کوسهل پندارد
زفکر آنان که‌در تدبیر درمانند درمانند

درین حضرت چومشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که بااین دردا گردر بند درمانند درمانند

۱ـ درد : به ضم، شراب تیره وهر کدورت که در چیز رقیق ته نشین شود. «غ»

چو **منصور** ازمراد، آنان که بردارند بردارند
بدین‌در گاه‌حافظ راچو می‌خوانند می‌رانند

۱۹۲

شاهدآن نیست که مویی و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حوروپری گرچه‌لطیف است ولی   خوبی‌آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل‌خندان دریاب   که به امید تو خوش آب روانی دارد
گوی‌خوبی که‌بردازتو که‌خورشیدآن‌جا   نه سواری است که دردست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا توقبولش کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی   برده ازدست هر آن کس که کمانی‌دارد
دررهٔ عشق نشدکس به‌یقین محرم راز   هر کسی بـرحسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف   هرسخن وقتی و هرنکته مکانی دارد
مرغ زیرك نزند درچمنش پرده سرای   هر بهاری که بـه دنبال خزانی دارد
مدعی گو لغزونکته به حافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی وبیانی دارد

۱۹۳

شاهدان گر دلبری زین سان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نر گس بشکفد   گل رخانش دیده نر گس‌دان کنند
ای جوان سرو قد گویی به زن   پیش ازآن کزقامتت چو گان کنند
عاشقان را بر سرخود حکم نیست   هرچه فـرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌یی   این حکایت ها کـه از توفان کنند
یار ما چـون سازد آغـاز سماع   قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم به خون آغشته شد   درکجا ایـن ظلم بر انسان کنند
خوش‌برآ باغصهـ ای دل، کاهل‌راز   عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند
سرمکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صحبت آینه رخشان کنند

۱۹۴

شراب بی‌غش وساقی خوش ‘دودام رهند   که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من‌ارچه عاشقم ورند ومست ونامه سیاه   هزار شکر کـه یاران شهر بی گنهند
جفانه شیوهٔ درویشی است و راه روی   بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم   شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
به هوش باش که هنگام بـاد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود   چو بندگان بگریزندوچاکران به‌جهند
غلام همت دُردی کشان یك رنگم   نه‌آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب   که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به‌خود ندهند

۱۹۵

شراب وعیش نهان چیست، کاربی‌بنیاد   زدیم برصف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن   که فکرهیچ مهندس چنین گره نگشاد
زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ   ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح به‌شرط ادب گیرزان که ترکیبش   زکاسهٔ سر **جمشید** و**بهمن** است و **قباد**
که آگه‌است که **کاووس** و **کی** کجارفتند   که‌واقف‌است که‌چون‌رفت‌تخت جم برباد
ز حسرت لب **شیرین** هنوز می‌بینم   که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ **فرهاد**
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر   که تا بزاد و به شد، جام می ز کف‌ننهاد
بیا بیا که زمانی ز مـی خراب شویم   مگررسیم به گنجی درین خراب آباد
نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر   نسیم باد مصلا و آب رکنابـاد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
کـه بسته‌اند بـر ابریشم طرب دل شاد

۱۹۶

صبا به تهنیت پیر مـی فروش آمد   که موسم طرب وعیش وناز ونوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برافروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — به حکم آن که چو شد اهرمن، سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
مگر ز مستیِ زهدِ ریا به هوش آمد

۱۹۷

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد — دل شوریدهٔ ما را به بو در کار می آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ بر کندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم — ولی می ریخت خون و ره بدان هنجار[1] می آورد
به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی گه — کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می فرمود، اگر زنار[2] می آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

۱۹۸

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

۱ـ هنجار: به فتح، راه وجاده، طرز وروش وقاعده. «غ» ۲ـ زنار: به ضم اول وثانی مشدد، هر رشته را گویند عموماً و رشته یی که بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً. «ب»

نرگس مست نوازش کن مردم دارش   خون‌عاشق به‌قدح گر به‌خورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش یاد

۱۹۹

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه   زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان   آمد دگر به جلوه و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت   و آهنگ باز گشت به راه حجاز کرد
ای دل ـ بیا که ما به پناه خدا رویم   زان چه آستین کوته‌ودست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت   عشقش به روی دل درمعنی فراز کرد
فردا که پیش گاه حقیقت شود پدید   شرمنده ره‌روی که عمل برمجاز کرد
ای کبك خوش خرام، کجا می‌روی؟ به‌ایست   غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که درازل
ما را خدا ز زهد ریایی بی نیاز کرد

۲۰۰

طایر دولت اگر باز گذاری به کند   یار باز آید و با وصل قراری به کند
دیده رادستگهٔ درّ و گهر گرچه نماند   به خورد خونی و تدبیر نثاری به کند
دوش گفتم به کند لعل لبش چارهٔ من   هاتف غیب ندا داد که آری به کند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما   مگرش باد صبا گوش گذاری به کند
داده ام بازنظر را به تذروی پرواز   بازخواند مگرش نقش‌وشکاری به کند
شهرخالی است زعشاق بود کز طرفی   مردی‌ازخویش برون آیدو کاری به کند
کو کریمی که زبزم طربش غم‌زده‌یی   جرعه‌یی در کشدودفع خماری به کند
یاوفا، یاخبروصل تو، یا مرگ رقیب   بود آیا که‌فلك زین‌دوسه کاری به کند؟

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری برسرت‌از گوشه کناری به کند

۲۰۱

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کآخر — هم بر سر حال حیرت آمد
یك دل بنما که در ره او — بر چهره نه‌حال حیرت آمد
نه وصل به ماند و نه واصل — آن جا که‌خیال حیرت آمد
ازهرطرفی که گوش کردم — آواز سوآل حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت — آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
درعشق نهال حیرت آمد

۲۰۲

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد[1]
حسن‌روی‌تو به‌یك‌جلوه که‌در آینه کرد — این همه نقش در آیینهٔ او هام افتاد
این‌همه‌عکس‌می‌و نقش نگارین که‌نمود — یك فروغ‌رخ ساقی‌است که‌درجام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان به برید — از کجا سرّ غمش دردهن عام افتاد
من زمسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کزپی دوران نرودچون‌پر گار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
درخم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون‌آمد و در دام افتاد
آن‌شدای خواجه که‌درصومعه‌بازم‌بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیرشمشیرغمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ اونیك سر انجام افتاد
هردمش‌بامن‌دل‌سوخته‌لطفی دگراست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ‌دل‌سوخته بدنام افتاد

۲۰۳

غلام نرگس مست تو تاج دارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

۱ـ استقبال است از غزل **سلمان ساوجی** به مطلع ذیل :
از ازل عکس می‌لعل تودرجام افتاد — عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمـاز — و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که ازیمین و یسارت چه بی قرارانند
گذار کن چوصبا بر بنفشه زارو به بین — که ازتطاول زلفتِ چه سو گوارانند
نصیب ماست بهشت، ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گـناه کارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو ازهرطرف هزارانند
تودست گیر شو ای **خضر** پی خجسته که من — پیاده می روم و همراهان سوارانند
بیا به میکده وچهره ارغوانی کن — مرو به صومعه ، کانجا سیاه کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تاب دار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

۲۰۴

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ ازدل بی رحم توتقصیر نبود
من دیوانه چوزلف تو رها می کـردم — هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یارب این آینهٔ حسن چه جـوهر دارد — که درو آه مرا قوت تأثیر نبود
سرزحسرت به درمیکده ها بر کردم — چوشناسای تودرصومعه یك پیر نبود
نازنین ترزقدت درچمن نـاز نرُست — خوش ترازنقش تودرعالم تصویر نبود
تا مگرهم چوصبا باز به کوی تورسم — حاصلم دوش به جزنالهٔ شب گیر نبود
آن کشیدم زتوای آتش هجران که چوشمع — جزفنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که برهیچ کسش حاجت تفسیر نبود

۲۰۵

کسی که حسن خط دوست درنظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او بـه تیغ بر دارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هردم سری د گر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او — چـو آستانه بدین در همیشه سر دارد
زهد خشك ملولم، کجاست بادهٔ ناب؟ — که بوی باده مدامم دمـاغ تر دارد

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
کسی که از ره تقوا قدم برون ننهاد — به عزم میکده اکنون ره سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ به خاك خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

۲۰۶

کلك مشکین توروزی که زما یاد کند — به برد اجر دو سد بنده که آزاد کند
قاصد منزل **سلما** که سلامت بادش — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که به رحمت گذری بر سر **فرهاد** کند
شاه را به بود از طاعت سد ساله و زهد — قدر یك ساعته عمری که در او داد کند
حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۲۰۷

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود — بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
به نوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ — به بوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که هم چو دور بقا هفته یی بود معدود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن — زمین به اختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازك عذار عیسا دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا **سلیمان** وار — سحر که مرغ در آید به نغمهٔ داوود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
به خواه جام صبوحی به یاد آصف عهد — وزیر ملك سلیمان **عماددین محمود**

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آن‌چه می‌طلبد جمله باشدش موجود

۲۰۸

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته ازین دفتر، گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
سد ملك سلیمانم درزیر نگین باشد

غم ناك نباید بود ازطعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زان کلك خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورت گر چین باشد

جام می وخون دل هریك به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری، وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی به شد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

۲۰۹

گداخت جان که شود کاردل تمام و نشد
به سوختیم درین آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میرمجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
به شد به رندی ودردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می تپد کبوتر دل
که دید دررِه خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که به مستی به بوسم آن لب لعل
چه خون که دردلم افتادهم چوجام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم سداهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد

دریغ ودرد که درجست وجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی برِ کرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ ازسر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۲۱۰

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنراست
حیوانی که نه نوشد می و انسان نشود

گوهر پاك به باید که شود قابل فیض ‌‌ ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم به کند کار خود ای دل خوش باش ‌‌ که به تلبیس وحیل دیو **سلیمان** نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف ‌‌ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می گفت که فردا به دهم کام دلت ‌‌ سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا ‌‌ تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۲۱۱

گر من از باغ تو یك میوه به‌چینم چه‌شود ‌‌ پیش پایی به چراغ تو به بینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند ‌‌ گر من سوخته یك دم به‌نشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار ‌‌ گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملك وشحنه گزید ‌‌ من اگر مهر نگاری به گزینم چه شود
عقلم از خانه به‌در رفت و اگر می این است ‌‌ دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گران مایه به‌معشوقه و می ‌‌ تا از آنم چه به‌پیش آید ، ازینم چه شود
خواجه‌دانست که‌من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۲۱۲

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند ‌‌ ایزد گنه به بخشد و دفع وبا کند
ساقی به جام عدل به ده باده تا گدا ‌‌ غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست ‌‌ یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان به رسد مژدهٔ امان ‌‌ گر سالکی به عهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ‌‌ نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند
در کارخانه‌یی که‌ره عقل و فضل نیست ‌‌ فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب به‌ساز عود که کس بی اجل نمرد ‌‌ وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت درسر می وحافظ به عشق سوخت
عیسا دمی کجاست که احیای ما کند ؟

۲۱۳

گفتم غم تودارم ، گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه‌من‌شو ، گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم
گفتا که‌شب رواست‌او، ازراه‌دیگر آید

گفتم که بوی‌زلفت گمراه‌عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کزباد صبح‌خیزد
گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش‌لعلت‌مارابه‌آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتامگوی با کس تاوقت‌آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۲۱۴

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا به‌چشم، هرچه‌تو گویی‌چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می کند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت‌این‌حکایتی‌است که‌با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق همین وهمان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتاخوش‌آن کسان که‌دلی‌شادمان کنند

گفتم شراب وخرقه‌نه‌آیین‌مذهب‌است
گفت این‌عمل بر مذهب پیرمغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه‌یی شکرینش جوان کنند

گفتم که‌خواجه کی‌به‌سر حجله می‌رود
گفت آن‌زمان که مشتری‌ومه‌قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعاملایك هفت آسمان کنند

۲۱۵

گل‌بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان — بی‌لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکر لب گـل‌انـدام — بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقراست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۲۱۶

گوهر مخزن اسرار همان است که بود — حقهٔ مهر بدان مُهر و نشان است که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تادم صبح — بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست و گر نه خورشید — هم‌چنان درعمل معدن و کان است که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب — زان که بیچاره همان دل نگران است که بود
رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری — هم‌چنان در لب لعل تو عیان است که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سال‌ها رفت بدان سیرت و سان است که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روان است که بود

۲۱۷

مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت به بین، نه نقص گناه — که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
زعطر حور بهشت آن نفس برآید بوی — که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمـزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر **صهیب** کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد آن که درین نکته شك و ریب کند
شبان وادی ایمن، گهی رسد به مراد — که چند سال به جان خدمت **شعیب** کند
زدیده خون به چکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

۲۱۸

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد — قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آن جا رفت، از آن فزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق اوورزم — کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۲۱۹

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر ازطرف سبا باز آمد
بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا به پرسد که چرا رفت وچرا باز آمد
مردمی کردو کرم بخت خداداد به من — کان بت سنگ دل از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید ازدم صبح — داغ دل بود ، به امید دوا باز آمد
چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند — تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

۲۲۰

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی هم درد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — زمن محروم تر کی سایلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود

مـرا تا عشق تعلیم سخن کرد　　حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بـود

۲۲۱

مطرب عشق عجب ساز و نوایـی دارد　　نقش هر پرده که زد راه به‌جایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی　　که‌خوش آهنگ‌وفرح‌بخش‌هوایی‌دارد

پیردردی کش ما گرچه ندارد‌زر وزور　　خوش‌عطابخش‌وخطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم‌کاین مگس قندپرست　　تا هوا خواه توشد فرّ همایی دارد

ازعدالت نبود دور گرش پرسد حال　　پادشاهی که بـه همسایه‌گدایی دارد

اشك‌خونین بنمودم به طبیبان، گفتند:　　دردعشق است و جگر سوز دوایی دارد

ستم ازغمزه میاموز که در مذهب عشق　　هرعمل اجری وهر کرده‌جزایی دارد

نغز گفت‌آن بت ترسا بچهٔ باده پرست　　شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسرواحافظ‌درگاه نشین فاتحه‌خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

۲۲۲

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید　　حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه ونالهٔ عشاق　　به صوت‌ونغمهٔ‌چنگ‌وچغانه یادآرید

چولطف باده کند جلوه در رخ ساقی　　زعاشقان به سرود و تـرانه یادآرید

چودر میان مراد آورید دست امید　　ز عهد صحبت ما در میانه یادآرید

سمند دولت اگرچه سر کشیده رود　　ز همرهان به سر تازیانه یادآرید

نمی خورید زمانی غم وفا داران　　زبی وفایی دور زمانه یادآرید

به‌وجه‌مرحمت‌ای‌ساکنان صدرجلال
زروی حافظ واین‌آستانه یاد آرید

۲۲۳

معاشران گره اززلف یار باز کنید　　شبی‌خوش‌است،بدین‌وصله‌اش‌دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند … وَ اِن یَکاد به خوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند … که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد … گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است … چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است … که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق … برو نمرده بـه فتوای من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ … حوالتش به‌لب یار دل نواز کنید

۲۲۴

من و انکار شراب، این چه حکایت باشد؟ … غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم … ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز … تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است … عشق کاری‌است که موقوف هدایت باشد
من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دف و نی … ناگهان سر به‌ره آرم، این چه حکایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم به رهاند … پیر ما هرچه کند عین عنایت بـاشد
دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می گفت: … حافظ ار مست بود، جای شکایت باشد

۲۲۵

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد … که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
به‌مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك … بدین نوید که باد سحر گهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان … درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم به شیراز بـا عنایت دوست … زهی رفیق که بختم به‌همرهی آورد
به‌جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد … بسا شکست که بـا افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید ازدلم به خرمن‌ماه … چو یاد عارض آن ماه خر گهی آورد
رسید رایت منصور بر فلك حافظ … که التجا به جناب شهنشهی آورد

۲۲۶

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد — عالم پیر دگر بـاره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهدداد — چشم نرگس به‌شقایق نگران خواهد شد

زین تطاول که کشید ازغم هجران بلبل — تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گرزمسجدبه‌خرابات شدم‌خرده‌مگیر — مجلس‌وعظ‌درازاست وزمان‌خواهد شد

ای دل گرعشرت امروزبه فرداافگنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه‌ازدست‌قدح کاین‌خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزاست عنیمت‌شمریدش‌صحبت — که‌به‌باغ آمدازین‌راه‌واز آن‌خواهد شد

مطربامجلس انس‌است‌غزل‌خوان‌وسرود — چندگویی که‌چنین‌رفت‌وچنان‌خواهد شد

حافظ ازبهرتو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که‌روان‌خواهدشد

۲۲۷

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آیـد — فغان که بخت من ازخواب درنمی‌آید

صبابه‌چشم‌من انداخت‌خاکی‌از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم بـه بر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یـار ماورنـی — به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم‌زلف‌توشددل که‌خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

زشست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود ، یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

درین خیال به سرشد زمان عمروهنوز — بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید

زبس که‌شددل‌حافظرمیده ازهمه کس

کنون زحلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

۲۲۸

نقد صوفی نه‌همه‌صافی وبی غش باشد — ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری‌مست‌شدی — شام‌گاهش‌نگران‌باش که‌سرخوش‌باشد

خوش بود گر محك تجربه آید به میان   تا سیه روی شود هر که درو غش[1] باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری، باده بخواه   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ به برد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مه‌وش باشد

۲۲۹

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار   بگذارند و خَم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش   کاندرین خیل حصاری به سواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون   که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد   خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان، به که کناری گیرند

۲۳۰

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند   نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست   کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن   که دوست خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم   که در گدا صفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی   وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم   که آدمی بچه یی شیوهٔ پری داند
هزار نکتهٔ باریك تر ز مو این جاست   نه هر که سر بتراشد قلندری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا   که قدر گوهر یك دانه گوهری داند

۱ــ غش: به فتح، به معنی ظاهر کردن خلاف آن چه در دل باشد، و به معنی خیانت کردن و آمیزش چیزی کم بها در زر و نقره و مشك و شراب. «غ»

به‌قدوچهره‌هر آن کس که‌شاه‌خوبان شد   جهان به گیرد اگر داد گستری داند
ز شعردل کش حافظ کسی بود آگاه   که لطف نظم و سخن گفتن‌دری داند

۲۳۱

نیست درشهر نگاری که دل ما به برد   بختم اریارشود رختم ازین جا به برد
کوحریفی کش‌سرمست که‌پیش کرمش   عاشق سوخته دل نام تمنا به برد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم   آه از آن‌روز که بادت گل‌رعنا به برد
ره زن دهر نخفتست ، مشوایمن ازو   اگرامروز نبردست به فردا به برد
درخیال این‌همه لعبت به‌هوس‌می‌بازم   بو که صاحب‌نظری نام تماشابه برد
علم‌وفضلی که به‌چل‌سال‌دلم‌جمع آورد   ترسم آن نرگس‌مستانه‌به‌یغما به برد
سحر بامعجزه‌پهلو نزند دل خوش دار   سامری کیست که‌دست‌ازید‌بیضا به برد
جام مینایی‌می‌سدّ رهِ تنگ‌دلی‌است   منه ازدست که سیل غمت ازجا به برد
راه‌عشق‌ارچه کمین گاه کمان‌داران است   هر که‌دانسته‌رود، صرفه زاعدا به برد
حافظ، ارجان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار   خانه از غیر به پرداز و بهل تا به برد

۲۳۲

واعظان‌کاین جلوه درمحراب و منبرمی کنند   چون به خلوت می‌روندآن کاردیگر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس ،   توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟
گوییا باور نمی دارند روز داوری   کاین همه قلب ودغل در کار داور می کنند
یارب این نو دولتان را برخرخود شان نشان   کاین همه ناز از غلام ترك و استر می کنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او   گنج را ازبی نیازی خاك برسر می کنند
ای گدای خانقه بر جه که در دیر مغان   می دهند آبی و دل هارا توانگر می کنند
حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد   زمره‌یی دیگر به عشق ازغیب سر بر می کنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی   کاندر آن جا طینت آدم مخمر می کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود   کین‌هوس‌ناکان‌دل‌وجان‌جای لشکرمی کنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی، عقل گفت:
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

۲۳۳

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت هم نشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک **سلیمان** است که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست به نازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان که دوران ناتوانی ها بسی زیر زمین دارد
بلا گردان جان و تن دعای مستمندان است که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی به گو با آن شه خوبان که سد **جمشید** و **کی خسرو** غلام کمترین دارد

و گر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
به گوییدش که سلطانی گدایی هم نشین دارد

۲۳۴

هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر به لغزد پای فرشته ات به دو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی زروی لطف به گویش که جا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست زدست بنده چه خیزد؟ خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب که حق صحبت و عهد و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

۲۳۵

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چواز خاك لحد لاله صفت برخیزم　　داغ سودای توام سرّ سویدا باشد
تو خودای گوهر یك دانه کجایی آخر　　کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا　　اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درا　　که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد　　کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس رعنا باشد

۲۳۶

هر که شد محرم دل در حرم یار به ماند　　وان که این کار ندانست در انکار به‌ماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن　　شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار به‌ماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت　　دلق ما بود که در خانهٔ خمار به ماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد به برد　　قصهٔ ماست که در هر سر بازار به‌ماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم　　آب حسرت شد و در چشم گهر بار به‌ماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت　　جاودان کس نشنیدیم که در کار به‌ماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس　　شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار به‌ماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر　　یادگاری کـه درین گنبد دوّار به ماند
داشتم دلقی وصد عیب مـرا می پوشید　　خرقه رهن می ومطرب شد وزنار به‌ماند
درجمال تو چنان صورت چین حیران شد　　که حدیثش همه‌جا بردر و دیوار به‌ماند
به تماشا گه زلفش دل حـافظ روزی
شد که باز آید وجاوید گرفتار به‌ماند

۲۳۷

هرگزم نقش تو از لوح دل وجان نرود　　هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سر گشته خیال رخ دوست　　به‌جفای فلك وغصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیونـد　　تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است　　برود از دل من ، و ز دل من آن نرود

آن‌چنان مهر توام در دل وجان جای گرفت ... که اگر سر برود، از دل واز جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذوراست ... درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سر گران ... دل به‌خوبان ندهد وزپی ایشان نرود[1]

۲۳۸

همای اوج سعادت به دام ما افتد ... اگر ترا گذری برمقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه ... اگرزروی تو عکسی به‌جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع ... بود که پرتو نوری به بام ما افتد
به‌بارگاه توچون باد را نباشد بار ... کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چوجان فدای لبش شد خیال می‌بستم ... که قطره‌یی ز زلالش به‌کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که‌جان‌وسیله‌مساز ... کزین شکار فراوان به دام ما افتد
به‌نامرادی ازین درمرو ، به زن فالی ... بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
زخاك کوی توهر گه که دم‌زند حافظ ... نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۲۳۹

یاد باد آن که زما وقت سفر یاد نکرد ... به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن‌جوان بخت که می‌زدرقم خیروقبول ... بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه به‌خوناب بشویم که‌فلك ... ره نمونیم به پای علم داد نکرد
دل به امید صدایی که مگر درتو رسد ... ناله‌ها کرد درین کوه که **فرهاد** نکرد
سایه تاباز گرفتی ز چمن مرغ سحر ... آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ارپیك صبا از تو بیاموزد کار ... زان که چالاك‌تر ازاین حرکت باد نکرد

---

1 این عزل از ــ «**ناصر بخاری**» غزل سرای هم عصر حافظ است که وارد دیوان خواجه شده است ودرنسخه های گوناگون دیوان این شاعرکه دارای قدمت میباشند ودراوایل قرن نهم کتابت شده اند یك سان وجود دارد . درسه نسخهٔ دیوان این شاعرآقای دکترخانلری این غزل رایافته اند واین جانب هم دردونسخهٔ کهن متعلق به‌کتاب خانهٔ ملك این غزل را جزو غزل‌های ناصرمشاهده‌نموده‌ام وبااین‌ترتیب مسلم می‌شودکه این‌غزل ازخواجه نبوده وازسروده‌های «ناصر بخاری» می‌باشد وبیت پایان آن چنین است :

هرکه خواهدکه چو**ناصر** نشودسر گردان ... دل به‌خوبان ندهد ، وز پی ایشان نرود

کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مـراد   هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده به گردان و به زن راه عراق   که بدین راه به‌شد یار وزما یاد نکرد
غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دل سوز که فریاد نکرد

۲۴۰

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود   دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك   برزبان بود مرا آنچه تـرا دردل بود
دل چو ازپیر خرد نقل معانی می کرد   عشق می گفت به‌شرح آن‌چه بر و مشکل بود
آه ازین جور تظلم که درین دام گه‌است   وآه از آن ناز وتنعم که در آن محفل بود
دردلم بود که بی دوست نباشم هر گز   چه توان کرد که‌سعی من ودل باطل بود
دوش بریاد حریفان به‌خرابـات شدم   خم می دیدم خون دردل وپادر گل بود
بس به گشتم که به‌پرسم سبب دردفراق   مفتی عقل درین مسأله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ **بواسحاقی**[1]   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبك خـرامان حافظ
که زسرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۲۴۱

یاد باد آن که نهانت نظـری با مابود   رقم مهرتو برچهرهٔ ما پیدابود
یاد باد آن که‌چوچشمت به‌عتابم می کشت   معجز عیسویت درلب شکـرخا بود
یاد باد آن که‌صبوحی زده‌درمجلس انس   جزمن ویار نبودیم وخدا باما بود
یادباد آن که‌رخت‌شمع طرب می‌افروخت   وین دل سوخته پروانهٔ ناپیدا بود
یادباد آن که درآن بزم گه خلق وادب   آن که اوخندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یادباد آن که چو یاقوت قدح‌خنده‌زدی   درمیان من ولعل تو حکایت ها بود

۱ــ بواسحاق ــ دراین بیت ایهامی‌لطیف است که حافظ اشاره ازآن به **شیخ ابواسحاق** کرده ، یکی ازکانهای فیروزه در **نیشابور** به نام بواسحاق معروف بوده است که بردیگرکان‌ها برتری داشته، و **بواسحاقیان** نیز نام یکی از بیوت معروف نیشابور می‌باشند که ظاهراً آن‌کان فیروزه بدیشان متعلق بوده است .

یاد باد آن که نگارم چو کمر بر بستی ... در رکابش مه نو پیك جهان پیما بود
یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست ... وان چه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آن که به اصلاح شمامی‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲۴۲

یارم چو قدح به دست گیرد ... بازار بتان شکست گیرد
هر کس که به‌دید چشم او گفت ... کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی ... تا یارمرا به شست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری ... آیا بود آن که دست گیرد ؟
خرم دل آن که هم چو حافظ
جامی ز می الست گیرد

۲۴۳

یاری اندر کس نمی‌بینم ، یاران را چه شد ... دوستی کی آخر آمد، دوست داران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد **خضر** فرخ‌پی کجاست ... خون چکید از رخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی ... حق شناسان را چه‌حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سال هاست ... تابش خورشید وسعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاك مهربانان این دیار ... مهربانی کی سر آمد ، شهریاران را چه‌شد
گوی توفیق و کرامت درمیان افگنده‌اند ... کس به‌میدان در نمی آید ، سواران را چه‌شد
سدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست ... عندلیبان را چه پیش آمد ، هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد، مگر عودش به‌سوخت ... کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه‌شد
حافظ اسرار الاهی کس نمی داند ، خموش
از که می پرسی که دور روز گاران را چه شد ؟

۲۴۴

یك دو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود ... وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب ... رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر عافیت را بانظر بازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیرطریق هر که عاشق وش نیامد درنفاق افتاده بود
ای معبر مژده‌یی فرما که دوشم آفتاب درشکر خواب صبوحی هم‌وثاق افتاده‌بود
نقش‌می‌بستم که گیرم گوشه‌یی‌زان‌چشم‌مست طاقت وصبر ازخم ابروش طاق افتاده بود
گر نکردی **نصرت دین شاه‌یحیا** این کرم کارملك ودین زنظم وانتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت طاهر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

۲۴۵

الا ای توتی گویای اسرار مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبزودلت خوش باد جاوید که خوش‌نقشی نمودی ازخط‌یار
سخن سربسته گفتی باحریفان خدا را زین معما پرده بردار
به روی‌ما زن از ساغر گلابی که خواب‌آلوده‌ام ای‌بخت بیدار
چه‌ره بوداین که زددرپرده مطرب که می‌رقصندباهم‌مست وهوشیار
ازآن افیون که‌ساقی درمی‌افگند حریفان را نه سر ماند ونه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور وزر میسر نیست این‌کار
بیا وحال اهل درد بشنو به لفظ اندك و معنیٔ بسیار
بت چینی عدوی دین ودل‌هاست خداوندا دل و دینم نگه‌دار
به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس ازنقش دیوار
به یمن دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی به جای بندگان کرد خداوندا ز آفاتش نگه دار

۲۴۶

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر بازآ که ریخت بی گل رویت بهارعمر
ازدیده گرسرشك‌چوباران‌چکدرواست کاندر غمت چوبرق به شد روزگارعمر
این یك‌دودم که مهلت‌دیدارممکن‌است دریاب کارما ، که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح وشکر خواب بامداد هشیار گردهان ، که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود ونظری سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را برنقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
درهر طرف زخیل حوادث کمین گهی است زان روعنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده‌ام من واین بس عجب مدار روز فراق را که نهد درشمار عمر؟
حافظ سخن به گوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند ازقلمت یادگار عمر

۲۴۷

ای صبا نکهتی ازخاك ره یار بیار به‌بر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکته‌یی روح فزا ازدهن دوست به گو نامه‌یی خوش خبر ازعالم اسرار بیار
تامعطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمه‌یی از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاك ره آن یار عزیز بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی‌ازره گذردوست به کوری رقیب بهر آسایش این دیدهٔ خون بار بیار
خامی وساده دلی‌شیوهٔ‌جان بازان‌نیست خبری از برآن دلبر عیار بیار
شکر آن‌را که‌تودرعشرتی‌ای‌مرغ‌چمن به اسیران قفس مژدهٔ گل زار بیار
کام‌جان‌تلخ‌شدازصبر که کردم‌بی‌دوست عشوه‌یی زان لب شیرین شکر بار بیار
روز گاری‌است که دل‌چهرهٔ‌مقصودندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلق حافظ به چه ارزد ، به می‌اش رنگین کن
وانگهش مست وخراب از سر بازار بیار

۲۴۸

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به‌من آر زار وبیمار غمم راحت جانی به‌من آر
قلب بی حاصل ما را به‌زن اکسیرمراد یعنی ازخاك دردوست نشانی به من آر
در کمین گاه نظر بادل‌خویشم‌جنگ است زابرو وغمزهٔ او تیر و کمانی به من آر
درغریبی وفراق وغم دل پیر شدم ساغری زکف تازه جوانی به من آر
منکران‌راهم‌ازاین‌می‌دوسه‌ساغر به‌چشان وگر ایشان نستانند روانی به‌من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفگن   یا زدیوان قضا خط امانی به من آر

دلم ازدست به شد دوش چو حافظ می گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

۲۴۹

دیگــر زشاخ سرو سهی بلبل صبور   گل بانگ‌زد که‌چشم بداز روی گل به‌دور
ای گل به‌شکر آن که تویی پادشاه‌حسن   با بلبلان بیدل شیدا مکــن غرور
ازدست غیبت تو شکایت نمی کنم   تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران به‌عیش وطرب خرمندوشاد   ما را غم نگار بود مایـهٔ سرور
زاهد اگر به حوروقصور است امیدوار   ما را شراب خانه قصور است ویار حور
می خور به بانگ چنگ‌ومخور غصه،ور کسی   گوید ترا که باده مخور، گوهوالغفور

حافظ شکایت ازغم هجران چه میکنی
درهجر وصل باشد ودرظلمت است نور

۲۵۰

روی بنما ومرا گو که‌زجان دل بر گیر   پیش‌شمع آتش پروانه به‌جان گودر گیر
درلب تشنهٔ ما بین ومدار آب دریـغ   بر سر کشتهٔ‌خویش آی وزخاکش بر گیر
ترك درویش‌مگیر، ار نبود سیم وزرش   درغمت سیم شمارا شك ورخش رازر گیر
چنگ‌بنواز و به سازار نبودعود چه باك   آتشم عشق ودلم عود وتنم مجمر[1] گیر
درسماع آی‌وزسر خرقه‌بر انداز و به‌رقص   ورنه با گوشه رو وخرقهٔ ما درسر گیر
صوف بر کش زبر و بادهٔ صافی در کش   سیم درباز و به زرـسیم‌بری دربر گیر
دوست گو یارشووهر دوجهان دشمن‌شو   بخت گو پشت‌مکن،روی‌زمین لشکر گیر
میل رفتن‌مکن‌ای دوست، دمی باماباش   برلب‌جوی،طرب‌جوی‌وبه کف‌ساغر گیر
رفته گیرازبرم وزآتش وآب دل وچشم   گونه‌ام زرد ولبم خشك و کنارم بر گیر

حافظ آراسته کن بزم وبه گوواعظ را
که به بین مجلسم وترك سرمنبر گیر

۱ـ مجمر : به‌کسراول وفتح میم دوم ،آن چه دراو عود سوزندوزگال افروزند . «غ»

۲۵۱

روی بنما و وجود خودم از یاد به بر   خرمن سوختگان راهمه گوباد به بر
ما چو دادیم دل و دیده به توفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد به بر
زلف‌چون‌عنبر خامش که‌به‌بوید‌هیهات   ای دل‌خام‌طمع این سخن‌ازیاد به بر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس به کس   دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد به بر
دولت پیر مغان باد که باقی‌سهل است   دیگری گوبرو ونام من از یاد به‌بر
سعی نابرده درین راه به‌جایی نرسی   مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد به بر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار به ده   وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد به بر
دوش‌می گفت به‌مژگان‌درازت‌به کشم   یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد به بر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار
برو از درگهش این ناله وفریاد به‌بر

۲۵۲

شب وصل است وطی شد نامهٔ هَجر[۱]   سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش   که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه   ولو آذیتنی باالهجر والحجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را   که بس تاریك می‌بینم شب هجر
دلم رفت وندیدم روی دلدار   فغان ازاین تطاول ، آه ازین زجر

وفاخواهی جفاکش باش حافظ
فان‌الربح والخسران فی‌التجر

۲۵۳

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
به‌شکر آن که‌شکفتی به‌کام‌بخت ای گل   نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق توبودم ، چوماه نو بودی   کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان‌وهرچه‌درو‌هست‌سهل‌ومختصراست   زاهل معرفت این مختصردریغ مدار

۱ـ هجر : به فتح ، مصدر است به معنی جدایی کردن «غ»

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت — سخن به گوی، وزتوتی شکر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می برد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چوذکر خیر طلب می کنی سخن این است — که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار
غبار غم به رود، حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین ره گذر دیغ مدار

۲۵۴

عید است وآخر گل ویاران در انتظار — ساقی به روی شاه به بین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودم ز ایام گل ولی — کاری به کرد همت پاکان روزه دار
دل درجهان مبند وبه مستی سوآل کن — از فیض جام وقصهٔ **جمشید** کامگار
جز نقد جان به دست ندارم، شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتی است خرم وخوش خسروی کریم — یارب زچشم زخم زمانش نگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین دُر شاه دار
گر فوت شد سحور چه نقصان، صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار
زان جا که پرده پوشی خُلق کریم تست — بر قلب ما به بخش که نقدی است کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار
حافظ چورفت، روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۵۵

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — به جز ازخدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که بادیدهٔ گریان به روم — تا زنم آب درمیکده یک بار دگر
معرفت نیست درین قوم خدارا سببی — تا برم گوهر خودرا به خریدار دگر
یارا گر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من زپی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند — هر زمان بادف ونی برسر بازار دگر

هردم ازدرد به نالم که فلك هرساعت — کندم قصد دل ریش بـه آزار دگر

باز گویم نه درین واقعه‌حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

۲۵۶

نصیحتی کنمت بشنو و بهانـه مگیـر — هر آن‌چه‌ناصح‌مشفق‌به گویدت به‌پذیر

وصال روی جوانان غنیمتی دانیـد — که در کمین گه‌عمراست مکرعالم‌پیر

نعیم هردوجهان پیش‌عاشقان‌هیچ است — که این‌متاع قلیل‌است وآن‌عطای‌حقیر

معاشری خوش ورودی به‌سازمی‌خواهم — که درد خویش به گویم به‌نالهٔ‌بم وزیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگرموافق تدبیر من شود تقدیر

چوقسمت ازلی بی حضور ما کردند — گراندکی نه‌به‌وفق‌رضاست‌خرده‌مگیر

چولاله درقدحم ریزساقیا مـی ومشك — که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

بیار ساغرِ دُر خوشاب ای ساقی — حسود گو کرم آصفی به بین وبـه میر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف سد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

نگفتمت که‌حذر کن‌ززلف او-ای دل — که می کشند درین حلقه‌پای درزنجیر

می‌دوساله‌ومحبوب[معشوق]چارده‌ساله — همین بس‌است مراصحبت صغیرو کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد — خبر دهید به **مجنون** خسته از زنجیر

حدیث تو به درین بزم گه مگوحافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به‌تیر

۲۵۷

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گـلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود ، دل بد مکن — وین سرشوریده باز آید بـه سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بـر تخت چمن — چتر گل‌درسر کشی‌ای‌مرغ‌خوش‌خوان‌غم‌مخور

دور گردون گر دوروزی برمراد مـا نرفت — دایماً یك سان نباشد حـال دوران غم مخور

هان مشو نومید، چون واقف نیی ازسرّ غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنـهان غم مخور

ای دل ار سیل فـنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا **نوح** است کشتی بـان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۸

ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه سد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود دوش
بشکست عهد، چون در میخانه دید باز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خُم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

۲۵۹

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یك جرعه ده زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشك ختن
می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
جان به یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می‌رود هردم ز اقلامم هنوز

۲۶۰

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   خروش وولوله در جان شیخ وشاب انداز
مرا به کشتی باده درافگن ای ساقی   که گفته‌اند نکویی کن ودر آب انداز
ز کوی میکده بر گشته‌ام ز راه خطا   مرا دگر ز کرم باره صواب انداز
بیار زان می گل‌رنگ مشك بو جامی   شرار رشك و حسد دردل گلاب انداز
اگرچه مست وخرابم تو نیز لطفی کن   نظر برین دل سر گشتهٔ خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید   ز روی دختر گل چهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم به خاك بسپارند   مرا به میکده بردر خُم شراب انداز
زجور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوك شهاب انداز

۲۶۱

حال خونین دلان که گوید باز   وزفلك خون خُم که جوید باز
شرمش ازچشم می‌پرستان باد   نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم نشین شراب   سر حکمت به ما که گوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد   زین جفا رخ به خون به‌شوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغری از لبش نبوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن   به بُرش موی تا نموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

۲۶۲

خیز ودر کاسهٔ زر آب طرب ناك انداز   پیش‌تر زان که شود کاسهٔ سر خاك انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است   حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است   بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

به سرسبزتوای سرو که چون خاك شوم   ناز از سر بنه وسایه برین خاك انداز
دل مارا که زمار سرزلف تو بهَ خست   ازلب خود به شفا خانهٔ تـریاك انداز
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکنـد   آتشی از جگر جام در املاك انداز
غسل دراشك زدم کاهل طریقت گویند   پاك شواول وپس دیده بر آن پاك انداز
یارب آن زاهدخودبین که بهجزعیب ندید   دود آهیش در آیینهٔ ادراك انداز

چون گل از نکهت‌اوجامه‌قبا کن حافظ
وین قبا دره آن قامت چالاك انداز

۲۶۳

در آ که دردل خسته، توان درآید باز   بیا که درتن مرده، روان درآید باز
بیا که فرقت توچشم من‌چنان‌در بست   که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که‌چون‌سپه‌زنگ‌ملك‌دل‌بگرفت   ز خیل شادی روم رخت ز دایـد باز
به پیش آینهٔ دل هر آن چه می دارم   به جزخیال جمالت نمی نماید باز
بدان‌مثل که‌شب آبستن است دورازتو   ستاره می‌شمرم تا که شب چه‌زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به‌بوی گل‌بن‌وصل‌تومی‌سراید‌باز

۲۶۴

دلم رمیدهٔ لولی وشی است‌شورانگیز   دروغ وعده وقتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاك ماه رویان بـاد   هزار جامهٔ تقوا وخرقهٔ پرهیز
خیال خال توباخودبه‌خاك‌خواهم‌برد   که تا زخال تو خاکم‌شود عبیر آمیز
فرشته‌عشق‌نداند که‌چیست‌قصه‌مخوان   بیار جام شرابی به خاك آدم ریز
پیالـه بر کفنم بند تا سحر گه حشر   به می ز دل به برم هول روزرستاخیز
فقیروخسته به‌درگاهت آمدم،رحمی   که‌جزولای‌توام‌نیست هیچ‌دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش بامن گفت   که درمقام رضا باش و ازقضا مگریز

میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست
توخودحجاب‌خودی‌حافظ‌ازمیان‌برخیز

۲۶۵

منم که دیده به دیداردوست کردم باز　　چه شکر گویمت ای کارسازبنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبـار مشوی　　که کیمیای مرادست خاك کوی نیاز
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل　　که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز
طهارت ارنه به‌خون جگر کند عاشق　　به قول مفتیِ‌عشقش درست نیست‌نماز
درین مقام مجازی به جزپیاله مگیر　　درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
به نیم بوسه دعایی به خر زاهل دلی　　که کید[1] دشمنت‌ازجان وجسم‌داردباز

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل‌های حافظ از شیراز

۲۶۶

هزارشکر که دیدم به‌کام خویشت باز　　زروی صدق وصفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند　　رفیق عشق چه غم دارد ازنشیب وفراز
غم حبیب‌نهان به ز گفت و گوی رقیب　　که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
اگرچه‌حسن توازعشق‌غیرمستغنی‌است　　من‌آن‌نیم که ازین عشق بازی آیم باز
چه گویمت که زسوز درون چه می‌بینم　　زاشك پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت　　که کرد نرگس‌مستش‌سیه به‌سرمهٔ‌ناز
بدین‌سپاس که‌مجلس‌منوراست‌به‌دوست　　گرت‌چوشمع جفایی‌رسدبه‌سوزوبه‌ساز
غرض کرشمهٔ‌حسن‌است‌ورنه‌حاجت‌نیست　　جمال دولت **محمود** را به زلف **ایاز**

غزل سرایی ناهید صرفه‌یی نـبرد
در آن مقام که حافظ بـر آورد آواز

۲۶۷

ای صبا گر بگذری بر ساحـل رود ارس　　بوسه‌زن بر خاك آن‌وادی ومشکین کن‌نفس
منزل **سلما** که بادش هردم ازما سد سلام　　پرصدای ساربانان بینی وبانگ جرس
محمل جانان به بوس، آن گه به‌زاری عرضه‌دار　　کز فراقت سوختم ای‌مهربان فریادرس

۱-کید: به فتح اول، مکروحیله ــ جنگ وجدال «ب»

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شب گیر کن، می نوش ـ کاندر راه عشق — شب‌روان را آشنایی‌هاست با میر عسس
عشق‌بازی، کار بازی نیست ای دل سر بباز — زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار — گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
توتیان در شکرستان کامرانی می کنند — وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۲۶۸

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما به سلامت بگذر، کاین می لعل — دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس
گفت‌وگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی — شیوه‌یی می کند آن نرگس فتان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی، گفتا:
حافظ این قصه درازاست به قرآن که مپرس

۲۶۹

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری کشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش — می رود آب دیده‌ام که مپرس
من به گوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه‌می گزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش — رنج هایی کشیده‌ام که مپرس

هم چو حافظ به رغم مدعیان
به مقامی رسیده ام که مپرس

۲۷۰

دلا رفيق سفر، بخت نيك‌خـواهت بس — نسيم روضهٔ شيراز پيك راهت بس
دگر زمنزل جانان سفر مكن درويش — كه سير معنوى و كنج خانقاهت بس
وگر كمين گشايد غمى ز گوشهٔ دل — حريم درگه پير مغان پناهت بس
به‌صدر ميكده بنشين وساغـر مى‌نوش — كه‌اين‌قدر زجهان كسب‌ومال‌وجاهت بس
زيادتى مطلب، كار برخود آسان كن — كه شيشهٔ مى‌صاف وبت‌چـوماهت بس
زمان به‌مردم نادان دهـد زمام مراد — تواهل فضلى و دانش همين گناهت‌بس
هواى مسكن مألوف وعهـد يار قديم — زره روان‌سفر كرده عذر خواهت بس
به‌منت دگران‌خومكن كه دردوجهان — رضاى ايزد وانعام پادشاهت بس

به‌هيچ ورد دگر نيست حاجت اى‌حافظ
دعاى نيمه شب ودرس صبح گـاهت بس

۲۷۱

گل‌عذارى ز گلستان جهان ما رابس — زين چمن سايهٔ‌آن سروروان‌مارا بس
من وهم صحبتى اهـل ريا دورم بـاد — از گرانان جهان رطل گران مارابس
قصر فردوس به‌پاداش عمل مى‌بخشند — ما كه رنديم و گدا ديرمغان مارا بس
بنشين برلب جوى و گذر عمر به‌بين — وين اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر وآزار جهان — گرشمارانه‌بس‌اين‌سودوزيان، مارابس
يار باماست چه‌حاجت كه‌زيادت‌طلبيم — دولت صحبت‌آن مونس جان مارابس
ازدرخويش خدارا بـه‌بهشتم مفرست — كه‌سر كوى‌تواز كون ومكان‌مارابس

حافظ از مشرب قسمت گله بى‌انصافى است
طبع‌چون آب و غزل هاى روان مـارا بس

۲۷۲

اگر رفيق شفيقى درست پيمان باش — حريف خانه و گرمابه و گلستان باش
شكنج[1] زلف پريشان بـه‌دست بادمده — مگو كه خاطرعشاق گو پريشان باش

۱ــ شكنج: به‌كسراول وفتح ثانى، به‌معنى تاب ريسمان‌ـ وگره وچين زلف وكاكل«ب»

گرت هواست که با **خضر** هم نشین باشی — نهان ز چشم **سکندر** چو آب حیوان باش
زبور [رموز] عشق نوازی نه کار هر مرغی است — بیا و نو گل این بلبل غزل خوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار — وزان چه با دل ما کرده‌یی پشیمان باش
تو شمع انجمنی یك زبان و یك دل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازی است — به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۷۳

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
هم چو گل برگ طری هست وجود تو لطیف — هم چو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم از تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را به تماشای تو خوش
پیش چشم تو به میرم که بدین بیماری — می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

۲۷۴

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگران است — گو می‌رسم اینك به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای دُرج[1] محبت به همان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشك از عقب نامه روان باش

۱- درج، به ضم اول، پیرایه‌دان را گویند، و آن ظرفی است که زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند. «ب»

حافظ که‌هوس می کندش جام‌جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان بـاش

۲۷۵

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خارهجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش ازپریشانی منال — مرغ زیرك چون به‌دام افتد، تحمل بایدش
رند عالم سوزرا با مصلحت بینی چه‌کار — کارملك است آن که‌تدبیروتأمل بایدش
تکیه بر تقوا ودانش درطریقت کافری‌است — راه رو گرصد هنردارد تو کـل بایدش
باچنین زلف ورخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین وجعد سنبل بایدش
نازهازان نر گس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعدو کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چنـد — دورچون باعاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آوازرود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

۲۷۶

به‌برد ازمن قرار وطاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بنـا گوش
نگاری، چابکی، شنگی[1] کله‌دار — ظریفی ، مه‌وشی ، تر کی قباپوش
ز تـاب آتش سودای عشقش — به سان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش هم‌چون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل ودینم ، دل ودینم بـه بردست — برودوشش، برودوشش ؛ برودوش

دوای تو ، دوای تست حافظ
لب‌نوشش ، لب‌نوشش ، لب‌نوش

۲۷۷

به‌دورلاله قدح گیروبی خیال می باش — به بوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می باش

۱ـ شنگ: به‌فتح اول، شاهد شوخ وظریف وشیرین حرکات وخوب ونیك وزیبا باشد «ب»

چو پیر سالك عشقت به می حواله کند　　به‌نوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که‌چون **جم** به‌سرّ غیب‌رسی　　بیاو همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه‌گرچه‌فروبستگی‌است کارجهان　　تو هم چو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ورسخن نمی شنوی　　به هرزه طالب سیمرغ و کیمیامی باش
مرید طاعت بیگانگان‌مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

۲۷۸

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش　　به‌هرشکسته که‌پیوست‌تازه‌شد جانش
کجاست هم‌نفسی تا به‌شرح‌عرضه‌دهم　　که‌دل‌چه‌می کشدازروز گارهجرانش
زمانه ازورق گل مثال روی تو بست　　ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
توخفته‌یی ونشد عشق را کرانه پدید　　تبارك الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگرعذرره روان خواهد　　که‌جان‌زنده دلان سوخت دربیابانش
بریدصبح وفانامه‌یی که بُرد به‌دوست　　زخون دیدهٔ ما بود مُهر عنوانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد　　نشان **یوسف** دل از چَه زنخدانش
به گیرم آن‌سرزلف‌وبه‌دست‌خواجه‌دهم
که‌سوخت‌حافظ‌بیدل ز مکرودستانش

۲۷۹

خوشا شیراز و وضع بی مثالش　　خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما سد لوحش الله　　که عمر **خضر** می بخشدش زلالش
میان جعفر آباد و مُصلا　　عبیر آمیز می آید شمالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی　　به جوی ازمردم صاحب کمالش
که نام قند مصری بردآن جا؟　　که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست　　چه‌داری آگهی،چون‌است‌حالش؟
گرآن شیرین پسرخونم به ریزد　　دلا، چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

۲۸۰

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبح دم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه‌دار و می به‌نوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند — فکری به‌کن که خون دل آمد ز غم به‌جوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم به‌پوش
تا چند هم‌چو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان به‌مان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

۲۸۱

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید برسر ایمان خویش می‌لرزم — که دل به‌دست کمان ابرویی است کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات — چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
به‌نازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج می‌زندش آب نوش برسر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون به‌چکد — گرم به‌تجربه دستی نهند بر دل ریش
به کوی میکده گریان و سر فگنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر **خضر** به ماند، نه ملک **اسکندر** — نزاع برسر دنیای دون مکن درویش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌یی به کف آور ز گنج **قارون** بیش

۲۸۲

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلك — زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش
بادل خونین لب خندان بیاور هم چو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نا محرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش
درحریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زان که آن جا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می‌ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

۲۸۳

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش — که دور **شاه شجاع** است می دلیر به نوش
شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به‌صوت چنگ به گوییم آن روایت ها — که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده — به روی یار به نوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند — امام شهر که سجاده می کشید به‌دوش
دلا ، دلالت خیرت کنم به راه نجات — مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۸۴

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افگن بود زورش — که تا یك دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط[1] دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل به‌شوی از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح شورش

۱ــ سماط : به‌کسر اول، به‌معنی صف و رسته‌خوان و سفره و قطار «غ»

کمند صید بهرامی بیفگن ، جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا، نه **بهرام** است و نه گورش

بیا تا درمیِ صافیت راز دهر بنمایم
به‌شرط آن که ننمایی به کج‌طبعان دل کورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

۲۸۵

صوفی گلی به‌چین و مرقع به‌خار بخش
وین زهد خشك را به می خوش گوار بخش

طامات وشطح درره آهنگ چنگ نه
تسبیح وطیلسان[1] به‌می ومی گسار بخش

زهد گران که شاهد وساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به‌چاه زنخدان یار بخش

یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آن که ره به‌مشرب مقصود برده‌یی
زین بحر قطره‌یی به من‌خاکسار بخش

شکرانه را که چشم توروی بتان ندید
مارا به عفو ولطف خداوندگار بخش

ساقی چوشاه نوش کند بادهٔ صبوح
گوجام زر به‌حافظ شب زنده‌دار بخش

۲۸۶

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه‌آن نیست که عاشق به کشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش

جای آن است که خون موج زند دردل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل ازفیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری
برحذر باش که سر می شکند دیوارش

آن‌سفر کرده که سد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین‌دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

۱ــ طیلسان، به‌فتح اول ولام، ردا و فوطه‌را گویند که عربان وخطیبان بردوش اندازند «ب»

دل حافظ که به دیدار توخو گرشده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

۲۸۷

کنار آب وپای بید وطبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین وساقی گل عذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی   گوارا بادت این عشرت که داری روز گاری خوش
هر آن کس را که در خاطر زعشق دلبری باری است   سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم   بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان وداد خوش دلی بستان   که مهتابی دل افروزاست وطرف لاله زاری خوش
میی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنا می زد   که مستی می کند باعقل ومی بخشد خماری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما بـه میخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

۲۸۸

ما آزموده ییم درین شهر بخت خویش   بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می گزم و آه می کشم   آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود   گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تند خو   بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت وسست جهان بر تو بگذرد   بگذر ز عهد سست و سخن های سخت خویش
وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون   آتش در افگنم به همه رخت و پخت خویش
ای حافظ ارمراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۸۹

مجمع خوبی ولطف است رخ هم چو مهش   لیکنش مهر و وفا نیست خدایا به دهش
دلبرم شاهد وطفل است وبه بازی روزی   به کشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیك نگه دارم دل   که بد و نیك ندیدست وندارد نگهش
بوی شیر ازلب هم چون شکرش می آید   گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابك شیرین دارم — که به‌جان حلقه به گوش است مه‌چاردهش
از پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجاشد که‌ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ارقلب بدین سان شکند — به برد زود به‌جانداری خود پادشهش
جان به‌شکرانه کنم‌صرف‌اگر آن‌دانهٔ‌دُر — صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

۲۹۰

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت به‌بخشند گنه ، می به‌نوش
لطف الاهی به کند کار خویش — مژدهٔ رحمت به رساند سروش
این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش‌خون به جوش
گرچه‌وصالش‌نه به کوشش دهند — هرقدر ای دل که توانی به‌کوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سر بسته چه دانی خموش
گوش من وحلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاك در می فروش
رندی حافظ‌نه گناهی است صعب — با کرم پادشه عیب پوش
داور دین**شاه شجاع** آن که کرد — روح قدس حلقهٔ امرش به گوش
ای ملك‌العرش‌مرادش به ده — وزخطرچشم بدش دار گوش

۲۹۱

یارب‌این‌نو گل‌خندان که‌سپردی به‌منش — می سپارم به تو ازچشم حسود چمنش
گرچه‌از کوی‌وفا گشت به‌سدمرحله‌دور — دور باد آفت دور فلك از جان و تنش
گر به سرمنزل **سلما** رسی ای بادصبا — چشم دارم که سلامی به رسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن‌از آن زلف سیاه — جای دل‌های عزیزاست به‌هم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار درآن طرهٔ عنبر شکنش
درمقامی که به یاد لب او می نوشند — سفله آن‌مست که باشد خبرازخویشتنش
عرض‌ومال ازدرمیخانه نشایداندوخت — هر که‌این‌آب‌خورد رخت به‌دریافگنش
هر که ترسدزملال اندهٔعشقش نه‌حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۲۹۲

بامدادان که ز خلوت گه کاخ ابداع
شمع خاور فگند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طرب خانهٔ **جمشید** فلك
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی
که وجودی‌است عطا بخش و کریمی نفّاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان **شاه شجاع**

۲۹۳

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سر بازان و رندانم چوشمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چوشمع

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
هم چنان در آتش مهر تو سوزانم چوشمع

گر کمیت اشك گل گونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چوشمع

درمیان آب و آتش هم چنان سر گرم تست
این دل زار نزار اشك بارانم چوشمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را به سوزانم چوشمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چوشمع

هم چو صبحم یك نفس باقی است با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چوشمع

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چوشمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چوشمع

۲۹۴

قسم به‌حشمت‌وجاه وجلال **شاه‌شجاع**   که نیست با کسم‌از بهر مال‌وجاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغـانه بیار   حریف باده رسید ای رفیق‌توبه وداع
خدای‌را به‌میم‌شست‌وشوی‌خرقه کنید   که‌من نمی‌شنوم بوی‌خیر ازین‌اوضاع
به‌بین که‌رقص کنان‌می‌رود به‌نالهٔ‌چنگ   کسی که‌رخصه‌نفرمودی‌استماع‌سماع
به‌عاشقان‌نظری کن به‌شکر این نعمت   که من غلام مطیعم ، توپادشاه مطاع
به فیض جرعهٔ جام توتشنه ییم ولی   نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
جبین وچهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
زخاك بارگه کبریای **شاه‌شجاع**

۲۹۵

سحر به بوی گلستان دمی شدم به باغ   که تا چوبلبل بیدل کنم علاج دمـاغ
به جلوه گه گل سوری نگاه می کردم   که‌بود درشب تیره به روشنی‌چوچراغ
چنان به‌حسن وجوانی خویشتن‌مغرور   که داشت ازدل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس‌رعنا زحسرت آب‌ازچشم   نهاده لاله ز سودا به جان ودل‌سد داغ[1]
زبان کشیده چوتیغی به‌سرزنش‌سوسن   دهان گشاده شقایق چو مـردم ایغاغ
یکی چوباده پرستان‌صراحی‌اندردست   یکی‌چوساقی‌مستان به کف گرفته ایاغ
نشاط وعیش‌وجوانی‌چو گل‌غنیمت‌دان
که حافظا نبود بـررسول غیر بلاغ

۲۹۶

طالع اگرمدد کند دامنش به کف آرم   گر به کشم‌زهی‌طرب، ور به‌کشدزهی‌شرف
طرف کرم‌ز کس‌نبست‌این‌دل‌پر امیدمن   گر چه‌سخن‌همی‌برد قصهٔ‌من به‌هر طرف
ازخم ابروی توام هیـچ گشایشی نشد   وه که‌درین خیال کج عمرعزیز‌شدتلف
ابروی‌دوست کی‌شوددست کش‌خیال‌من   کس نزدست‌ازین کمان‌تیر مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل   یاد پدر نمی کنند این پسران نـا خلف
من به‌خیال‌زاهدی گوشه‌نشین‌وطرفه آنك   مغ بچه‌یی‌زهر طرف‌می‌زندم‌به‌چنگ‌ودف

---

۱ ـ ایغاغ: این کلمه‌را به دوقاف نیز نویسندو به‌ترکی‌مغولی به معنی نمام‌وسخن چین‌وساعی‌است

بی‌خبر ندزاهدان نقش به‌خوان ولا تقل　　مست ریاست محتسب باده به‌خواه ولاتخف
صوفی‌شهر بین که‌چون لقمهٔ شبهه می‌خورد　　پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظا گر قدم‌زنی در راه‌خاندان به‌صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۲۹۷

زبان خامه ندارد سرِ بیان فراق　　و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال　　به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
سری که‌بر سر گردون به‌فخر می‌سودم　　به راستان که نهادم بر آستان فراق
چه گونه باز کنم بال درهوای وصال　　که ریخت‌مرغ‌دلم پردرآشیان فراق
کنون‌چه‌چاره که‌در بحرغم به‌گردابی　　فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود　　زموج شوق تودر بحر بی کران فراق
اگر به دست من افتد فراق را به کشم　　که‌روزهجرسیه باد وخان‌ومان فراق
رفیق خیل خیالم وهم نشین شکیب　　قرین آتش هجران وهم قران فراق
چه گونه‌دعوی‌وصلت کنم به‌جان که‌شدست　　تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق
زسوزشوق دلم شد کباب دور از یار　　مدام‌خون‌جگرمی‌خورم‌زخوان فراق
فلك چودید سرم را اسیرچنبر عشق　　به‌بست گردن صبرم به ریسمان فراق
به‌پای شوق گراین‌ره به‌سرشدی‌حافظ
به دست هجرندادی کسی عنان فراق

۲۹۸

مقام امن ومی بی‌غش ورفیق شفیق　　گرت مدام میسرشود زهی توفیق
جهان‌و کارجهان‌جمله‌هیچ‌درهیچ است　　هزاربار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ ودرد که تا این زمان ندانستم　　که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
به مأمنی رووفرصت شمرغنیمت‌وقت　　که‌درکمین گه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه زلعل نگار و خندهٔ جام　　تصوری‌است که‌عقلش نمی کند تصدیق
اگرچه موی میانت به‌چون‌منی نرسد　　خوش‌است‌خاطرم‌ازفکراین‌خیال‌دقیق

حلاوتی که ترا درچه زنخدان است به کنه آن نرسد سد هزار فکر عمیق
اگر به‌رنگ عقیق است اشك من چه عجب که مُهر خاتم لعل توهست هم چو عقیق
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
به‌بین که تا به‌چه حدم همی کند تحمیق

۲۹۹

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان بر خاك از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك[1]
برو به‌هر آن‌چه تو داری به‌خور دریغ مخور که بی دریغ زند روز گار تیغ هلاك
به خاك پای توای سرو ناز پرور من که روزواقعه پا وا مگیرم از سر خاك
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقت است امساك
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی چنان به‌بست که ره نیست زیر[2] دام مغاك
فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل مباد تا به قیامت خراب تارم تاك
به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

۳۰۰

ای دل ریش مرا با تو حق نمك حق نگه دار که من می روم الله معك
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
درخلوص منت ار هست شکی تجر به کن کس عیار زرخالص نشناسد چو محك
گفته بودی که شوم مست و دو بوست به‌دهم وعده از حد به‌شد و ما نه دودیدیم و نه یك
بگشا پستهٔ خندان وشکر ریزی کن خلق را ازدهن خویش مینداز به شك
چرخ برهم زنم ارغیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب[3] از دراو یك دوقدم دورترك

۱ـ دربیت فوق خواجه به این مضمون ومصراع نظر داشته که : وللا رض من کأس الکرام نصیب
۲ـ آنچه که ازکلمهٔ زیر دراین‌جا معفهوم می‌شود ، به معنای «سوای» ، «ورای» به‌کار رفته است
۳ـ رقیب، برمعنای محافظ ونگهبان و یا به اصطلاح امروز «لله» می‌باشد ، نه‌آن معنایی که این زمان ازکلمهٔ مورد بحث مستفاد می‌شود

۳۰۱

هـزار دشمنم ار می کنند قصد هلاك — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
«مرا امید وصال تـوزنده می‌دارد[۱]» — و گرنه هردمم ازهجرتست بیم هلاك
نفس نفس اگراز باد نشنوم بویش — زمان‌زمان‌چو گل ازغم کنم گریبان‌چاك
رود به‌خواب‌دوچشم‌ازخیال توهیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك
اگرتوزخم زنی به که دیگری مرهم — و گر توزهردهی به که‌دیگری تریاك
به ضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدا — لان روحی قد طاب ان یکون فداك
عنان مپیچ که گرمی زنی‌به شمشیرم — سپر کنم سرودستت ندارم از فتراك
تورا چنان که تویی هر نظر کجا بیند — به‌قدر بینش خود هر کسی کنداد راك
به چشم‌خلق‌عزیز آن زمان شودحافظ — که بردر تو نهد روی مسکنت برخاك

۳۰۲

اگر به کوی تو باشد مرامجال‌وصول — رسد به دولت وصل تو کارمن به‌اصول
قرار برده زمن آن دو نـرگس رعنا — فراغ برده‌زمن آن‌دوجادوی‌مکحول[۲]
چوبردرتومن بی‌نوای بی زرو زور — به‌هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم، چه کنم، چاره‌از کجاجویم — که گشته‌ام زغم وجور روز گار ملول
من‌شکستهٔ بد حال زندگی یابم — در آن‌زمان که به‌تیغ‌غمت شوم مقتول
خراب ترزدل من غم تو جای نیافت — که ساخت‌دردل‌تنگم قرار گاه نزول
دل‌از جواهرمهرت چو صیقلی دارد — بود زرنگ حوادث هرآینه مصقول[۳]
چه‌جرم کرده‌ام‌ای‌جان‌ودل به‌حضرت‌تو — که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
به‌درد عشق به سازوخموش کن حافظ — رموزعشق مکن فاش پیش اهل عقول

۳۰۳

ای رخت چون خلـد ولعت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

۱ـ تضمینی ازیك مصرع ظهیرفاریابی است ، که تمام‌آن چنین است :
مرا امید وصال توزنده می‌دارد — وگرنه‌بی تونه‌جانم به ماند نه‌اثرم
۲ـ مکحول: به‌فتح‌اول ، به‌معنی‌سرمه‌سا «آ»
۳ـ مصقول: به‌فتح‌اول ، روشن‌وصاف کرده‌شده . «آ»

سبز پوشان خطت بر گرد لب　　هم چو مورانند گرد سلسبیل
ناوك چشم تو در هر گوشه‌یی　　هم چو من افتاده دارد سد قتیل
یارب این آتش که درجان من‌است　　سرد کن زان سان که کردی بر **خلیل**
من نمی‌یابم مجال ای دوستان　　گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای مالنگ است ومنزل بس دراز　　دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار　　هم چو مور افتاده شد درپای پیل
شاه عالم را بقا و عزو ناز
باد وهرچیزی که باشد زین‌قبیل

۳۰۴

به وقت گل شدم ازتوبهٔ شراب خجل　　که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح‌ماهمه‌دام رهست ومن‌زین‌بحث　　نیم زشاهد وساقی به‌هیچ بـاب خجل
بود که یارنه‌پرسد گنه به خُلق کریم　　که‌ازسوآل ملولیم واز جواب خجل
زخون که‌رفت‌شب‌دوش‌ازسراچهٔ‌چشم　　شدیم درنظر ره روان خواب خجل
رواست‌نرگس‌مست‌ارفگندسر درپیش　　که شد زشیوهٔ آن‌چشم پرعتاب خجل
تویی که‌خوب‌تری‌زآفتاب‌وشکرخدا　　که نیستم زتو درروی آفتاب خجـل
حجاب ظلمت ازآن‌بست آب‌خضر که گشت
ز شعرحافظ وآن طبع هـم چو آب خجل

۳۰۵

«خوش خبر باشی ای‌نسیم شمال　　که به ما می‌رسد زمان وصال[1]»
قِصَّةُ العِشْقِ لَا انفصام لَها　　فُصِمَت ها هنا لسان القال
مَا لسلمَی و من بذَی سَلم　　اینَ جیرانِنا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیه　　فاسألوا حالها عن الا طلال
فی جمال الکمال نلت منی　　صرف الله عنك عین کمـال
یا برید الحمی حماكَ الله　　مرحبا مرحبا تعـال تعال

۱ـ این بیت ازخواجوی کرمانی است درکمال نامه‌که حافظ‌آن را تضمین‌کرده‌است .

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالا مال
سایه افگند حالیا شب هجر — تاچه بازند شب روان خیال
ترك ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا وجاه وجلال
حافظا عشق وصابری تاچند
نالهٔ عاشقان خوش است به‌نال

۳۰۶

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — **یحیی بن مظفر** ملك عالم عادل
ای در گه اسلام پناه تو گشاده — برروی جهان روزنهٔ جان ودر دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب ولازم — انعام تو بر کون ومکان فایض وشامل
روز ازل از کلك تویك قطره سیاهی — برروی مه افتاد که شد حل‌مسایل
خورشید چو آن خال‌سیه دید به‌دل گفت — ای کاج[1] که‌من بودمی آن هندوی‌مقبل
شاها فلك‌ازبزم‌تودررقص وسماع است — دست طرب ازدامن‌این زمزمه مگسل
می نوش‌وجهان بخش که‌ازرلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی‌یك‌سره برمنهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه به‌منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۳۰۷

شممت روح و داد وشمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم‌شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل — که نیست صبرجمیلم زاشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به — به‌شکر آن که برافگندپرده‌روزوصال
بیا که پردهٔ گل ریز هفت خانهٔ چشم — کشیده‌ییم به‌تحریر کار گاه خیال
چویار برسرصلح است وعذر می‌طلبد — توان گذشت زجوررقیب درهمه‌حال
به‌جز خیال دهان‌تو نیست دردل تنگ — که کس مبادچومن‌درپی‌خیال‌محال
قتیل عشق توشد حافظ غریب ولی
به‌خاك‌ما گذری کن که خون‌مات‌حلال

۱ــ کاج: به‌معنای کاش که‌کلمهٔ تمناوافسوس‌است . «غ»

۳۰۸

هر نکته‌یی که گفتم در وصف آن شمایل — هر کـو شنید گفتا لله دُر قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر به‌سوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از **شافعی** مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی به‌بخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری، بودم چو چشم مستت — وا کنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده سد ره توفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هر گز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب به بینم آن را در گردنت حمایل

۳۰۹

آن که پامال جفا کرد چو خاک را هم — خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که زجور تو بـه‌نالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولت خواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوش است — ترسم ای دوست که بادی به‌برد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و اندر آن آینه از حسن تـو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

بامن راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن حلقه به‌بینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تـو به گیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

۳۱۰

بارها گفته‌ام و بار دگـر می گویم — که من دلشده این ره نه به‌خود می‌پویم

در پس آینه توتی صفتم داشته‌انـد — آن چه استاد ازل گفت به گو می گویم

من اگر خارم و گر گل، چمن آرایی هست — که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه بادلق ملمع می گل گون عیب است　　مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریهٔ عشاق زجایی دگر است　　می‌سرایم به‌شب ووقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی
گومکن عیب که من مشك ختن می‌بویم

۳۱۱

بازآی ساقیا که هوا خواه خدمتم　　مشتاق بندگی ودعاگوی دولتم
زان جا که فیض جام سعادت فروغ تست　　بیرون شدی نمای زظلمات حیرتم
هرچند غرق بر گناهم زسد جهت　　تاآشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم　　کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم
می‌خور که عاشقی نه به کسب است واختیار　　این موهبت رسید زمیراث فطرتم
من کزوطن سفر نگزیدم به‌عمر خویش　　درعشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه دره ومن خسته و ضعیف　　ای **خضر** پی‌خجسته مددی کن به‌همتم
دورم به‌صورت ازدر دولت سرای تو　　لیکن به‌جان ودل ز مقیمان حضرتم

حافظ به‌پیش چشم توخواهد سپرد جان
دراین خیالم ار بدهد عمر مهلتم

۳۱۲

به تیغم گر کشد دستش نگیرم　　وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت راگو بزن تیر　　که پیش دست وبازویت به‌میرم
غم گیتی گر ازپایم در آرد　　به جزساغر که باشد دست گیرم
برآی ای آفتاب صبح امید　　که دردست شب هجران اسیرم
به‌فریادم رس ای پیر خرابات　　به‌یك جرعه جوانم کن که‌پیرم
به‌گیسوی توخوردم دوش سوگند　　که من ازپای تو سربر نگیرم

به سوز این خرقهٔ تقوا توحافظ
که گر آتش شوم دروی نگیرم

۳۱۳

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش‌خبر کجاست که‌این فتح‌مژده‌داد — تاجان فشانمش چو زر وسیم درقدم
ازباز گشت‌شاه‌درین‌طرفه منزل‌است — آهنگ خصم او به سرا پردهٔ عدم
پیمان‌شکن‌هرآینه گرددشکسته‌حال — ان العهود عند ملیك النهی ذمـم
می‌جست ازسحاب امل رحمتی ولی — جزدیده اش معاینه بیرون ندادنم
درنیل غم فتاد وسپهرش به‌طنز گفت — الآن ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چویارمه‌رخ وازاهل رازبود
حافظ به‌خورد باده‌وشیخ‌وفقیه هم

۳۱۴

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنـم — بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست به گویم نـمی توانم دید — که‌می‌خورند حریفان ومن نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
زروی دوست مراچون گل‌مرادشکفت — حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای‌میکده‌ام ، لیك وقت مستی بین — که ناز برفلك و حکم برستاره کنم
به‌تخت گل بنشانم بتی چو سلطانـی — زسنبل وسمنش ساز طوق وياره[1] کنم
چوغنچه با لب خندان‌به‌یاد مجلس‌شاه — پیاله گیرم واز شوق جامه پاره کنم
مرا که‌اززرتمغا[2]ست سازوبرگ معاش — چرا مذمت رند شراب خـواره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به‌بانگ بربط ونی رازش آشکاره کنم

۳۱۵

به‌غیرآن که به‌شد دین ودانش ازدستم — بیا به گو که زعشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم توداد به باد — به خاك پای عزیزت که عهـد نشکستم
چوذره گرچه‌حقیرم، به‌بین‌به‌دولت‌عشق — که درهوای رخت چون به مهرپیوستم

۱ــ یاره : دست برنجن راگویند ، وآن حلقه‌یی باشد از طلاونقره وغیرآن‌که بیشتر زنان دردست کنند . «ب» ۲ــ تمغا : به‌فتح: به‌معنای نشان ومهر ، باجی‌است‌که بردر های بلاد و معابر بحاراز تجار گیرند «غ»

بیار باده که عمری است تا من از سر امن　　به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو　　سخن به خاک میفگن چرا که من مستم
چه گونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست　　که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم
به سوخت حافظ و آن یار دل نواز نگفت
که مرهمی به فرستم چو خاطرش خستم

۳۱۶

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم　　کز بهر جرعه یی همه محتاج این دریم
جایی که تخت و مسند جم می رود به باد　　گر غم خوریم خوش نبود، به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق　　شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن　　در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما　　با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا　　ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین دُر و لعل یافت　　بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در به سر بریم

۳۱۷

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم　　بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم
الا ای هم نشین دل که یارانت برفت از یاد　　مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد، ازین فرهادکش فریاد　　که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل　　بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی　　که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست　　حرامم بادا گر من جان به جای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز　　که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین　　اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۱۸

بیا تا گل برافشانیم ومی در ساغــر اندازیم   فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم   نسیم عطر گردان راشکر درمجمـر اندازیم
اگرغم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد   من وساقی به‌هم سازیم وبنیادش براندازیم
چودردست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش   که دست افشان غزل خوانیم وپا کوبان سراندازیم
صبا خاك وجود مابدان عالی جناب انداز   بودکان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد   بیا کاین داوری هارا به پیش داور اندازیم
سخن دانی‌و خوش‌خوانی نمی‌ورزند درشیراز
بیا حافظ که خود را به‌ملکی دیگر اندازیم

۳۱۹

بی‌توای‌سروروان باگل‌و گلشن‌چه کنم   زلف سنبل‌چه کشم عارض‌سوسن‌چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت   نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
بروای‌ناصح‌وبر دُرد کشان‌خرده‌مگیر   کارفرمای قدر می کند این من‌چه کنم
برق‌غیرت‌چوچنین‌می‌جهد ازمکمن‌غیب   تو ـ به فرما که من‌سوخته‌خرمن‌چه کنم
شاه‌ترکان‌چوپسندید و به‌چاهم انداخت   دست گیر ار نشود لطف‌تهمتن چه کنم
مددی گر به چراغــی نکند آتش طور   چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانــه نشیمن چه کنم

۳۲۰

توهم چوصبحی و من‌شمع خلوت‌سحرم   تبسمی کن‌وجان‌بین که‌چون‌همی‌سپرم
چنین که‌دردل‌من‌داغ زلف‌سر کش‌تست   بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
برآستان مــرادت گشاده‌ام در چشم   که یك نظر فگنی‌خود فگندی‌ازنظرم
چه شکر گویمت ای‌خیل غم عفاك الله   که روزبی کسی آخــر نمی روی زسرم
غلام مردم چشمم که باسیاه دلی   هزار قطره به بارد چو درددل شمـرم
به هر نظر بت ما جلوه می کند لیکن   کس‌این کرشمه‌نبیند که من‌همی‌نگرم
به‌خاك حافظا گریار بگذرد چون باد
زشوق در دل آن تنگنا کفن بــه درم

۳۲۱

جو ز اسحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی به ده که باز به شادی روی شاه پیرانه سرهوای جوانیست در سرم
راهم مزن به‌وصف زلال خضر که‌من ازجام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل مملوك این جنابم ومسکین این درم
من‌جرعه‌نوش بزم توبودم هزار سال کی ترك آبِ‌خورد کند طبع خوگرم
وربـاورت نمی کند ازبنده این‌حدیث ازگفتهٔ **کمال** دلیلی بیاورم
«گر بر کنم‌دل ازتوو بردارم ازتومهر آن‌مهر بر که‌افگنم، آن‌دل کجا برم»[1]
منصور بن مظفر غازی‌است حرز[2] من وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه باعشق شاه بود وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه من نظمُ درچرا نکنم ــ از که کمترم
شاهین‌صفت‌چوطعمه‌چشیدم‌زدست‌شاه کی باشد التفات به صید کبوترم
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ارشود در سایهٔ تو ملك فراغت میسرم
شعرم به‌یمن‌مدح‌توسد ملك دل گشاد گویی که تیغ تست زبان سخن ورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح نی عشق سرو بود ونه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بریاد روی تو دادند ساقیان طرب یك دو ساغرم
مستی به آب یك دوعقب وضع بنده نیست من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسی است انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه طاووس عرش می‌شنود صیت شه پرم

۱ــ این بیت دریکی ازغزل های **کمال الدین اسماعیل اسفهانی** بدین صورت آمده :
گویند بر گرفت فلان دل ازمهرتو من داوری مردم جاهل کجا برم
گر بر کنم‌دل‌از توو بردارم ازتومهر آن‌مهر بر که‌افگنم، آن‌دل کجا برم
اما این بیت از**مسعود سعد سلمان** است که درزمان **کمال الدین اسماعیل** شهرت و رواجی بسیارداشته و**خلاق المعانی** نیز به همین سبب بدون اشاره به **مسعود**، آن را در غزل خود تضمین نموده است ، اصل بیت دردیوان **مسعودسعد**، بدین شکل است :
گر بر کنم دل‌ازتوو بردارم‌ازتومهر آن‌مهر بر که‌افگنم، آن دل کجا کنم
۲ــ حرز: به‌کسر، پناه‌گاه وجای‌استوار، ومجازاً تعویذرا گویند. «غ»

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد　　گرجزمحبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسدبه‌صید دلم حمله کردومن　　بس‌لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر　　من کی رسم به‌وصل تو کزذره کمترم
بنما به‌من که‌منکرحسن‌رخ‌تو کیست　　تادیده‌اش به گزلك غیرت بـرآورم
برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت　　واکنون‌فراغت است زخورشیدخاورم
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نی‌جلوه می‌فروشم‌ونی‌عشوه‌می‌خرم

۳۲۲

چرا نه درپیِ عزم دیار خـود باشم　　چرا نه خاك سر کوی یارخود باشم
غم غریبی وغربت چو بر نمی تابم　　به شهر خود روم وشهریارخود باشم
زمحرمان سرا پردهٔ وصال شوم　　ز بندگان خداوندگارخود باشم
چوکارعمرنه‌پیداست ، باری آن‌اولا　　که روز واقعه پیش نگارخود باشم
زدست‌بخت‌گران‌خواب وکاربی‌سامان　　گرم بود گله یی رازدارخود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی ورندی بود　　دگربه‌کوشم ومشغول‌کارخود باشم
بود که‌لطف‌ازل‌رهنمون‌شودحافظ
وگرنه تابه ابد شرمسارخودباشم

۳۲۳

چل‌سال‌بیش رفت که من لاف می‌زنم　　کزچاکران پیرمغان کمترین منـم
هرگزبه یمن عاطفت پیر می فروش　　ساغرتهی نشد ز میِ صافِ روشنم
ازجاه عشق ودولت رندان پاك بـاز　　پیوسته صدر مکیده‌ها بود مسکنم
درشأن من به دُردکشی ظن بد مبر　　کالوده گشت جامه ولی پـاك دامنم
شهبازدست پادشهم این‌چه حالت‌است　　کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف‌است‌بلبلی‌چومن‌اکنون‌درین‌قفس　　بااین‌لسان‌عذب که خاموش‌چوسوسنم
آب‌وهوای‌فارس‌عجب‌سفله پروراست　　کوهمرهی که‌خیمه ازین‌خاك‌بر کنم
حافظ به‌زیرخرقه‌قدح‌تابه کی کشی　　در بزم خواجه پرده زکارت برافگنم

توران‌شهِ خجسته که درمن‌یزید فضل
شد منت مواهب او طـوق گردنم

۳۲۴

حاشا که من به موسم گل‌ترك می کنم — من‌لاف عقل میزنم ، این‌کار کی کنم
مطرب کجاست تامحصول زهد وعلم — در کار بانگ بربط وآواز نی کنم
ازقیل وقال مدرسه حالی دلم گرفت — یك چند نیزخدمت معشوق ومی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می‌بیار — تامن‌حکایت **جم** و**کاووس** و**کی** کنم
ازنامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — بافیض لطف او صدازاین نامه طی کنم
کوپیك صبح تا گله‌های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش بـه‌بینم وتسلیم وی کنم

۳۲۵

حالیا مصلحت وقت درآن می بینم — که کشم‌رخت به‌میخانه‌وخوش‌بنشینم
جام می گیرم وازاهل ریا دورشوم — یعنی ازخلق‌جهان پاك دلی بگزینم
جزصراحی و کتابم نبود یار وندیم — تا حریفان دغارا به جهان کم بینم
سر به‌آزادگی‌ازخلق‌بر‌آرم چون‌سرو — گردهد دست که‌دامن‌زجهان‌درچینم
بس که درخرقهٔ‌آلوده‌زدم‌لاف‌صلاح — شرمسار ازرخ ساقـی ومی رنگینم
سینهٔ تنگ من وبار غـم او هیهات — مرد این بار گران نیست‌دل مسکینم
من‌اگر رند خراباتم و گرزاهدشهر — این متاعم که همی بینی و کمترزینم
بندهٔ آصف عهدم دلـم از راه مبر — که‌اگردم‌زنم‌ازچرخ به‌خواهد کینم
بردلم گرد ستم هاست خدایا مپسند
که‌مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

۳۲۶

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشادمی که‌از‌آن چهره پرده‌برفگنم
چنین‌قفس نه‌سزای‌چومن‌خوش‌الحانی‌است — روم به گلشن رضوان که‌مرغ آن‌چمنم

عیان نشد که چرا آمدم، کجا بودم   دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چه گونه طوف کنم در فضای عالم قدس   که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید   عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع   که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۲۷

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم   راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
گرچه دانم که به‌جایی نبرد راه غریب   من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر[1] بگرفت   رخت بر بندم و تا ملك سلیمان[2] بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت   به هواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت   با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم به در آیم روزی   تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان   تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گران باران نیست   پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ورچو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۳۲۸

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم   دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل می کشم به مخزن چشم
سحر سرشك روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت   اگر رسد خللی خون من به گردن چشم
به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش   به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

۱ـ زندان سکندر، منظور شهر یزد است
۲ـ ملك سلیمان، مقصود فارس می باشد

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به‌ناوك دل دوز مردم افگن چشم

۳۲۹

خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم — به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگرچه درطلبت هم عنان باد شمالم — به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید درشب زلفت به روز عمر نبستم — طمع به دوردهانت زکام دل ببریدم
به‌شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که‌فشاندم — زلعل باده‌فروشت چه‌عشوه‌ها که‌خریدم
زغمزه بردل ریشم چه‌تیرها که گشادی — زغصه برسر کویت چه بارها که کشیدم
زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که‌بوی‌خون‌دل‌ریش‌از آن تراب‌شنیدم
گناه‌چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که‌من چو آهوی‌وحشی‌زآدمی به‌رمیدم
چوغنچه‌برسرم‌از کوی‌او گذشت نسیمی — که‌پرده‌بردل خونین به‌بوی‌او به‌دریدم

به خاك پای توسوگندونوردیدهٔ‌حافظ
که‌بی‌رخ‌توفروغ ازچراغ‌دیده ندیدم

۳۳۰

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرم وصل نداریم مگر — به گدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشك آلودهٔ ما گرچه‌روان‌است ولی — به رسالت سوی او پاك نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگرازجور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو برلوح بصرنتوان زد — مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
عشوه‌یی ازلب‌شیرین‌تودل‌خواست‌به‌جان — به‌شکرخنده‌لبت گفت مزادی‌طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون‌غمت‌رانتوان‌یافت‌مگردردل‌شاه — ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بردرمدرسه تاچند نشینی حافظ
خیزتا ازدرمیخانه گشادی طلبیم

۳۳۱

خیزتا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم — شطح و طامات به بازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بـه ره آورد سفر — دلق بستامی و سجادهٔ طامات بریم
تاهمه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — هم چو **موسا** ارنی گوی به‌میقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بـام سماوات بریم
خاك کوی تو به صحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
ور نهد در ره ما خـار ملامت زاهـد — از گلستانش به زندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خـویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکـند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا کـی — ره به پرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۳۳۲

درخرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بـازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهـاد زنم — خازن میکده فـردا نکند در بـازم
ورچو پروانه دهد دست فـراغ بـالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم
سرّ سودای تو در سینه بمـاندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاك هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم
هم چو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم — از لب خویش چو نی یك نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
هم چو زلفت همه را در قدمت انـدازم

۳۳۳

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج كه تو — خانه می‌بینی ومن خانه خدا می‌بینم
خواهم ازلطف بتان نافه گشایی کردن — فکـر دورست همانا که خطا می‌بینم
سوزدل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب — این همه ازنظـر لطف شما می بینم
هردم ازروی تونقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده‌چه‌ها می‌بینم
کس ندیدست زمشك‌ختن‌و نافهٔ چین — آن چه من هرسحر از بادصبا می‌بینم
دوستان عیب نظر بازی حافـظ مکنید — که من اورا ز محبان شمـا می‌بینم

۴۳۴

دردم از یارست ودرمان نیز هم — دل فدای او شد وجان نیزهم
این که‌می گویند آن‌خوش‌تر زحسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما — زلف را بشکست وپیمان نیزهم
داستان درپرده مـی گویم ولی — گفته خواهد شد به‌دستان نیزهم
چون سر آمددولت شب‌های‌وصل — بگذرد ایام هجران نیزهم
هردوعالم یك فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیزهم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیزهم
عاشق ازقاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی[1] سلطان نیزهم
محتسب داند که حافظ می‌خورد — وآصف ملك سلیمان نیز هم

۴۳۵

درنهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کزسر زلف و رخش لعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می‌خواره به‌آواز بلند — وین همه منصب‌ازآن‌حورپری وش‌دارم
گرتوزین دست مرابی‌سروسامان‌داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم
گرچنین‌چهره گشایدخط زنگاری‌دوست — من رخ زرد به خونابه منقش دارم
گربه کاشانهٔ رندان قدمی خواهی‌زد — نُقل شعر شکرین ومی بی‌غش دارم

۱ـ یرغو: به‌مغولی‌عدلیه وسیاست واستنطاق‌است

ناوك غمزه بیارو رسن زلف کـه من جنگ‌ها بادل مجروح بلاکش‌دارم

حافظا چون غم وشادی جهان در گـذراست
بهتر آن است که من خاطر خود خوش‌دارم

۳۳۶

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست نازنینی که به رویش می گل گون نوشیم

ارغنون ساز فلك ره زن اهل هنرست چون ازین غصه نتابیم وچرا نخـروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در مـوسم گل خاموشیم

۳۳۷

دوش بیماری چشم تو به بـرد ازدستم لیکن ازلطف لبت صورت جان می بستم

عشق من باخط مشکین تو امروزی نیست دیر گاهی است کزین جام هلالی مستم

ازثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین که دم ازخدمت رندان زده‌ام تا هستم

دره عشق از آن سوی فنا سد خطرست تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رَستم

بعد ازینم چه غم ازتیر کج اندازحسود چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر دُرج عقیق تو حلال است مرا که به افسوس وجفا مُهر وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و به رفت آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلك برشده بود
کرد غم خواری شمشاد بلندت پستم

۳۳۸

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنـم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش راسرو گفتم، سر کشید ازمن به خشم — دوستان ازراست می رنجد نگارم، چون کنم
نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه یی فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی می کشم زان طبع نازك بی گناه — ساقیا جامی به ده تا چهره را گل گون کنم
ای نسیم منزل **لیلی** خدا را تا به کی — ربع را بر[1] هم زنم اطلال[2] را جیحون کنم[3]
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست — سد گدای هم چوخودرا بعد ازین **قارون** کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

۳۳۹

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و ازروزگار هم
زاهد برو که طالع اگرطالع من‌است — جامم به دست باشد و زلف نگارهم
ماعیب کس به مستی‌ورندی نمی کنیم — لعل‌بتان‌خوش‌است‌ومی‌خوش گوارهم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وزمی‌جهان پرست وبت می گسار هم
خاطر به‌دست‌تفرقه دادن نه‌زیرکی‌است — مجموعه‌یی به خواه وصراحی بیارهم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تاخاك‌لعل گون شود ومشك بار هم
آن‌شد که‌چشم‌بدنگران‌بودی‌از کمین — خصم‌ازمیان به‌رفت‌وسرشك‌از کنارهم
چون‌کاینات جمله به بوی توزنده‌اند — ای‌آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون‌آب‌روی‌لاله‌و گل‌فیض‌حسن‌تست — ای ابرلطف برمن خاکی به بار هم
حافظ اسیرزلف توشد ازخدا به ترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملك ودین که زدست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بریاد رای انور او آسمان به صبح — جان می کند فدا و کواکب نثارهم
گوی زمین‌ربودهٔ چوگان عدل‌اوست — وین بر کشیده گنبد نیلی حصارهم
عزم سبك عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدارهم

۱- ربع: به فتح اول، آرامگاه موقتی، جای قافله،جای خیمه وچادر
۲ــ اطلال: به‌فتح، نشانهای سرای کهنه وویران «غ»
۳ــ اشاره است به این بیت ازقصیدهٔ معروف **معزی**:
ربع‌ازدلم پرخون کنم‌اطلال‌راجیحون کنم — خاك دمن گل گون کنم‌ازآب چشم‌خویشتن

تا ازنتیجهٔ فلك و طور دور اوست   تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران

وز ساقیان سر و قد گل عذار هم

۳۴۰

دیده دریا کنم وصبر به صحرا فکنم   واندرین کار،دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی   کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست   عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام، برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوش‌دلی آنجاست که‌دلدار آنجاست   می‌کنم جهد که خودرا مگر آن‌جا فکنم

بند برقع بگشا ای مه فرخنده لقا   تاچوزلفت سر سودا زده درپا فکنم

حافظا تکیه برایام چوسهواست وخطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

۳۴۱

دیشب به سیل اشك ره خواب می‌زدم   نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته   جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم

هرمرغ فکر کزسر شاخ‌سخن به‌جست   بازش زطرهٔ تو به مضراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود   وز دور بوسه بررخ مهتاب می‌زدم

چشمم به‌روی‌ساقی‌و گوشم به‌قول‌چنگ   فالی به چشم و گوش‌درین‌باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبح دم   برکارگاه دیدهٔ بی خواب می‌زدم

ساقی به‌صوت‌این‌غزلم کاسه می گرفت   می گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت‌حافظ وفال مراد وکام

برنام عمر و دولت احباب می‌زدم

۳۴۲

روزگاری‌شد که‌درمیخانه‌خدمت‌می کنم   درلباس فقر کار اهل دولت می کنم

تاکی‌اندردام‌وصل آرم‌تذروی‌خوش‌خرام   در کمینم وانتظار وقت فرصت‌می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید، بشنو کاین سخن — در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم
باصبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت می کنم
خاك کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین — لطف ها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم
دیدهٔ بدبین به پوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیری ها که من در کنج خلوت می کنم

حافظم در مجلسی، دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم

۳۴۳

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه «سر به شیدایی بر آرم»[1]
زچشم من به پرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت می گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — «که زور مردم آزاری ندارم»[2]
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن — به جای اشك اگر گوهر به بارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

۳۴۴

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر به فلك فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبری ازخویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

۱ـ مصرع **سعدی** با اندکی تغییر تضمین شده که اصل آن این است:
«بیا تا سر به شیدایی بر آریم»

۲ـ تضمینی است ازمصرع **سعدی** در گلستان باب سوم که اصل بیت این است:
چه گونه شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

رخ برافروز که فارغ کنی‌از برگ گلم — قد بر افراز که از سرو کنی آزادم
شمع هر جمع مشو، ور نه به سوزی‌مارا — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین‌وبه فریادم رس — تا به خاك در آصف نرسد فریادم

حافظ‌ازجورتوحاشا که‌به گرداند روی
«من از آن روز که در بند توام آزادم»[۱]

۳۴۵

سال ها پی روی مذهب رندان کردم — تا به فتوای‌خرد حرص به‌زندان کردم
من به سرمنزل عنقانه‌به خود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌یی بردل‌ریشم فگن ای گنج روان — که‌من‌این‌خانه به‌سودای‌توویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — می گزم‌لب که‌چرا گوش‌به‌نادان کردم
درخلاف آمد عادت به طلب کام که من — کسب جمعیت‌از آن زلف‌پریشان کردم
نقش‌مستوری‌ومستی نه به‌دست‌من‌وتست — آن‌چه‌سلطان‌ازل گفت به کن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه‌سرم‌صحبت **یوسف** بنواخت — اجرصبری‌است که درکلبهٔ احزان کردم
گربه دیوان غزل صدر نشینم‌چه عجب — سال ها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند درخم محراب فلك
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

۳۴۶

سرم‌خوش‌است وبه‌بانگ‌بلند می گویم — که من نسیم حیات از پیالـه می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید فرقهٔ دردی کشان خوش خویم
شدم‌فسانه به‌سر گشتگی‌وابروی دوست — کشید درخم‌چوگان‌خویش‌چون گویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در به زنم چاره از کجا جویم

۱ـ مصرع از **سعدی** است درمطلع غزلی در بدایع :
من از آن روز که دربند توام آزادم — پادشاهم که به دست‌تواسیرافتادم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی　　چنان که پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین　　خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راهِ طلب، کیمیای به روزی است　　غلام دولت آن خاك عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی　　چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

بیار می که به فتوای حافظ ازدل پاك
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

۳۴۷

صلاح ازما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم　　به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

درمیخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود　　گرت باور بود ورنه، سخن این بود وما گفتیم

من ازچشم توای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن　　بلایی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

اگر برمن نبخشایی پشیمانی خوری آخر　　به خاطر دار این معنی که درخدمت کجا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است وبس خجلت به بار آورد　　که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌باید　　جزای آن که با زلفت سخن ازچین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

۳۴۸

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم　　تا به کِی درغم تو نالهٔ شب گیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود　　مگرش هم زسرزلف تو زنجیر کنم

آن چه درمدت هجر تو کشیدم هیهات　　دریکی نامه محال است که تحریر کنم

باسرزلف تو مجموع پریشانی خود　　کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد　　درنظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد　　دین ودل راهمه دربازم وتوفیر[1] کنم

دورشو ازبرم ای واعظ وبیهوده مگوی　　من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی زفساد حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

---

۱ - توفیر: بسیار کردن وبسیارشدن، ودرعرف آن چه دراجاره فایده بردارند. «غ»

٣٤٩

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم — وین نقش زرق را خط بطلان به‌سر کشیم
نذر فتوح صومعه دروجه می نهیم — دلق ریا به‌آب خرابات بر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند — غلمان زروضه، حورزجنت به در کشیم
بیرون‌جهیم سرخوش واز بزم مدعی — غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
عشرت کنیم ورنه به‌حسرت کشندمان — روزی که‌رخت‌جان به‌جهانی دگر کشیم
سرّ خدا که درتتق[1] غیب منزوی است — مستانه‌اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کوجلوه‌یی ز ابروی اوتا چوماه نو — گوی سپهر درخم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

٣٥٠

عاشق روی جوانی خوشِ نوخاسته‌ام — وزخدا دولت این غم به‌دعا خواسته‌ام
عاشق ورند ونظربازم ومی گویم فاش — تابه دانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شرمم ازخرقهٔ آلودهٔ خود می آید — که بر آن‌پاره به‌سد شعبده پیراسته‌ام
خوش به سوزازغمش ای‌شمع که‌اینک‌من‌نیز — هم بدین کار کمر بسته وبرخاسته‌ام
باچنین حیرتم‌ازدست به‌شد صرفهٔ کار — برغم افزوده‌ام آنچ‌ازدل‌وجان‌کاسته‌ام

هم‌چوحافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که دربر کشد آن دلبر نو خاسته‌ام

٣٥١

عشق بازی و جوانی وشراب لعل فام — مجلس اُنس‌وحریف‌همدم وشرب مدام
ساقی شکردهان ومطرب شیرین سخن — هم نشینی نیك کردارو ندیمی نیك نام
شاهدی‌ازلطف وپاکی‌رشك آب‌زندگی — دلبری درحسن وخوبی غیرت ماه تمام
بزم گاهی‌دل‌نشان‌چون‌قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون‌روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیك خواه‌وپیش‌کاران باادب — دوستداران صاحب‌اسرارو حریفان دوست‌کام

١ـ تتق: به‌ضم اول وثانی، چادروپردهٔ بزرگ راگویند، کنایه ازآسمان «ب»

بادهٔ گلرنگ تلخ و تیز و خوش‌خوار سبک   نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ   زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن   بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون **حاجی قوام**

هر که این عشرت نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه
و آن که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

۳۵۲

عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم   روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم   در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم   هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی   چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم   ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز   بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال   همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه   چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته است کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

۳۵۳

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم   دست شفاعت هر زمان در نیک‌نامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو، **گلچهر** کو، نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل   نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

دانم سر آرد غصه را، رنگین برآرد قصه را   این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آن که از وی غایبم و زمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم

۳۵۴

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جزمی چون ارغوان نمی‌بینم
به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش به گیر / چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آیینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا به‌شد از جویبار دیدهٔ من / به‌جای سرو جز آب روان نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه یی نمی‌بخشد / به‌بین که اهل دلی درمیان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل دراو بستم / زمن مپرس که خود درمیان نمی‌بینم
من وسفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

۳۵۵

فاش می گویم و از گفتهٔ خود دل شادم / بندهٔ عشقم واز هردو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دام گه حادثه چون افتادم
من ملك بودم وفردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبا ودل‌جویی حور ولب حوض / به هوای سر کوی تو به‌رفت ازیادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی به‌چه طالع زادم
تاشدم حلقه به گوش درمیخانهٔ عشق / هردم آید غمی از نو به مبارك بادم
می‌خورد خون دلم‌مردمك دیده‌سزاست / که چرا دل به‌جگر گوشهٔ مردم دادم
پاك کن چهرهٔ حافظ به‌سر زلف ز اشك / ورنه این سیل دمادم به برد بنیادم

۳۵۶

فتوای پیر مغان دارم وقولی است قدیم / که‌حرام است می آن‌جا که‌نه‌یار ست ندیم
چاك خواهم زدن‌این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

تامگر جرعه فشاند لب جانان برمن	سال‌ها شد که منم بردر میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من‌ازیاد به‌رفت	ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد سد سال اگر برسرخاکم گذری	سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما به سد امید ستد اول دل	ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گوتنگ‌دل ازکار فروبسته مباش	کزدم صبح مدد یابی وانفاس نسیم
فکربهبود خود ای‌دل زدری دیگر کن	درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهرمعرفت اندوز که باخود به بری	که نصیب دگران است نصاب زروسیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرفه زشیطان رجیم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد شاکرباش
چه به از دولت لطف سخن وطبع سلیم

۳۵۷

گرازاین منزل ویران به‌سوی‌خانه‌روم	دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گربه سلامت به وطن بازرسم	نذر کردم که هم ازراه به میخانه روم
تابه گویم که‌چه کشفم‌شدازین‌سیروسلوك	بر درمیکده با بربط وپیمانه روم
آشنایان ره‌عشق گرم خون به خورند	نا کسم گر به‌شکایت سوی بیگانه روم
بعدازین دست من وزلف‌چوزنجیر نگار	چند وچند ازپی‌کام دل دیوانه روم
گربه‌بینم خم ابروی چو محرابش باز	سجدهٔ شکر کنم وزپی شکرانه روم

خرم‌آن دم که چوحافظ به‌تولای وزیر
سرخوش‌ازمیکده بادوست به‌کاشانه‌روم

۳۵۸

گرچه افتاد زلفش گرهـی در کارم	هم‌چنان چشم گشاد از کرمش‌می‌دارم
به‌طرب‌حمل‌مکن‌سرخی‌رویم که‌چوجام	خون‌دل‌عکس‌برون می‌دهدازرخسارم
پردهٔ مطربم ازدست برون‌خواهدبرد	آه اگرزان که درین‌پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب	تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم‌آن شاعرساحر که به‌افسون‌سخن	ازنی کلك همه قند و شکر می بارم

دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب   کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذرای یار نمی یارم دید   با که گویم که به گوید سخنی با یارم
دوش می گفت که حافظ همه رویست وریا
به جز از خاك درش با که بود بازارم

۳۵۹

گرچه ما بندگان پادشهیم   پادشاهان ملك صبح گهیم
گنج در آستین وکیسه تهی   جام گیتی نما و خاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور   بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون که جلوه کند   ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب   ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما   که تو در خواب وما به دیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما   روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم   دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود   شیر سرخیم وافعی سیهیم
وام حافظ به گو که بازدهند
کرده‌یی اعتراف وما گوهیم

۳۶۰

گر دست دهد خاك کف پای نگارم   بر لوح بصر خط غباری به نگارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست   از موج سرشکم که رساند به کنارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان   چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
امروزمکش سر زفای من و اندیش   زان شب که من از غم به دعا دست بر آرم
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق   دادند قراری و به بردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی به من آور   کان بوی شفابخش کند دفع خمارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری   من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ   زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

۳۶۱

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که به یك خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانچه زد و ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر به فرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۶۲

گرم از دست بر خیزد که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم، ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی ساز بنیادم به خواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه می گویم ، پری در خواب می بینم
لبت شکر به مستان داد و چشمت می به می خواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دل پذیر افتد — تذرو طرفه من گیرم که چالاك است شاهینم
اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه می خواهد ز نوك كلك مشكینم
وفا داری و حق گویی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

۳۶۳

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی ورندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زان که در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا به دانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خون بار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه، چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۶۴

ما بدین در نه پیِ حشمت وجاه آمده‌ایم
از بدِ حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم وز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت
به طلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم

باچنین گنج که شد خازن اوروح امین
به گدایی به درِ خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو می رود ای ابر خطاپوش به بار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
ازپی قافله با آتش آه آمده‌ایم

۳۶۵

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
هم راز عشق و هم نفس جام باده‌ایم

برما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کارخود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌یی
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیرمغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می دهیم وز راه او فتاده‌ایم

چون لاله می مبین وقدح درمیان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظا این همه رنگ وخیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

٣٦٦

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
درخرمن سد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
درخرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیاد از ین شیوهٔ رندانه نهادیم
چون می رود این کشتی سر گشته که آخر	جان درسر آن گوهر یك دانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود	آن را که لقب عاقل وفرزانه نهادیم
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت وبیگانه نهادیم

٣٦٧

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خودغلط بود آن چه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی بر کی دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود	ورنه باتو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	ما غلط کردیم وصلح انگاشتیم
گل بن حسنت نه خود شد دل فروز	مادم همت برو بگماشتیم
نکته ها رفت وشکایت کس نکرد	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

٣٦٨

ما بر آریم شبی دست ودعایی به کنیم	غم هجران ترا چاره ز جایی به کنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی	تا طبیبش به سر آریم و دوایی به کنیم
آن که بی جرم به‌ر نجید و به تیغم زد و رفت	بازش آرید خدا را که صفایی به کنیم

خشك شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی به کنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی به کنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همایی به کنیم

دلم از پرده به شد، حافظ خوش گوی کجاست — تا به قول و غزلش ساز نوایی به کنیم

۳۶۹

ما نگوییم بدو میل به نا حق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است — کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد — التفاتش به می صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان — فکر اسب سیه و زین مغرق[1] نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو — ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۳۷۰

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم — هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم — فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بد گویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم سد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند — بحمد الله و المنه بتی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظم باشد چه باك از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل خاموشش نهانی سد سخن دارم

چو در گل زار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

۱ـ لگام به سیم آراسته ، لگام زرّین

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که‌درعالم **قوام الدین حسن** دارم

۳۷۱

مرا می بینی و هردم زیادت مـی کنی دردم   ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
به سامانم نمی پرسی نمی‌دانم چه سرداری   به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم
نه‌راهست‌این که‌بگذاری‌مرا بر خاك‌وبگریزی   گذاری آر و بازم پرس تا خاك رهت گردم
ندارم دستت ازدامن به‌جزدرخاك و آن دم‌هم   که‌برخاکم‌روان گردی به گیرد دامنت گردم
فرورفت ازغم عشقت دمم ، دم می‌دهی تا کی   دمار از من برآوردی ، نمی گویی برآوردم
شبی دل را به تاریکی ززلفت باز می‌جستم   رخت می دیدم وجامی هلالی باز می‌خوردم
کشیدم دربرت ناگاه وشد در تاب گیسویت   نهادم برلبت لب را وجان و دل فدا کردم
توخوش می‌باش باحافظ برو گوخصم جان‌می‌ده
چوگرمی ازتومی بینم چه باك ازخصم دم سردم

۳۷۲

مرحبا طایرفـرخ پی فرخنده پیام   خیرمقدم‌چه‌خبردوست کجا راه کدام
یارب‌این قافله را لطف ازل بدرقه‌باد   که ازوخصم به دام‌آمدومعشوقه‌به‌کام
ماجرای من‌ومعشوق مراپایان‌نیست   هرچه آغاز ندارد نپذیـرد انجام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما   سرومی‌نازدوخوش‌نیست خدارابخرام
زلف دلدار چو زنار همی فرمـاید   برو‌ای‌شیخ که‌شد برتن ماخرقه‌حرام
مرغ‌روحم که‌همی‌زد زسرسدره‌صفیر   عاقبت دانۀ خال توفگندش در دام
چشم بیمارمرا خواب نه درخورباشد   من له یقتل داءٔ دنف کیف ینـام
تو ترحم نکنی برمن مخلص گفتم   ذاك دعوای وها انت وتلك الایـام
حافظ ارمیل به ابروی تودارد شاید
جای‌در گوشۀمحراب کنندا‌هل کلام

۳۷۳

مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت به میرم

نصاب حسن در حد کمال است / ز کاتم ده که مسکین و فقیرم
چوطفلان تا کی ای زاهدفریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پرشد فضای سینه ازدوست / که‌فکرخویش گم شد ازضمیرم
قدح پر کن که‌من دردولت عشق / جوان بخت جهانم ، گرچه‌پیرم
قراری بسته‌ام با می فروشان / که روزغم به جز ساغر نگیرم
مبادا جزحساب مطرب و می / اگر نقشی کشد کلك دبیرم
درین‌غوغا که کس کس‌رانپرسد / من ازپیر مغان منت پذیرم
خوشا آن دم کزاستغنای مستی / فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن‌مرغم که‌هرشام‌وسحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
چوحافظ گنج‌اودرسینه دارم
اگرچه مدعی بیند فقیرم

۳۷۴

مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون ومکان برخیزم
یارب از ابر هدایت به رسان بارانی / پیش‌ترزان که‌چو گردی‌زمیان‌برخیزم
برسرتربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت زلحد رقص کنان برخیزم
خیزو بالا بنما ای‌بت شیرین‌حرکات / کزسرجان‌وجهان دست فشان برخیزم
گرچه‌پیرم‌توشبی تنگ درآغوشم کش / تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم
روز مرگم نفسی مهلت دیدار به ده
تاچوحافظزسرجان‌وجهان برخیزم

۳۷۵

من ترك عشق و شاهد وساغرنمی کنم / سد بارتوبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبا وقصر حور / با خاك کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین‌ودرس اهل نظریك اشارت است / گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا / تا درمیان میکده سر بر نمی کنم

ناصح به‌طعن گفت که‌رو ترك عشق كن   محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر   ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

حافظ جناب پیرمغان جای دولت‌است
من ترك خاك بوسی این در نمی کنم

۲۷۶

من دوست‌دار روی خوش‌و موی دل کشم   مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
گفتی زسر عهد ازل یك سخن به گو   آن گه به گویمت که دو پیمانه در کشم
من آدم بهشتی ام اما در بن سفر   حالی اسیر عشق جوانان مه وشم
درعاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز   استاده‌ام چو شمع ، مترسان ز آتشم
شیرازمعدن لب لعل‌است و کان حسن   من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
ازبس که چشم مست درین شهر دیده‌ام   حقا که‌می نمی‌خورم اکنون‌وسرخوشم
شهری‌است‌پر کرشمهٔ‌حوران‌زشش‌جهت   چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
بخت‌ارمدددهد که‌کشم‌رخت‌سوی‌دوست   گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه یی ندارم ازآن آه می کشم

۲۷۷

من که‌ازآتش دل چون‌خم‌می درجوشم   مُهر برلب زده خون می‌خورم‌وخاموشم
قصدجان‌است‌طمع درلب شیرین کردن   تودرین کارمرا بین که به‌جان‌می کوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم   هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش   این قدرهست که گه گه‌قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روزجزا   فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان به‌دو گندم‌بفروخت   من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم
خرقه‌پوشی من ازغایت دین‌داری‌نیست   پرده یی برسر سد عیب نهان می‌پوشم
من که‌خواهم که ننوشم به جزازراوق[1] خم   چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

---

۱ ــ راوق : به فتح واو ، پالونهٔ شراب یعنی جامه وغیره که با آن شراب را صاف کنند ، وبه معنی شراب نیز آمده «غ»

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ به برد وقت سماع از هوشم

۳۷۸

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطف‌ها می کنی ای خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت به گو — که من این ظن به رقیبان تو هر گز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نو سفرم
ای نسیم سحری بندگی من به رسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است وجهان گیر به گو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك ودر وغوطه خورم

۳۷۹

من نه آن رندم که ترك شاهد وساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آن جا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
باز کش یك دم عنان ای ترك شهر آشوب من — تا ز اشك و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشك دارم گنج‌ها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گر چه گرد آلود فقرم، شرم باد از همتم — گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌یی می داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

۳۸۰

نمازشام غریبان چو گریه آغـازم — به مویه های غریبانه قصه پردازم
به‌یاد یارودیار آن‌چنان به گریم زار — که ازجهان ره ورسم سفر براندازم
من ازدیار حبیبم نه از بـلاد غریب — مهیمنا بـه رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من — به کوی میکده دیگرعلم برافرازم
خردزپیری من کی حساب بر گیرد — که باز باصنمی طفل عشق می بازم
به جزصبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیزمن که به جزباد نیست دمسازم
هوای منزل یارآب‌زندگانی ماست — صبا بیارنسیمی ز خاك شیـرازم
سرشکم آمدوعیبم به گفت‌روی به‌روی — شکایت از که کنم،خانگی است‌غمازم

زچنگ‌زهره‌شنیدم که‌صبح‌دم‌می گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خـوش آوازم

۳۸۱

هرچند پیر و خسته دل‌و ناتوان شدم — هرگه که یادروی تو کردم‌جوان‌شدم
شکرخدا که‌هرچه‌طلب کردم ازخدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم
ای گل‌بن‌جوان، بردولت به‌خورمن که — درسایهٔ تو بلبل بـاغ جهان شدم
اول زحرف لوح و جودم خبر نبود — درمکتب غم توچنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می کند — هرچندکاین‌چنین شدم‌وآن‌چنان شدم
آن روز بردلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
درشاه راه دولت سرمد به تخت بخت — با جام می به کام دل دوستان شدم
ازآن زمان که‌فتنهٔ چشمت به‌من‌رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست — برمن چوعمرمی گذرد پیرازآن‌شدم

دوشم نوید داد عنایت کـه حافظا
بازآ که‌من به‌عفو گناهت‌ضمان شدم

۳۸۲

افسرسلطان گل پیدا شد ازطرف چمن — مقدمش یارب مبارك باد برسرو وسمن

خوش به‌جای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به‌جای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه‌دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

شوکت **پور پشنگ** و تیغ عالم گیر او
در همه شه نامه ها شد داستان انجمن

خنگ[1] چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شه‌سوارا چون به‌میدان آمدی گویی به‌زن

جویبار ملك را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان به کن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خُلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن

گوشه گیران انتظار جلوه‌یی خوش می کشند
بر شکن طرف کلاه و برقع[2] از رخ بر فگن

ای صبا بر ساقی بزم **اتابك** عرضه دار
تا از آن جام زر افشان جرعه‌یی بخشد به‌من

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می به‌نوش
ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

۳۸۳

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

درچشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت هم چو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روز گار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد به ناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیات می خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر
دیّار[3] نیست جز رخت اندر دیار حسن

۳۸۴

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست به‌نوشان و نوش کن

۱ـ خنگ: به‌کسر، یعنی سفید خصوصاً است سفید ـ چون به سیاهی وسبزی مایل باشد سبزه خنگ گویند. «ر»

۲ـ برقع: به ضم اول، به معنی نقاب، چهره پوش، روبند زنان. «آ»

۳ـ دیار: به فتح اول و تشدید یاء، به معنی باشنده وصاحب خانه «غ»

درراه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است   پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند   ای‌چنگ ناله‌بر کش‌وای‌دف‌خروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت   همت‌درین عمل، طلب ازمی فروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت   هان ای پسر که پیرشوی‌پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دستِ عشق   خواهی که زلف‌یار کشی ترك‌هوش کن
با دوستان مضایقه درعمر ومال نیست   سد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
ساقی که جامت ازمی صاف تهی مباد   چشم عنایتی به‌منِ دُرد نوش کن

سرمست درقبای زرافشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۳۸۵

بالا بلند عشوه گـر نقش بـاز من   کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم   بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم به دلق زرق به‌پوشم نشان عشق   غماز بود اشك وعیان کرد راز من
مست‌است یار ویاد حریفان نمی کند   ذکرش به‌خیرساقی مسکین نوازمن
یارب که‌آن صبا به وزد کز نسیم او   گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی برآب می زنم از گریه حالیا   تا کی شود قرین حقیقت مجازمن
می ترسم ازخرابی ایمان که می برد   محراب ابروی تو حضور نماز من
برخودچوشمع خنده‌زنان گریه‌می کنم   تا با توسنگ‌دل‌چه کند سوز وسازمن
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود   هم مستی شبانه وراز و نیاز من

حافظز گریه‌سوخت‌به گوحالش‌ای‌صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

۳۸۶

بهارو گل‌طرب‌انگیز گشت‌وتوبه شکن   به شادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در هوا داری   زخود برون شد و برتن درید پیراهن
طریق صدق بیاموزازآب صاف ای دل   به راستی طلب، آزادگی ز سرو چمن

زدست بُرد صبا گرد گل کلاله نگر　　شکنج گیسوی سنبل به‌بین به‌روی سمن

عروس غنچه رسید ازحرم به‌طالع‌سعد　　به عینه دل ودین می برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هَزار　　برای وصل گل آمد برون زبیت حزن

حدیث‌صحبت خوبان وجام باده به‌گو

به قول‌حافظ وفتوای پیر صاحب فن

۳۸۷

چندان که گفتم غم با طبیبان　　درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که‌هردم‌در‌دست‌بادی‌است　　گو شرم بادش از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند　　چشم محبان روی حبیبان

دُرج محبت بر مُهرخودنیست　　یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت　　تا چند باشیم ازبی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گرمی شنیدی پند ادیبان

۳۸۸

چو گل هردم به بویت جامه برتن　　کنم چاك از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که درباغ　　چومستان جامه را بدرید برتن

من ازدست غمت مشکل برم جان　　ولی دل را توآسان بردی از من

به قول دشمنان بر گشتی از دوست　　نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت درجامه چون در جام ـ باده　　دلت در سینه چون درسیم ـ آهن

به بار ای‌شمع اشك ازچشم خونین　　که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز　　برآید هم چو دود از راه روزن

دلم را مشکن ودر پا مینداز　　که دارد در سرزلف تومسکن

چودل درزلف تو بستست حافظ

بدین سان کار او در پا میفگن

۳۸۹

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند ز من　　ور به گویم دل به گردان رو به گرداند ز من
روی رنگین را به هر کس می‌نمایدهم چو گل　　ور به گویم باز پوشان ، باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یك نظر سیرش به بین　　گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود　　کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید باك نیست　　بس حکایت های شیرین بازمی ماند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح　　ور به رنجم خاطر نازك به رنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید　　کو به چیزی مختصر چون باز می ماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه یی افسانه‌یی خواند ز من

۳۹۰

خدا را کم نشین با خرقه پوشان　　رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست　　خوشا وقت قبای می فروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم　　که صافی باد عیش دُرد نوشان
تو نازك طبعی و طاقت نیاری　　گرانی‌های مشتی دلق پوشان
چو مستم کرده یی مستور منشین　　چو نوشم داده یی زهرم منوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین　　صراحی خون دل و بربط خروشان
ز دل گرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینه یی چون دیگ جوشان

۳۹۱

خوش‌تر از فکر می و جام چه خواهد بودن　　تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند　　گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم‌حوصله را گو غم خود خور که برو　　رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش　　اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف به کام　　دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه‌خواهد بودن

بردم ازره دل حافظ به دف و چنگ و غزل

تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

۳۹۲

دانی که‌چیست دولت ، دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی برخسروی گزیدن

ازجان طمع بریدن آسان‌بود ، ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم‌شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وان جا به نیك نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سرّ عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگـذار — کاخر ملول گردی‌ازدست و لب گزیدن

فرصت‌شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن

گویی به‌رفت حافظ ازیاد **شاه یحیا**

یارب به یادش آور درویش پروریدن

۳۹۳

زدر درآ و شبستان ما منور کـن — هوای مجلس روحانیان معطـر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله یی به‌دهش گودماغ را تـر کن

به‌چشم‌وابروی جانان سپرده‌ام دل‌وجان — بیا بیا و تماشای طاق و منظـر کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور — به بام قصر برآی وچراغ مه بر کن

به گو به‌خازن جنت که خاك این مجلس — به‌تحفه‌بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازین مزوجه[1] و خرقه نیك در تنگم — به یك کرشمهٔ صوفی کُشِ قلندر کن

چوشاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه برسمن وجلوه برصنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کنـد ساقی — تو کارخود مده‌ازدست‌ومی به‌ساغر کن

حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمـال — بیا و خرگه خورشید را منـور کن

طمع به قند وصال تو حدّ ما نبود — حوالتم به لب لعل هم چو شکر کن

لب پیاله به‌بوس آن گهی به‌مستان ده — بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

۱ـ مزوجه : به ضم باواو مشدده ، کلاهی است که میان آن پنبه‌آگنده باشند ، کلاه وتاج صوفیان .

پس ازملازمت عیش وعشق مه رویان

ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۳۹۴

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان　　که به‌مژگان شکندقلب همه‌صف‌شکنان

مست بگذشت‌ونظر برمن درویش انداخت　　گفت کای‌چشم‌وچراغ‌همه‌شیرین‌سخنان

تا کی‌ازسیم‌وزرت کیسه‌تهی خواهدبود　　بندهٔ من و شو وبرخور زهمه سیم تنان

کمتر ازذره نه‌یی، پست مشو، مهر به‌ورز　　تا به خلوت گه خورشیدرسی چرخ زنان

برجهان تکیه‌مکن ورقدحی‌می داری　　شادی زهره جبینان خورونازک بدنان

پیرپیمانه کش‌من که روانش‌خوش باد　　گفت پرهیز کن‌ازصحبت‌پیمان‌شکنان

دامن‌دوست به‌دست‌آر وز دشمن بگسل　　مرد یزدان شووفارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر مـی گفتم　　که‌شهیدان که انداین‌همه‌خونین‌کفنان؟

گفت حافظمن وتومحرم این رازنه‌ایم

ازمی‌لعل حکایت کن وشیرین دهنان

۳۹۵

شراب لعل کش وروی‌مه جبینان بین　　خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند　　درازدستی این کوتـه آستینان بین

به خرمن دوجهان سر فرونمی آرند　　دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند　　نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق‌صحبت مارا به باد داد وبه‌رفت　　وفای صحبت یاران وهم نشینان بین

اسیرعشق شدن‌چارهٔ خلاص‌من است　　ضمیرعاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت‌ازدل‌حافظ به برد صحبت‌دوست

صفای همت پاکان وپاک دینان بین

۳۹۶

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن　　دور فلک درنگ نـدارد شتاب کن

زان پیش تر که عالم فانی شودخراب　　ما را ز جام بادهٔ گل گون‌خراب کن

خورشید می‌ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / باما به جام بادهٔ صافی خطاب کن
کارصواب باده پرستی است حافظا
برخیز وعزم جزم به کارصواب کن

۳۹۷

فاتحه یی چو آمدی بر سرخسته‌یی به خوان / لب بگشا که می دهد لعل لبت به مرده جان
آن که به پرسش آمدو فاتحه خواند ومی‌رود / گو نفسی که روح را می کنم از پی‌اش روان
ای که طبیب خسته یی روی زبان من به بین / کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان
گرچه‌تب‌استخوان من کرد زمهر گرم‌ورفت / هم‌چوتبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان
حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن / جسمم ازآن دوچشم توخسته شدست وناتوان
باز نشان حرارتم زآب دو دیده وبه بین / نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
آن که مدام شیشه‌ام ازپی عیش داده است / شیشه ام ازچه می‌برد پیش طبیب هر زمان
حافظ ازآب زندگی شعر توداد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم به‌خوان

۳۹۸

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن / به‌غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
به باد ده سرو دستار عالمی ، یعنی / کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
به زلف گوی که آیین دلبری بگذار / به‌غمزه گوی که‌قلب ستم گری بشکن
برون‌خرام‌و به‌بر گوی‌خوبی‌ازهمه‌کس / سزای حور ده و رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب به گیر / به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چوعطرسای‌شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش به سرزلف عنبری بشکن
چوعندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
توقدر اوبه سخن گفتن دَری بشکن

۳۹۹

گل برگ را زسنبل مشکین نقاب کن … یعنی که رخ به‌پوش وجهانی خراب کن
بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را … چون شیشه های دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چوعمر به رفتن شتاب کرد … ساقی به دور بادهٔ گل گون شتاب کن
بگشا به‌شیوه نرگس پرخواب مست را … وزرشك چشم، نرگس رعنا به‌خواب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر … بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
زان جا که رسم و عادت عاشق کشی تست … با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
هم چون حباب، دیده به‌روی قدح گشای … وین خانه را قیاس، اساس ازحباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

۴۰۰

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن … منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به‌می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم … تاخراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم وخوش باشیم … که درطریقت ماکافری است رنجیدن
به‌پیرمیکده گفتم که‌چیست راه نجات … به‌خواست جام می و گفت راز پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست … به‌دست مردم چشم ازرخ تو گل چیدن
به رحمت سرزلف تو واثقم ورنه … کشش چو نبوداز آن سو چه‌سود کوشیدن
عنان به‌میکده‌خواهیم تافت زین مجلس … که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب … که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جزلب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

۴۰۱

می‌سوزم ازفراقت روی ازجفا به گردان … هجران بلای ماشد یارب بلا به گردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون … تا او به سردر آید بر رَخش پا به گردان
مرغول[1] رابرافشان، یعنی به رغم سنبل … گرد چمن بخوری هم‌چون صبا به گردان

۱ـ مرغول : بروزن مقبول ، به معنی پیچ وتاب ، موی پیچیده . «غ»

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست   در سر کلاه بشکن در بر قبا به گردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم   چنگ حزین و جامی بنواز یا به گردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش   یارب نوشتهٔ بد از یار ما به گردان

حافظ ز خوب رویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا به گردان

۴۰۲

می فگن بر صف رندان نظری بهتر ازین   بر در میکده می کن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که می فرماید   سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین
آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید   گو درین نکته به فرما نظری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق   برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم   ما در دهر ندارد پسری بهتر ازین
من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس   بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتی است به چین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

۴۰۳

نکته یی دل کش به گویم خال آن مه رو به بین   عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو به بین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش   گفت چشم شیر گیر و غنج[1] آن آهو به بین
حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست   جان سد صاحب دل آن جا بستهٔ یک مو به بین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند   ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو به بین
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد   با هواداران ره رو حیلهٔ هندو به بین
آن که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم   کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو به بین
حافظا در گوشهٔ محراب می نالد رواست   ای ملامت گو خدا را آن خم ابرو به بین

از مراد **شاه منصور** ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر، قوت بازو به بین

---

۱ ـ غنج : به معنی ناز و عشوه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد «ب»

۴۰۴

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان / وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بـه نواز / یعنی آن جان زتن رفته به تن بازرسان
ماه‌وخورشید به‌منزل چو به امر تورسند / یار مه روی مرا نیز به من بازرسان
دیده ها درطلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان به‌یمن بازرسان
برو ای طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن‌این‌است که‌ما بی‌تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیك خبر گیروسخن بازرسان

آن که بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش زغریبی به وطن بازرسان

۴۰۵

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشك سیاه مجمره گردان خال تو
صحن‌سرای‌دیده به‌شستم‌ولی چه‌سود / کین گوشه نیست‌درخورخیل‌خیال‌تو
در اوج نازونعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا به قیامت زوال تو
مطبوع‌ترزنقش توصورت نبست باز / طغرا نویس ابروی‌مشکین مثال تو
درچین‌زلفش‌ای‌دل‌مسکین‌چگونه‌یی / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل زدر آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
تاآسمان زحلقه به‌گوشان مـا شود / کوعشوه‌یی‌زابروی‌هم‌چون‌هلال تو
تاپیش‌بخت باز روم تهنیت کنـان / کومژده‌یی ز مقدم عید وصـال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسی‌است درحدیقهٔ بینش‌زخال تو
درپیش شاه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ‌درین کمند،سر‌ِسر کشان‌بسی‌است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۴۰۶

ای پیك راستان خبر یار ما بـه گو / احوال گل به بلبل دستان سرا به‌گو
ما محرمان خلوتُ انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا به‌گو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشك بار
باما سرِ چه داشت ز بهر خدا به گو

هر کس که گفت خاك درِ دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما به گو

آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند
گو در حضور پیر من این ماجرا به گو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا به گو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا به گو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم به خوان
با این گدا حکایت آن پادشا به گو

جان‌ها ز دام زلف چو بر خاك می‌فشاند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا به گو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو به پرس، حدیثی بیا به گو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترك زرق ز بهر خدا به گو

۴۰۷

ای خون بهای نافهٔ چین خاك راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد، برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم به خور که هیچ ملك با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره یی سرو کار ست هر شبم
از حسرت فروغ رخ هم چو ماه تو

یاران هم‌نشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

۴۰۸

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌یی هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
توتی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن چه **اسکندر** طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌یی بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو

۴۰۹

بیا جان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناه‌کاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

به که دوش به مستی سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
به نام خواجه به کوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۴۱۰

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک سای تو
پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دل گشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش می زنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

عشق تو سرنوشت من خاک در بهشت من
مهر رخت سرشت من، راحت جان رضای تو[1]

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

۱- با تمام زیبایی و یک‌سانی با کلام خواجه، به‌احتمال این بیت الحاقی است.

۴۱۱

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌یی است لیك بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است / آن جا به‌مال چهره و حاجت به‌خواه ازو
ای جرعه‌نوش مجلس جم، سینه پاك دار / کایینه‌ییست جام جهان بین که آه ازو
صوفی مرا به‌میکده برد ازطریق عشق / این دوده[1] بین که نامهٔ من شدسیاه ازو
شیطان غم هر آن چه تواند به گو به کن / من برده‌ام به باده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبح گاه ازو
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزم گاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشه ازو

۴۱۲

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمری است تادلت زاسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطروعود به هندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا ومهر درین کهنه کشته زار / آن گه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی به گویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هرسرمه می‌دهد نشان / ازافسر **سیامك** وترك کلاه **زو**
حافظ جناب پیرمغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بروخوان وزوشنو

۴۱۳

گل بن عیش می‌دمد ساقی گل عذار کو / باد بهار می‌وزد بادهٔ خوش گوار کو
هر گل نوز گل‌رخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای‌دم صبح خوش‌نفس نافهٔ‌زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل‌ای صبا / دست زدم به خون دل بهرخدانگار کو

---

۱ ــ در کلمهٔ دوده ایهامی است ، یعنی‌هم به‌معنای خانواده وطایفه است که طایفهٔ صوفیان باشد، وهم مادهٔ سیاه رنگ معروف مراد است .

شمع سحر گهی اگر لاف زعارض تو زد　　خصم زبان دراز شد خنجـر آب دار کو

گفت مگر زلعل من بوسه نداری آرزو　　مُردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظا گرچه درسخن خازن گنج حکمت است
ازغم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۴

مرا چشمی است خون افشان زدست آن کمان ابرو　　جهان بس فتنه خواهد دید ازاین چشم واز آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که درخواب خوش مستی　　نگارین گلشنش رویست ومشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش　　که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل ومارا ازآن چشم وجبین هـردم　　هزاران گونه پیغام است وحاجب درمیان ابرو

روان گوشه گیران راجبینش طرفه گلزاری است　　که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حوروپری را کس نگوید با چنین حسنی　　که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافردل نمی بندی نقاب زلف ومـی ترسم　　که محرابم به گرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هـوا داری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

۴۱۵

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نـو　　یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو

گفتم ای بخت به خفتیدی وخورشید دمید　　گفت با این همه ازسابقه نومید مشو

گر روی پاك ومجرد چو مسیحا به فلك　　ازچراغ تو به خورشید رسد سد پرتو

تکیه براختر شب دزد [شبگرد] مکن کاین عیار　　تاج کاووس به برد و کمر کی خسرو

گوشوار زرولعل ارچه گران دارد گوش　　دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور زخال تو که درعرصهٔ حسن　　بیدقی راند که برد ازمه وخورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندرعشق　　خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دوجو

آتش زهد وریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۴۱۶

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — اِنّی رَأیتُ دَهراً مِن هَجْرِکَ القیامَه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لَیسَت دُموعُ عَینی هذا لَنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — مَن جَرَّبَ المُجَرَّب حَلَّت بِه النَّدامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بُعدِها عَذابٌ فی قُربِها السَّلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما رَأینا حُبّاً بِلا مَلامه
حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتّی یذوق منه کاساً من الکرامه

۴۱۷

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز خال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود — به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه
چه نقش ها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او به جای سپند — به غیر خال سیاهش که دید به دانه
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
مرا به دور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

۴۱۸

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دل خواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه[1]
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است — هلال را ز کنار افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

۱ـ پگاه : بروزن پناه ، سحر وصبح زود را گویند.

ز دوستان تو آموخت درطریقت مهر — سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه
به‌عشق‌روی‌تو‌روزی که‌ازجهان‌به‌روم — ز تربتم به دمد سرخ گل‌به جای گیاه
مده به خاطر نازك ملامت ازمـن زود — که حافظ‌تو‌خود‌این‌لحظه گفت‌بسم‌الله

۴۱۹

دامن کشان همی‌شد درشرب زر کشیده — صدماه رـوز رشکش‌جیب قصب دریده
ازتاب‌آتش می بر گرد عارضش‌خوی[1] — چون‌قطره‌های‌شبنم‌بر‌بر گ گل‌چکیده
لفظی فصیح وشیرین، قدی‌بلندو‌چابك — رویی‌لطیف‌وزیبا، چشمی‌خوش‌و کشیده
یاقوت جان فـزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش درناز پرویده
آن‌لعل‌دل کشش‌بین‌وان‌خنده‌ٔدل‌آشوب — آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
آن‌آهوی سیه‌چشم ازدام ما برون شد — یاران چه چاره سازم بااین دل رمیـده
زنهار تا توانی اهل نظر میـازار — دنیا وفا ندارد ای نور هردودیده
تا کی کشم عتیبت زان‌چشم دل فریبت — روزی کرشمه‌یی کن ای یار بر گزیده
گر خاطرشریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفـته و شنیده
بس شکرباز گویم در بند گی خواجه — گراوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده

۴۲۰

در سرای مغان رُفته بـود و آب زده — نشسته پیروصلایی به شیخ وشاب زده
سبو کشان همه دربند گیش بسته کمر — ولی ز ترك کله چتر بـرسحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پـوشیده — عذار مغ بچگان راه آفـتاب زده
عروس بخت‌در آن‌حجله‌باهزاران ناز — شکسته کسمه[2] وبر بر گ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بررخ حور وپری گلاب زده
زشور وعربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکرشکسته ، سمن‌ریخته ، رباب زده

۱ـ خوی : عرق انسان وحیوانات دیگر باشد . «ب» ۲ـ کسمه ، به فتح اول بروزن وسمه ـ درولایت فارس وعراق درین روز گار زنان موی سیاهی درپیش سرمی‌بندند وآن‌را کسمه می گویند . «ر»

سلام کردم و با من به روی خندان گفت — که ای خمار کش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌یی تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه[1] کش شاه **نصرت الدین** است — بیا به بین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش سدش بوسه بر جناب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعا های مستجات زده

۴۲۱

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغ بچه‌یی باده فروش — گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آن گه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

۴۲۲

سحر گاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستی اش کردم روانه
نگار می فروشم جرعه‌یی داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را به بینی در میانه

۱ـ جنیبت : به فتح اول و کسر دوم وفتح باء ؛ اسب کوتل که پیش سواری امرا و سلاطین برند . «غ»

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم ومطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

به ده کشتی می تا خوش به‌رانیم — ازین دریای نا پیدا کرانه

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

۴۲۳

عیشم مدام است از لعل دل خواه — کارم به کام است الحمد لله

ای بخت سر کش تنگش به بر کش — گه جام زر کش گه کام دل خواه

ما را به رندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

ازقول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و سدنم ، جانی وسد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — ازقامتت سرو ، از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ، ورد سحر گاه

۴۲۴

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوا ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ماشیخ وواعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند وعاشق ، درموسم گل — وانگاه توبه ، استغفرالله

مهر توعکسی برما نیفگند — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبرُ مرٌّ والعمر فان — یا لیت شعری حتّام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه وبیگاه

۴۲۵

ناگهان پرده برانداخته‌یی یعنی‌چه   مست‌ازخانه‌برون تاخته‌یی یعنی‌چه
زلف‌دردست‌صبا گوش به‌فرمان‌رقیب   این‌چنین باهمه‌درساخته‌یی یعنی‌چه
شاه خوبان ومنظور گدایان شده‌یی   قدر این مرتبه نشناخته‌یی یعنی‌چه
نه‌سرزلف خود اول تو به دستم دادی   بازم ازپای در انـداخته‌یی یعنی‌چه
سخنت‌رمزدهان گفت‌وکمرسرّمیان   وزمیان تیغ به ما آخته‌یی یعنی‌چه
هر کس‌ازمُهرهٔ‌مِهرتو‌به‌نقشی‌مشغول   عاقبت با همه کج باخته‌یی یعنی‌چه

حافظا دردل تنگت چوفرودآمدیار
خانه از غیر نپرداخته یی یعنی چه

۴۲۶

وصال او ز عمـر جاودان به   خداوندا مراآن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم   که راز دوست از دشمن نهان به
به داغ بند گی مردن برین در   به جان او که ازملك جهان به
خدا را از طبیب من به پرسید   که‌آخر کی‌شود این ناتوان به
گلی‌کان پای مال سرو ما گشت   بود خاکش ز خون ارغوان به
به خلدم دعوت ای زاهد مفرما   که این سیب زنخزان بوستان به
دلا دایم گدای کـوی او باش   به‌حکم‌آن‌که دولت جاودان به
جوانا سرمتاب از پند پیران   که رای پیر از بخت جوان به
شبی‌می گفت چشم کس ندیدست   ز مروارید گوشم در جهان به
اگرچه زنده رودآب حیات‌است   ولی شیراز ما از اسفهان به

سخن اندردهان دوست شکر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازآن به

۴۲۷

آن غالیه خط گرسوی مانامه نوشتی   گردون ورق هستی مـا در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد   دهقان جهان‌کاش که‌این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که‌در این جا / یاری‌است چو حوری‌وسرایی چو بهشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون‌بالش زر نیست به سازیم به‌خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت **شداد** / یك شیشه می و نوش لبی ولب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف‌است زخوبی که‌شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راه روی ، اهل دلی، پاك‌سرشتی؟

ازدست چرا هشت[1] سرزلف توحافظ

تقدیر چنین بود، چه کردی که نهشتی

۴۲۸

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاك دردوست باد جان گرامی

پیام‌دوست شنیدن سعادت‌است‌وسلامت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا به‌شام غریبان و آب دیدهٔ من بین / به سان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرد عن ذی الأراك طایر خیر / فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روزفراق یار سر آید / رایت من هضبات الحمی قباب خیام

خوشادمی که‌در آیی‌و گویمت به‌سلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بعدت منك و قد صرت ذائباً کهلال / اگرچه‌روی‌چوماهت ندیده‌ام به‌تمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقص عهد / فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

امیدهست که‌زودت به‌بخت نیك به‌بینم / توشاد گشته به‌فرماندهی‌ومن به‌غلامی

چوسلك درخوشاب‌است‌شعر نغز توحافظ

که گاه لطف سبق می‌برد زنظم **نظامی**

۴۲۹

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آن که‌می‌زیبدا گرجان‌جهانش‌خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

۱ـ هشتن : به‌کسر اول وفتح سوم ، به معنی گذاشتن وفروگذاشتن ورها کردن . «ب»

ماه اگر بی تو بر آید به‌دو نیمش به‌زنند   دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تودل می برد ازشاه و گدا   چشم بد دور که هم‌جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که‌درطالع تست   بخشش و کوشش خاقانی و‌چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد توقدح می گیریم   بُعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبذا[1] دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سرعاشق که نه خاك درمعشوق بود   کی خلاصش بود ازمحنت سر گردانی
ای نسیم سحری خاك در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

۴۳۰

ازمن جدا مشو که توام نوردیده‌یی   آرام جان و مونس قلب رمیده‌یی
ازدامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریده‌یی
ازچشم بخت خویش مبادت گزند از آنك   دردلبری به غایت خوبی رسیده‌یی
منعم مکن زعشق وی ای مفتی زمان   معذور دارمت که تو اورا ندیده‌یی
زان سرزنش که کرد ترادوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگرپا کشیده‌یی

۴۳۱

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی   فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌یی
ساعتی نازمفرما و به گردان عادت   چون به پرسیدن ارباب‌نیاز آمده‌یی
پیش بالای تومیرم چه به‌صلح وچه به‌جنگ   که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌یی
آب و آتش به‌هم آمیخته‌یی ازلب‌لعل   چشم بددور که بس شعبده‌باز آمده‌یی
آفرین بردل نرم تو که ازبهر ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خودرا به نماز آمده‌یی
زهدمن باتوچه‌سنجد که به‌یغمای دلم   مست و آشفته به‌خلوت گه‌راز آمده‌یی
گفت حافظ دگرت خرقه‌شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌یی

۱ـ حبذا : به فتح اول ودوم وتشدید باء ، کلمهٔ مدح است به معنی خوب است وبهتراست. (آفرین ، زهی). «غ»

۴۳۲

ای بی‌خبر به کوش که‌صاحب‌خبرشوی تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
درمکتب حقایق پیش ادیب عشق هان‌ای‌پسر به کوش که‌روزی پدر شوی
دست ازمس وجود چومردان‌ره به‌شوی تا کیمیای عشق بیابی وزر شوی
خواب وخورت زمرتبهٔ‌خویش‌دور کرد آن گه‌رسی به‌خویش که‌بی‌خواب‌وخورشوی
گر نورعشق حق به دل وجانت اوفتد بالله کز آفتاب فلك خوب تـر شوی
یك دم غریق بحرخدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر به یك موی تر شوی
ازپای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذو الجلال چو بی پا و سرشوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین‌پس‌شکی نماند که‌صاحب‌نظرشوی
بنیاد هستی تو چون زیر و زبرشود در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گردرسرت هوای وصال است حافظا
باید که خاك درگه اهل هنر شوی

۴۳۳

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایـی دل‌بی‌تو به‌جان‌آمد وقت‌است که‌بازآیی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گلهٔ زلفت با باد همی کردم گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
سد باد صبا این جا با سلسله‌می‌رقصند این است حریف ای دل تاباد نپیمایی
مشتاقی ومهجوری دورازتوچنانم کرد کزدست به خواهد شدپایاب[1] شکیبایی
یارب به که‌شاید گفت‌این نکته که‌درعالم رخساره به کس ننمودآن‌شاهدهرجایی
ساقی‌چمن‌و گل‌را بی‌روی‌تورنگی‌نیست شمشاد خرامان کن تا بـاغ بیارایی
ای درد توام درمان در بستر بیماری وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم لطف آن‌چه‌تو‌اندیشی، حکم‌آن‌چه‌تو‌فرمایی
فکرخودورای خود درعالم رندی‌نیست کفرست‌درین‌مذهب‌خودبینی‌وخودرایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم،می ده تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

۱ــ پایاب: پایندگی وهمیشگی وباقی‌بودن، تاب وطاقت وتوانایی را نیز گویند. «ب»

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارك باد ای عـاشق شیدایی

۴۳۴

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان سد حکمت الاهی
کلك تو بارك الله برملك و دین گشاده — سد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملك آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت **سلیمان** هر کس که شك نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ـ ارچه گاه گاهی برسر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان به گیرد بی منت سپاهی
کلك تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذ[۱] جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت[۲] تبـاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها به‌شوییم از عُجب[۳] خانقاهی
عمری است پادشاها کز می تهی است جامم — اینك زبنده دعوی وز محتسب گواهی
گر پرتوی زتیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنـگ کاهی
دانم دلت به‌بخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبح گاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چه گونه زیبد دعوی بی گناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش زبخت منما باز آ به عذر خواهی

۴۳۵

ای دل آن دم که خراب از می گل گون باشی — بی زرو گنج به سد حشمت **قارون** باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند — چشم دارم که به‌جاه ازهمه افزون باشی
در ره منزل **لیلی** که خطر هـاست در آن — شرط اول قدم آن است که **مجنون** باشی
نقطهٔ عشق نمودم بـه توهان سهو مکن — ورنه چون بنگری ازدایره بیرون باشی

۱ ـ تعویذ : به معنی آن چه از ادعیه یا اعداد واسمای الاهی نوشته درگردن و بازو بندند به جهت پناه دادن از بلیات . «غ» ۲ـ وصمت : به فتح اول وسوم ، عیب . «غ» ۳ـ عجب : به ضم اول : تکبرو خود بینی «غ»

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش   کی روی ره، ز که پرسی، چه کنی، چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای   ورخود از تخمهٔ **جمشید** و **فریدون** باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان   چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

۴۳۶

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی   اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی   باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
این خون که موج می زند اندر جگر ترا   در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا   بر خاك کوی دوست گذاری نمی کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل   کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مُدرج است   وان را فدای طرهٔ یاری نمی کنی
ساغر لطیف و دل کش و می افگنی به خاك   و اندیشه از بلای خماری نمی کنی
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

۴۳۷

ای دل گر از آن چاه زنخدان به در آیی   هر جا که روی زود پشیمان به در آیی
هش دار که گر وسوسهٔ عقل [نفس] کنی گوش   آدم صفت از روضهٔ رضوان به در آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد   گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان به در آیی
جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح   باشد که چو خورشید درخشان به در آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان به در آیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد   وقت است که هم چون مه تابان به در آیی
بر ره گذرت بسته ام از دیده دو صد جوی   تا بو[1] که تو چون سرو خرامان به در آیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو
باز آید و از کلبهٔ احزان به در آیی

۱- بو . مخفف بود باشد . «ب»

۴۳۸

ای دل مباش یك دم خالی ز عشق و مستی — وان گه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن به بینی مشغول کار او شو — هر قبله یی که بینی بهتر ز خود پرستی
با ضعف و ناتوانی هم چون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکی است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یك نکته ات به گویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سر بلندی افتی به خاك پستی
خار ار چه جان به کاهد، گل عذر آن به خواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ، حافظ قرا به پرداز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

۴۳۹

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه یی — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه یی — هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاك در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت — سد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون به کند هم سرایتی
در آتش ار خیال رُخش دست می دهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه یی و ز خسرو عنایتی

۴۴۰

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه یی بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ[1] شادباش　　جام کی‌خسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به‌وجهی عشق باخت　　زان‌میان پروانه را دراضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی دردل ویران ما　　سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که‌شیران را از آن　　تشنه‌لب کردی و گُردان‌را در آب انداختی
خواب بیداران به بستی وان گه‌از نقش خیال　　تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
پرده ازرخ برفگندی یك نظر درجلوه گاه　　وز حیا حوروپری را درحجاب انداختی
باده نوش ازجام‌عالم بین که بر اورنگ جم　　شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
ازفریب نرگس مخمورولعل می‌پرست　　حافظ خلوت نشین رادر شراب انداختی
وزبرای صید دل در گردنم زنجیرزلف　　چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آن که تاج آفتاب　　از سر تعظیم بر خاك جناب انداختی
نصرت‌الدین، شاه یحیا آن که‌خصم‌ملك‌را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

۴۴۱

ای که دایم به خویش مغروری　　گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد　　که به عقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سرِ تو　　رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود　　عاشقان را گواه رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۴۴۲

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی　　سود وسرمایه به سوزی‌ومحابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند　　قصد این قوم خطا باشد هان تانکنی
رنج‌ما را که‌توان‌برد به‌یك گوشهٔ‌چشم　　شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

۱ـ خلخ : به فتح اول وضم ثانی مشدد بروزن فرخ، نام شهری است از ترکستان منسوب به خوبان . «ب»

دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا   به تفرج گذری برلب دریا نکنی
نقل هر جور که از خُلق کریمت کردند   قول صاحب غرضان است تو آن‌ها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جزمی و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

۴۴۳

ای که در کوی خرابات مقامی داری   جم وقت خودی ، ار دست به جامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز   فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند   گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی   بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم   بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری
چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود   می کنم شکر که بر جور دوامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود   تویی امروز درین شهر که نامی داری
بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

۴۴۴

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری   عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب   به امیدی که درین ره به خدا می‌داری
دل به بردی و بحل کردمت ای جان لیکن   به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری
ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند   ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولان گه تست   عرض خود می بری و زحمت ما می‌داری
تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم   از که می نالی و فریاد چرا می‌داری
حافظ ار پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

۴۴۵

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از هم چو تو دل داری، دل بر نکنم آری
چون ناز کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۴۴۶

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خود پرستی

عاشق شوار نه روزی، کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت، گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دست توفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۴۴۷

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیش کش بندگانش آن بودی

به گفتمی که بها چیست خاك پایش را
اگر حیات گران مایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلك بی نظیر آفاق است
به دل دریغ که یك ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چولمعهٔ نور   که بر دو دیدهٔ ما حکم اوروان بودی

زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی

اگر نه‌همدم مرغان صبح خوان بودی

۴۴۸

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی   خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشق بازی من   از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی

سرم‌زدست‌به‌شد، چشم‌ازانتظار به‌سوخت   در آرزوی سر وچشم مجلس آرایی

مکدرست دل، آتش‌برخرقه خواهم زد   بیا به بین که کرا می کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید   که مـی‌رویم به‌داغ بلند بالایی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش   که‌نیستش‌به کس‌ازتاج‌وتخت پروایی

در آن مقام که خوبان زغمزه تیغ زنند   عجب مدار سری اوفتاده درپایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است   کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق ووصل‌چه باشد، رضای دوست‌طلب   که حیف باشد ازو غیر اوتمنایی

دُرر زشوق برآرند ماهیان به‌نثار

اگر سفینهٔ حافظ رسد به‌دریایی

۴۴۹

بشنواین‌نکته که خودرا زغم آزاده کنی   خون خوری گر طلب‌روزی‌ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی‌شد   حالیا فکر سبو کن که پراز باده کنی

گراز‌آن‌آدمیانی که بهشتت‌هوس‌است   عیش با آدمیی چند پـری زاده کنی

تکیه برجای‌بزرگان‌نتوان‌زدبه گزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسروشیرین دهنان   گرنگاهی سوی‌**فرهاد** دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات   مگر ازنقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گربه کرم باز گذاری حافظ   ای بساعیش که بابخت خدا داده کنی

ای‌صبابندگی‌خواجه **جلال‌الدین** کن

که جهان پرسمن وسوسن آزاده کنی

۴۵۰

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ··· علاج کی کنمت اخرالدواء الکی
ذخیره‌یی بنه از رنگ و بوی فصل بهار ··· که می‌رسند زپی‌ره زنان بهمن ودی
چو گل نقاب برافگند و مرغ زد هوهو ··· منه ز دست پیاله چه می کنی‌هی‌هی
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد ··· زتخت **جم** سخنی‌مانده است وافسر **کی**
خزینه‌داری میراث خوارگان کفرست ··· به قول مطرب وساقی. به فتوای دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند ··· مجوز سفله مروت که شیئه لاشی
نوشته‌اند برایوان جنة المأوی ··· که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای به‌وی
سخا نماند سخن طی کنم، شراب کجاست ··· به ده به‌شادی روح وروان **حاتم‌طی**

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

۴۵۱

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ··· خوش باش زان که نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل ··· آید به هیچ معنی زین خوب‌تر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زان که با تومارا ··· هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی
آن‌دم که باتو باشم یك سال هست روزی ··· وان‌دم که بی‌تو باشم یك لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا به‌خواب بینم ··· کز خواب می نبینند چشمم به‌جز خیالی
رحم آر بردل من کز مهر روی خوبت ··· شد شخص ناتوانم باریك چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیش‌تر به باید برهجرت احتمالی

۴۵۲

بلبل ز شاخ سرو به گل بانگ پهلوی ··· می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسا نمود گل ··· تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند وبذله گوی ··· تا خواجه می‌خورد به‌غزل‌های پهلوی
جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد ··· زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون ‌ ‌ ما را به کشت یار به انفاس عیسوی
خوش‌وقت بوریای گدایی‌وخواب امن ‌ ‌ کاین‌عیش نیست‌درخوراورنگ‌خسروی
چشمت به‌غمزه خانهٔمردم‌خراب کرد ‌ ‌ مخموریت‌مباد که خوش‌مست‌می‌روی
دهقان‌سال‌خورده‌چه‌خوش گفت‌باپسر ‌ ‌ کای نورچشم‌من‌به‌جزاز کشته ندروی

ساقی‌مگر وظیفهٔ[1] حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

۴۵۳

بیا با ما مورز این کینه داری ‌ ‌ که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن‌کاین‌ دربسی‌به ‌ ‌ ازآن گوهر که در گنجینه‌داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان ‌ ‌ تو کزخورشید ومه آیینه داری
بدِ رندان مگوای‌شیخ وهش‌دار ‌ ‌ که باحکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم ‌ ‌ تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس ‌ ‌ خدا را گر- می دوشینه داری

ندیدم خوش ترازشعر توحافظ
به قرآنی که اندرسینه داری

۴۵۴

تراکه هرچه مرادست‌درجهان داری ‌ ‌ چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
به‌خواه‌جان ودل ازبنده وروان بستان ‌ ‌ که حکم برسر آزادگان‌روان داری
میان نداری ؤدارم عجب که‌هرساعت ‌ ‌ میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض‌روی‌ترانیست‌نقش‌درخوراز آنک ‌ ‌ سوادی‌ازخط مشکین برارغوان‌داری
به‌نوش‌می که‌سبک‌روحی ولطیف مدام ‌ ‌ علی‌الخصوص‌دراین‌دم که‌سرگران‌داری
مکن‌عتاب ازین‌بیش و جور بردل ما ‌ ‌ به کن‌هر آن‌چه‌توانی که‌جای آن‌داری
به اختیار اگرت سد هزار تیرجفاست ‌ ‌ به قصد جان من خسته‌در کمان‌داری
به‌کش‌جفای رقیبان‌مدام‌وجورحسود ‌ ‌ که سهل باشد اگر‌یار مهربان داری

---

[1] وظیفه: چیزی که برای کسی هرروزه مقرر شده باشد. «غ»

وصال دوست گرت دست می‌دهد یک‌دم   برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو گل به‌دامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۴۵۵

تومگر برلب آبی به هوس ننشینی   ورنه هرفتنه که‌بینی همه ازخود بینی
به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او   که‌برین‌چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت به سلامت به‌برم باکی نیست   بی‌دلی سهل بود گر نبود بی دینی
ادب وشرم ترا خسرومه رویان کرد   آفرین برتو که شایستهٔ سد چندینی
عجب ازلطف تواي گل که‌نشینی باخار   ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جوررقیبت چه کنم گر نکنم   عاشقان رانبود چاره به جز مسکینی
باد صبحی به‌هوایت ز گلستان برخاست   که‌توخوش‌ترز گل‌وتازه‌تراز نسرینی
شیشه‌بازی‌سرشکم‌نگری‌ازچپ‌وراست   گربرین منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو   ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چوتوپاکیزه دل وپاک نهاد   بهتر آن است که با مردم بد ننشینی
سیل این‌اشک روان‌صبرودل‌حافظ‌برد   بلغ الطّاقة یا مُقلةَ عینی بِینی

توبدین‌ناز کی‌وسر کشی‌ای‌شمع‌چگل[1]
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

۴۵۶

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی   که‌حال‌ما نه‌چنین‌بودی‌ارچنان بودی
به گفتمی که چه‌ارزد نسیم طرهٔ‌دوست   گرم به هرسرمویی هزارجان بودی
برات خوش‌دلی ماچه کم شدی یارب   گرش نشان امان ازبد زمان بودی
گرم زمانه سر افراز داشتی وعزیز   سریر عزتم آن خاك آستان بودی
زپرده کاش برون آمدی چوقطرهٔ اشك   که بردو دیدهٔ ما حکم اوروان بودی

۱ــ چگل: به‌کسر اول وثانی ، شهری‌است‌از‌ترکستان که‌مردم آن جا به غایت خوش‌روی می‌باشند «ب»

اگر نه دایرهٔ عشق راه بـر بستی
چو نقطه حافظ سر گشته در میان بودی

۴۵۷

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری   خورد زغیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه یی و آشوبی   زسحر چشم تو هر گوشه‌یی و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب   که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاك رهت نقد جان من هـر چند   که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دل بنـدان   چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم به رفت و زمانی به سر نرفت این کار   دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به خنده گفت که حافظ چه جای پر گاری

۴۵۸

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری   تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آن کس که او فتاد خدایش گرفت دست   گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند   اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی   تا یك دم از دلم غم دنیا بـه در بری
در شاه‌راه جاه و بزرگی خطر بسی است   آن به کزین گریوه[1] سبك بار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج   درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یك حرف صوفیا نه به گویم اجازتست   ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است   از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری

۴۵۹

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی   خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

---

۱ ـ گریوه: به‌فتح اول و رابع، کوه پست و پشتهٔ بلند را گویند، و زمین بلند و پشتهٔ خاکی را نیز گویند که باران آنرا رخنه کرده باشد «ب»

دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد   از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه به‌دست صنم باده فروش   که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج   نروند اهل نظر از پی نابینایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد به‌زبان   ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به‌دامان که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست   گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست   کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت   بر در میکده‌یی با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

۴۶۰

دو یار نازک و از بادهٔ کهن دومنی   فراقتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به‌دنیا و آخرت ندهم   اگرچه در پی‌ام افتند هردم انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود   به‌زهد هم‌چو تویی یا به‌فسق هم‌چو منی
هرآن که کنج قناعت به گنج دنیا داد   فروخت **یوسف** مصری به کمترین ثمنی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن   درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
به بین در آینهٔ جام نقش بندی غم   که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت   عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به‌صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند   چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

۴۶۱

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد   ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من   کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب به‌دیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به‌زور وزر ار آمدی به‌دست
آب خضر نصیبهٔ **اسکندر** آمدی

زان عهد یاد باد که از بام و در مـرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی به جوی دلیری سر آمدی

آن کوترا به‌سنگ دلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به‌سنگی بر آمدی

گردیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

۴۶۲

رفتم به باغ صبح دمی تا چینم گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به‌عشق گلی گشته مبتلا
و اندرچمن فگنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندر آن چمن و باغ دم به‌دم
می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۴۶۳

روز گاری است که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضایی به منت بـاز نشد
این چنین عزت صاحب نظران می‌داری

ساعد آن به که به‌پوشی تو چو از بهر نگار
دست درخون دل پر هنـران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی خبران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دل خسته گران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

پدر تجربه‌ای دل تویی آخر زچه روی　　طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری
کیسهٔ سیم و زرت پاك به باید پرداخت　　زین طمع ها که توازسیم بران می‌داری
گرچه رندی وخرابی گنه ماست ولی　　عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری
مگذران روزسلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران می‌داری

۴۶۴

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی　　گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزهارفت که دست من مسکین نگرفت　　زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل　　صحبتش موهبتی دان و شدن[1] انعامی
مرغ زیرك به در خانقه اکنون نپرد　　که نهادست به هرمجلس وعظی دامی
گله اززاهد بد خونکنم رسم این است　　که چو صبحی بدمد درپی‌اش افتدشامی
یارمن چون بخرامد به تماشای چمن　　به رسانش زمن ای پیك صبا پیغامی
آن حریفی که شب وروزمی صاف کشد　　بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری ازخودکامی

۴۶۵

زدلبرم که رساند نوازش قلمی　　کجاست پیك صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق　　چو شبنمی است که بربحرمی کشدرقمی
بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده هاست　　زمال وقف نبینی به نام من در می
حدیث چون وچرا دردسر دهد ای دل　　پیاله گیر وبیا ساز عمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　برو به‌دست کن ای مرده دل **مسیح** دمی
دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم　　به آن که بر در میخانه بر کشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند　　به یك پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است　　اگر معاشرمایی به نوش نیش غمی

---

۱ ــ شدن، رفتن ،گذشتن

نمی کنم گله‌یی لیك ابر رحمت دوست   به کشته زار جگر تشنگان نداد نمی
چرا به‌یك نی قندش نمی خرند آن کس   که کرد سد شکر افشانی از نی قلمی
سزای قدر تو شاها به‌دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبح دمی

۴۶۶

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی   از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌یی داری خدا را صرف عشرت کن   که **قارون** را غلط ها داد سودای زر اندوزی
زجام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است   که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی ـ
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی   به گل زار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی ـ
چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست   مجال عیش فرصت دان به فیروزی و به‌روزی ـ
طریق کام بخشی چیست ، ترك کام خود کردن   کلاه سروری آن است کز این ترك بر دوزی
سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی   که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست   مگر او نیز هم چون من غمی دارد شبانروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیبش   خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع   که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی
به عُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم   بیا ساقی که جاهل را هنی[1] تر می رسد روزی
می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش   که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی ـ [2]
نه حافظ می کند تنها دعای **خواجه توران‌شاه**   ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روی فتح و فیروزی

۴۶۷

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی   خط بر صحیفهٔ گل و گل زار می کشی
اشك حرم نشین نهان خانهٔ مرا   زان سوی هفت پرده به بازار می کشی
کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف   هردم به قید سلسله در کار می کشی

۱ـ هنی: به‌فتح اول و کسر نون و تشدید یاء ، به‌معنای خوش گوار و گوارنده و هاضم «غ»
۲ـ چهار بیتی که با علامت (ـ) مشخص شده است به گمان الحاقی می باشد.

هردم به یادآن لب می گون وچشم مست / از خلوتم به خانهٔ خمار می کشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراك ما شود / سهل است اگر توزحمت این بارمی کشی
با چشم و ابروی توچه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که برمن بیمارمی کشی
بازآ که چشم بد زرخت دفع می کند / ای تازه گل که‌دامن ازین خارمی کشی
حافظ دگرچه می طلبی از نعیم دهر
مَیْ می خوری وطرهٔ دلدارمی کشی

۴۶۸

ساقیا سایهٔ ابراست وبهار و لب جوی / من نگویم چه کن، اراهل‌دلی خودتوبه‌گوی
بوی یك‌رنگی ازین نقش نمی آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی به می ناب به شوی
سفله‌طبع است جهان برکرمش تکیه‌مکن / ای‌جهان دیده ثبات قدم ازسفله‌مجوی
دونصیحت کنمت بشنووصد گنج به بر / از درعیش درآ و به ره عیب مپوی
شکر آن را که دگرباز رسیدی به بهار / بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق به‌جوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه‌هرگزگل‌ونسرین‌ندمدزآهن‌وروی
گوش بگشای که‌بلبل به‌فغان می گوید / خواجه تقصیرمفرما گل توفیق به‌بوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین برنفست باد که‌خوش بردی بوی

۴۶۹

ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی / طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر زکبر وناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیارشو که‌مرغ‌چمن‌مست گشت هان / بیدارشو که خواب عدم درپی است هی
خوش نازکانه می چمی ای‌شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
برمهرچرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست / ای‌وای برکسی که‌شد ایمن زمکروی
فردا شراب کوثر وحورازبرای ماست / و امروز نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا زعهد صبی[1] یاد می دهد / جان دارویی که غم به‌برددرده‌ای‌صبی[1]

۱ـ به‌فتح‌اول‌وکسریای موحده و تشدید یای‌تحتانی، به‌معنی کودك‌ازشیر بازشده،وبه‌کسر اول‌وفتح‌بای موحده و درآخرالف به‌صورت یای‌تحتانی، طفلی‌وکودکی.«غ»

حشمت مبین وسلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را به زیر پی
درده به یاد **حاتم‌طی** جام یك منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که‌داد حسن‌ولطافت به‌ارغوان — بیرون‌فگندلطف مزاج از رخش به‌خوی
مسندبه‌باغ بر که به‌خدمت‌چوبندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث‌سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصروچین و به اطراف‌روم‌وری

۴۷۰

سبت سلمی بصد غیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی
نگارا برمن بیدل به بخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد
امن انکر تنی عن عشق سلمی — تزاول آن روی نهکو بوادی
که‌هم‌چون‌مت‌به‌بوتن‌دل‌وای‌ره — غریق العشق فی بحر الوداد
بپی ما چان غرامت بسپر یمن — غرت یك وی روشتی از امادی
غم این دل بواتت خورد ناچار — و غر نه او بنی آنچت نشادی

دل‌حافظ‌شداندرچین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

۴۷۱

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که‌واثق‌شو به‌الطاف‌خداوندی
دعای صبح‌وآه شب کلید گنج‌مقصودست — بدین راه‌وروش‌می‌رو که‌بادلدارپیوندی
قلم‌را آن‌زبان‌نبود که سرّ عشق گویدباز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الاای **یوسف**‌مصری که‌کردت‌سلطنت‌مغرور — پدررا بازپرس آخر کجا شدمهر فرزندی
جهان‌پیررعنا را ترحم در جبلت نیست — زمهراوچه‌می‌پرسی دروهمت‌چه می‌بندی
همایی‌چون‌توعالی قدرحرص‌استخوان‌تاکی — دریغ آن سایهٔدولت که‌برنااهل‌افگندی
درین بازارا گرسودی‌است‌بادرویش‌خرسندست — خدایامنعمم گردان به‌درویشی‌وخرسندی

به‌شعر حافظ‌شیرازمی‌رقصند ومی‌نازند
سیه‌چشمان کشمیری‌وترکان‌سمرقندی

۴۷۲

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی
که‌ای صوفی شراب آن‌گه شود صاف که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست سد بار که باشد سد بتش در آستینی
مروت گرچه نامی بی‌نشان است نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط وعیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی
درون‌ها تیره‌شد باشد که از غیب چراغی برکند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
«اگرچه‌رسم‌خوبان‌تندخویی‌است[1]» چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم مآل خویش را از پیش بینی

نه‌حافظ‌را حضوردرس‌خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

۴۷۳

سحرم هاتف میخانه به‌دولت خواهی گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
هم‌چو**جم**جرعهٔ‌ما کش که‌زسرّ دوجهان پرتوجام جهان بین دهدت آگاهی
بردر میکده رندان قلندر باشند که ستانند ودهند افسر شاهنشاهی
خشت زیرسروبرتارک‌هفت اخترپای دست قدرت نگر ومنصب‌صاحب‌جاهی
سر ما و درمیخانه که طرف بامش به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
قطع‌این‌مرحله‌بی‌همرهی**خضر**مکن ظلمات است به ترس ازخطر گمراهی
اگرت سلطنت فقر به بخشند ای دل کمترین ملک تو ازماه بود تا ماهی
تودم فقر ندانی زدن از دست مده مسند خواجگی‌ومجلس‌توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین‌قصه به دار
عملت‌چیست که‌فردوس‌برین‌می‌خواهی

---

۱ ـ مصرع ازنظامی گنجه‌یی است که حافظ آن را تضمین کرده است .

۴۷۴

سلام الله ما کرّ اللیالی   وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراك و من علیها   ودار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهـانم   وادعو با التواتر و التوالی
به هرمنزل که روآرد خـدا را   نگه دارش به لطف لایزالی
منال ای دل که درزنجیرزلفش   همه جمعیت است آشفته حالی
زخطت سدجمال دیگر افزود   که عمرت باد سد سال جلالی
تومی باید که باشی ورنه سهل است   زیان مایهٔ جاهی و مـالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی
فحبك راحتی فی کل حین   وذکرك مونسی فی کل حال
سوید ای دل من تا قیامت   مباد ازشوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بد نام رند لا ابالی

خدادانـد که حافظ راغرض چیست
وعلم الله حسبی من سوآلی

۴۷۵

سلامی چوبوی خوش آشنایـی   بدان مردم دیدهٔ روشنایـی
درودی چو نور دل پارسایـان   بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم ازهمدمان هیچ برجای   دلم خون شداز غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا   فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه درحد حسن است   زحد می برد شیوهٔ بی وفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست   نخواهد زسنگین دلان مومیایی
می صوفی افگن کجا می فروشند   که درتابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهدصحبت شکستند   که گویی نبودست خودآشنایی
مرا گرتوبگذاری ای نفس طامع   بسی پادشایی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیـای سعادت   ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ ازجور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

۴۷۶

سُلَیمی مُنذُ حَلّت با العراق — اُلاقی من نواهـا ما الاقی
الا ای ساروان[1] منزل دوست — الی رکبانکم طـال اشتیاقی
خرد درزنده‌رود اندازومی نوش — به‌گل بانگ جوانان عراقی
ربیع العمرفی مرعی ِحماکم — حماك الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی به ده رطل گرانم — سقاك الله من کأس الدهاق
جوانی باز می آرد بـه یادم — سماع چنگ ودست افشان ساقی
می باقی به ده تامست‌وخوش‌دل — به یاران برفشانم عمر بـاقی
درونم خون شد ازنادیدن‌دوست — الا تعساً لا یـام الفـراق
دموعی بعدکم لا تحقروهـا — فکم بحر عمیق من سواقی
دمی بانیك‌خواهان متفـق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
به‌سازای‌مطرب‌خوش‌خوان‌خوش‌گو — به شعر فـارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای‌دختررز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
به‌خوان حافظ غزل‌های‌فراقی

۴۷۷

سینه مالا مال‌درد‌ست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی به جان آمد خدارا همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو — ساقیا جامی به من ده تا بیاسایـم دمی
زیرکی‌را گفتم‌این‌احوال‌بین،خندیدوگفت: — صعب‌روزی، بوالعجب‌کاری، پریشان‌عالمی
سوختم‌درچاه صبرازبهر آن‌شمع چگل — شاه‌ترکان‌فارغ است ازحال‌ما کورستمی
درطریق عشق‌بازی‌امن‌وآسایش بلاست — ریش بادآن‌دل که بادردتوخواهدمرهمی

---

۱ ــ ساروان: بروزن ومعنی ساربان‌است که نگاهدارنده ومحافظت‌کنندهٔ شترباشد چه‌در فارسی بارا به‌واو بدل‌کنند «ب»

اهل کام و نازرا در کوی رندی راه نیست   رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی
آدمی درعالم خاکی نمی آید به دست   عالمی دیگر به باید ساخت وز نو آدمی
خیز تاخاطر بدان ترك سمرقندی دهیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی[1]

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۴۷۸

شهری است پر ظریفان وزهر طرف نگاری   یاران صلای عشق است گر می کنید کاری
چشم فلك نبیند زین طرفه تر جوانی   دردست کس نیفتد زین خوب تر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب   بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته یی را ازپیش خود چه رانی   کم غایت توقع بوسی است یا کناری
می بی غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب   سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل   هریك گرفته جامی بریاد روی یاری
چون این گره گشایم، وین راز چون نمایم   دردی و سخت دردی، کاری وصعب کاری

هر تار موی حافظ دردست زلف شوخی
مشکل توان نشستن دراین چنین دیاری

۴۷۹

صبا تو نکهت آن زلف مشك بو داری   به یادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن وعشق دروست   توان به دست تو دادن گرش نکوداری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جزاین قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد   که گوش وهوش به مرغان هرزه گو داری
به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد   خوداز کدام خم است این که در سبو داری
به سرکشی خود ای سروجویبار مناز   که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دم ازممالك خوبی چو آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماه رو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که هم چو گل همه آیین رنگ و بوداری

۱ــ اشاره است به مطلع قصیدهٔ معروف رودکی:
بوی جوی مولیان آید همی   یاد یار مهربان آید همی

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

۴۸۰

صبح است وژاله می چکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و به ده جام یك منی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او — در کار یار باش که کاری است کردنی
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که می زنی
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

۴۸۱

طفیل مستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
به کوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
می صبوح و شکر خواب صبح دم تا چند — به عذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس به سوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا[1] شمع مجلس دگری
زمن به حضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیرد و مصرع زمن به نظم دری
بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم — گر امتحان به کنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب تخت و سزاوار ملك و تاج سری
به بوی زلف و رخت می روند و می آیند — صبا به غالیه سایی و گل به جلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود، وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا به گرداند — چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی نگری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناك است — نعوذ بالله اگر ره به مقصدی (مأمنی) نبری

۱ ـ مسا: وقت شام.

به یمن همت حافظ امیدهست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

۴۸۲

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام می‌ام ده که به‌پیری برسی
چه‌شکرهاست درین شهر که‌قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت به مقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش مـی رفتم — گفت ای‌عاشق بیچاره‌تو باری‌چه کسی
بادل‌خون‌شده‌چون‌نافه‌خوشش باید بود — هر که‌مشهورجهان گشت به‌مشکین‌نفسی
لمعَ البرقُ منَ الطورِ وَ آنستُ بِـه — فلعلّی لکَ آتٍ به شهابٍ قبَس
کاروان‌رفت‌وتودرخواب‌وبیابان درپیش — وه که‌بس بی‌خبر ازغلغل‌چندین‌جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبـا زن — حیف باشد چوتومرغی که اسیر قفسی
تاچو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
چند پوید به هوای تو به هرسو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

۴۸۳

کتبتُ قصةَ شوقی وَ مدمعی باکی — بیا که به جان آمدم ز غم ناکی
بسا که گفته‌ام ازشوق با دودیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعه‌یی وغریب حادثه‌ییست — انا اضطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که‌هم‌چوقطره که‌بربرگ‌گل‌چکدپاکی
زخاک پای توداد آب‌روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد به‌آبی وخاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا بر خیز — وهات شمسةَ کرمٍ مطیّبٍ زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که‌زاد[1] راه‌روان چستی‌است‌وچالاکی
اثر نماند ز من بـی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاک
زوصف حسن توحافظ چگونه‌نطق‌زند
که هم چوصنع خدایی‌ورای ادراکی

---

۱ ـزاد: توشهٔ‌راه را گویند.

۴۸۴

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی — که به بزمُ دردنوشان دوهزار جم به‌جامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که به همت عزیزان به‌رسم به‌نیک‌نامی
تو که کیمیافروشی نظری به‌قلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه به نامه‌یی پیامی نه به خامه‌یی سلامی
اگر این شراب خام است و گر آن حریف پخته — به هزار بار بهتر ز هزار پخته‌خامی
ز رهم میفگن ای شیخ به دانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد به‌هیچ دامی
سر خدمت تو دارم به‌خرم به‌لطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد به‌مبارکی غلامی
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و به‌ریز خون حافظ
که‌چنان کشنده‌یی را نکند کس انتقامی

۴۸۵

گفتند خلایق که تویی **یوسف** ثانی — چون نیك به دیدم به حقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی به‌شکرخنده که گویم — ای خسرو خوبان که تو **شیرین** زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
سد بار به گفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی به دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشك بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن‌را که‌دمی از نظر خویش به رانی

۴۸۶

لبش می بوسم و در می کشم می — به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه‌کس را می توانم دید با وی
لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام — رخش می‌بیند و گل می کند خوی
به ده جام می و از **جم** مکن یاد — که‌می‌داند که **جم** کی بود و کی **کی**
به زن در پرده چنگ ای ماه‌مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند بساط زهد هم‌چون غنچه کن طی
چوچشمش مست‌رامخمورمگذار به یاد لعلش ای ساقی به ده می
نجوید جان از آن قالب جدایی که باشد خون جامش‌درر گ‌وپی
زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

۴۸۷

مخمورجام عشقم ساقی به ده شرابی پر کن‌قدح که‌بی‌می‌مجلس‌ندارد‌آبی
وصف رخ‌چوماهش درپرده‌راست‌ناید مطرب به‌زن‌نوایی ساقی به ده شرابی
شدحلقه قامت من تابعد ازین رقیبت زین در دگر نراند مارا به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری درعشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی
مخمور آن‌دوچشمم آیا کجاست‌جامی بیمار آن دو لعلم آخر کم ازجوابی
حافظ چه می‌نهی دل‌تودرخیال‌خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

۴۸۸

می‌خواه‌و گل افشان کن ازدهر چه می‌جویی این گفت سحر گه گل، بلبل توچه می گویی
مسند بـه گلستان بر تا شاهد و ساقی را لب گیری ورخ بوسی ، می‌نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن واهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تاغنچهٔ خندانت دولت به که خواهـد داد ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی
امروزکه بازارت پر جوش خریدار است دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیـکویی
چون شمع نکورویی در رهگـذر بادست طرف هنری بر بند از شمع نکورویی
آن طره که هر جعدش سد نافهٔ چیـن ارزد خوش بودی اگر بودی بوییش زخوش‌خویی
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نوا سازی، حافظ به‌غزل گویی

۴۸۹

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی گذر به‌کوی‌فلان کن در آن‌زمان که‌تودانی

توپیك خلوت رازی وديده بر سر راهت / به مردمی نه به فرمان چنان بران که تودانی
به گو که جان عزیزم زدست رفت خدارا / زلعل روح فزایش به بخش آن که تو دانی
خیال تیغ تو با ماحدیث تشنه وآب است / اسیر خویش گرفتی به کش چنان که تودانی
امید در کمر زرکشت چگونه به بندم / دقیقه‌یی است نگارا درآن میان که تودانی
یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

۴۹۰

نوبهارست درآن کوش که خوش دل باشی / که بسی گل به دمد بازوتودر گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین وچه به نوش / که توخود دانی اگر زیرك وعاقل باشی
چنگ در پرده همی می دهدت پند ولی / وعظت آن گاه کند سود که قابل باشی
درچمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که زکار همه غافل باشی
نقد عمرت به برد غصهٔ دنیا به گزاف / گر شب وروز درین قصهٔ مشکل باشی
گرچه راهی است پرازبیم زما تا بردوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۴۹۱

نوش کن جام شراب یك منی / تابدان بیخ غم ازدل بر کنی
دل گشاده دارچون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
سنگ‌سان شودرقدم نی‌هم‌چوآب / جمله رنگ‌آمیزی وتردامنی
دل به مادر بند تا مردانه وار / گردن سالوس وتقوا بشکنی
خیز وجهدی کن چو حافظ تامگر
خویشتن درپای معشوق افگنی

۴۹۲

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل‌ازحیات‌ای جان‌این‌دم‌است‌تادانی
کام بخشی گردون عمردرعوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چومن‌زین‌جابگذرم حرامت‌باد   گربه‌جای من‌سروی غیردوست‌بنشانی
زاهدپشیمان را ذوق‌باده خواهد کشت   عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمی‌داند این‌قدر که صوفی را   جنس خانگی‌باشد هم چو لعل رمانی
بادعای‌شب‌خیزان‌ای‌شکر دهان‌مستیز   درپناه یك اسم است خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو وزدر طرب بازآ   کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای‌برادران رحمی   کزغمش عجب بینم حال پیر کنعانی
پیش‌زاهدازرندی‌دم‌مزن که‌نتوان گفت   باطبیب نامحرم حال درد پنهانی
می روی ومژگانت خون‌خلق‌می‌ریزد   تیزمی‌روی جاناتر سمت فرومانی
دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن   ابروی کمان دارت می‌برد به‌پیشانی
جمع کن‌به احسانی حافظ پریشان را   ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گرتوفارغی ازما ای نگار سنگین‌دل
حال‌خود به خواهم گفت پیش آصف ثانی

۴۹۳

هزار جهد به کردم که یار من باشی   مراد بخش دل بی قرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی   انیس خاطر امیدوار من باشی
چوخسروان ملاحت‌به‌بندگان نازند   تودر میانه خداوندگار من باشی
ازآن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او   اگر کنم گله‌یی غم گسار من‌باشی
درآن‌چمن که‌بتان‌دست‌عاشقان گیرند   گرت زدست برآید نگار من باشی
شبی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی   دمی انیس دل سوگوار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من   گرآهویی‌چوتویك دم شکار من‌باشی
سه‌بوسه کزدولبت کرده‌یی وظیفهٔ‌من   اگرادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد بینم به‌خود که نیم شبی   به‌جای اشك روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگرتواز کرم خویش یار من باشی

۴۹۴

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی | که هم نادیده می‌بینی وهم ننوشته می‌خوانی
ملامت گوچه دریابد ز راز عاشق ومعشوق | نبیند چشم نا بینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف وصوفی را به‌پابازی ورقص‌آور | که ازهر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
گشادکار مشتاقان درآن ابـروی دلبندست | خدارا یك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
ملك درسجدهٔ آدم زمین بوس تونیت کـرد | که درحسن تولطفی دید بیش ازحد انسانی
چراغ افروز چشم مانسیم زلف جانان است | مباد این جمع را یارب غم ازباد پریشانی
دریغاعیش‌شب گیری که‌درخواب سحر بگذشت | ندانی قدر وقت ای دل مگروقتیکه درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی‌نیست | به‌کش دشواری منزل بـه یاد عهـد آسانی

خیال چنبرزلفش فریبت می دهد حافظ
«نگرتا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی» [۱]

۴۹۵

یا مبسماً یحاکی دُرجاً من اللآلی | یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالـی خیال وصلت خوش می دهـد فریبم | تاخود چه نقش بازد این صورت خیالی
می‌ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بـود از لطف لایـزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش | تا در به در به گردم قلاش [۲] و لاابالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرك | امن وشراب بی غش ، معشوق وجای‌خالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می‌خوریم حالی
صافی است جام خاطـر در دور آصف عهـد | قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال
الملك قد تباهی من جده وجده | یارب که جاودان باد این قدر و این‌معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملك و ملت **بونصر بوالمعالی**

۱ــ تضمین مصراعی است ازقطعهٔ معروف **انوری** که مطلعش این است :
نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی | سلیما ابلها لا بلکه محروما ومسکینا
۲ــ قلاش : به فتح اول وتشدید ثانی ، بی‌نام وننگ ومفلس ومرد بی‌خیرومجرد ولوند . «غ»

Call No..........

Date 12.4.55

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, The book is kept beyond that day.

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

مثنوی

ساقی نامه

قطعه ها

رباعی ها

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی   مرا با تست چندین آشنایی
دوتنها ودوسر گردان دوبی کس   ودودامت کمین ازپیش وازپس
بیا تا حال یك دیگر به دانیم   مراد هم به جوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش   چراگاهی ندارد خرم وخوش
که خواهدشد به گویید ای رفیقان   رفیق بی کسان یار غریبان
مگر **خضر** مبارك پی در آید   ز یمن همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد   که فالم لا تذرنی فرداً آمد
چنینم هست یاد از پیر دانا   فراموشم نشد هر گز همانا
که روزی ره روی در سرزمینی   به لطفش گفت رند ره نشینی
که ای سالك چه درانبانه داری   بیا دامی بنه گردانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم   ولی سیمرغ می باید شکارم
به گفتا چون به دست آری نشانش   که ازما بی نشان است آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی   چوشاخ سرو می کن دیده بانی
مده جام می وپای گل از دست   ولی غافل مباش از دهر سرمست
لب سرچشمه یی و طرف جویی   نم اشکی وباخود گفت و گویی
نیازمن چه وزن آرد بدین ساز   که خورشید غنی شد کیسه پرداز
به یاد رفتگان و دوستداران   موافق گرد با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدایی   که گویی خود نبودست آشنایی
چونالان آمدت آب روان پیش   مدد بخشش ازآب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا   مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر **خضر** مبارك پی تواند   که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین وازخرمهره بگذر   زطرزی کان نگردد شهره بگذر

چومن ماهی کلك آرم به تحریر   تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
روان را با خرد در هم سرشتم   وزان تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست   که نغز شعر و مغز جان اجزاست
بیاور نکهت این طیب امید   مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست   نه آن آهو که از مردم نفورست
رفیقان قدر یك دیگر به دانید   چو معلوم است شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است   که سنك انداز هجران در کمین است

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام   به **کی خسرو** و **جم** فرستد پیام
بده تا به گویم به آواز نی   که **جمشید** کی‌و **کاووس** کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح   که با گنج **قارون** دهد عمر **نوح**
بده تا به رویت گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز
بده ساقی آن می کزو جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام   چو **جم** آگه از سر عالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلایی به شاهان پیشینه زن
همان منزل است این جهان خراب   که دیدست ایوان **افراسیاب**
کجا رای **پیران** لشکر کشش   کجا **شیده** آن ترك خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد   که کس دخمه‌اش نیز نارد به یاد
همان مرحله‌ست این بیابان دور   که گم شد درو لشکر **سلم** و **تور**
بده ساقی آن می که عکسش ز جام   به **کی خسرو** و **جم** فرستد پیام[1]
چه خوش گفت **جمشید** با تاج و گنج   که یك جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناك   که **زردشت** می‌جویدش زیر خاك

۱ــ به ظن قریب به یقین بیت فوق الحاقی است.

به‌من‌ده که در کیش رندان‌مست چه‌آتش پرست وچه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست که اندرخرابات دارد نشست
به‌من ده که بد نام خواهم شدن خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب انـدیشه سوز که گرشیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلك شیر گیر به هم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حوربهشت عبیر ملایك در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد به پاکی او دل گواهی دهد
می ام ده مگر گردم ازعیب پاك بر آرم به عشرت‌سری زین‌مغاك
چو شد باغ روحانیان مسکنم در این جا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت به بین خرابم کن و گنج حکمت‌به‌بین
من آنم که‌چون‌جام گیرم به‌دست به بینم در آن آینه هر چه هست
به مستی دم پادشاهی زنـم دم خسروی در گدایی زنم
به مستی توان دُراسرار سفت که دربیخودی راز نتوان نهفت
که **حافظ** چومستانه سازدسرود زچرخش دهد زهره آواز رود
مغنی کجایی به گل بانگ رود به یادآور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کار سازی کنـم به رقص آیم و خرقه بازی کنم
به اقبال دارای دیهیم و تخت بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران
که‌تمکین‌اورنگ‌شاهی ازوست تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقـبلان ولی نعمت جان صاحب دلان
الا ای همای همایون نظر خجسته سروش مبارك خبر
فلك‌را گهردرصدف‌چون‌تو نیست **فریدون‌وجم**راخلف‌چون‌تو نیست
به جای **سکندر** به مان سال ها به دانا دلی کشف کن حال ها
سر فتنه دارد دگـر روزگار من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیـغ داند زدن روزِ کار — یکی را قلم زن کند روزگار
مغنی به زن آن نو آیین سرود — به گو با حریفان به آواز رود
مرا بر عدو عاقبت فرصت است — که از آسمان مژدهٔ نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — به قول وغزل قصه آغاز کن
که بار غمم برزمین دوخت پای — به ضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی به گل بانگ رود — به گوی وبه‌زن خسروانی‌سرود[1]
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز **پرویز** و **ازباربد** یاد کن
مغنی از آن پـرده نقشی بیار — به‌بین‌تاچه گفت‌ازدرون پرده‌دار
چنان بر کش آواز خنیا گری — که ناهید چنگی به رقص‌آوری
رهی زن که صوفی به‌حالت‌رود — به مستیِ وصلش حوالت رود
مغنی دف و چنگ را سازده — به‌آیین خوش نغمه آواز ده
فریب جهان قصه‌یی روشن است — به‌بین تاچه‌زاید شب آبستن‌است
مغنی ملولم دو تایی به زن — به یک‌تایی‌او که تایی (نایی) به‌زن
همی‌بینم ازدور گردون شگفت — ندانم کرا خاک خواهد گرفت
دگررند مغ آتشی می‌زنـد — ندانم چراغ که بر می کند
درین خون فشان‌عرصهٔ‌رستخیز — توخون صراحی و ساغر بریز

به مستان نوید سرودی فرست
به یاران رفته درودی فرست

۱- بیت فوق بااندك اختلافی تکراربیت سی ودوم می‌باشد وبه نظرمی‌رسد الحاقی باشد.

قطعه ها

۱
قاضی خود باش[1]

تو نیك و بد خود هم از خود به پرس — چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لایحتسب

۲
علم نظر

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزدار چه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

۳
تاریخ فوت جلال الدین توران شاه

آصف دور زمان جان جهان توران شاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته ٔبدو ازماه صفر کاف والف — که به گلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آن که میلش سوی حق بینی و حق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از «میل بهشت»

تاریخ فوت بهاءالدین
۴

بهاءالحق و الدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند — بر اهل فضل و ارباب براعت
به طاعت قرب ایزد می‌توان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف «قرب طاعت»

۵
قوت شاعره

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متفرق شده از بنده گریزان می رفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست — با هزاران گله از ملك سلیمان می‌رفت
می‌شد آن کس که جز او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من — سخت می گفت و دل آزرده و گریان می‌رفت

---

۱ ــ عنوان قطعه‌ها از نسخهٔ چاپی آقای پژمان ، با نظر به نسخه‌های دیگر افزوده شده است.

گفتم اکنون سخن خوش که به گوید بامن
کان شکر لهجهٔ خوش خوان خوش الحان می رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زان که کار از نظر رحمت سلطان می رفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان
چه کند سوخته از غایت حرمان می رفت

۶
تاریخ فوت شاه شجاع

رحمان لایموت چو آن پادشاه را
دید آن چنان کزو عمل خیر لایفوت

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این معامله «رحمان لایموت»

۷
یاد بود بزرگان زمان شاه شیخ ابواسحاق اینجو

به عهد سلطنت شاه **شیخ ابواسحاق**
به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد

نخست پادشهی هم چو او ولایت بخش
که جان خویش به پرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ **مجدالدین**
که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ **امین الدین**
که دست همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش **عضد** که در تصنیف
بنای کار مواقف به نام شاه نهاد

دگر کریم چو **حاجی قوام** دریا دل
که نام نیك به برد از جهان به بخشش وداد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند
«خدای عزوجل جمله را بیا مرزاد»[1]

۸
رؤیا

خسروا گوی فلك در خم چوگان تو شد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبا قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات وجماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد[2]

۱ـ مصراع از **مختاری غزنوی** است که خواجه تضمین کرده است.

۲ـ در بعضی نسخه‌ها قطعهٔ فوق با تغییر «شد» به «باد» در قسمت غزل‌ها آمده و معدودی نیز به شکل فوق در قسمت قطعه‌ها ثبت شده است. در این نسخه غزل شمارهٔ (۱۴۴) در حقیقت همین قطعه است با تغییر «شد» به «باد»

۹

داد گرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه به‌خون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رتبتت راست زفرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد

ای مه برج منزلت چشم وچراغ عالمی / بادهٔ صاف دایمت درقدح وپیاله باد

چون به‌هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز / حاسدت ازسماع آن محرم آه وناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم وزر که‌هست / برلب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت توشد / مهر چنان عروس را هم به کفت حواله باد

۱۰

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ تارم زبرجد

می گفت سحر گهی که یارب / در دولت و حشمت مخلد

برمسند خسروی به ماناد / منصورِ مظفرِ محمد

۱۱

درخواست وظیفه

به‌سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس / به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد

لطیفه‌یی به‌میان آروخوش به‌خندانش / به نکته‌یی که دلش را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر به پرس / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

۱۲

شمه یی از داستان عشق شور انگیز ماست / این حکایت‌ها که از**فرهاد وشیرین** کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد / آن‌چه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آن چه تعیین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان به خواری منگرید / کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

نکهت جان بخش‌دارد خاک کوی گل رخان / عارفان ز انجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

ساقیا دیوانه یی چون من کجا در بر کشد / دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شه پر زاغ وزغن زیبای صید و قید نیست / کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

۱۳

تاریخ قتل خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار

اعظم قوام دولت ودین آن که بردرش — از بهر خاك بوس نمودی فلك سجود
باآن جلال وآن‌عظمت زیر خاك شد — درنصف ماه ذالعقده از عرصهٔ وجود
تاکس امید جود ندارد دگرز کس — آمد حروف‌سال وفاتش «امید جود»

۱۴

کورشدن امیرمبارزالدین محمد به دست فرزندانش

دل منه بـر دنیی و اسباب او — زانکه ازوی کس وفاداری ندید
کس‌عسل بی‌نیش‌ازین‌دکان‌نخورد — کس‌رطب‌بی‌خارازین‌بستان نچید
هربه ایامی چراغی بر فروخت — چون‌تمام افروخت‌بادش دردمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد — چون‌به‌دیدی‌خصم‌خودمی‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آن که‌ازشمشیراوخون می‌چکید
گه به‌یك حمله سپاهی‌می‌شکست — گه به‌هویی قلب گاهی می درید
از نهیبش پنجه می افگنـد شیر — دربیابان نام او چون مـی شنید
سروران را بی‌سبب می کردحبس — گرد نان را بی سخن سرمی‌برید
عاقبت شیراز و تبریز و عـراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آن که‌روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

۱۵

برسر بازار جان بازان منادی می‌زنند — بشنویدای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که ازما گم شدست — رفت تا گیرد سرخود هان‌وهان حاضرشوید
جامه‌یی دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل ودانش برد وشد تا ایمن ازوی‌نغنوید
هر که‌آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهـم — ور بود پوشیده وپنهان بـه دوزخ درروید
دختری شب گرد تندتلخ گل رنگ‌است‌ومست — گربیابیدش بسوی خانهٔ **حافظ** برید

۱۶

دل مبند ای مرد بخردبر صفای عمـر وزید — کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد
روتو کل کن نمی‌دانی که نوك کلك من — نقش هرصورت که زد رنگی دگربیرون‌فتاد
شاه هرموزم ندید وبی سخن سد لطف کـرد — شاه یزدم دید ومدحش گفتم وهیچم نداد

کارهاشان این چنین باشد توای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد[1]

۱۷

تاریخ فوت خواجه عادل

برادر خواجه عادل طاب مثواه   پس ازپنجاه ونه سال ازحیاتش
به سوی روضهٔ رضوان سفر کرد   خدا راضی زافعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان   وزانجا فهم کن سال وفاتش

۱۸

برتو خوانم ز دفتر اخلاص   آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به‌جفا   هم چو کان کریم زر بخشش
کم مباش ازدرخت سایه فگن   هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم   هر که بُرد سرت گهر بخشش

۱۹

زان حبّهٔ خضراخور کزروی سبك‌روحی   هر کو به‌خوردیك‌جو برسیخ زندسی مرغ
زان لقمه که صوفی رادرمعرفت اندازد   یك ذره وسد مستی، یك‌دانه وسدسیمرغ

۲۰

تاریخ فوت قاضی مجدالدین اسماعیل

مجددین سرور وسلطان قضات اسماعیل   که زدی کلك زبان آورش ازشرع نطق
ناف هفته بدو از ماه رجب کاف والف   که برون رفت ازین خانهٔ بی‌نظم‌ونسق
کنف رحمت حق منزل اودان وانگه   سال تاریخ وفاتش طلب از«رحمت‌حق»

۲۱

تاریخ قتل شاه شیخ ابواسحاق

بلبل وسرو وسمن یاسمن و لاله و گل   هست تاریخ وفات شاه مشکین کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان **بواسحاق**   که به مه طلعت او نازد وخندبر گل
جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول   درپسین بود که پیوسته شدازجزوبه کل

۲۲

سال وفال ومال‌وحال‌واصل‌ونسل‌وتخت‌وبخت   بادت اندر شهریاری بر قرارو بردوام
سال‌خرم، فال نیکو، مال وافر، حال خوش   اصل ثابت ، نسل باقی، تخت عالی، بخت رام

---

۱ - این قطعه درنسخهٔ غنی نیست

۲۳
تاریخ فوت خواجه قوام الدین حسن

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن   صاحب صاحبقران **خواجه قوام الدین حسن**
سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز   روز آدینه به‌حکم کردگار ذوالمنن
هفت سد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر   مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود   شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

۲۴
مرگ فرزند

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوح سیمین در کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

۲۵

درین ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم   گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی   عسی الایّام ان یرجعن قوماً کالّذی کانو

۲۶

ای معز[2] اصل عالی جوهرت از حرص و آز   وی مبر[3] ذات میمون اخترت از زرق و ریو[1]
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را   از فرشته باز گیری وانگهی بخشی به دیو

۲۷

ساقیا پیمانه پر کن زآنکه صاحب مجلست   آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
جنت نقدست این‌جا عیش و عشرت تازه کن   زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوست کامند و حریفان با ادب   پیش کاران نیک نام و صف نشینان نیک‌خواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص   خال جانان دانهٔ دل، زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین   حال ازین خوش تر نباشد **حافظا** ساغر به‌خواه

۲۸

به گوش جان رهی منهیی ندا در داد   ز حضرت احدی لا اله الا الله
که‌ای عزیز کسی را که خواری‌است نصیب   حقیقت آن که نیابد به روز منصب و جاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

۱ـ ریو: به کسر اول وسکون ثانی وثالث، به معنی مکر وحیله وتزویر وفریب باشد «ب»

۲۹
تاریخ فوت خواجه فتح‌الله

به روز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه — به‌سال هفت سد وشست از جهان به شدنا گاه
زشاه راه سعادت به باغ رضوان رفت — وزیر کامل **ابونصرخواجه فتح الله**

۳۰

به من سلام فرستاد دوستی امروز — که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس‌ازدوسال که‌بختت به‌خانه‌باز آورد — چرا زخانهٔ خواجه به در نمی آیی ؟
جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که‌این‌طریقه نه‌خودکامیست‌وخودرایی
وکیل قاضیم‌اندر گذر کمین کردست — به کف قبالهٔ دعوی چو ما رشیدا یی
که گر برون‌نهم‌از آستان خواجه قدم — به گیردم سوی زندان برد به‌رسوایی
جناب خواجه‌حصارمن‌است گراین‌جا — کسی نفس زند از حجت تقاضایی
به‌عون قوت بازوی بندگان وزیر — به سیلیش بشکافم دماغ سودایی
همیشه باد جهانش به‌کام وزسرصدق — کمر به بند گیش بسته چرخ مینایی

۳۱
تأسف برگشته شدن قوام‌الدین محمدصاحب عیار

گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل — بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی زمی خوش گوار بایستی
وگرسرای جهان را سرخرابی نیست — اساس او به‌ازین استوار بایستی
زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش — به دست آصف صاحب عیار بایستی
چوروزگارجزاین‌یك‌عزیزبیش‌نداشت — به عمر مهلتی از روزگار بایستی

۳۲

آن‌میوهٔ بهشتی کامد به‌دستت ای‌جان — دردل‌چرانکشتی‌ازدست‌چون‌بهِ‌هشتی
تاریخ این حکایت گر ازتو باز پرسند — سرجمله‌اش فروخوان‌از«میوهٔ‌بهشتی»

۳۳

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا — ای جلال تو۔ به انواع هنر ارزانی
همه‌آفاق گرفت وهمه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم‌غیب احوالم — این که شد روزسفیدم چوشب ظلمانی

درسه‌سال آن‌چه بیندوختم ازشاه و وزیر　همه بر بود به یك دم فلك چوگانی
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر　گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جومی‌خورد　تیزه افشاند به‌من گفت مرامی دانی
هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست　تو به‌فرمای که درفهم نداری ثانی

۳۴

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار　تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست　به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی
هم‌چو گل بر چمن از باد میفشان دامن　زان که در پای تو دارم سر جان افشانی
برمثانی و مثالث بنواز ای مطرب　وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

۳۵

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند　خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره‌می کنی
با چنین جاه و جلال از پیش گاه سلطنت　آگهی و خدمت دل‌های آگه می کنی
بافریب رنگ این نیلی خم زنگار فام　کار بر وفق مراد صبغةالله می کنی
آن که ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد　فرصتت بادا که هفت و نیم باده‌می کنی

رباعی‌ها

۱

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه‌خوش آمدهمه‌را درعهدت — حقا که به چشم در نیامد ما را

۲

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنوسخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ازمن این نکته که برخیز و بیا

۳

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حَبِّ نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا — شادیِ همه لطیفه گویان صلوات

۴

ماهی که‌قدش به سرومی ماند راست — آیینه به دست وروی خود می‌آراست
دستارچه‌یی پیش کشش کردم و گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

۵

من با کمر تودرمیان کردم دست — پنداشتمش که‌درمیان‌چیزی‌هست
پیداست که‌ازمیان‌چوبر بست کمر — تامن‌ز کمر چه‌طرف‌برخواهم‌بست

۶

توبدری وخورشید ترابنده‌شدست — تابندهٔ تـوشدست تا بنده شدست
زان روی که از شعاع نور رخ تو — خورشید منیروماه‌تا بنده شدست

۷

هرروزدلم به زیرباری دگرست — دردیدهٔ‌من‌زهجرخاری دگرست
من‌جهد همی کنم قضا می گوید — بیرون‌ز کفایت‌توکاری‌دگرست

۸

ماهم که رخش‌روشنی خور[1] بگرفت — گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دل ها همه درچاه زنخدان انداخت — وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

---

۱ ـ خور: خورشید

۹

امشب زغمت میان خون خواهم خفت وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

۱۰

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن است که نیست یك دوست که با او غم دل بتوان گفت

۱۱

اول به وفا می وصالم در داد چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل خاك ره او شدم به بادم بر داد

۱۲

نی دولت دنیا به ستم می ارزد نی لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان این محنت هفت روزه غم می ارزد

۱۳

هر دوست که دم زد زوفا دشمن شد هر پاك روی که بود تردامن[۲] شد
گویند شب آبستن و این است عجب کو مرد ندید از چه آبستن شد

۱۴

چون غنچهٔ گل غرا به پرداز شود نرگس به هوای می قدح ساز شود
فارغ دل آن کسی که مانند حباب هم در سر میخانه سر انداز شود

۱۵

با می به کنار جوی می باید بود وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است خندان لب و تازه روی می باید بود

۱۶

این گل ز بر هم نفسی می آید شادی به دلم ازو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمی اش کز رنگ ویم بوی کسی می آید

۱۷

از چرخ به هر گونه همی دار امید وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود پس موی سیاه من چرا گشت سفید

۲ــ تردامن : کنایه از فاسق و فاجر و بدگمان و عاصی و مجرم و گناه‌کار و آلودهٔ معصیت و ملوث باشد . «ب»

۱۸

ایام شباب است شراب اولاتـر — با سبز خطان بادهٔ ناب اولاتر
عالم همه سر به سر رباطی است خراب — درجای خراب هم خراب اولاتر

۱۹

خوبان جهان صید توان کرد به زر — خوش خوش برازایشان بتوان خورد به زر
نرگس که کله دار جهان است به بین — کو نیز چگونـه سر در آورد به زر

۲۰

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — وآغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدارشو ای خواجه که خوش خوش به کشد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۲۱

عشق رخ یار برمن زار مگیر — برخسته دلان رند خمّار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان می دانی — برمردم رند نکته بسیار مگیر

۲۲

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودا زده را کار به ساز
گفتا که لبم به گیر وزلفم بگذار — درعیش خوش آویز نه درعمر دراز

۲۳

مردی زکنندهٔ در خیبر پرس — اسرار کرم زخواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی **حافظ** — سرچشمهٔ آن زساقی کوثر پرس

۲۴

چشم تو که سحر بابل است استادش — یا رب که فسون ها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرددر گوش جمال — آویزهٔ دُرّ زنظم **حافظ** بادش

۲۵

ای دوست دل ازجفای دشمن درکش — باروی نکو شراب روشن درکش
بااهل هنر گوی گریبان بگشای — وزنا اهلان تمام دامن درکش

۲۶

ماهی که نظیر خود ندارد بـه جمال — چون جامه زتن بر کشد آن مشکین خال
درسینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانندهٔ سنگ خاره (ریزه) در آب زلال

۲۷

درباغ چوشد باد صبا دایهٔ گل بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
ازسایه به‌خورشیدا گرت‌هست‌امان خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

۲۸

لب باز مگیر یك زمان از لب جام تا بستانی کام جهان از لب جام
درجام‌جهان‌چو‌تلخ‌وشیرین به‌هم‌است این از لب یار خواه و آن ازلب جام

۲۹

در آرزوی بوس و کنارت مردم وزحسرت لعل‌آب دارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم بازآی که باز ازانتظارت مردم

۳۰

عمری زپیِ مراد ضایع دارم وزدور فلك چیست که‌نافع‌دارم
باهر که‌به گفتم که‌ترادوست‌شدم شددشمن‌من وه که‌چه‌طالع‌دارم

۳۱

من حاصل عمرخود ندارم جزغم درعشق ز نیك وبد ندارم جزغم
یك همدم با وفا ندیدم جز درد یك مونس نامزد ندارم جزغم

۳۲

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن بالشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار می برلبِ سبزه خوش بودنوشیدن

۳۳

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو حیران‌وخجل‌نرگس‌مخمورازتو
گل باتوبرابری کجایارد کرد کو نور زمه دارد و مه نور ازتو

۳۴

چشمت که فسون ورنگ[1] می‌باردازو افسوس که تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از هم نفسان آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

۳۵

ای باد حدیث من نهانش می گو سرّ دل من به سد زبانش می گو
می گو نه بدان‌سان که‌ملالش گیرد می گو سخنی و در میانش می گو

۱ــ رنگ : مکروحیله ودغا ، شرمندگی ونشاط ، تندرستی وسلامت .

۳۶

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده ... یاقوت لبت دُرِّ عدن پرورده
هم چون لب خود مدام جان می پرور ... زان راح[1] که روحی است به تن پرورده

۳۷

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه ... دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش می خوانند ... یك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

۳۸

آن جام طرب شکار بر دستم نه ... وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر به پیچد بر خود ... دیوانه شدم بیار بر دستم نه

۳۹

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی ... کنجی و فراغتی و یك شیشهٔ می
چون گرم شود زباده ما را رگ و پی ... منت نبریم یك جو از **حاتم طی**

۴۰

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ... ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای ... سر پنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

۴۱

ای کاش که بخت ساز گاری کردی ... با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان ... پیری کارچوب پایداری کردی

۴۲

گرهم چو من افتادهٔ این دام شوی ... ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم ... با ما منشین اگر نه بد نام شوی

۱ــ راح : شاد شدن و شادمانی ، و به معنی شراب . «غ»

ملحقات

چهار غزلی که ذیلا آورده می شود ، در نسخهٔ چاپی به تصحیح آقای حسین پژمان جزو غزل های اصلی آمده است . البته تعـداد غزل های اصلی در نسخـهٔ پژمان بیش از چهار غزل می باشد که چندتایی نیزجزو بیست و چهار غزلی که در صفحات آینده آمده ، درج است :

به‌بین‌هلال محرم ، به‌خواه ساغر راح — که‌ماه‌امن‌وامان‌است وسال‌صلح‌وصلاح
عزیز دار زمـان وصال را کاندم — مقابل شب قدر است وروز استفتاح
نزاع برسر دنیای دون کسی نکند — به‌آشتی به برای نور دیده گوی فلاح
دلاتوعاقلی از کار خویش ومی‌ترسم — که کس‌درت‌نگشاید چو گم کنی‌مفتاح
بیار باده که روزش بـه‌خیر خواهدبود — هر آن که‌جام‌صبوحش نهد چراغ‌صباح
کدام طاعت شایسته آمد ازمن مست — که بانگ شام ندانم زفالق الاصباح
زمان**شاه‌شجاع** است ودورحکمت‌وشرع — به راحت دل‌وجان کوش‌درصباح ورواح

به‌بوی وصل چوحافظ شبی‌به روزآور
که بشکفد گل بختت زشعلهٔ مصباح

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست — بوی گیسوی تودرهیچ سری نیست که نیست
آب چشمم کـه بـرو منت خاك در تست — زیر سد مـنت او خاك دری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمت گـردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جـا نزند — باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

ازحیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب وعرق اکنون شکری نیست که نیست
اشك غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده به رنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه درمجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که‌دروی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — ازغم عشق توپرخون جگری نیست که نیست
ازوجود این قدرم نام ونشان هست که هست — ورنه ازضعف درین جا اثری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
درسرا پای وجودت هنری نیست که نیست

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که‌روزمحنت وغم‌رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی‌دهیم‌جامهٔ‌چاك — بدین نوید که باد سحر گهی آورد
بیا بیا که توحور بهشت را رضوان — درین جهان زبرای دل رهی آورد
همی‌رویم به شیرازبا عنایت دوست — زهی رفیق که بختم به‌همرهی آورد
به خیرخاطرما کوش کاین کلاه‌نمد — بسا شکست که بر افسرشهی آورد
چه‌ناله‌ها که‌رسیدازدلم به‌خرگه‌ماه — چویاد عارض آن‌ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور برفلك حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

من‌وصلاح‌وسلامت، کس‌این گمان نبرد — که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم — که‌زیرخرقه کشم‌می کس‌این گمان‌نبرد
مباش غره به علم و عمل فقیه مدام — که هیچ کس ز قضای خدا جان نبرد
مشوفریفتهٔ رنگ و بو ، قدح در کش — که زنگ غم ز دلت جزمی مغان نبرد
اگرچه‌دیده بودپاسبان توای دل
به‌هوش باش که‌نقدتوپاسبان‌نبرد

بیست وچهارغزلی که درصفحات بعدی آورده می‌شود ، عبارت است از گرد آمده‌یی ازچند نسخهٔ خطی که تاریخ جملهٔ آن‌هاازنسخهٔ خلخالی که رقم سال۸۲۷ را دارد کهنه‌تری می‌باشد . این غزل‌ها به‌وسیلهٔ آقای دکتر خانلری به ترتیب در شماره‌های سال دوازدهم مجلهٔ سخن به‌چاپ رسیده است . اینك قبل ازآوردن متن اشعار ، شرحی‌را که دربارهٔ هریك ازنسخه هاآورده شده است ، درج می کنیم :

۱ ـ «ك» : نسخهٔ سلمان ساوجی که درحاشیهٔ آن غزل‌های حافظ ثبت است. درآخر دیوان حافظ به‌خط ثلث نوشته شده‌است :«تم الاشعار من نتایج الافکارمولی الاعظم السعید شمس‌الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی نورالله مرقده فی‌شهور السنة خمس وعشرین فثمانمائه ...»

۲ـ «ب» ـ نسخه‌یی که به‌سال۸۱۳ ازدیوان حافظ برای کتاب خانهٔ سلطان جلال‌الدین اسکندر پسرامیرتیمور نوشته‌اند .

۳ـ «ه». دیوان خواجه که درحاشیهٔ کلیله‌ودمنه کتابت شده‌وتاریخ۸۱۸ رادارد

٤ـ «ج» . نسخه‌یی که درحاشیهٔ اسکندر نامهٔ نظامی نوشته شده وبه کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم تعلق دارد وتاریخ کتابت آن ۸۱۳ ـ ۸۱٤ است .

۵ ـ «د» . تاریخ کتابت سال ۸۱٦

٦ـ «و» نسخهٔ خطی تاریخ کتابت ۸۵۹ که متعلق به‌یکی از کتاب خانه‌های ترکیه است . متن این نسخه دیوان شاه قاسم انوار تبریزی است ، ودر حاشیهٔ آن مثنوی‌های زادالمسافرین و گلشن راز وقطعات ابن‌یمین ودیوان حافظمندرج‌است.

ك ـ ۸۲۵

۱

ما به رفتیم وتودانی ودل غم خـورما … بخت بد تابه کجا می‌بردآبشخور ما[1]

ازنثار مژه چون زلف تودر زر گیرم … قدمی کز تو سلامی بـه رساند برما

به دعاآمده‌ام هم به دعا دست بـرآر … که وفا با توقرین باد و خدا یاور ما

فلك آواره به هرسو کندم می دانی … رشك می آیدش ازصحبت جان پرورما

گرهمه‌خلق‌جهان برمن‌وتوحیف برند … به کشد از همه انصاف ستم داور ما

به سرت گرهمه آفاق به‌هم‌جمع‌شوند … نتوان برد هوای تو بـرون از سر ما

1 ـ این غزل منسوب به نزاری قهستانی می‌باشد .

۲

ب ــ ۸۱۳
ك ــ ۸۲۵

صبح دولت می دمد کو جام هم چون آفتاب   فرصتی زین به کجا باشد بـه ده جام شراب
خانه‌بی‌تشویش‌وساقی‌یار ومطرب نکته‌گوی   موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع وزیور حسن طرب   خوش بود تر کیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبـع   درضمیر برگ گل خوش می کندپنهان گلاب
شاهدومطرب به‌دست افشان ومستان‌پای کوب   غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده‌خواب
باشدآن مه مشتری دُرهای حافظ را اگـر   می رسد هردم به گوش زهره گل‌بانگ رباب

۳

غزل شمارهٔ [۳] که درنسخهٔ مکتوب به سال [۸۲۵] به این مطلع آمده :

زباغ وصل تویابد ریاض رضوان آب   ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

ازسلمان **ساوجی** می‌باشد .

والهٔ داغستانی درریاض الشعرا وبرخی دیگر از تذکره نویسان این انتساب را تأیید کرده‌اند .

۴

ك ــ مکتوب به سال ۸۲۵

غمش تا در دلم مأوا گرفتست   سرم چون زلف اوسودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیات است   ز آبش آشتی در ما گرفتست
همای همتم‌عمری است کزجان   هوای آن قد و بـالا گرفتست
شدم عاشق بدان قـد بلندش   که‌کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم   چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز   مگریارم ره صحـرا گرفتست
ز دریای دوچشمم گوهر اشك   جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو صنوبر
چووصف قد توبالا گرفتست

نسخهٔ ك ــ ۸۲۵

۵

اگر به لطف به خوانی مزید الطافست   و گر به قهر به رانی درون ما صاف‌است

به نامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست ‌ ‌ چرا که وصف تو بیرون زحد اوصافست
به چشم عشق توان دید روی شاهد ما ‌ ‌ که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قافست
ز دفتر رخ دلدار آیتی بر خــوان ‌ ‌ که این بیان مقامات کشف کشافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر ‌ ‌ همان حدیث همای و طریق خطا فست[1]

نسخهٔ ب - ۸۱۳
نسخهٔ ك - ۸۲۵

۶

صورت خوبت نگارا خــوش به آیین بسته‌اند ‌ ‌ گوییا نقشِ لبت از جان شیرین بسته‌اند
[خط سبز و عارضت بس خوب و دل کش یافتم ‌ ‌ سایبان از گردِ عنبر گرد نسرین بسته‌اند]
از برای مقدم خیل و خیالت مردمان ‌ ‌ زاشك رنگین در دیــار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف تست مشك افشانی و نظارگــان ‌ ‌ مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
یارب آن رویست و در پیرامنش بند کــلاه ‌ ‌ یا به گرد ماه تابان عِقد پروین بسته‌اند
[جمله وصف عشق من بود ست و حسن روی او ‌ ‌ پیش ازین‌ها که بر **فرهاد** و **شیرین** بسته‌اند

حافظــا محض حقیقت گــوی یعنی سرّ عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

ابیاتی که مشخص شده، بیت‌های اضافی است که در نسخهٔ چاپی پژمان ثبت است

نسخهٔ ه ۸۱۸
نسخهٔ ب ۸۱۳

۷

زدل بر آمدم و کار بــر نمی آیــد ‌ ‌ ز خود برون شدم و یار در نمی آید
درین خیال به سر شد زمان عمر و هنوز ‌ ‌ بلای زلف درازت به سر نمی آید
چنان به حسرت خاك در تو می‌میرم ‌ ‌ که آب زند گیم در نظر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ‌ ‌ ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
مگر به روی دلارای یار ما - ورنی ‌ ‌ به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ ‌ ‌ که کار عشق به من این قدر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از هر کس ‌ ‌ کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی آید

1ــ خطاف: به ضم اول و تشدید دوم، طایری که درعرف آن را ابابیل گویند، (نوعی پرنده). «غ»

۸

ب - ۸۱۳
ك - ۸۲۵

کارم زجور چرخ به سامان نمی‌رسد — خون‌شد دلم زدردو به درمان نمی‌رسد
باخاك‌راه راست‌شدم هم‌چوسگ‌ازآن — تا آب روی می‌نرود نـان نمی رسد
پی‌پاره یی نمی کنم از هیچ استخوان — تا سد هزار زخم به دندان نمی رسد
سیرم زجان خود به دل راستان ولی — بیچاره‌را چه‌چاره‌چو فرمان‌نمی‌رسد
از آرزوت گشته گرانبارِ غم دلم — آوخ که آرزوی من ارزان‌نمی‌رسد
یعقوبرا دودیده زحسرت‌سپید گشت — وآوازه‌یی زمصر بـه کنعان نمی‌رسد
ازحشمت‌اهل‌جهان‌به کیوان‌رسیده‌اند — جز آه اهل‌فضل بـه کیوان نمی‌رسد
ازدست برد جور زمان اهل فضل را — این‌غصه‌بس که‌دست‌سوی‌جان‌نمی‌رسد
[تا سد هـزارخار نمی‌روید از زمین — از گل بنی گلی به گلستان نمی‌رسد]
[صوفی به‌شوی‌زنگ‌دل‌خودبه‌آب‌می — کزشست‌وشوی‌خرقه‌غفران‌نمی‌رسد]
[حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که‌جان‌ندادبه‌جانان‌نمی‌رسد]

سه بیت‌پایان که مشخص گشته ازموارد اضافی نسخهٔ چاپی‌پژمان است

ج - ۸۱۳-۸۱۴
ب - ۸۱۳
ك - ۸۲۵
ه - ۸۱۸

۹

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که زانفاس خوشش بوی کسی‌می آید[۱]
ازغم هجرمکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی وفریاد رسی می‌آید
زآتش وادی ایمن نه منم خـرم وبس — موسی آنجا به امید قبسی می آید
هیچ کس نیست که‌در کوی‌تواش‌کاری‌نیست — هر کس آن‌جا به طریق هوسی می آید
کس ندانست که منزل‌گه‌مقصود کجاست — این قدرهست که بانگ جرسی‌می‌آید
دوست را گرسرپرسیدن بیمارغم است — گوبران خوش که هنوزش‌نفسی‌می آید

۱- این غزل بایقین قطعی ازخواجه می‌باشد .

خبر بلبل این باغ به پرسید که من / ناله‌یی می شنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر آزردن حافظ یاران / شاه بازی به‌شکار مگسی می آید

نسخهٔ ب ـ ۸۱۳

۱۰

گفتم که خطا کردی وتدبیر نه‌این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

غزلی بامطلع فوق از سلمان ساوجی می باشد . نگاه کنید به ـ دیوان سلمان ساوجی به کوشش «اوستا» صفحهٔ ۳۰۱

۱۱

هـ ـ ۸۱۸
ک ـ ۸۲۵

مرا می دگر باره از دست برد / به می کاج بنمود می دست برد[1]
هزار آفرین بر می سرخ باد / که ازروی من رنگ زردی به برد
به نازیم دستی که انگور چید / مریزاد پایی که در هم فشرد
چو این سرنوشت آمدم از ازل / قضای نوشته نشاید سترد
[مزن‌دم زحکمت که دروقت مرگ / **ارسطو** دهد جان چو بیچاره کرد]
[چنان زندگانی کن اندر جهان / که گرمرده باشی نگویند مرد][2]
برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاری است خرد
شود مست حیرت ز جام الست / هر آن کو چو حافظ می‌صاف خورد

۱۴

ک ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

هوس باد بهارم به سر صحرا برد / یاد بوی تو بیاورد و قرار ازما برد
هر کجا بود دلی چشم تو بردازراهش / نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
آمد و گرم به‌برد آب رخم اشك به‌سیم / زر به زر داد کسی کامد واین کالا برد
دل سنگین ترا اشك من آورد به راه / سنگ‌را سیل تواند به ره دریا برد

۱ـ این غزل منسوب به خواجوی کرمانی است .
۲ـ دوبیت مشخص شده ازاضافات نسخهٔ چاپی پژمان است

دوش دست‌طلبم سلسلهٔ شوق تو بست — پای خیل خردم لشکرغم ازجا برد
راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد — رخت ماسنبل آن سرو سهی بالا برد
جام می‌دی زلبت‌دم‌زروان بخشی زد — آب‌می‌زان‌لب‌جان‌بخش‌روان‌افزا برد
بحث بلبل بر حافظ‌مکن‌ازخوش‌سخنی
پیش توتی نتوان نام هزار آوا برد

۱۳

غزل ۲۰۲ چاپ حاضر
غزل ۱۷۲ چاپ قزوینی
غزل ۱۶۹ پژمان
ك ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

عشق تو نهال حیرت‌آمد — وصل تو کمال حیرت‌آمد

به شکلی که ملاحظه می‌شود غزل فوق در نسخهٔ قزوینی موجود می‌باشد .

۱۴

ه ـ ۸۱۸

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یك دو ساغر شراب ناب بیار[1]
[داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ وشاب بیار]
آفتاب است وماه ، باده وجام — در میان مه آفتاب بیار
می کند عقل سر کشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار
به زن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو به شادی‌رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار
[غلغل بلبل ار نماند چه غم — قلقل شیشهٔ شراب بیار]
غم‌دوران مخور که رفت‌ونرفت — نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل را جز به خواب نتوان دید — دارویی کوست اصل خواب‌بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تابه کلی شوم خراب بیار
یك دو رطل گران به‌حافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

دو بیت مشخص ازاضافات نسخهٔ چاپی پژمان است

---

۱ ـ این غزل را صاحب «عرفات» ازبهاء الدین زنگانی دانسته است .

ه - ۸۱۸

۱۵

صبا به مقدم گل روح راح بخشد باز / کجاست بلبل خوش گوی گو بر آر آواز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل ازسر درد / به بوی صبح وصال تو در شبان دراز

شبی وصال سحر گه ز بخت خواسته‌ام / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرومی‌دوخت / نوید دولت وصل تو داد جانم باز

به‌هیچ در نروم بعد ازاین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ به‌خاک نه‌ای حافظ به سوز و به‌ساز

نسخهٔ ب - ۸۱۳
نسخهٔ ج - ۸۱۳ - ۸۱۴
نسخهٔ د - ۸۱۶
نسخهٔ ه - ۸۱۸
نسخهٔ ك - ۸۲۵

۱۶

جانا تراکه گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد وقصهٔ هیچ آشنا مپرس

[نقش حقوق صحبت واخلاص و بندگی / ازلوح سینه محو کن ونام ما مپرس]

زانجا که لطف شامل وخلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن وماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق / ازشمع مپرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آن کس که باتو گفت که درویش را مپرس

ازدلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی زمفلسان، سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست / ای دل به‌درد خو کن ونام ازدوا مپرس

ما قصهٔ **سکندر** و **دارا** نخوانده‌ایم / ازما به جز حکایت مهرو وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / درباب نقد وقت وزچون و چرا مپرس

بیت دوم اضافه‌یی است از نسخهٔ پژمان

۱۷

ب ـ ۸۱۳

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش می زند غمزهٔ او ناوك غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببرید دلم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظر کن که من دلشده را نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملك وملاحت چه شود گر لب لعل تو ریزد نمکی بردل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد به باد چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

این غزل درچاپ قدسی نیز آمده است . لیکن در آن چاپ چهار بیت اضافی نیز موجود است که می‌شود جمعاً ده بیت .

۱۸

ك ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص می کشی عاشق مسکین و نترسی زقصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
ناوك غمزهٔ تو دست به برد از رستم حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص
به هوا داری او شمع صفت از سر شوق کرده ام ایثار تن خویش زروی اخلاص
[به هوا داری او شاد چو پروانه وجود تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص]
آتشی در دل پروانهٔ ما افگندی گرچه بودیم همیشه به هوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما زر خالص کند ارچند بودهم چورصاص

قیمت دُر گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یك دانه مده جز به خواص

بیت پنجم اضافه‌یی است از نسخهٔ [و ـ ۸۵۹]
ك ـ ۸۲۵

۱۹

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ که کرد جمله نکویی به جای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی ووفاق که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان به جان من ز لبم بوسه خون بها حافظ

[تو از کجا و امید وصال او ز کجا   به‌دامنش نرسد دست هر گدا حافظ]
[به‌زلف‌وخال بتان دل مبند وجان دیگر   اگر به جستی ازین بندواین بلاحافظ]
بیا به خوان غزلی خوب وتازه وتر ونو   که شعر تست فرح بخش وغم‌زدا حافظ
[تودلق شعبده پوشیده یی برو زاهد   تو دُرد دَرد به‌نوشیده یی بیا حافظ]
[به‌وقت صبح چو رندان به‌نال ازسر درد
به‌کار من به کن آن دم یکی دعا حافظ]

چهار بیت مشخص ازاضافاتی است که در نسخهٔ چاپی پژمان آمده .

ک ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

۲۰

گِرد عذار یار من تا بنوشت گرد خط   ماه زحسن روی اوراست فتاد درغلط
اَزهوس لبش که آن زآب حیات خوش‌ترست   گشت روان زدیده‌ام چشمهٔ آب هم‌چوشط
گر به‌غلامی خودم شاه قبول می کند   تا به مبار کی دهد بنده به بند گیش خط
گه به‌هوات می‌دهم گرد مثال جان ودل   گاه به‌آب می کشم آتش عشق توچو بط
آب‌حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو   کس به‌هوای عشق اوشعر نگفت زین نمط

ک ـ ۸۲۵

۲۱

ای ازفروغ رویت روشن چراغ دیده   مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
هم‌چون تو نازنینی سر تا به پا لطافت   گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
بر قصد خون عشاق ابرووچشم‌شوخت   گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتردل باشد چومرغ بسمل   اززخم تیر جزعت درخاك وخون تپیده
ازسوز سینه هردم دودم به سر برآید   چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گردست من نگیری باخواجه باز گویم   کز عاشقان مسکین دل برده یی به‌دیده

در نسخهٔ آقای پژمان ترجیع بندی ازخواجه ثبت افتاده که قطعهٔ ذیل با اختلافی بسیاریك بند ازآن ترجیع می باشد .

دیوان حافظ ـ ویراستهٔ پژمان ص ۳۱۷

۲۲

ب ـ ۸۱۳
ه ـ ۸۱۸
ك ـ ۸۲۵

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
[سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می]
[گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای یاحی]
[با درد در آ به بوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی]
اسرار دل است در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
[اسرار دل است در ره عشق — آواز سماع و نالهٔ نی]
[یك مفلس پاك باز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی[1]]
سلطان صفت آن بت پری وش — می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران به روی خوبش — وز شرم فگنده عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی
بنشینم و با غم تو سازم — جان در سرو کار عشق بازم[2]

۲۳

ه ـ ۸۱۸

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی — چون عرق پیش عقیقت جام می
ژاله برلاله است یا بر برگ گلاب — یا بر آتش آب یا بررویت خوی
می‌شد از چشم آن کمان ابرو ولی — ازپی اش می‌رفت و گم می کرد پی
امشب از زلفت نخواهم دست داشت — رومؤذن بانگ می زن گوکه حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نی
چنگ را بردست مطرب نه دمی — گور گش بخراش وبخروشش ز پی

۱ـ سه بیت بعد ازمطلع اضافهٔ نسخهٔ «ه» می‌باشد وبیت های ششم وهفتم شکلی است که درنسخهٔ «ك» ثبت است .

۲ـ این قطعه‌که درهرسه نسخه جزو غزل‌ها آمده است ظاهراً قسمتی از یك ترجیع بند بوده‌که به اقتفای ترجیع بند معروف سعدی ساخته شده است وشاید ناتمام مانده ویاقسمت های دیگر آن ازمیان رفته باشد .

عود بر آتش نه و منقل به سوز — غم مدار از شدت سرمای دی
جام می پیش آر وچون حافظ مخور — غم که جم کی بود یا کاووس کی
آن که بهر جرعه یی جان می دهد — جامه زو بستان وجامی ده به وی
با توزین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش کز سخا — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

۲۴

ک ـ ۸۲۵

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
[شعبده بازیی کنی هردم و نیست این روا — قال رسول ربنا ما انا قط من ردی]
[گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر — سوسن و سرو و گل به تو جمله شوند مقتدی]
[از چه به عهد می کشی تیغ جفا به کین من — فکر نمی کنی مگر من عمد ممددی]
[نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر به بری به جان و دل راه به کوی بی‌خودی]

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

چهار بیت مشخص ازجمله ابیاتی است که درنسخه‌های جدید دیده می‌شود .

Call No.......... Date....12.4.55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, The book is kept beyond that day.

۱ـ فهرست ابیات
۲ ـ فهرست ملحقات
۳ـ فهرست بیت‌ها و نیم بیت‌های تازی
۴ـ فهرست نام‌های کسان
۵ـ فهرست نام‌های جایها
۶ـ فهرست نام‌های کتاب‌ها
۷ـ فهرست لغاتی که در پا صفحه‌ها معنی شده
۸ـ فهرست نام‌های کسان (مقدمه)
۹ـ فهرست نام‌های قبایل، دسته‌ها، و نسبت‌ها و . »
۱۰ـ فهرست نام‌های جایها »
۱۱ـ فهرست نام‌های کتاب‌ها، نوشته‌ها »
۱۲ـ فهرست مطالب مقدمه

Date 12.4.55

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

فهرست ابیات

شمارهٔ ۱

قصیده ها

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد ۹
شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان ۱۱
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی ۱۳

غزلها

الایا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها ۱۵
اگر آن ترک شیرازی به‌دست آرد دل ما را ۱۵
صبا به‌لطف به گو، آن غزال رعنا را ۱۵
صوفی بیا که آینه‌صافی است جام را ۱۶
دل "می‌رود زدستم صاحب‌دلان خدا را ۱۶
رونق عهد شباب است دگر بستان را ۱۷
ساقیا برخیز و درده جام را ۱۷
به‌ملازمان سلطان که رساند این دعا را ۱۸
صلاح کار کجا و من خراب کجا ۱۸
ساقی به‌نور باده برافروز جام ما ۱۹
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ۱۹
ای فروغ ماه‌حسن از روی رخشان شما ۱۹
می‌دمد صبح و کله‌بست سحاب ۲۰
گفتم: ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب ۲۱
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ۲۱
آن پیك نامور که رسید از دیار دوست ۲۱
آن ترك پری‌چهره که دوش از بر ما رفت ۲۲
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ۲۲
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است ۲۳
اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است ۲۳
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است ۲۴
المنة لله که در میکده باز است ۲۴
ای غایب از نظر به‌خدا می‌سپارمت ۲۵
ای نسیم سحر آرام‌گه یار کجاست ۲۵
ای هدهد صبا به‌سبا می‌فرستمت ۲۶
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است ۲۶
به‌جان خواجه و حق قدیم و عهد درست ۲۷
به‌دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است ۲۷
برو به‌کار خود ای واعظ، این چه فریاد است ۲۷
به کوی میکده هر سالکی که ره دانست ۲۸
بلبلی برك گلی خوش‌رنك درمنقار داشت ۲۸
به‌نال بلبل اگر با منت سر یاری است ۲۹
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است ۲۹
بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست ۳۰
تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ۳۰
جز آستان توام در جهان پناهی نیست ۳۱
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ۳۱
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت ۳۲
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست ۳۲
حال دل با تو گفتنم هوس است ۳۳
حسنت به‌اتفاق ملاحت جهان گرفت ۳۳
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست ۳٤
خلوت گزیده را به‌تماشا چه‌حاجت است ۳٤
خم زلف تو دام کفر و دین است ۳٤
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ۳۵
خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست ۳۵
خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ۳٦
خیال روی تو در هر طریق همره ماست ۳٦
دارم امید عاطفتی از جانب دوست ۳۷
در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست ۳۷
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ۳۷
دل سراپردهٔ محبت اوست ۳۸
دل و دینم شد و دلبر به‌ملامت برخاست ۳۸
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ۳۹
راهی است راه‌عشق که هیچش کناره نیست ۳۹
رواق منظر چشم من آستانهٔ تست ۳۹

روزگاری است که سودای بتان دین من است	۴۰
روزه یکسو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست	۴۰
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	۴۱
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است	۴۱
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	۴۲
زان یار دلنوازم شکری است باشکایت	۴۲
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست	۴۳
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است	۴۳
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	۴۴
زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست	۴۴
ساقیا آمدن عید مبارک بادت	۴۵
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	۴۵
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	۴۵
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	۴۶
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت	۴۶
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	۴۷
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	۴۷
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	۴۸
صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست	۴۸
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	۴۸
صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است	۴۹
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست	۴۹
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	۵۰
کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	۵۰
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است	۵۱
کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت	۵۱
گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت	۵۱
گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است	۵۲
لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است	۵۲
ما را ز خیال تو چه پروای شراب است	۵۳
ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی است	۵۳
مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت	۵۴
مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	۵۴
مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست	۵۴
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	۵۵
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است	۵۵
میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت	۵۶
یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست	۵۶
یارب سببی ساز که یارم به سلامت	۵۶
درد ما را نیست درمان الغیاث	۵۷
تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج	۵۷
اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح	۵۸
دل من در هوای روی فرخ	۵۸
آن کس که به دست جام دارد	۵۹
آن که از سنبل او غالیه تابی دارد	۶۰
آن که رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد	۶۰
آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند	۶۱
آن یار کز و خانهٔ ما جای پری بود	۶۱
ابر آذاری برآمد، باد نوروزی وزید	۶۱
از دیده خون دل همه بر روی ما رود	۶۲
از سر کوی تو هر کو به ملامت برود	۶۲
اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	۶۳
اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید	۶۳
اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد	۶۴
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	۶۴
ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند	۶۴
به آب روشن می عارفی طهارت کرد	۶۵
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد	۶۵
به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد	۶۶
بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد	۶۶
بر سر آنم که گر ز دست برآید	۶۶
به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد	۶۷
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند	۶۷
به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	۶۸
بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد	۶۸
بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	۶۹
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند ؟	۶۹
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	۶۹
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	۷۰
بیا که رایت منصور پادشاه رسید	۷۰
پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد	۷۱
پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود	۷۱

تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود ۷۲
ترسم که اشك درغم ماپرورده شود ۷۲
تنت به‌ناز طبیبان نیازمند مباد ۷۳
جان بی جمال جانان میل جهان ندارد ۷۳
جمالت آفتاب هر نظر باد ۷۳
جهان برابر وی عیداز هلال وسمه کشید ۷۴
چو آفتاب می از شرق پیاله برآید ۷۴
چو بادعزم سر کوی یار خواهم کرد ۷۵
چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود ۷۵
چه مستی است ندانم که رو به ما آورد ۷۶
حسب حال ننوشتیم وشد ایامی چند ۷۶
حسن تو همیشه در فزون باد ۷۶
خستگان راچوطلب باشدو قوت نبود ۷۷
خسروا گوی فلك درخم چوگان تو باد ۷۷
خوشادلی که مدام از پی نظر نرود ۷۸
خوش آمد گل، وزان خوش تر نباشد ۷۸
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد ۷۹
دانی که چنك وعود چه تقریر می کنند ۷۹
درازل پر تو حسنت زتجلی دم زد ۸۰
درازل هر کو به‌فیض دولت ارزانی بود ۸۰
درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد ۸۰
درنظر بازی مابی خبران حیرانند ۸۱
درنماز خم ابروی تو بـا یادُ آمد ۸۱
دست ازطلب ندارم، تـاکام من برآید ۸۲
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد ۸۲
دلا به‌سوز که‌سوز تو کارها بکند ۸۳
دل ازمن بردوروی ازمن نهان کرد ۸۳
دلبر به‌رفت ودل شدگان راخبر نکرد ۸۳
دل مابه‌دوررویت زچمن فراغ دارد ۸۴
دلم جزمهر مه‌رویان طریقی بر نمی گیرد ۸۴
دلی کـه‌غیب نمای است وجام جم دارد ۸۵
دمی باغم به‌سر بردن جهان یك سر نمی ارزد ۸۵
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد ۸۶
دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد ۸۶
دوش ازجناب آصف پیك اشارت آمد ۸۶
دوش درحلقهٔ ماقصهٔ گیسوی تو بود ۸۷
دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند ۸۷
دوش می آمدو رخساره برافروخته بود ۸۸
دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند ۸۸
دی پیرمی فروش که ذکرش به‌خیرباد ۸۸
دیدم به‌خواب خوش که به‌دستم پیاله بود ۸۹
دیدی ای دل که‌غم عشق دگربارچه کرد ۸۹
دیری است که دلدارپیامی نفرستاد ۸۹
راهی به‌زن که آهی برساز آن توان زد ۹۰
رسیدمژده که آمدبهار وسبزه دمید ۹۱
رسیده‌مژده که ایام غم نخواهدماند ۹۱
روبر رهش نهادم وبر من گذر نکرد ۹۱
روزوصل دوستداران یادباد ۹۲
روزهجران وشب فرقت یار آخر شد ۹۲
روشنی طلعت توماه ندارد ۹۳
زاهد خلوت نشین دوش به‌میخانه‌شد ۹۳
زهی خجسته‌زمانی که‌یار باز آید ۹۳
ساقی ارباده ازین دست به‌جام اندازد ۹۴
ساقی حدیث سرو وگل ولاله می‌رود ۹۴
سال‌ها دفترما در گرو صهبا بود ۹۵
سال‌ها دل طلب جام جم ازمامی کرد ۹۵
ستاره‌یی به‌درخشید وماه مجلس شد ۹۶
سحربلبل حکایت باصبا کرد ۹۶
سحرچون خسروخاور علم بر کوهساران زد ۹۷
سحرم دولت بیدار به‌بالین آمد ۹۷
سروچمان من چرامیل چمن نمی کند ؟ ۹۸
سمن بویان غبارغم چو بنشینند بنشانند ۹۸
شاهد آن نیست که‌مویی ومیانی دارد ۹۹
شاهدان گردلبری زین‌سان کنند ۹۹
شراب بی‌غش و ساقی خوش ، دودام رهند ۱۰۰
شراب وعیش نهان چیست، کاربی بنیاد ۱۰۰
صبا به‌تهنیت پیرمی فروش آمد ۱۰۰
صباوقت سحربویی ززلف یارمی آورد ۱۰۱

صوفی ار باده به‌اندازه خورد نوشش باد ۱۰۱
صوفی نهاددام وسرحقه باز کرد ۱۰۲
طایر دولت اگر بازگذاری به کند ۱۰۲
عشق تو نهال حیرت آمد ۱۰۳
عکس روی توچو درآینهٔ جام افتاد ۱۰۳
غلام نرگس مست تو تاجدارانند ۱۰۳
قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ۱۰۴
کسی که حسن خط دوست در نظردارد ۱۰۴
کلك مشکین توروزی که زمایاد کند ۱۰۵
کنون که درچمن آمد گل ازعدم به‌وجود ۱۰۵
کی شعرخوش انگیزد خاطر که حزین باشد ۱۰۶
گداخت جان که شودکار دل تمام ونشد ۱۰۶
گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود ۱۰۶
من ازباغ تویك میوه به‌چینم چه شود ۱۰۷
گرمی فروش حاجت رندان رواکند ۱۰۷
گفتم غم تودارم، گفتاغمت سرآید ۱۰۸
گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند ۱۰۸
گل بی‌رخ یارخوش نباشد ۱۰۸
گوهرمخزن اسرار همان است که‌بود ۱۰۹
مرا به‌رندی و عشق، آن فضول عیب کند ۱۰۹
مرامهرسیه‌چشمان زسربیرون نخواهدشد ۱۱۰
مژده‌ای دل که دگربادصبا بازآمد ۱۱۰
مسلمانان مراوقتی دلی بود ۱۱۰
مطرب عشق عجب سازو نوایی دارد ۱۱۱
معاشران زحریف شباب یادآرید ۱۱۱
معاشران گره اززلف یارباز کنید ۱۱۱
من وانکار شراب، این چه‌حکایت باشد؟ ۱۱۲
نسیم بادصبادوشم آگهی آورد ۱۱۲
نفس بادصبا مشك فشان خواهدشد ۱۱۳
نفس برآمد وکام ازتوبرنمی‌آید ۱۱۳
نقدصوفی نه‌همه صافی و بی‌غش باشد ۱۱۳
نقدهارابود آیا که عیاری گیرند ۱۱۴
نه‌هر که‌چهره برافروخت دلبری داند ۱۱۴
نیست درشهر نگاری که‌دل ما به‌برد ۱۱۵
واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر می‌کنند ۱۱۵
هرآن کو خاطرمجموع ویارنازنین دارد ۱۱۶
هرآن که‌جانب اهل وفانگه‌دارد ۱۱۶
هرکه‌رابا خط سبزت سرسودا باشد ۱۱۶
هرکه‌شد محرم‌دل در حرم یار بماند ۱۱۷
هرگز نقش تو ازلوح دل وجان نرود ۱۱۷
همای اوج سعادت به‌دام ما افتد ۱۱۸
یادبادآن که زماوقت سفریاد نکرد ۱۱۸
یادبادآن که‌سر کوی توام منزل بود ۱۱۹
یادبادآن که‌نهانت نظری باما بود ۱۱۹
یارم چوقدح به دست گیرد ۱۲۰
یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران راچه‌شد ۱۲۰
یك دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود ۱۲۰
الا ای طوطی گویای اسرار ۱۲۱
ای خرم ازفروغ رخت لاله‌زارعمر ۱۲۱
ای‌صبا نکهتی ازخاك ره‌یار بیار ۱۲۲
ای‌صبانکهتی از کوی فلانی به‌من آر ۱۲۲
دیگر زشاخ سروسهی بلبل صبور ۱۲۳
روی بنماومرا گو که‌زجان دل برگیر ۱۲۳
روی بنما ووجودخودم ازیادببر ۱۲۴
شب وصل است وطی شدنامهٔ هجر ۱۲۴
صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار ۱۲۴
عیداست وآخر گل ویاران درانتظار ۱۲۵
گربود عمر به‌میخانه‌رسم بارد گر ۱۲۵
نصیحتی کنمت بشنو وبهانه مگیر ۱۲۶
یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور ۱۲۶
ای سروناز حسن که‌خوش می‌رود به‌ناز ۱۲۷
برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز ۱۲۷
بیاو کشتی مادرشط شراب انداز ۱۲۸
حال خونین دلان که گوید باز ۱۲۸
خیزودرکاسهٔ زرآب طربناك انداز ۱۲۸
درآ که‌دردل خستهٔ ناتوان درآید باز ۱۲۹
دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز ۱۲۹
منم که دیده به‌دیدار دوست کردم باز ۱۳۰
هزارشکر که دیدم به‌کام خویشت باز ۱۳۰
ای‌صبا گربگذری برساحل رودارس ۱۳۰
دارم اززلف سیاهش گله چندان که‌مپرس ۱۳۱

درعشقی کشیده‌ام که مپرس ۱۳۱
دلا رفیق سفر، بخت نیک خواهت بس ۱۳۲
گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس ۱۳۲
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ۱۳۲
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ۱۳۳
باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ۱۳۳
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش ۱۳۴
به‌برد از من قرار و طاقت و هوش ۱۳۴
به‌دور لاله قدح گیر و بی‌خیال می‌باش ۱۳۴
چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش ۱۳۵
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش ۱۳۵
در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش ۱۳۶
دلم رمیده‌شد و غافلم من درویش ۱۳۶
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش ۱۳۶
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش ۱۳۷
شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش ۱۳۷
صوفی گلی به‌چین و مرقع به‌خار بخش ۱۳۸
فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش ۱۳۸
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ۱۳۹
ما آزموده‌ییم درین شهر بخت خویش ۱۳۹
مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش ۱۳۹
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش ۱۴۰
یارب این نوگل خندان که سپردی به‌منش ۱۴۰
بامدادان که ز خلوت‌گه کاخ ابداع ۱۴۱
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ۱۴۱
قسم به‌حشمت و جاه و جلال شاه‌شجاع ۱۴۲
سحر به‌بوی گلستان دمی شدم به‌باغ ۱۴۲
طالع اگر مدد کند دامنش آورم به‌کف ۱۴۲
زبان خامه ندارد سر بیان فراغ ۱۴۳
مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق ۱۴۳
اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان بر خاک ۱۴۴
ای دل ریش مرا با تو حق نمک ۱۴۴
هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک ۱۴۴
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول ۱۴۵
ای رخت چون خلد و لبت سلسبیل ۱۴۵
به‌وقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل ۱۴۶
خوش خبر باشی ای نسیم شمال ۱۴۶
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ۱۴۷
شممت روح وداد و شمت برق وصال ۱۴۷
هر نکته‌یی که گفتم در وصف آن شمایل ۱۴۸
آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم ۱۴۸
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم ۱۴۸
باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم ۱۴۹
به‌تیغم گر کشد دستش نگیرم ۱۴۹
بشری اذا السلامة حلت بذی سلم ۱۵۰
به‌عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ۱۵۰
به‌غیر آن که به‌شد دین و دانش از دستم ۱۵۰
بگذار تا به‌شارع میخانه بگذریم ۱۵۱
به‌مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ۱۵۱
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ۱۵۲
بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم ۱۵۲
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ۱۵۲
جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ۱۵۳
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ۱۵۴
چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم ۱۵۴
حاشامن نه موسم گل ترک می کنم ۱۵۵
حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم ۱۵۵
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ۱۵۶
خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم ۱۵۶
خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم ۱۵۷
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ۱۵۷
خیز تا خرقهٔ صوفی به‌خرابات بریم ۱۵۷
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ۱۵۸
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم ۱۵۸
دردم از یار است و درمان نیز هم ۱۵۹
در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم ۱۵۹
دوستان وقت گل آن به که به‌عشرت کوشیم ۱۶۰
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ۱۶۰
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم ۱۶۰
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ۱۶۱
دیده دریا کنم و صبر به صحرا افکنم ۱۶۲

دیشب به‌سیل اشک ره‌خواب می‌زدم ۱۶۲
روزگاری شد که درمیخانه‌خدمت می کنم ۱۶۳
زدست کوته خودزیر بارم ۱۶۳
زلف برباد مده تاندهی بربادم ۱۶۳
سال‌ها پی‌روی مذهب رندان کردم ۱۶۴
سرم خوش است وبه بانگ بلندمی گویم ۱۶۴
صلاح ازما چه‌می جویی که مستان را صلا گفتیم ۱۶۵
صنما باغم عشق توچه تدبیر کنم ۱۶۵
صوفی بیا که‌خرقهٔ سالوس برکشیم ۱۶۶
عاشق روی جوانی‌خوش نوخاسته‌ام ۱۶۶
عشق‌بازی‌وجوانی و شراب لعل‌فام ۱۶۶
عمری‌است تابه‌راه‌غمت رونهاده‌ایم ۱۶۷
عمری است تامن‌درطلب هرروز گامی می‌زنم ۱۶۷
غم‌زمانه که هیچش کران‌نمی‌بینم ۱۶۸
فاش‌می گویم واز گفتهٔ‌خوددلشادم ۱۶۸
فتوای پیرمغان دارم وقولی‌است‌قدیم ۱۶۸
گرازاین منزل‌ویران به‌سوی‌خانه‌روم ۱۶۹
گرچه‌افتادززلفش گرهی‌درکارم ۱۶۹
گرچه‌ما بندگان پادشهیم ۱۷۰
گردست‌دهدخاک کف‌پای‌نگارم ۱۷۰
گردست‌رسددرسرزلفین توبازم ۱۷۱
گرم‌ازدست برخیزدکه‌بادلدار بنشینم ۱۷۱
گرمن‌ازسرزنش مدعیان اندیشم ۱۷۲
مابدین‌درنه‌پی‌حشمت‌وجاه‌آمده‌ایم ۱۷۲
مابی‌غمان مست‌دل‌ازدست‌داده‌ایم ۱۷۲
مادرس‌سحر درره‌میخانه‌نهادیم ۱۷۳
مازیاران چشم‌یاری‌داشتیم ۱۷۳
مابرآریم شبی‌دست‌ودعایی به‌کنیم ۱۷۳
مانگوییم بدومیل به‌ناحق‌نکنیم ۱۷۴
مراعهدی‌است باجانان که‌تاجان‌دربدن‌دارم ۱۷۴
مرامی‌بینی‌وهردم زیادت می کنی‌دردم ۱۷۵
مرحباطایرفرخ‌پی‌فرخنده‌پیام ۱۷۵
مزن بردل‌زنوک‌غمزه تیرم ۱۷۵
مژدهٔ‌وصل تو کزسرجان برخیزم ۱۷۶
من‌ترک‌عشق‌وشاهد وساغرنمی کنم ۱۷۶
من‌دوستدارروی خوش وموی‌دل کشم ۱۷۷
من که‌ازآتش‌دل چون‌خم می‌درجوشم ۱۷۷
من که‌باشم که‌برآن‌خاطر عاطر گذرم ۱۷۸
من‌نه‌آن‌رندم که ترک‌شاهدوساغر کنم ۱۷۸
نمازشام غریبان چو گریه آغازم ۱۷۹
هرچند پیروخسته‌دل‌وناتوان شدم ۱۷۹
افسرسلطان‌گل پیداشد ازطرف‌چمن ۱۷۹
ای‌روی‌ماه‌منظرتوبهارحسن ۱۸۰
ای‌نورچشم‌من‌سخنی‌هست گوش کن ۱۸۰
بالابلندعشوه گرنقش‌بازمن ۱۸۱
بهاروگل طرب‌انگیزگشت‌وتوبه‌شکن ۱۸۱
چندان که گفتم‌غم‌باطبیبان ۱۸۲
چوگل‌هردم‌به بویت‌جامه‌برتن ۱۸۲
چون‌شوم‌خاک‌رهش دامن‌بیفشاندزمن ۱۸۳
خداراکم‌نشین با خرقه‌پوشان ۱۸۳
خوش‌ترازفکرمی‌وجام‌چه‌خواهدبودن ۱۸۳
دانی که‌چیست دولت، دیداریاردیدن ۱۸۴
زدردرآ وشبستان مامنور کن ۱۸۴
شاه‌شمشادقدان‌خسروشیرین‌دهنان ۱۸۵
شراب لعل کش‌وروی‌مه‌جبینان‌بین ۱۸۵
صبح‌است‌ساقیاقدحی پرشراب کن ۱۸۵
فاتحه‌یی چوآمدی برسرخسته‌یی به‌خوان ۱۸۶
کرشمه‌یی کن‌وبازار ساحری‌بشکن ۱۸۶
گل‌برگ‌رازسنبل مشکین‌نقاب کن ۱۸۷
منم که‌شهرهٔ‌شهرم به‌عشق‌ورزیدن ۱۸۷
می‌سوزم‌ازفراقت روی‌ازجفابه‌گردان ۱۸۷
می‌فگن‌برصف رندان نظری بهترازین ۱۸۸
نکته‌یی‌دل کش‌به‌گویم‌خال‌آن مه‌روبه‌بین ۱۸۸
یارب‌آن‌آهوی‌مشکین‌به‌ختن بازرسان ۱۸۹
ای‌آفتاب‌آینه دارجمال‌تو ۱۸۹
ای‌پیک‌راستان خبریارمابه‌گو ۱۸۹
ای‌خون‌بهای‌نافهٔ چین خاک‌راه‌تو ۱۹۰
ای‌قبای‌پادشاهی راست بربالای‌تو ۱۹۰
به‌جان‌پیرخرابات وحق‌نعمت‌او ۱۹۱
تاب‌بنفشه‌می‌دهدطرهٔ‌مشک‌سای‌تو ۱۹۱

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ۱۹۲
گفتا برون شدی به تماشای ماه نو ۱۹۲
گل بن عیش می‌دمد ساقی گل‌عذار کو ۱۹۲
مرا چشمی است خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو ۱۹۳
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ۱۹۴
از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ۱۹۴
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ۱۹۴
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه ۱۹۴
دامن کشان همی‌شد در شرب زر کشیده ۱۹۵
در سرای مغان رفته بود و آب زده ۱۹۵
دوش رفتم به در میکده خواب آلوده ۱۹۶
سحرگاهان که مخمور شبانه ۱۹۶
عیشم مدام است از لعل دلخواه ۱۹۷
گر تیغ بارد در کوی آن ماه ۱۹۷
ناگهان پرده برانداخته‌یی یعنی چه ۱۹۸
وصال او ز عمر جاودان به ۱۹۸
آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی ۱۹۸
اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی ۱۹۹
احمد الله علی معدلة السلطان ۱۹۹
از من جدا مشو که توام نور دیده‌یی ۲۰۰
ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی ۲۰۰
ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی ۲۰۱
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی ۲۰۱
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ۲۰۲
ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی ۲۰۲
ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی ۲۰۳
ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی ۲۰۳
ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی ۲۰۴
ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی ۲۰۴
ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی ۲۰۴
ای که دایم به خویش مغروری ۲۰۵
ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی ۲۰۵
ای که در کوی خرابات مقامی داری ۲۰۶
ای که مهجوری عشاق روا می‌داری ۲۰۶
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ۲۰۷
با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی ۲۰۷
به جان او که گرم دسترس به جان بودی ۲۰۷
به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی ۲۰۸
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ۲۰۸
به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ۲۰۹
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ۲۰۹
بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی ۲۰۹
بیا با ما مورز این کینه‌داری ۲۱۰
ترا که هرچه مراد است در جهان داری ۲۱۰
تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی ۲۱۱
چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی ۲۱۱
چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری ۲۱۲
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ۲۱۲
درهمه دیر مغان نیست چو من شیدایی ۲۱۲
دو یار نازک و از بادهٔ کهن دومنی ۲۱۳
دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی ۲۱۳
رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی ۲۱۴
روزگاری است که ما را نگران می‌داری ۲۱۴
زان می عشق کز او پخته شود هر خامی ۲۱۵
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ۲۱۵
ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی ۲۱۶
زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی ۲۱۶
ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی ۲۱۷
ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می ۲۱۷
سبت سلمی بصدغیها فؤادی ۲۱۸
سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی ۲۱۸
سحرگه ره‌روی در سرزمینی ۲۱۹
سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی ۲۱۹
سلام الله ما کر اللیالی ۲۲۰
سلامی چو بوی خوش آشنایی ۲۲۰
سلیمی منذ حلت بالعراق ۲۲۱
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی ۲۲۱
شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری ۲۲۲
صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری ۲۲۲
صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی ۲۲۳
طفیل هستی عشقند آدمی و پری ۲۲۳

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ۲۲۴
کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی ۲۲۴
که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی ۲۲۵
گفتند خلایق که توبی یوسف ثانی ۲۲۵
لبش می بوسم و درمی کشم می ۲۲۵
مخور جام عشقم ساقی بده شرابی ۲۲۶
می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی ۲۲۶
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ۲۲۶
نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی ۲۲۷
نوش کن جام شراب یك منی ۲۲۷
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی ۲۲۷
هزار جهد بکردم که یار من باشی ۲۲۸
هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی ۲۲۹
یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی ۲۲۹

نمی یابم

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی ۲۳۲

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد ۲۳۳

قطعه‌ها

تو نیك و بد خود هم از خود بپرس ۲۳۶
سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق ۲۳۶
آصف دور زمان جان جهان توران شاه ۲۳۶
بهاء الحق و الدین طاب مثواه ۲۳۶
قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال ۲۳۶
رحمال لایموت چو آن پادشاه را ۲۳۷
به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق ۲۳۷
خسروا گوی فلك در خم چوگان تو شد ۲۳۷
دادگرا فلك ترا جرعه کش پیاله باد ۲۳۸
روح القدس آن سروش فرخ ۲۳۸
به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس ۲۳۸
شمه یی از داستان عشق شورانگیز ماست ۲۳۸
اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش ۲۳۹
دل منه بر دنیی و اسباب او ۲۳۹
بر سر بازار جان بازان منادی می زنند ۲۳۹
دل مبند ای مرد بخرد بر صفای عمرو زید ۲۳۹
برادر خواجه عادل طاب مثواه ۲۴۰
بر تو خوانم ز دفتر اخلاص ۲۴۰
زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبك روحی ۲۴۰
مجد دین سرور و سلطان قضات اسماعیل ۲۴۰
بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل ۲۴۰
سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت ۲۴۰
سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن ۲۴۱
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند ۲۴۱
در این ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم ۲۴۱
ای معرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز ۲۴۱
ساقیا پیمانه پر کن ز آنکه صاحب مجلست ۲۴۱
به گوش جان رهی منهیی ندا درداد ۲۴۱
به روز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه ۲۴۲
به من سلام فرستاد دوستی امروز ۲۴۲
گدا گر گهر پاك داشتی در اصل ۲۴۲
آن میوهٔ بهشتی کامد به دستت ای جان ۲۴۲
خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا ۲۴۲
ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار ۲۴۳
پادشاها لشکر توفیق همراه تواند ۲۴۳

رباعی‌ها

جز نقش تو در نظر نیامد ما را ۲۴۴
بر گیر شراب طرب انگیز و بیا ۲۴۴
گفتم که لبت گفت لبم آب حیات ۲۴۴
ماهی که قدش به سرو می ماند راست ۲۴۴
من با کمر تو در میان کردم دست ۲۴۴
تو بدری و خورشید ترا بنده شدست ۲۴۴
هر روز دلم به زیر باری دگرست ۲۴۴
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت ۲۴۴
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت ۲۴۵
نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت ۲۴۵
اول به وفا می وصالم درداد ۲۴۵

نی‌دولت دنیا به‌ستم می‌ارزد ۲۴۵
هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد ۲۴۵
چون غنچهٔ گل غرابه پرداز شود ۲۴۵
با می به کنار جوی می‌باید بود ۲۴۵
این گل زبر هم نفسی می‌آید ۲۴۵
از چرخ به‌هر گونه همی‌دار امید ۲۴۵
ایام شباب است شراب اولاتر ۲۴۶
خوبان جهان صید توان کرد به‌زر ۲۴۶
سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر ۲۴۶
عشق رخ یار بر من زار مگیر ۲۴۶
در سنبلش آویختم از روی نیاز ۲۴۶
مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس ۲۴۶
چشم تو که سحر بابل است استادش ۲۴۶
ای دوست دل از جفای دشمن در کش ۲۴۶
ماهی که نظیر خود ندارد به‌جمال ۲۴۶
در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل ۲۴۶
لب باز مگیر یك زمان از لب جام ۲۴۷
در آرزوی بوس و کنارت مردم ۲۴۷
عمری ز پی مراد ضایع دارم ۲۴۷
من حاصل عمر خود ندارم جز غم ۲۴۷
چون باده ز غم چه باید جوشیدن ۲۴۷
ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو ۲۴۷
چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از و ۲۴۷
ای باد حدیث من نهانش می‌گو ۲۴۷
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده ۲۴۷
گفتی که تراشوم مدار اندیشه ۲۴۸
آن جام طرب شکار بر دستم نه ۲۴۸
با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی ۲۴۸
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ۲۴۸
ای کاش که بخت ساز گاری کردی ۲۴۸
گرهم چو من افتادهٔ این دام شوی ۲۴۸

فهرست ملحقات

شمارهٔ ۲

به بین هلال محرم ، به‌خواه ساغر راح ۲۴۹
ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست ۲۴۹
بریدباد صبا دوشم آگهی آورد ۲۵۰
من و صلاح و سلامت، کس این گمان نبرد ۲۵۰
ما به رفتیم و تو دانی و دل غم خورما ۲۵۱
صبح دولت می‌دمد کو جام هم چون آفتاب ۲۵۲
ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ۲۵۲
غمش تا در دلم مأوا گرفتست ۲۵۲
اگر به لطف به‌خوانی مزید الطافست ۲۵۲
صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند ۲۵۳
ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید ۲۵۳
کارم ز جور چرخ به‌سامان نمی‌رسد ۲۵۴
مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید ۲۵۴
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ۲۵۵
مرا می‌دگر باره از دست برد ۲۵۵
هوس باد بهارم به‌سر صحرا برد ۲۵۵
عشق تو نهال حیرت آمد ۲۵۶
ساقیا مایهٔ شباب بیار ۲۵۶
صبا به‌مقدم گل روح راح بخشد باز ۲۵۷
جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس ۲۵۷
من خرابم ز غم یار خراباتی خویش ۲۵۸
نیست کس راز کمند سر زلف تو خلاص ۲۵۸
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ ۲۵۸
گرد عذار یار من تا بنوشت گرد خط ۲۵۹
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده ۲۵۹
ساقی اگرت هوای ماهی ۲۶۰
ای ز شرم عارضت گل غرق خوی ۲۶۰
نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی ۲۶۱

فهرست ابیات و نیم بیت‌های تازی

بیت	صفحه
الایا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها	۱
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها	۱
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا	۵
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا	۵
الصبوح الصبوح یا اصحاب	۱۳
المدام المدام یا احباب	۱۳
افتح یا مفتح الابواب	۱۴
ولو آذیتنی بالهجر والهجر	۲۵۲
سلام فیه حتی مطلع الفجر	۲۵۲
فان الربح والخسران فی التجر	۲۵۲
لان روحی قد طاب ان یکون فداک	۳۰۱
قصة العشق لا انفصام لها فصمت هاهنا لسان القال	۳۰۵
ما لسلمی ومن بذی سلم این جیراننا و کیف الحال	۳۰۵
عفت الدار بعد عافیه فاسألوا حالها عن الاطلال	۳۰۵
فی جمال الکمال نلت منی صرف الله عنک عین کمال	۳۰۵
یا برید الحمی حماک الله مرحبا مرحبا تعال تعال	۳۰۵
احادیا بجمال الجیب قف وانزل	۳۰۷
مرضیة السجایا محمودة الخصایل	۳۰۸
بشری اذ السلامة حلت بذی سلم لله حمد معترف غایة النعم	۳۱۳
ان العهود عند ملیک النهی ذمم	۳۱۳
الآن ندمت و ما ینفع الندم	۳۱۳
من له یقتل داء دنف کیف ینام	۳۷۲
ذاک دعوای وها انت و تلک الایام	۳۷۲
انی رایت دهراً من هجرک القیامه	۴۱۶
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه	۴۱۶
من جرب المجرب حلت به الندامه	۲۱۶
من بعدها عذاب فی قربها السلامه	۴۱۶
والله ما راینا حبا بلا ملامه	۴۱۶
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه	۴۱۶
الصبر مر والعمر فان یا لیت شعری حتام القاه	۴۲۴
اتت روایح رند وزاد غرامی	۴۲۸
من المبلغ عنی الحمی الی سعاد سلامی	۴۲۸
اذا تغرد عن ذی الأراک طایر خیر فلا تفرد عن روضها انین حمامی	۴۲۸
رایت من هضبات الحمی قباب خیام	۴۲۸
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام	۴۲۸
بعدت منک و قد صرت ذائب کهلال	۴۲۸
و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی	۴۲۸
احمد الله علی معدلة السلطان	۴۲۹
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی	۴۵۵
سبت سلمی بصدغیها فؤادی و روحی کل یوم لی ینادی	۴۷۰
و واصلنی علی رغم الاعادی	۴۷۰
توکلنا علی رب العباد	۴۷۰
امن انکرتنی عن عشق سلمی	۴۷۰
غریق العشق فی بحر الوداد	۴۷۰
سلام الله ما کر اللیالی و جاوبت المثانی و المثالی	۴۷۴
علی وادی الاراک و من علیها و دار باللوی فوق الرمال	۴۷۴
وادعو بالتواتر والتوالی	۴۷۴
فحبک راحتی فی کل حین و ذکرک مونسی فی کل حال	۴۷۴
و علم الله حسبی من سوآلی	۴۷۴
سلیمی منذ حلت بالعراق الاقی من نواها ما الاقی	۴۷۶
الی رکبانکم طال اشتیاقی	۴۷۶
ربیع العمر فی مرعی حماکم حماک الله یا عهد التلاقی	۴۷۶
سقاک الله من کأس الدهاق	۴۷۶
الی تعساً لایام الفراق	۴۷۶
دموعی بعد کم لاتحقروها فکم بحر عمیق من سواقی	۴۷۶

اری اسامر لیلای لیلة القمر ۴۸۱
لمع البرق من الطور وآنست به
فلعلی لك آت به‌شهاب قبس ۴۸۲
یسرالله طریقاً بك یاملتمسی ۴۸۲
کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی ۴۸۳
ایامنازل سلمی فاین سلماك ۴۸۳
انا اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی ۴۸۳
وهات شمسة کرم مطیب زاکی ۴۸۳
دع التکاسل تغنم فقدجری مثل ۴۸۳
اری مآثر محیای من محیاك ۴۸۳
یا مبسماً یحاکی درجا من اللآلی ۴۹۵
قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال ۴۹۵
الملك قدیباهی من جده وجده ۴۹۵
قطعه‌ها
ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لایحتسب ۱
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانو ۲۵

فهرست نامهای کسان

شمارهٔ ۴

آدم : ۱۶ ، ۲۲، ۱۱۵، ۷۲، ۱۲۹ ، ۱۶۸، ۱۷۷،
آصف : ۲۷، ۴۲، ۸۶، ۱۰۵، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۶۴، ۱۵۹،
۱۵۶، ۱۶۱، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۳۶،
آصف ثانی: ۹، ۵۰، ۱۷۱، ۲۲۸
ابواسحاق، (رجوع شودبه‌شاه شیخ ابواسحاق):
ابوالفوارس(شاه‌شجاع) : ۹۶،
ابوسعید: ۱۰
اتابك (پیراحمدبن اتابك پشنگ از اتابکان لربزرگ):
۱۸۰ ،
احمد،سلطان: ۱۹۹
ارپاخان : **۱۰**
اردوان : ۱۱ ،
اسکندر، (ونیز رجوع شود به‌سکندر) : ۹۶ ، ۱۳۶ ،
۱۹۱، ۲۱۴،
افراسیاب : ۲۰۵، ۲۳۳ ،
امیرمبارزالدین محمد: **۴۳**، ۲۳۹
امین‌الدین، شیخ: ۲۳۷ ،
انوری : **۲۲۹**
اورنگ : ۱۶۷ ،
اویس،شیخ (جلایری) ؛ (مظفری) : ۷۹
ایاز : ۲۴، ۱۳۰،
ایلخانی : ۱۹۹
باربد : ۲۴۵
برهان‌الدین (ابونصر فتح الله بن خواجه کمال‌الدین
ابوالمعالی وزیر امیرمبارزالدین محمد):۱۶۱، ۲۲۹
بستامی (بایزید) : ۱۵۸،
بواسحاق : ۲۴ ، ۲۴۰ (رجوع شودبه‌شاه‌شیخ ابواسحاق)
بونصر(بن) بوالمعالی،رجوع شودبه‌برهان‌الدین فتح الله :
۲۲۹ ،
بهاءالدین (امام‌سنت‌وشیخ جماعت): ۲۳۶
بهرام گور: ۱۳۸،
بهمن: ۱۰۰،
پرویز: ۲۴، ۲۴۵،
پژمان : **۲۳۶**
پورپشنگ : ۱۸۰
پیران : ۲۳۳
پیر گلرنگ : ۹۵
تقی‌بن معین‌الدین اوحدی: **۵۸**
تور : ۲۳۳،
توران‌شاه، (خواجه‌جلال‌الدین - وزیرشاه شجاع) :
۱۵۵ ، ۲۰۸ . ۲۱۶ ، ۲۳۶،
توران‌شاه، (همان‌خواجه‌جلال‌الدین‌است یا توران‌شاه بن
قطب‌الدین تهمتن پادشاه‌هرموز که‌درحدود ۷۳۷-۷۷۹
سلطنت‌نمود) : ۱۴۸

تهمتن، (رستم) : ۱۵۲
جلال‌الدین(مسعودشاه) : **۱۰**
جلال‌الدین، (تورانشاه) ، رجوع شودبه تورانشاه
جمال‌الدین شیخ ابواسحاق : **۱۰**
جم: ۲۰، ۲۷، ۲۸، ۳۹، ۴۹، ۵۹، ۸۵، ۶۷، ۹۵، ۸۷، ۹۱،
۹۸، ۱۳۵، ۱۵۱، ۱۵۵، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۹، ۲۲۵ ،
۲۳۳، ۲۳۴،
جمشید: ۱۱، ۶۵، ۹۱، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۴۱، ۲۰۳ ،
۲۰۹، ۲۳۳،
چنگیزخانی : ۲۰۰
حاتم‌طی: ۲۰۹، ۲۱۸،
حاجی‌قوام : ۱۹، ۱۶۷، ۲۴۸
حافظ : ۴، ۵، ۶، ۷، ۱۳؛ ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸،
۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹،
۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰،
۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱،
۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲،
۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶: ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳،
۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴،
۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵،
۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴،
۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲،
۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰
۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸،
۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶،
۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴،
۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲
۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰،
۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸،
۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶،
۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴،
۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲،
۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰،
۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸،
۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶،
۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴،
۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۱،
۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵،
۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱
حسن ایلخانی : ۱۹۹
حلاج(حسین‌بن‌منصور): ۱۴۸،
خانلری (دکترپرویز): **۱۱۸**
خسرو : ۹۷، ۱۰۵، ۲۲۵
خضر: ۱۰، ۳۲، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۹۶، ۱۰۴ ، ۱۲۰ ،
۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۹، ۲۱۹، ۲۳۲
خلاق‌المعانی: **۱۵۳** (کمال الدین اسماعیل اصفهانی)
خواجه‌عادل: ۲۴۰
خواجوی کرمانی : **۲۹، ۱۴۶**،
دارا: ۱۱،
داوود : ۱۰۵
دجال: ۷۱ ،
رستم: ۲۲۱،
رضوان : ۴۱ ،
رودکی : **۲۲۲**
زلیخا: ۱۵،
زردشت: ۲۳۳
زردشتی : ۱۰۵
زو : ۱۹۲.
سامری : ۹۳،
سرو: **۹۴**،
سعاد : ۱۹۹
سعدی: **۵، ۲۹، ۵۵، ۸۱، ۱۶۳، ۱۶۴**،
سکندر: ۱۲۱، ۱۳۳، ۲۳۴ ،
سلم: ۲۳۳،
سلمان‌ساوجی: **۱۰۳**،
سلما(سلمی) : ۱۰۵، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۴۶، ۲۱۸؛ ۲۲۴
سلیمان: ۲۲، ۴۸، ۷۹، ۸۶، ۸۸، ۱۰۵، ۱۰۷ ، ۱۱۶ ،
۱۳۸، ۲۰۲،
سلیمی: ۲۲۰
سیامك: ۲۹۲،
سیاووش : ۷۳
شافعی: ۱۴۸،
شاه شجاع،(جلال‌الدین ابوالفوارس) : ۱۱، ۱۳، ۹۶،

۲۳۷،۱۴۲،۱۴۱،۱۴۰،۱۳۷
شاه شیخ‌ابواسحاق: ۲۴۰،۲۳۷،۱۱۹،۱۰،۹
شاه‌نعمت‌الله‌ولی : **۵۸**،
شداد: ۱۹۹
شرف‌الدین محمودشاه‌اینجو، **۱۰**
شعیب: ۱۰۹
شمس‌الدین‌محمد: **۱۰**
شیخ‌جام: ۱۶،
شیخ صنعان : ۲۸
شیده : ۲۳۳،
شیرین: ۲۳۸،۲۲۵،۱۸۳،۱۶۴،۱۰۰،۶۰،۴۳،
صاحب‌دیوان: ۱۶۴
صاحب‌عیار ، (رجوع‌شود به‌قوام الدین) ،
صهیب: ۱۰۹،
ظهیر فاریابی: **۱۴۵**
عادل ، خواجه: ۲۴۰
عبدالصمد ، فخرالدین: ۶۱
عضد (الدین‌ایجی): ۲۳۷،
عمادالدین‌محمود، (ازوزرای‌شاه‌شیخ‌ابواسحاق) : ۱۰۵
عیسی(عیسا): ۲۰۴،۱۰۸،۱۰۵،۴۶،۵۵،۲۳،۳۲،۳۱
عیسی‌مریم: ۲۳،
غضنفر، (سلطان) پسرشاه منصور : ۱۵۴،
غیاث‌الدین ، (سلطان) : ۹۵،
غیاث‌الدین کی‌خسرو : **۱۰**
فخرالدین‌عبدالصمد : ۶۱ ،
فرخ : ۵۸
فرهاد: ۲۳۸،۲۰۸:۱۱۸،۱۰۵،۱۱۰،۶۰،۱۰۰،۴۳
فریدون : ۲۳۴،۲۰۳،
فلاطون : ۱۲۸ ،
قارون : ۱۷ ، ۴۲ ، ۴۴ ، ۷۳ ، ۱۳۶ ، ۲۰۲،۱۶۱،
۲۱۶ ، ۲۳۳،
قباد : ۱۰۰،
قوام ، حاجی ـ (قوام الدین حسن از وزرای‌شاه شیخ ابواسحاق) : ۱۹،۱۶۷، ۱۷۵ ، ۲۳۷
قوام‌الدین ، خواجه قوام‌الدین‌محمد صاحب عیار: ۶۰، ۲۳۹،۱۱۶،۱۳

قیصر : ۲۱۷،۱۴،۱۳
کاووس: ۲۳۲،۱۵۵،۱۰۰،
کسرا : ۲۴
کمال ، اسماعیل ، (کمال الدین اسماعیل) : ۱۵۳ ، **۱۵۳** ،
کمال‌الدین‌ابوالوفا : ۹۷،
کمال خجندی : **۵۹**
کی : ۱۰۰ ، ۲۲۵،۲۰۹،۱۵۵ ،
کی خسرو : ۲۳۲،۲۰۵،۱۱۶،۶۵،
کی‌قباد : ۱۱
گل : ۹۴
گل چهر : ۱۶۷ ،
لاله : ۹۴
لیلی : ۲۴،۴۳،۸۱،۸۹، ۱۶۱ ، ۲۰۲
مانی : ۱۷۱ ،
مجدالدین ، شیخ : ۲۳۷ ،
مجدالدین اسماعیل (قاضی) : رجوع شود به (شیخ مجدالدین) : ۲۴۰
مجنون : ۲۴ ، ۴۳ ، ۸۱،۸۹، ۱۲۶ ، ۲۰۲ ،
محمدبن علی ، صاحب عیار ، (رجوع شود به قوام الدین):
محمود، (رجوع شود به عمادالدین) :
محمود ، (غزنوی) : ۱۳۰،۲۴ ،
محمودشاه : **۱۰**
مختاری غزنوی : ۲۳۷
مسعود سعد سلمان: **۱۵۳**
مسیح : ۲۱۵،۱۰۱،
مسیحا : ۲۲۱،۱۹۳،۸۳،۹۵،۱۶
معزی : **۱۶۱**
منصور ، (حلاج) : ۹۹
منصور، شاه (شجاع‌الدین،پسرشرف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین‌محمد):۷۰،۹۷،۱۱۲،۱۲۱،۱۵۳،۱۷۰، ۲۳۸،۲۳۴،۱۸۸،۱۸۴
موسا : ۲۰۹،۱۵۸
مولوی‌عبدالمقتدر : **۹۴**
مهدی: ۷۱ ،

ناصربخاری:**۱۱۸**،
نصرت‌الدین. (رجوع شود به‌شاه‌یحیا) : ۲۰۵،۱۹۶
نظامی:۱۹۹،**۲۱۹**
نمرود : ۱۰۵
نوح:۲۳۳،۱۴۸،۱۲۶،۷۵،۲۷،۴۵،۱۷،
هاروت : ۲۵،
یحیا ، شاه- (نصرت الدین) : ۱۲۱ ، ۱۸۴،۱۴۷ ، ۱۹۶ ، ۲۰۵،
یوسف: ۲۱۸ ، ۲۱۳،۱۶۴،۱۳۵،۸۸،۳۶،۱۷،۱۵، ۲۲۹،۲۲۵

فهرست نامهای جایها وقبایل — شمارهٔ ۵

آب‌رکناباد ، (آب‌رکنی) : ۱۵،۲۶،۱۰۰، ۱۳۵
ارس(رود) : ۱۳۰ ،
ارم : ۱۹۹،۳۶ ،
ارم،(نام‌باغی‌درشیراز):۴۹،
اسفهان:۱۰ (موسیقی) ، ۱۹۸،
الله‌اکبر (تنگ) :۲۶ ،
ایذج : ۱۸۰ ،
باغ‌کاران : ۹۲
بخارا ؛ ۱۵ ،
بغداد : ۲۰۰،۱۲۴،۱۰۵،۲۴،
بنگاله:۹٤
بواسحاقیان؛ **۱۱۹**
بیت‌الحرام ؛ ۱۰۲
پارسایان (اهل‌پارس) ؛ ۱۵۶،
تازیان:۱۵۶،
تبریز : ۲۳۹،۲٤،۱۰ ،
ترك: ۱۷۹،۱۴۷، ۱۳٤،۷۶،۸۷،۶۰،۲۲،۲۸،۱۵ ، ۲۳٤،۱۹۳
ترکان: ۲۲۱،۲۰۵،۱۵۲،۱۱٤،۶۵،۱۵
ثمود:۱۰۵
جام : ۱۶
جعفرآباد : ۱۳۵،
جوی مولیان : ۲۲۲
جیحون : ۲۳۶،۱۶۱،٤٤
چگل : ۲۷، ۱۷٤، ۲۲۱،۲۱۱
چین : ۱۶۵،۱۵۹،۱۷۱،۹۸،۱۱۷،۱۰۶،۲۷،۱۲ ، ۲۳۵،۲۲۶،۲۱۸،۱۹۰
حبش : ۵۷
حجاز : ۸۲ (موسیقی) ، ۱۳۰،۱۲۷،۵۷
ختا : ۱۶۵ ، ۲۲ ، ۵۷ ،
ختن : ۱۸۰،۱۸۹،۱۴۹،۱۵۹،۱۷٤،۱۲۷،۹۸،۹۷
خجند ؛۶۵
خلخ؛ ۲۰۵
خوارزم ؛ ۶۵،
دارالسلام ، (بهشت) ؛ ۱۶۶،۱۶
دجلهٔ بغداد : ۱۲٤،۲۰۰،
ذی‌الاراك ؛ ۱۹۹
ذی سلم؛ ۱٤۶
رکناباد ؛ (رجوع شود به آب رکناباد)
روم ؛ ۱۲، ۹۸ ، ۲۱۸
ری ؛ ۲۱۸
زندان‌سکندر (یزد) ؛ ۱۵۶ ، ۱۵۶
زنده رود ؛ ۲۲۱،۱۹۸،۹۲،
زنگ ؛ ۹۸،۱۲،
سبا ؛ ۱۱۰،۷۶،۲۶،
سرحدچهاردانگه؛**۱۲**
سمرقند ؛ ۱۵
سیستان ؛ ۱۲
شیراز:**۱۰**؛۱۷۹،۱۳۵،۱۳۲،۱۳۰،۱۰۵،۱۱۲،۲۶، ۲۳۹،۲۱۸،۱۹۸ ، ۱۵۲،۱۷۷

طور؛ ۱۵۲،۲۵، ۲۲٤
عاد ؛ ۱۰۵
عدن ؛ ۹۸،
عراق ؛ ۱۱۹،۹٤،۱۰،(موسیقی) ، ۱۳۰ ، ۲۲۱ ، ۲۳۹ ،
فارس ؛ **۱۵۶،۱۴**،۲٤،۱۲٤ ، ۱۵٤
قاف ؛ ۲۰۲
قصرزرد ؛ ۱۲،
قلزم : ۱۰
قیروان ؛ ۱۲
کتاب‌خانهٔ بانکی‌پور ؛ **۹۴**
کتاب خانهٔ ملک ؛ **۱۱۸**
کعبه ؛ ۱۳۵،۱۲۷،۷۷،٤۰،۲٤،۳۰،٤٤
کنعان ؛ ٤۸
اللوی ؛ ۲۲۰
ماچین ؛ ۵۷ ،
مروه ؛ ۲۲ ،
مصر ؛ ۲۱۸،۷۰،۱۰۸،۵۷،۱۲
مصلا (مصلی) ۱۵ ؛ ۱۳۵،۱۰۰،
ملك سلیمان؛۱۵۶،**۱۵۶**
نجف ؛ ۱٤۳
نیشابور ؛ **۱۱۹**
وادی الاراك ؛۲۲۰
وادی ایمن ؛ ۱۰۹ ، ۱۵۲
هند؛ ۱۵۶ ، ۹٤،
هندو؛ ۱۹۲،۱۸۸،۱۶۷،۱۷۷،۱٤۷،۱۰۹،۵۱
یزد ؛ ۲۰ ، ۲۳۶
یمن؛ ۱۸۹

فهرست نامهای کتابها شمارهٔ ٦

بدایع ؛ **۱۶۴**
دیوان خواجه : **۱۱۸،۵۸** ،
شه‌نامه(ها) ؛ ۱۸۰
طیبات ؛ **۵۵**
عرفات‌العاشقین ؛ **۵۸**
قرآن ؛۲۱۰،۱٦٤،۱۳۱،۱۲۷،۸۱،۹۰،٤۳،۱۷
فارس‌نامهٔ ناصری ؛ **۱۲**
کشاف ؛ ۵۱ ،
کشف کشاف ؛ ۵۱ ،
کمال‌نامه ؛ **۱۶۴**
گلستان ؛ **۱۶۲**
لغت‌نامه ؛ **۱۲**
مواقف ؛ ۲۳۷
persian poets frome ferdowsi to hafiz : 94-۹٤

در معنی لغات از فرهنگ هایی‌استفاده شده که‌کلمه‌یی به اختصار جهت‌آن‌ها درحواشی ثبت افتاده ؛

آ ؛ آنندراج
ب ؛ برهان قاطع
ر ؛ فرهنگ رشیدی
غ ؛ غیاث اللغات

فهرست لغاتی که در پاصفحه‌ها آمده

آشنا ؛ ۵۸
اطلال ؛ ۱۶۱
اياغ ؛ ۸۴
ايغاغ؛ ۱۴۲
برگ ؛ ۹۰
برقع ؛ ۱۸۰
بط ؛ ۹۱
بريد ؛ ۴۸
بو ؛ ۲۰۳
پاريز ؛ ۱۲
پاياب؛ ۲۰۱
پرويزن ؛ ۲۴
پگاه ؛ ۱۹۴
تتق ؛ ۱۶۶
تشريف ؛ ۴۳
تعويذ ؛ ۲۰۲
تمغا ؛ ۱۵۰
توفير ؛ ۱۶۵
ثلاثهٔ غساله ؛ ۹۴
جريده؛ ۳۷
جماش ؛ ۳۱
جنان ؛ ۹
جنيبت ؛ ۱۹۶
چگل ؛ ۲۱۱
چمان ؛ ۴۷
حبذا؛ ۲۰۰
حرز ؛ ۱۵۳
حيف ؛ ۶۲
خلخ ؛ ۲۰۵
خنگ ؛ ۱۸۰
خوی ؛ ۱۹۵
داج ؛ ۵۷
داو ؛ ۹۰
درج ؛ ۱۳۳
درد ؛ ۹۸
ديار ؛ ۱۸۰
راوق ؛ ۱۷۷
رطل گران ؛ ۹۰
ربع ؛ ۱۶۱
زاد ؛ ۲۲۴
زنار ؛ ۱۰۱
ساروان ؛ ۲۲۱
سماط ؛ ۱۳۷
سمر ؛ ۷۲
شدن ؛ ۲۱۵
شکنج ؛ ۱۳۲
شنگ ؛ ۱۳۴
شيد ؛ ۹۰
صواعق ؛ ۱۴
طغرا ؛ ۴۳
طيلسان ؛ ۱۳۸
عجب ؛ ۲۰۲
غاليه ؛ ۳۷
غش ؛ ۱۱۴
فر ، ۹۷
فلکه ؛ ۱۲
قصارت ؛ ۶۵
قصب ؛ ۳۴
قلاب ؛ ۵۱
قلاش ؛ ۲۲۹
کاج ؛ ۱۴۷
کاوين؛ ۶۰
کلاله ؛ ۷۴
کله ؛ ۱۴
کسمه ؛ ۱۹۵
کنشت ؛ ۵۰
کندلان ؛ ۱۲
کيد ؛ ۱۳۰

گریوه ؛ ۲۱۲
لگام ؛ ۱۷۴
مجمر ؛ ۱۲۳
محاکا ؛ ۳۴
مرغول ؛ ۱۸۷
مرقع ؛ ۲۳
مزوجه ؛ ۱۸۴
مصقول ؛ ۱۴۵
مفتول ؛ ۳۵
مسا ؛ ۵۸
مکحول؛ ۱۴۵
نطاق ؛ ۲۷
نکال ؛ ۹
وصمت ؛ ۲۰۲
وظیفه ؛ ۲۱۰
هجر ؛ ۱۲۴
هشتن ؛ ۱۹۹
هنجار ؛ ۱۰۱
هنی ؛
یاره ؛ ۱۵۰
یاوه ؛ ۲۷
یرغو ؛ ۱۵۹

راهنمای فهرست‌ها

فهرست‌های مقدمهٔ این کتاب شامل شش بخش است که به‌ترتیب حروف الفبا تنظیم شده‌است ودرتمام قسمت‌ها «آ» مقدم بر «**الف**» می‌باشدودرمواردی که درمقدمه به‌جای نام کتاب یا تذکره ورساله نوشته شده‌است: «تذکره... یا: کتاب...» فقط نام نویسنده یا صاحب تذکره رعایت گردیده‌است مثل: «تذکرهٔ دولتشاه» که نام دولتشاه درردیف مربوطه قید گشته است. درنام کسان یا اماکن وفرق ورسالاتی که دارای چند نام می‌باشند اولین اسمی که در مقدمه بدان برخورد شده آن را درستون وردیف مربوطه ضبط ودرمقابل بقیهٔ اسمهایشان تذکر داده‌شده که به‌نام اول رجوع شود مانند اسم والقاب وعناوین مختلف خواجه که درمقابل آنها یادآوری گشته که به نام «**حافظ**» رجوع شود چون همانطور که اشاره‌شد درمقدمهٔ این دیوان قبل از سایر عناوین و القاب لسان الغیب نام «**حافظ**» مذکور است. نامهایی که نیمی از آنها درصفحه‌ای وقسمت دیگرش درصفحهٔ بعدچاپ شده‌است شمارهٔ صفحه‌ای رعایت شده که بخش نخستین آن نام درآن درج‌شده‌است. همچنین نام وعناوین والقابی نظیر: شاه ـ سلطان ـ امیر ـ خواجه ـ قاضی ـ مولانا شیخ ـ سید ـ ملا ـ پروفسور ـ دکتر وغیر آنها که قبل‌ازاسم ونام‌خانوادگی می‌آیند در ترتیب مقدم بر اسم و نام خانوادگی قرار گرفته‌اند.

پرویز ـ دولتخانی

۱ـ فهرست مطالب

بخش اول: گفتار معاصرین حافظ درباره‌اش ۷ـ۱۸

بخش دوم: نقادی وگفتار تذکره نویسان وتاریخ نگاران،

مجالس العشاق ۱۸،۱۹

هفت اقلیم ۱۹

عرفات العاشقین ۱۹،۲۴

میخانه ۲۴،۲۵

لطایف الخیال ۲۵،۲۷

ریاض الشعر ۲۷

آتشکدهٔ آذر ۲۷،۲۸

تذکرهٔ حسینی ۲۸

خلاصة الافکار ۲۸،۲۹

ریاض العارفین، مجمع الفصحا ۲۹،۳۲

بخش سوم: آنچه که معاصرین نوشته‌اند.

۱ـ کهن‌ترین دست‌نویس‌ها ۳۷

۲ـ نسخه‌های چاپی ۳۷،۳۸

ترجمه‌های انگلیسی ۳۸

به‌زبان لاتینی ۳۸،۳۹

به‌زبان آلمانی ۳۹

به‌زبان فرانسه ۳۹

بخش چهارم: زندگانی از آغاز تا انجام.

۱ـ سال تولدومرگ ۴۰،۴۲

۲ـ نام وتخلص ۴۲

۳ـ خاندان وکسان ۴۲،۴۳

۴ـ کودکی، جوانی وتحصیل ۴۳،۴۵

۵ـ تحصیلات ومقام علمی ۴۵،۴۶

۶ـ گرایش به‌شاعری ونیاز درونی ۴۶،۴۷

۷ـ جوانی واشعار شباب ۴۷،۴۹

۸ـ سفرها وسیر وگشت‌گدار ۴۹،۵۳

۹ـ زادگاه ودلبستگی به‌آن ۵۳،۵۴

۱۰ـ پیری وجوانی ۵۴،۵۵

۱۱ـ مرگ ومزاراو ۵۵،۵۶

بخش پنجم: اخلاق، کردار وصفات
۱ - کسب علم ودانش ۵۸،۵۷
۲-اصل سعی وکوشش ۵۹،۵۸
۳-بی‌نیازی وخرسندی ۶۱،۵۹
۴- عزت نفس ۶۱
۵-بی‌نیازی ازمال دنیوی، بی‌دوامی زندگی و بدبینی ۶۲-۶۱
۶- مدح ووجه ۶۴،۶۲
۷ - تهی‌دستی وناداری ۶۴
۸ - بخشندگی ودست‌بازی ۶۵،۶۴
۹ - عدل وداد ۶۶،۶۵
۱۱ - نیکوکاری ۶۷،۶۶
۱۱ - خوش‌خلقی ۶۷
۱۲ - اخلاق، پند، رفتار وادب اجتماعی ۶۹،۶۷
۱۳ - پندنیوشی ۷۰،۶۹
۱۴ - روح نشاط وشکفتگی ۷۱،۷۰
۱۵-نظربازی ۷۱-۷۲
۱۶ - لطیفه‌ها، ظرایف وخوش‌گویی ۷۳،۷۲
۱۷-شاعر ازدیدگاه خودش ۷۳
۱۸-تنهایی وشکوه‌ها ۷۵،۷۳
بخش ششم: شعروشاعری، حافظ وسرایندگان
حدهمین است سخن گفتن وزیبایی را ۷۷،۷۵
۲ -ترکیبات خاص ۷۷
۳ - معشوق، عشق وعاشقی ۸۰،۷۷
۴ - مطلع غزل‌ها ۸۰
۵-حافظ وشاعران ۸۰
خواجووحافظ ۸۳،۸۱
خواجه وسلمان ساوجی ۸۳
خواجه واوحدی ۸۳
حافظ ومولانابسحاق شیرازی ۹۰،۸۷
۶-حافظ وگوته ۹۱،۹۰
۷-مفاخره درشاعری ودرباره شعر ۹۲،۹۱
۸-چگونگی شعروبیان ۹۳،۹۲
۹-موسیقی‌دانی وصدای خوش ۹۳
۱۰- تفأل به‌دیوان حافظ ۹۵،۹۳
حافظ وسعدی ۹۶،۹۵
حافظ وخیام ۹۹،۹۶
حافظ ومولانا ۱۰۰،۹۹
حافظ وخاقانی ۱۰۱،۱۰۰
بخش هفتم: دین وتصوف
۱-سخنی دراین بخش ۱۰۲،۱۰۱
۲- درمقام شیعه‌بودن ۱۰۴،۱۰۲
۳ - درمقام تسنن ۱۰۶،۱۰۴
۴ - تصوف ۱۰۷،۱۰۶
۵-تنفر ازریا وریاکاران ۱۰۸،۱۰۷
۶- حافظ وعرفان ۱۰۸
۷- درمسلک فقرودرویشی ۱۰۹،۱۰۸
۸- حافظ وپیرراه ۱۱۰،۱۰۹
۹-حافظ وملامتیان ۱۱۲،۱۱۰
۱۰- جبروتفویض ۱۱۲، ۱۱۴
۱۱- قابلیت ذاتی ۱۱۴
۱۲- دیدگاه طبیعت ۱۱۵،۱۱۴
۱۳- حافظ به‌صورت انسان کامل ۱۱۷،۱۱۵
۱۴-رنج حافظ وتکفیراو ۱۱۸،۱۱۷
بخش هشتم: ستایش‌شدگان-وروابط حافظ بادیگران
۱ - اصل ونصب مظفریان ۱۱۹،۱۱۸
۲-شیخ ابواسحاق ۱۲۰،۱۱۹
۳- قاضی مجدالدین اسماعیل بن رکن الدین یحیا ۱۲۰
۴-شیخ امین‌الدین محمدبن علی بن مسعود کازرونی بلیانی ۱۲۱،۱۲۰
۵-قاضی عضدالدین عبدالرحمان بن احمد الایجی ۱۲۱
۶ - قوالدین حسن ۱۲۱
۷ - مبارزالدین محمد ۱۲۲،۱۲۱
۸-شاه‌شجاع ۱۲۵،۱۲۲
۹-سلطان زین‌العابدین ۱۲۵
۱۰-شاه یحیا ۱۲۶،۱۲۵
۱۱-شاه منصور ۱۲۷،۱۲۶
۱۲-آل جلایر ۱۲۷
۱۳- سلطان احمد ۱۲۸،۱۲۷
۱۴-پادشاهان هند ۱۲۸
۱۵-توران‌شاه بن قطب‌الدین ۱۲۹،۱۲۸

۱۶- اتابك پیر احمدبن پشنك ۱۲۹
۱۷-خواجه‌عمادالدین محمود ۱۲۹، ۱۳۰
۱۸-جلال‌الدین توران‌شاه ۱۳۰
۱۹-قوام‌الدین محمدصاحب‌عیار ۱۳۰، ۱۳۱
۲۰- خواجه برهان‌الدین فتح‌الله ۱۳۱
۲۱- کمال‌الدین ابوالوفا ۱۳۱، ۱۳۲

۲-فهرست نام‌های کسان

«آ-الف»

آدم ابوالبشر ۱۲۹
آذری ۳۶، ۹۰
آذری توسی : به‌آذری رجوع‌شود.
آریس‌تی‌پوس . Aristippus ۴۸
ابن بطوطه ۱۲۰
ابن عربشاه ۲۴
ابن‌غلامعلی خان‌یوسف‌علی ۳۱
ابن‌فقیه ۷
ابن‌یوسف : ۲۱، ۲۲
ابوالخیرزرکوب ۱۲۰، ۱۲۱
ابواسحاق: به‌شاه شیخ‌ابواسحاق‌اینجو رجوع‌شود.
ابواسحاق‌المعروف به‌حلاج: به جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی رجوع‌شود .
ابواسحاق‌اینجو: به‌شاه شیخ‌ابواسحاق‌اینجورجوع‌شود
ابوبکر ، ۱۱۸،
ابوسعید ، ۱۲۱،
ابوسعید چنگیزی، ۴۰،
ابوطالب : به‌ابوطالب تبریزی‌اسفهانی‌رجوع‌شود.
ابوطالب اسفهانی : به ابوطالب تبریزی اسفهانی‌رجوع شود .
ابوطالب تبریزی اسفهانی ،۲۹،
ابوالقاسم‌بابر: به‌سلطان ابوالقاسم‌بابر بهادر رجوع‌شود.
ابوالعباس احمدبن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی : به ابوالخیر زرکوب رجوع‌شود.
ابوالفوارس : به‌شاه شجاع‌رجوع‌شود .
ابومحمد شمس‌الحق‌والدین عبدالله‌شیرازی : به‌زین‌الحق‌والدین علی‌بن محمد کلاه رجوع شود.
ابومحمد شمس‌الدین عبدالله بنجیری‌شیرازی، ۲۱،
ابونصر خواجه‌فتح‌الله : به‌خواجه‌برهان‌الدین‌فتح‌الله رجوع شود .
اپی کوروس :Epikurus، ۴۷، ۴۸
اتابك : به اتابك افراسیاب‌رجوع شود .
اتابك افراسیاب ، ۱۲۹،
اتابك پیراحمدبن پشنك ، ۱۲۹،
احمد ، به حضرت محمدرجوع‌شود
احمدبن محمدالحسینی ، ۷،
احمدبن‌حسین‌بن‌علی‌الکاتب ، ۱۱،
احمدبن محمدبن‌یحیا:به‌فصیح‌خوافی رجوع‌شود .
احمدجامی، ۲۳، ۸۶،
احمد سهیلی‌خوانساری ، ۲۰،
احمدگلچین معانی ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۷۲
ادوارد براون. Edward Browne ۱۰ ؛ ۱۸، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۵، ۵۵، ۹۴ ،
ادوارد لین Edward Lane ، ۹۴
ارغون، ۱۱۸،
اسحاق‌قاجار ، ۲۱،
اسکندر، ۱۲، ۱۱۰، ۱۲۷ ،
اصفهان شاه، ۱۳۰،
اطعمه ، ۱۰
افراسیاب، ۱۲۹،
افلاطون: به‌عبداللطیف شیروانی رجوع شود.
السکاکی، ۴۶،
المطرزی ، ۴۶،
الهی حسینی، ۳۱،
امام‌قلی‌خان ، ۲۶، ۹۵،
اوحدی، ۸۳، ۸۴
اول‌جای تو(خدا بنده) ۱۱۸، ۱۱۹
امیر بایکغود، ۱۲،

امیر تیمور،۱۰،۱۱،۱۲،۱۵،۱۶،۲۳،۲۵،۲۷،۲۸، ۲۹،۳۳،۷۲،۱۰۶،۱۱۸،۱۲۵، ۱۲۶

امیرتیمور گورکان: به‌امیرتیمور رجوع شود.

امیرحاجی جلال‌الدین منصور ۱۱۸،

امیرسورغتمش قراختایی ،۱۱۸،

امیر مبارزالدین ،۸،۱۲،۱۷،۲۹،۴۲، ۷۴، ۱۰۴، ۱۰۶،۱۱۸،۱۱۹،۱۲۱،۱۲۲،۱۲۳، ۱۲۴،۱۲۷، ۱۳۰،۱۳۱

امیر مبارزالدین محمد : به امیر مبارزالدین رجوع شود .

امیر مبارزالدین محمدبن مظفر: به امیر مبارزالدین رجوع شود.

امیرمبارزالدین‌محمدمظفر : به‌امیرمبارزالدین‌رجوع شود .

امیرقطب‌الدین ،۱۱۹،

امیرمعزی ،۷۲،

امیریادگاربیك‌سیفی،۳۶،

امین‌احمد : به‌امین‌احمدرازی رجوع‌شود.

امین‌احمدرازی،۱۹،۵۱،۵۲،۱۱۹،

«ب»

باباکوهی ، ۴۴،۵۹،۱۰۲،

بابر : به‌سلطان‌ابوالقاسم بابربهادر رجوع‌شود.

بابرمیرزا : به‌سلطان ابوالقاسم بابربهادر رجوع شود.

بامداد : به‌محمدعلی‌بامدادرجوع‌شود.

باکویه : به‌باباکوهی رجوع شود.

باکویی؛ به‌باباکوهی‌رجوع‌شود.

بانوجهان ۱۱۹،

بایزید بستامی،۱۰،

براون : به‌ادوارد براون‌رجوع شود.

بسحاق : به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود.

بسحاق‌اطعمه: به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود.

بسحاق‌حلاج‌شیرازی: به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود

بسحاق شیرازی: به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی‌رجوع شود:

بهاءالدین،۴۲،۱۰۵،

بهاءالدین‌زنگانی،۲۰،۲۴،

بهمن ،۶۲،

بهروز ،۳۴،

بیانی : به‌شهاب‌الدین‌عبدالله مروارید رجوع‌شود

بیك‌نل: به‌هرمان‌بیك‌نل **Herman Bicknell** رجوع شود .

«پ»

پروفسورآرتور.ج.آربری **Arthur J Arberry** ، ۳۶

پرویز دولتخانی ،۱۳۲،

پژمان : به حسین پژمان رجوع‌شود .

پشنك،۱۲۹،

پورپشنك : به‌افراسیاب‌رجوع‌شود .

پیراحمدبن‌پشنك : به‌اتابك پیر احمد بن پشنك رجوع شود .

پیر گلرنگ ۲۱-۲۲-۱۱۰.

«ت»

تاج‌الدین احمد وزیری،۷،

ترجمان‌الاسرار : به‌حافظ رجوع‌شود ،

تشیرا پرتغالی**teixeira** ۱۲۹،

تقی‌الدین‌اوحدی : به‌تقی‌بن معین‌الدین اوحدی رجوع شود .

تقی‌بن‌معین‌الدین اوحدی،۲۰،۲۴،۷۲،۱۱۷،

تقی‌کاشی،۳۱،۴۱،

توران شاه ، ۴۰،۵۰،۱۲۶،۱۲۸ .

توران‌شاه بن قطب‌الدین: به‌توران شاه‌رجوع‌شود:

توران شاه‌بن‌قطب‌الدین‌تهتمن:۱۲۶،۱۲۸

تومان‌آغا ، ۱۰،

تیمور : به‌امیرتیمور رجوع شود.

«ج»

جامی،۱۲،۱۳،۱۴،۱۹،۲۱،۲۶،۳۰،۴۱،۸۶،۹۰، ۹۱،۱۰۸،۱۰۹،۱۱۰ ،

جلال‌الدین تورانشاه،۱۲۹،۱۳۰،

جلال‌الدین حمزه بن علی‌ملك توسی بیهقی : به‌آذری

رجوع شود .
جم : به‌جمشیدرجوع شود .
جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی ۱۰ ،۱۲، ۸۷، ۸۸، ۸۹،۹۰.
جمال‌الدین سلمان ساوجی،۷، ۸، ۹، ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۵۲، ۷۶ ، ۷۸، ۸۰، ۸۳، ۸۸، ۱۰۴
جمشید ،۵۹، ۶۲،
جهان‌ملک، ۷۲

«ح»

حاتم طایی : به حاتم طی رجوع شود . ۱۱۳
حاتم‌طی: ۶۴، ۶۵، ۱۱۴،
حاج‌زین‌العابدین‌شیروانی: ۳۰، ۱۱۰، ۱۱۵
حافظ : ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶ ، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷ ، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ ، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵ ، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲ ، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶ ، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴ ، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴؛ ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳؛ ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲ .
حافظ ابرو، ۱۰، ۷۳ ،
حافظ شیراز : به حافظ رجوع شود .
حافظ شیرازی: به‌حافظ رجوع شود.
حاج‌میرزاحسن حسینی‌فسایی ۲۳، ۳۰
حاجی‌خلیفه ۳۰، ۴۱
حاجی‌قوام : به‌حاجی‌قوام‌الدین حسن‌رجوع‌شود.
حاجی‌قوام‌الدین‌حسن : ۱۷ ، ۴۰ ، ۴۸، ۴۹، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱
حبیب‌اسفهانی ۸۹، ۹۰
حسن‌بن‌شهاب‌بن حسین‌بن تاج‌الدین‌یزدی ۱۱،
حسین پژمان : ۳۱، ۳۸ ، ۸۶، ۱۲۹

حکمت : به‌علی‌اصغرحکمت رجوع شود .
حکیم ۳۸
حمدالله مستوفی ۷۲
حور ۹۹، ۱۱۲،

«خ»

خاقانی ،۱۰۰، ۱۰۱
خضر ۵۳، ۵۴، ۹۲، ۱۱۰
خلخالی : به‌عبدالرحیم‌خلخالی‌رجوع‌شود.
خواجو : ۳۲، ۷۶، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۷
خواجو کرمانی: به‌خواجورجوع شود.
خواجه : به‌حافظ‌رجوع‌شود.
خواجه احمد توسی: ۱۱
خواجه امین‌الدین‌جهرمی؛ ۱۲۱
خواجه برهان‌الدین به‌خواجه برهان‌الدین فتح‌الله رجوع‌شود .
خواجه برهان‌الدین‌ابونصرفتح‌الله : به‌خواجه‌برهان‌الدین فتح‌الله رجوع‌شود.
خواجه برهان‌الدین‌فتح‌الله : ۱۳۱
خواجه بهاءالدین نقشبند : ۳۰، ۱۱۰
خواجه حافظ : به‌حافظ‌رجوع‌شود.
خواجه‌حافظ شیراز : به‌حافظ رجوع‌شود .
خواجه‌زین‌العابدین‌همدانی : ۵۳
خواجه سلمان‌ساوجی : به‌جمال‌الدین سلمان ساوجی رجوع‌شود .
خواجه شمس‌الدین محمدالحافظ‌بن شیخ کمال‌الدین بن‌شیخ غیاث‌الدین : به‌حافظ‌رجوع‌شود.
خواجه‌شمس‌الدین‌محمدحافظ‌شیرازی:به‌حافظ‌رجوع‌شود.
خواجه عبدالرحیم خلوتی : ۹
خواجه‌عبدالقادر : ۱۲۸
خواجه‌عمادالدین محمود : ۱۲۹
خواجه غیاث‌الدین پیراحمدخوافی : ۱۶
خواجه قوام‌الدین : به قوام‌الدین محمد صاحب عیار رجوع شود.
خواجه‌قوام‌الدین محمدصاحب عیار : ۸؛ ۳۰، ۳۱
خواجه‌قوام‌الدین‌محمدبن علی‌صاحب‌عیار: به‌قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار رجوع‌شود

خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی: ۱۳۱
خواجه محمدکازرونی:۵۳
خواجه‌معین‌الدین علی : ۱۲
خواند میر : ۲۳،۱۷
خواجه نظام‌الملك جعفر تبریزی ؛ ۱۶
خیام ؛ به‌عمربن خیام رجوع شود .

«د»
دانته Dante ؛ ۳۵،۳۴
دانته‌آلی گی‌یه‌ری Dante Alighieri؛ به‌دانته رجوع شود.
دجال ؛ ۱۰۷،۱۰۶
دشتی ؛ به‌علی دشتی رجوع شود .
دکتر خانلری ؛ ۴۷،۳۳
دکترغنی ؛ ۹۳،۳۳،۳۲،۲۴،۱۸،۷
دکترمعین؛ ۳۲
دولتشاه ؛ ۹، ۱۴، ۱۵ ، ۱۶ ، ۲۸ ، ۴۱ ، ۱۰۹ ، ۱۲۵ ، ۱۲۷
دولتشاه سمرقندی ؛ به دولتشاه رجوع‌شود .
دینشاه پارسی؛ ۳۳

«ر»
روح‌القدس ؛ ۱۲۷
روح عطار : ۸
رحیم‌زاده صفوی ؛ ۳۴
رشید یاسمی ؛ ۴۰
رضا،امام‌هشتم ۱۰۴
رضـا زادهٔ شفق؛ ۹۰،۳۳،۳۲
رضا قلی‌خان ؛ به رضاقلی‌خان‌هدایت رجوع‌شود.
رضاقلی‌خان هدایت ؛۴۴،۴۲،۳۱،۲۹،۲۱
رکن‌الدین حسین‌شبانکاره ؛ ۴۲
ریو Rieu ؛ ۳۵؛۱۸،۹

«ز»
زمخشری ؛ ۴۶
زین‌الحق‌والدین‌علی‌بن محمد کلاه ؛ ۲۳
زین‌الدین‌تایبادی ؛ به‌مولانا زین‌الدین‌ابوبکرتایبادی رجوع‌شود.
زین‌الدین خوافی؛ ۳۰
زین‌الدین علی ؛ ۱۱۸
زین‌العابدین گنابادی : ۱۰۴
زین‌العابدین مؤتمن : ۳۳

«س»
سام‌میرزا ؛ ۱۸
سراج‌الدین علی‌خان‌آرزو ؛ ۳۱
سرای ملك‌خانم ؛ ۱۰
سعدالدین انسی ؛ ۱۲۴،۱۰
سعدبن اتابك‌ابی‌بکربن‌سعدبن‌زنگی؛ ۱۱
سعدی ؛ ۱۱،۱۴، ۲۷، ۲۹، ۳۲، ۶۸،۷۵،۷۶،۷۷، ۸۰ ، ۸۲،۸۶، ۸۸، ۹۱،۹۵، ۹۶،۹۷، ۱۲۰
سعید نفیسی؛ ۳۳
سر گور اوزلی . Sirgore ousely ۳۵
سرو۱۲۷
سروری ۳۶
سقراط ۱۱۶
سکندر: به‌اسکندر رجوع‌شود
سلطان‌ابوالقاسم بابر بهادر ۵۶،۲۸،۱۸،۱۵
سلطان احمد ۱۲۸،۱۲۷،۵۰،۳۲،۲۸،۲۷،۱۵
سلطان اویس ۱۲۷،۱۲۳
سلطان‌اویس‌شیخ‌حسن‌ایلکانی: به‌سلطان‌اویس‌رجوع‌شود.
سلطان‌بابر: به‌سلطان ابوالقاسم بابربهادر رجوع‌شود.
سلطان بایزید ۱۷
سلطان‌زین‌العابدین ۱۴،۱۶،۱۷،۳۲،۶۳،۶۶،۱۵۲، ۱۳۰
سلطان‌سنجر ۷۲
سلطان شاه‌محمود بهمنی : به‌سلطان‌محمودشاه بهمنی رجوع‌شود .
سلطـان محمودشاه‌بهمنی ۱۲۸،۶۵،۵۳،۳۱،۳۰
سلمان، به‌جمال الدین سلمان ساوجی رجوع‌شود
سلمان‌ساوجی: به‌جمال‌الدین‌سلمان‌ساوجی‌رجوع‌شود.
سنایی ۸۷
سنجابی شیرازی ۱۶
سودی ۱۰۲،۴۱،۳۸،۳۶
سورغتمش ۱۱۹

سهیلی خوانساری ۸۱
سیاووش ۹۴
سید: به شاه نعمت اله ماهانی رجوع شود.
سیدابوالمعالی بن سلطان الوزراء سیدزین العابدین ـ الجنابذی ۱۶
سیدابوالوفای شیرازی ۳۰
سیداشرف جهانگیر ۱۱۰،۳۰
سیدامیرضراب ۱۱۹
سیدجلال الدین عضد ۷
سیدزین العابدین بن سیدنظام الدین محمدالجنابذی: به سیدزین العابدین جنابذی رجوع شود.
سیدزین العابدین جنابذی ۱۶،۱۱
سیدشریف جرجانی: به میر سیدشریف جرجانی رجوع شود.
سیدعبدالرحیم خلخالی: به عبدالرحیم خلخالی رجوع شود.
سیدقاسم انوار ۳۴،۲۷،۱۴
سیدنعمت الله ولی: به شاه نعمت الله ماهانی رجوع شود.
سیدنورالدین نعمت الله ماهانی: به شاه نعمت الله ماهانی رجوع شود.

«ش»

شاخ نبات ۹۱،۴۵،۴۲
شاه ابواسحاق: به شاه شیخ ابواسحاق اینجو رجوع شود.
شاه اسماعیل: به شاه اسماعیل اول رجوع شود.
شاه اسمعیل اول ۱۰۲،۹۴
شاه اسماعیل صفوی: به شاه اسماعیل اول رجوع شود.
شاه جهان ۳۶
شیخ العارفین حافظ شیرازی: به حافظ رجوع شود.
شاه داعی الله ۳۰
شاه زین العابدین: به سلطان زین العابدین رجوع شود
شاه شجاع ۸،۹،۱۰،۱۲،۱۵،۱۶،۱۷،۲۰،۲۱،۲۳، ۲۵،۲۸،۳۴، ۴۰،۴۸،۵۰،۵۲،۶۳،۷۲، ۷۲،۷۳، ۱۰۴،۱۰۵،۱۰۶،۱۱۷، ۱۱۹،۱۲۲،۱۲۳،۱۲۴، ۱۲۵،۱۲۹،۱۳۰، ۱۳۱
شاه شجاع آل مظفر: به شاه شجاع رجوع شود.
شاه شجاع مظفری: به شاه شجاع رجوع شود.
شاه شیخ ابواسحاق اینجو ۱۱،۱۷،۲۵،۲۸،۳۲، ۴۰،۴۸،۶۳،۱۰۶،۱۰۸،۱۰۹، ۱۱۹،۱۲۰،۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۹
شاه تهماسب اول ۹۴
شاه عباس دوم ۹۴
شاه قوام الدین ۲۰،۲۱، ۱۲۴
شاه محمود ۱۷، ۱۲۲
شاه محمود بهمنی: به سلطان محمودشاه بهمنی رجوع شود.
شاه مردان: به حضرت علی رجوع شود.
شاه منصور ۱۵،۱۶،۲۵،۲۷،۲۸،۳۲، ۵۱،۵۵،۶۳، ۱۰۶،۱۱۸،۱۲۵،۱۲۶،۱۲۷،
شاه نصرت الدین یحیا: به شاه یحیا رجوع شود
شاه نعمت الله ماهانی ۳۰،۸۶،۸۷
شاهرخ بن امیرتیمور ۱۰،۳۶
شاهزاده ابوالفتح فریدون حسین میرزا بن سلطان حسین میرزا بایقرا ۲۵
شاه هرمز: به توران شاه رجوع شود.
شاه یحیا ۴۲،۵۰، ۶۳،۶۶،۱۰۶،۱۰۹،۱۳۵،۱۲۶
شاه یزد: به شاه یحیا رجوع شود.
شبلی، ۱۲۳،۱۲۵
شبلی نعمانی، ۳۷،۵۳،۸۳،۱۲۸
شجاع الدین شفا، ۳۲،۹۰
شجاع الدین محمودبن عزالدین حسین، ۴۲
شجاع شیرازی ۱۱،۶۴
شرف الدین علی یزدی ۱۱
شرف الدین محمودشاه اینجو ۱۱۹
شرف الدین مظفر ۱۱۸، ۱۱۹
شمس الدین: به حافظ رجوع شود.
شمس الدین ابوالثناء محمودبن عبدالرحمان الاسفهانی الشافعی ۴۶
شمس الدین بن فخرالدین اسفهانی ۱۳۰
شمس الدین عبدالله شیرازی ۲۹، ۳۰،۳۱
شمس الدین محمد: به حافظ رجوع شود.
شمس الدین محمدشیرازی: به حافظ رجوع شود.
شمس الملة محمدالحافظ شیرازی: به حافظ رجوع شود،

شمس‌الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی: به‌حافظ رجوع شود.
شمس فخری: به‌شمس‌الدین بن فخرالدین اسفهانی رجوع شود.
شمعی ۳۶
شهاب‌الدین بن الصاحب المرحوم شمس‌الدین محمد شهاب ۷
شهاب‌الدین عبدالله‌مروارید ۲۵
شیخ ابواسحاق: به‌شاه‌شیخ ابواسحاق اینجو رجوع شود.
شیخ ابواسحاق اینجو: به‌شاه‌شیخ ابواسحاق اینجو رجوع شود
شیخ ابوعبدالله‌محمدبن عبدالله: به‌باباکوهی رجوع شود.
شیخ احمد جامی: به‌احمد جامی رجوع شود.
شیخ اطعمه: به‌جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی رجوع شود.
شیخ امین‌الدین ۱۲۰
شیخ امین‌الدین محمدبن علی بن مسعود کازرونی بلیانی ۱۲۰ ۱۲۱
شیخ امین‌الدین کازرونی بلیانی: به‌شیخ امین‌الدین محمد بن علی بن مسعود کازرونی بلیانی رجوع شود.
شیخ زین‌الدین علی کلاه: به‌شیخ علی کلاهی رجوع شود.
شیخ سعدی: به‌سعدی رجوع شود.
شیخ صنعان ۱۱۱
شیخ علی کلاه: به‌شیخ علی کلاهی رجوع شود.
شیخ علی کلاه‌شیرازی: به‌شیخ علی کلاهی رجوع شود.
شیخ علی کلاهی ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۰
شیخ عمادفقیه: به‌عمادفقیه رجوع شود.
شیخ کمال خجندی: به کمال خجندی رجوع شود
شیخ محمود شبستری ۷۶
شیخ مجدالدین ۱۲۰
شیخ مشرف‌الدین مصلح‌الشیرازی المعروف به‌سعدی: به‌سعدی رجوع شود.
شیخ معین‌الدین محمد جامی ۸۶
شیرخان لودی ۳۰
شیرین ۱۱۵

« ص »

صابر: به‌اسحاق قاجار رجوع شود.
صائب ۷۵

« ض »

ضمیری ۷۶

« ظ »

ظهیرالدین بابر: به‌ظهیرالدین بابر بن عمرشیخ بن ابوسعید بن محمد بن میرانشاه بن تیمور رجوع شود.
ظهیرالدین بابر بن عمرشیخ بن ابوسعید بن میرانشاه بن تیمور ۵۶
ظهیر فاریابی ۶۳، ۸۰، ۸۷

« ع »

عباس‌شاه ۲۰
عبدالحسین بیات ۲۱
عبدالرحیم خلخالی ۳۳، ۳۷
عبدالحی ۱۰
عبدالقادر بدوانی ۳۰
عبداللطیف شیروانی ۲۲
عبدالنبی فخرالزمانی: به‌ملاعبدالنبی فخرالزمانی رجوع شود.
عبدالله خلیفه حی بن عبدالحق ۴۶
عبید زاکانی ۱۰۷ ۱۲۱
عراقی ۸۵، ۸۷
عزیز دولت‌آبادی ۹
عضد ۱۲۰، ۱۲۱
عضدالدین: به‌عضد رجوع شود.
عطار ۸۷
علی ۳۴، ۴۵، ۵۲، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶
علی‌اصغر حکمت ۳۳، ۳۷، ۴۳، ۵۵، ۹۵
علی دشتی ۳۴، ۷۵، ۸۰، ۸۷، ۹۵، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۵،
علی ریاضی ۵۶
علی‌شیرازی: به‌شیخ علی کلاهی رجوع شود.
علی قلیخان واله داغستانی ۲۶
عماد: به‌عمادفقیه رجوع شود.
عمادالدین پهلوان هزار اسپ ۴۲
عمادالدین محمود ۱۳۰
عمادفقیه ۱۰، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۳۰، ۳۱، ۷۶، ۸۴
عمادفقیه کرمانی: به‌عمادفقیه رجوع شود.

عمادی ۷
عمر بن خیام ۳۶،۳۹،۴۷،۵۴،۶۲،۷۱،۷۶،۸۰،۹۶
۹۷،۹۸،۹۹،۱۱۵،۱۱۶
عمر خیام: به عمر بن خیام رجوع شود
«غ»
غازان ۱۱۸
غلامعلی آزاد: به غلامعلی آزاد بلگرامی رجوع شود،
غلامعلی آزاد بلگرامی ۳۰،۳۱،۴۳،۵۲،۶۳،۶۵
غنی: به دکتر غنی رجوع شود.
غیاث‌الدین: به غیاث‌الدین خراسانی رجوع شود
غیاث‌الدین بن اسکندر: به غیاث‌الدین بن سلطان اسکندر رجوع شود.
غیاث‌الدین بن اسکندر ۱۲۸
غیاث‌الدین خراسانی ۱۱۸
«ف»
فتحعلی سلطان ۲۶،۹۵
فخرالدین علی صفی: به مولانا فخرالدین علی صفی رجوع شود.
فردوسی ۸۸، ۹۱
فرصت ۳۱
فرید ۱۱، ۴۱
فریدون ۵۹
فصیح خوافی: ۱۱، ۱۶، ۴۱، ۱۱۹
فضل‌الله: به میر فضل‌الله رجوع شود،
فرهاد ۱۱۵
فن‌هامر von hammer ۳۹
«ق»
قارن ۶۵
قاسم انوار: به سید قاسم انوار رجوع شود.
قاسم بیک پرناک ۵۲
قاضی بیضاوی ۴۶
قاضی رکن الدین یحیا ۱۲۰
قاضی عضدالدین عبدالرحمان بن احمدالایجی: به عضد رجوع شود.
قاضی مجدالدین: به قاضی مجدالدین اسماعیل بن رکن الدین یحیا رجوع شود.
قاضی مجدالدین اسماعیل بن رکن‌الدین یحیا ۱۲۰
قاضی نوراله شوشتری ۲۶،۴۱
قباد ۶۲
قدرت‌الله‌خان قدرت ۳۰،۱۱۰
قدسی ۳۸
قزوینی: به محمد قزوینی رجوع شود.
قطب‌الدین تهمتن ۱۲۸،۱۲۹
قطب‌الدین تهمتن گردانشاه، به قطب الدین تهمتن رجوع شود.
قوام‌الدین حسن: به حاجی قوام‌الدین حسن رجوع شود.
قوام الدین ابواسحاق بن ابی طاهر بن ابی‌المعالی البنجیری ۲۱
«ک»
کاووس ۶۲
کلارک clarke. ۳۶
کمال: به کمال خجندی رجوع شود.
کمال‌الدین ابوالوفا ۱۳۱
کمال‌الدین اسماعیل ۸۷
کمال‌الدین گازر گاهی ۱۸
کمال خجندی ۹،۳۱،۳۶،۸۵،۸۶،۸۸
کمال‌الدین مسعود، به کمال خجندی رجوع شود.
کنعان بیک ۹۵
کوتا ۹۰
کوهی ۴۴
کی: به کیخسرو رجوع شود.
کی‌خاتو ۱۱۸
کیخسرو ۶۲
«گ»
گر ترود بل. Miss gertrud,l,Bell ۳۴،۴۵
گل ۱۲۸
گلرنك: به پیر گلرنك رجوع شود
گوته: ۳۲،۳۳،۳۹،۹۰،۹۱،۱۰۲
«ل»
لاله ۱۲۸
لسان‌الغیب: به حافظ رجوع شود.
لطفعلی بك آذر اسفهانی ۲۸

«م»

مبارزالدین: به‌امیر مبارزالدین رجوع شود.
مبارزالدین بهرام‌شاه ۱۲۹
مبارزالدین‌محمد، به‌امیر مبارزالدین رجوع شود.
مجدالدین اسماعیل ۱۳۱
مجید یکتایی ۳۴
محتسب: به‌امیر مبارزالدین رجوع شود.
محتسب بزرگ؛ به‌امیر مبارزالدین رجوع شود.
محمد ۱۱۸
محمدابراهیم‌بن محمدسعید ۳۶
محمدبن‌قیس ۷
محمدافضل‌الله‌آبادی ۳۶
محمدبقاء ۳۱
محمدبن محمدالدارابی ۹۴،۲۶
محمدحسین رکن‌زاده‌آدمیت ۳۳
محمددارابی: به‌محمدبن‌محمدالدارابی رجوع شود
محمد دهدار ۲۲
محمدعلی‌بامداد ۱۱۳،۴۹،۳۳
محمدعلی‌خان محمدصادق‌الحسینی ۴۳،۳۱
محمدعلی‌فروغی ۷
محمدقاسم‌فرشته ۵۲،۳۱
محمدقدرت‌الله گوپاماى: به‌قدرت‌الله‌خان قدرت رجوع شود.
محمدقزوینی ۵۱،۵۰،۳۸،۳۴،۳۳،۳۲
محمد گلندم ۵۵،۴۶،۴۰،۳۶،۲۱
محمد (پیامبراسلام) ۱۲۱،۱۰۳،۴۴،۴۱
محمدمظفر؛ به‌امیر مبارزالدین رجوع شود.
محمد معمایی ۵۶،۲۸
محمود: به‌محمود شاه رجوع شود.
محمود گیتی ۱۳۱،۴۸
مستر جانس. ۲۹
مسعودسعدسلمان ۸۷
مسیح ۹۱،۸۵،۶۷،۶۶،۶۵،۶۰
مسیحا: به حضرت‌مسیح رجوع شود.
مشکین‌قلم ۳۸
مظفر؛ به‌شرف‌الدین مظفر رجوع شود.
مظفرالدین ملك السلمانی ۸
معزی ۶۳
معصوم‌علیشاه ۳۰
معین الدین یزدی ۸
مغیث‌الدین‌ابوالفتح ابراهیم سلطان‌بن‌شاهرخ بن‌امیر تیمور ۱۶،۱۱
مکس؛ به‌ملامکس رجوع شود.
ملامحمد شیرین‌مغربی نائینی ۳۶
ملامحمد قاسم‌مشهدی ۶۳
ملاعبدالنبی؛ به‌ملاعبدالنبی فخرالزمانی رجوع شود.
ملاعبدالنبی فخرالزمانی ۲۰،۲۴، ۲۵،۲۶،۴۰،۴۲، ۴۳،۴۵، ۵۱،۷۲،
ملامکس ۱۰۲،۹۴
ملك ۴۱،۴۰
ملك‌خاتون ۷۳،۷۲
ملك‌عمادالدین زوزنی ۲۴
ملك‌غیاث‌الدین پیرعلی ۲۳
ملك‌غیاث الدین کرت ۴۲
منصوربن‌محمد؛ به‌شاه‌منصور رجوع شود.
منوچهر ۷۲
مولاجلال‌الدین‌محمدبلخی ۶۳،۸۰،۹۱،۹۷،۹۹،۱۰۰
مولانا؛ به‌مولاجلال‌الدین‌محمدبلخی رجوع شود
مولانابسحاق؛ به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود.
مولاناجلال‌الدین‌دوانی ۲۱
مولاناحافظ؛ به‌حافظ رجوع شود.
مولانازین‌الدین؛ به مولانازین الدین ابوبکر تایبادی رجوع شود.
مولانا زین‌الدین‌ابوبکر؛ به‌مولانا زین‌الدین ابوبکر تایبادی رجوع شود.
مولانازین‌الدین ابوبکرتایبادی ۱۷،۲۳،۲۴،۳۴
مولاناشمس‌الدین‌حافظ‌شیرازی؛ به حافظ رجوع شود.
مولاناعبدالرحمان‌جامی؛ به‌جامی رجوع شود.
مولاناعبدالرحمان‌قوام‌الدین‌شیرازی؛ به‌شاه‌قوام‌الدین رجوع شود.
مولاناعمادفقیه کرمانی؛ به‌عمادفقیه کرمانی رجوع شود.
مولانافخرالدین علی‌صفی ۷۲،۱۶

مولاناقوام‌الدین ابـوالبقاء عبدالله‌بـن‌محمودبن‌حسن الشیرازی؛ به‌شاه‌قوام‌الدین‌رجوع‌شود.

مولاناقوام‌الدین‌عبدالله؛ به‌شاه قوام‌الدین رجوع شود.

مولانامحمدمعمایی؛ به‌محمدمعمایی‌رجوع‌شود.

مولانانظام‌الدین‌محمودقاری‌یزدی ۱۲

مولانانظام‌الدین‌هروی ۲۳

مولوی؛ به‌مولاجلاالدین محمدبلخی رجوع‌شود .

مولوی‌جامی؛ به‌جامی رجوع‌شود .

مولوی عبدالمقتدر ۱۲۸

مهندس گدار. A godard ۵۶

مهدی‌قائم۱۰۶، ۱۰۷

موسا۱۱۵،

میرحسین‌دوست‌سنبهلی۲۸

میرزا ابوطالب‌خان ۳۷

میرزاآقا؛به‌میرزامحدنصیر الحسینی الشیرازی‌رجوع شود .

میرخوند ۱۷

میرزاحبیب‌اسفهانی؛ به‌حبیب اسفهانی‌رجوع شود.

میرسید شریف‌جرجانی ۲۶،۳۱،۱۲۱،۱۲۴

میرزاسیدشریف‌علامـه؛به‌میرسیدشریف‌جرجانی‌رجوع شود .

میرزاصایب ۲۷

میرعبدالرزاق خوافی صمصام‌الدوله ۲۳

میرعلیشیر ۱۸، ۵۶

میرعلیشیرنوایی؛ به‌میرعلیشیررجوع‌شود.

میرغلامعلی آزادبلگرامی؛ به‌غلامعلی‌آزاد بلگرامی رجوع‌شود .

میرفضل‌الله۵۳،۶۵

«ن»

ناصربخاری۳۴

نزاری؛ رجوع‌شود به‌نزاری قهستانی

نزاری قهستانی ۱۳

نصرت‌الدین؛به‌شاه‌یحیارجوع‌شود.

نظام‌الدین‌ابتهوی ۱۱۰

نظام‌الدین ۳۰

نظام‌الدین‌شامی ۱۰

نظام‌الدین محمود قاری ۹۰

نظامی ۳۲،۷۶،۸۱، ۸۸،۹۱

نظامی گنجه‌ای؛ به‌نظامی رجوع‌شود .

نعمت‌الله؛ به‌شاه‌نعمت‌الله‌ماهانی‌رجوع‌شود.

نیچه. Nietxche ۳۹،۹۰

«و»

واله‌داغستانی؛ به‌واله‌رجوع‌شود .

وصال شیرازی ۳۷

وهبی ۳۸

ویدل برفورس کلارک (به‌کلارک clarke) رجوع‌شود،

«ه»

هاشم رضی ۱۴،۱۸،۱۳۲

هامر Hammer ۹۰

هرمان اته Hermann ethe ۳۵،۴۱

هرمان‌بیک‌نیل . Hermann Bick nell ۳۵ ۴۱

هلاکو ۱۱۸

هلالی ۷۶

همام؛ به‌همام‌تبریزی رجوع‌شود .

همام تبریزی ۷۶،۸۶

«ی»

یاسمی؛ به‌رشید یاسمی‌رجوع‌شود .

یحی‌بن‌مظفر؛ به‌شاه‌یحیا رجوع‌شود.

یغمای‌جندقی۱۰۷

یکتایی؛ به‌مجیدیکتایی‌رجوع‌شود.

یوسف‌بیک ۹۵

یوسف، ۹۵

یوهان‌شر . Johannes shers ۳۶

۴- فهرست اماکن

«الف»

احمدآباد ۹۴
اروپا ۹۰،۳۹
اردبیل ۵۳
آذربایجان ۹۴
اسلامبول ۹۰،۸۹
اصطهبانات فارس ۱۲۱
اسفهان ۱۲۲،۱۱۹،۱۰۵،۵۳،۵۲،۵۱،۴۲،۳۱
اتریش ۹۰
آکسفورد ۳۸،۳۷
الله‌اکبر؛ به‌تنگه‌الله‌اکبر رجوع‌شود.
انگلستان ۳۸،۳۷
اوجان ۱۲۲
ایج ۱۲۱
ایران ۱۱۸،۹۴،۹۱،۴۲،۴۱
ایك، به‌ایج رجوع‌شود.
ایندیا افیست ۳۶

«ب»

باغ‌فردوس : به‌بهشت رجوع‌شود
بخارا : ۸۸،۱۶،۱۵،
برلن : ۳۹
برهان‌پور: ۴۳
بستام ۳۴، ۵۳
بغداد: ۱۵،۷، ۲۸،۲۷، ۵۰،۳۴، ۵۳،۵۲:۹۱، ۹۴،
۱۲۷،۱۲۲،۱۱۸،۱۰۴،
بمبایی : ۳۸
بم کرمان : ۱۲۲
بندرهرمز : ۵۳
بنگاله : ۱۲۸
بولاق (مصر) : ۳۸
بهشت : ۹۴ ، ۹۸،۹۷ ، ۹۹ ،۱۰۹،۱۰۳،۱۰۰
بیت‌الله : ۱۱۶،۵۳،۲۲،
بیروت : ۱۰
بین‌النهرین : ۱۱،۱۰

«پ»

پارس : به‌فارس رجوع‌شود ،
پان دوآ : pandua ۱۲۸

«ت»

تازیان یزد : ۱۲
تایباد : ۲۴،۲۳
تبریز : ۱۲۲،۹۴،۹۱،۷۳،۵۳،۳۸،۱۱
تنگه‌الله‌اکبر : ۵۳،۴۴
توران : ۱۲۹
توی سرکان : به‌توی وسرکان رجوع‌شود،
توی وسرکان : ۴۷،۳۱،۲۹،
توی وسرکان‌همدان : به‌توی‌وسرکان‌رجوع شود.
تهران : ۱۳۲،۳۸،۳۷،

«ج»

جامع‌شیراز : ۲۸
جامع عتیق : ۲۲،
جزیرهٔ هرموز : ۱۲۹
جعفرآباد : ۵۴،

«چ»

چاه مرتاض علیشاه : ۴۴،
چهارمحال ؛ ۴۲،
چهل تنان ؛ ۵۵،
چهل مقام ؛ ۱۲۳،۵۵،۲۶،
چین ؛ ۹۲،

«ح»

حافظیه ؛ ۵۶،۲۰،
حجاز ؛ ۹۳،۹۲،۲۵،۱۸

«خ»

خاك مصلی ؛ به مصلای شیرازرجوع‌شود.
خانقین ؛ ۱۱۸ ،
خراسان ؛ ۱۱۸،۵۶،۵۳،۳۴،۲۱،
خلدبرین ، به بهشت‌رجوع‌شود .
خوارزم ؛ ۱۲
خواف ؛ ۱۱۸

خلیج فارس ؛ ۱۲۹،

«د»

دارالسلام (شیراز) ؛ ۴۳

دارالسلام بغداد ؛ ۱۵،

دارالطباعهٔ اللهقلیخان ؛ ۳۸

دجله ؛ ۶۸

درب سلم ؛ به دارالسلام (شیراز) رجوع‌شود .

دکن : ۱۲۸،۵۳

دوزخ ؛ ۹۹

«ر»

رکن‌آباد ؛ ۵۳،۵۰

روضهٔ رضوان ؛ به‌بهشت رجوع شود.

روم ؛ ۹۲

ری ؛ ۹۲

«ز»

زاینده‌رود؛ به‌زنده‌رود مراجعه‌شود .

زندان سکندر ؛ به‌یزد رجوع‌شود .

زندان ذوالقرنین ؛ به یزد رجوع شود

زنده رود ؛ ۵۲،۵۱،

«س»

سرخس : ۱۶

سلطانیه : ۱۲۲

سمرقند : ۱۲۵،۸۸،۱۶،۱۵،

«ش»

شبانکاره : ۱۲۱

شوشتر : ۱۲۲

شیراز : ۷، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴،۱۵،۱۶، ۱۷،۱۸، ۲۱،۲۲،۲۳،۲۵، ۳۶، ۲۷،۲۸،۳۱،۳۳،۳۶، ۴۰، ۴۱،۴۲،۴۳،۴۴،۵۰،۵۲، ۵۳،۵۴، ۵۵،۵۶،۶۵، ۷۳ ، ۸۶ ، ۸۸،۸۹،۹۲،۹۳،۱۰۴،۱۰۵، ۱۱۹، ۱۲۰،۱۲۲،۱۲۴،۱۲۵،۱۲۶،۱۲۷، ۱۲۹

«ظ»

ظلمات : ۱۱۰

«ع»

عدن : ۹

عراق : ۱۰، ۲۵، ۵۱، ۵۲،۵۶،۹۱،۹۲،۹۳،۹۴، ۱۲۲ ،

عربستان ۱۱۸،

«ف»

فارس : ۱۴،۱۵،۱۶،۱۷،۳۹،۵۰،۵۶، ۹۱، ۹۴ ، ۱۱۹،۱۲۴،۱۲۷،۱۳۱،

فرانسه : ۳۹

فرنگ ، ۲۹

فلورانس : Floranc : ۳۵

فیروز آباد میبد : ۱۲

«ق»

قراباغ : ۱۲۲

قسطنطنیه : ۳۸،۳۷

«ک»

کابل : ۵۶،

کانپور : ۲۷

کازرون : ۱۲۰،۴۲

کاشان : ۷۳

کت : ۱۱

کتابخانه اسکندربن عمرشیخ : ۳۳،

کتابخانهٔ بادلیان :۳۷

کتابخانه دانشگاه‌لیدن : ۳۷

کتابخانهٔمجلس‌شورای ملی : ۸،۹،۲۱،۳۱،۳۷،

کتابخانهٔملی‌پاریس:۳۷،

کتابخانهٔملی ملك : ۱۹،۲۶،۲۷،۲۹،

کربلا : ۵۳

کرمان : ۱۶،۴۰،۱۱۸،۱۲۲،

کعبه : به‌بیت‌الله رجوع‌شود .

کلکته : ۳۷،۲۹

کنعان : ۹۵

کوبان : ۴۲

کوپای : ۴۲

کوثر: ۹۹ ، ۱۰۳،۱۱۲

«گ»

گجرات : ۹۵

« ل »

لارجین : ۶۵

لایپزیك : ۳۹،۳۸

لکنهو : ۲۸،۱۹

لنجان : ۴۲

لندن : ۲۷

« م »

ماردین : ۱۱

ماوراءالنهر : ۱۵

مدرس : ۲۲

مدرسه دارالشفاء : ۱۲۴

مدینه : ۱۲۳

مسجد شیراز : ۱۹

مسجد نو یزد : ۱۲

مصر : ۱۱۸،۹۴،۹۲،۵۴،۳۸

مصلای شیراز : ۱۵،۱۹،۲۵،۲۶،۲۷، ۲۸، ۲۹، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۵۵

مطبعهٔ نولکشور : ۱۹

ملك سلیمان : به‌فارس رجوع شود.

مکه : ۵۳،۳۴

موزهٔ بریتانیا : ۳۷

میبد : ۱۱۸

« ن »

نجف : ۳۴، ۵۳

نورنبرك : ۳۹

« و »

وین : ۹۰،۳۹،۳۸

« هـ »

هامبورك : ۳۹

هرات : ۱۱

هفت تنان : ۵۵

هند : ۱۲۸،۹۵،۶۵،۵۳،۴۳،۳۷،۳۲،۳۰،۲۹،۲۸

هندوستان : به هند رجوع شود.

هولاند : ۳۷

« ی »

یزد : ۵۴،۵۳،۵۲،۵۱،۵۰،۴۰،۲۵،۱۶،۱۲،۱۱، ۱۳۱،۱۱۸،۵۵

۴ - فهرست کتب و رسالات، آیات و نوشته‌ها

« الف »

آتشکده : به آتشکده آذر رجوع شود.

آتشکدهٔ آذر : ۹، ۲۸،۲۷

ادبیات فارسی : ۳۶

از سعدی تاجامی : ۹۵،۴۵،۴۳،۳۷،۳۵،۳۳،

اسکندر نامهٔ نظامی : ۳۶

اشعار واحوال حافظ : ۳۳

الدیوان الشرقی للمؤلف الغربی : ۹۱

الکشاف عن حقایق التنزیل : به کشاف رجوع شود.

المعجم فی معاییر اشعار العجم : ۷

المواقف فی علم الکلام : ۱۲۱

انیس الناس : ۶۴،۱۶،۱۱

اولاد اطهار : ۹

« ب »

بابر نامه : ۱۸

بحث در آثار و احوال حافظ : ۳۳،۷

بحر الفراسه : ۳۶

برهان قاطع : ۶۰

بستان السیاحه : ۳۰

بهارستان : ۱۳

بهارستان سخن : ۲۲

« پ »

پارس‌نامه : ۹۱

« ت »

تاریخ آل مظفر : ۱۳۱

تاریخ ادبیات ایران(ادوارد براون - A literary history of Persia by: E.G. Browne 4 vol ۳۷
تاریخ ادبیات ایران (دکتر شفق) ۳۲.
تاریخ جدید یزد ۱۱،۵۰
تاریخ عصرحافظ : ۷،۱۸،۳۲
تاریخ فرشته : ۳۱ ، ۵۲
تاریخ گزیده : ۱۳۱
تاریخ هرموز : ۱۲۹
تجریدالکلام :۱۰۵
تحفه سامی : ۱۸،
تحول شعر فارسی : ۳۳
تذکرة الشعرا : ۹،۱۴،۲۸،۱۰۹
تذکرةالمشایخ : ۲۳
تذکره حسینی : ۲۸،۹۴،۹۵
تذکره‌دولتشاه؛ ۱۴
تذکره عبدالقادر بدوانی ؛ ۱۱۰
تذکرهٔ میخانه،به میخانه رجوع شود .
تکفیر نامه؛ ۹۱
توضیحات واطلاعات برای‌روشن‌شدن دیوان‌غربی و وشرقی Noten unb ubhanblungen zu besserem berständnisdes west östlicher divans ، ۹۱
تیمورنامه ۹۱

« ج »

جامع‌التواریخ حسنی ۱۱
جامع‌التواریخ رشیدی ۷۳
جواهرالاسرار ۳۶

« چ »

چندنکته‌درتصحیح دیوان‌حافظ ۳۳

« ح »

حافظ‌شیراز ، Hafiz of Shiraz ۴۱
حافظ‌شناسی یا الهامات‌خواجه ۳۳،۴۹،۱۱۳
حافظ‌نامه ۳۳،۹۱
حبیب السیر ۹،۱۷،۲۱،۲۳،۳۱،۴۱
حدیقةالصفا: ۳۱
حکمت‌نامه : ۹۱
حل‌ماینحل: ۲۲

« خ »

خزانه‌عامره: ۳۰،۳۱،۴۳،۵۲،۶۳،۶۵
خزینه‌گنج: ۳۱
خلاصةالاشعاروزبدةالافکار ۳۱
خلاصةافکار: ۲۸،۲۹
خلاصةالبحر: به‌بحرالفراسه رجوع‌شود.
خلدنامه: ۹۱
خیرالبیان: ۳۱

« د »

دانشمندان‌وسخن سرایان‌فارس: ۳۳
درسی‌ازدیوان‌حافظ: ۳۳
دیباچه‌سفرهٔ کنزالاشتها: ۸۸
دیوان: به‌دیوان‌حافظ‌رجوع‌شود.
دیوان اطعمه : ۱۲
دیوان‌البسه: ۱۲،۹۰
دیوان‌جامی: ۱۴،۱۸
دیوان‌حافظ: ۱۴،۲۴،۲۷،۲۸،۲۹،۳۰،۳۱،۳۲،۳۳، ۳۴،۳۶ ، ۳۷،۳۸،۳۹ ، ۴۰،۴۱ ، ۸۰،۸۱،۹۰،۹۱، ۹۴،۹۵،۹۶،۱۰۴،۱۰۵،۱۱۲،۱۱۴،۱۲۵،۱۲۰، ۱۳۱،۱۳۲ ،
دیوان خواجو : ۸۱
دیوان‌خواجه: به‌دیوان‌رجوع‌شود.
دیوان سلمان: ۲۷
دیوان شاه‌شجاع: ۱۰
دیوان شرقی: ۳۲،۹۰
دیوان‌غزلیات‌محمدشمس‌الدین حافظ‌شاعر ایرانی: به دیوان‌حافظ رجوع‌شود.
دیوان‌کامل جامی: ۱۴
دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی: ۹،۱۰
دیوان‌مولانابسحاق حلاج‌شیرازی: ۸۹

« ر »

رسالهٔ تعریفات : ۱۰۷
رنج‌نامه: ۹۱
روضات‌الجنان: ۹،۳۰

ریاض‌الجنة؛ ۹
روضة‌الصفا:۱۷
ریحانة‌الارب:۹
ریاض‌السیاحه : ۳۰،۱۱۰
ریاض‌الشعرا : ۲۶:۲۷
ریاض‌العارفین : ۹،۲۱،۲۹،۳۰،۴۱،۴۴

« ز »

زلیخانامه: ۹۱

« س »

ساقی‌نامه : ۲۴،۳۶،۵۱،۸۲،۹۱
ساقی‌نامه خواجو : ۸۲
سفینه‌خوشگو: ۳۱
سامی‌الاسامی ملاحشری: ۹
سوره شعرا:۱۹

« ش »

شاهنامه‌توران‌شاهی: ۱۲۹
شدالازار: ۲۱،۴۴
شرح‌حال لسان‌الغیب: ۹۰
شرح‌علامه حلی: ۱۰۵
شرح‌مختصر ابن‌حاجب: ۱۲۱
شعرالعجم:۳۷،۵۳،۸۳
شیرازنامه: ۱۲۰، ۱۲۱

« ط »

طبقات‌الشافعیه : ۱۲۱
طرایق‌الحقایق: ۹،۳۰
طوالع‌الانوار والانظار: ۴۶

« ظ »

ظفرنامه: ۱۰

« ع »

عجایب‌المقدورفی‌اخبارتیمور: ۲۴
عرفات: به‌عرفات‌العاشقین رجوع‌شود .
عرفات‌العاشقین: ۱۹،۲۰،۲۱،۲۳،۲۴
عشق‌نامه: ۹۱

« ف »

فارس‌نامه ناصری: ۲۳،۳۰،۹۴،۹۵

فهرست کتابخانه بانکی‌پور Persian poets from Ferdowsito Hafiz ۱۲۸

« ق »

قاموس‌الاعلام islam ansiklopedisi. ۹
قرآن « مجید» ۱۹،۲۰،۲۸،۴۲،۹۲،۱۰۵،۱۱۶،
۱۲۱، ۱۲۲

« ک »

کشاف: ۲۰،۴۶،۴۷،۴۸
کشف‌الاسرار: ۳۶
کشف‌الظنون: ۳۰،۴۱
کلام‌اله‌مجید: به‌قرآن «مجید» رجوع شود .
کلیله‌ودمنه: ۲۱
کمال‌نامهٔ خواجو: ۸۲
کمدی‌الهی : ۳۵

« ل »

لطایف‌اشرفی: ۳۰،۱۱۰
لطایف‌الخیال، ۲۵،۲۶
لطایف‌الطوایف، ۱۶
لطیفه غیبیه: ۹۴

« م »

مثل‌نامه: ۹۱
مجالس‌العشاق:۹،۱۸،۱۹،۷۱،۷۲،۱۰۹
مجالس‌المؤمنین : ۴۱
مجمع‌الفصحا: ۹،۲۹،۳۱،۴۱
مجمل‌فصیحی: ۱۱،۴۱،۱۱۹
مرآت‌الخیال: ۳۰
مرآت‌الصفا: ۳۱،۴۳،۶۵
مرآت‌العالم: ۳۱
مصباح: ۴۶
مطالع: ۴۶
مطالع‌الانظار علی طوالع‌الانوار: به‌مطالع‌رجوع‌شود.
مطلع‌السعدین: ۱۲
معیارجمالی: ۱۳۰
مغنی‌نامه: ۳۶، ۹۱
مفاتیح‌الاسرار: ۳۶
مفتاح: ۲۰،۴۶

مفتاح‌العلوم: به مفتاح‌رجوع‌شود.
مفتاح‌ابواسحاقی: ۱۳۰
مقالة‌الابرار: به‌تذکرة‌المشایخ رجوع‌شود.
مواهب‌الهی: ۸
میخانه: ۲۱،۲۲،۲۴،۲۵،۳۳،۴۰،۴۶،۱۰۲

« ن »

نتایج‌الافکار: ۹،۳۰،۱۱۰
نفحات: به‌نفحات‌الانس رجوع‌شود.
نفحات‌الانس: ۹،۱۳،۱۷،۱۹،۲۱،۲۲،۲۳،۲۴،۳۰، ۴۱،۱۰۸
نقشی‌ازحافظ: ۳۴،۸۰،۸۷،۹۷،۹۹،۱۰۳:۱۱۸
نمایشگاه‌ادبیات گیتی: ۳۶

« هـ »

هفت‌اقلیم: ۱۹،۵۱

۵- فهرست ادیان و مذاهب و سلسله‌ها و فرق و مکاتب و اقوام و نسبت‌ها

آل‌جلایر: ۳۲،۱۲۷
آل‌مظفر: ۱۴،۱۶،۱۷،۲۷، ۲۸،۳۰،۳۲،۴۲،۴۸، ۱۱۸،۱۲۵،۱۲۶
اپیکوریها: ۱۱۲
اتابکان فارس: ۴۲
اتابکان لر: به‌اتابکان‌لرستان رجوع‌شود.
اتابکان لرستان: ۳۲،۱۲۹
اختیار . Indeterminisme : ۱۰۵، ۱۱۴
اسلام: ۱۲۰،۱۲۵
اعراب: ۲۰،۹۱،۱۱۸
اویسی: به‌طریقه‌اویسی رجوع‌شود.
ایرانی: ۱۰۲،۱۱۴،۱۱۵
ایلکانیان: ۴۲

« ب »

بایزیدیان: به‌ملامیه رجوع‌شود .
بنی‌خفاجه : ۱۱۸

« ت »

تازیان: به‌اعراب رجوع شود .
تسنن: ۳۴و۹۴و۱۰۲،۱۰۵،۱۱۲،۱۱۶
تشیع: ۲۶،۳۴، ۵۲،۹۴،۱۰۲،۱۰۵،۱۰۶،۱۱۲، ۱۱۶
تصوف: ۱۷،۱۸،۳۲،۳۴،۴۵،۷۸،۱۰۱،۱۰۲،۱۰۴ ۱۰۶،۱۰۹،۱۱۴،۱۱۶

« ث »

ثمود، ۴۸،۹۷

« ج »

جبر . Fatalisme -Determinisme ۱۰۵، ۱۱۳،۱۱۴
جماعت: به‌تسنن‌رجوع شود.

« چ »

چوپانیان: ۴۲

« خ »

خاندان‌اینجو: ۳۲
خراسانی: ۸۸
خوارزمیان: ۱۲

« س »

سامانیان، ۹۱
سربداران؛ ۴۲
سلجوقیان؛ ۹۱
سلسله‌خواجگان، رجوع‌شودبه نقشبندیه
سلسله‌گورکانیه هندوستان، ۵۶
سلسله‌معروفی، ۳۰،۱۰۶،۱۱۰
سنت؛ به‌تسنن رجوع‌شود .

« ش »

شیرازی؛ ۸۸
شیعه؛ به تشیع‌ر جوع‌شود.

« ص »

صفویه، به‌صفویان‌رجوع شود : ۹۴،۱۰۷
صوفیه؛ به‌تصوف رجوع‌شود .

« ط »

طریقه‌اویسی، ۳۰، ۱۰۶، ۱۱۰

طریقه‌سنت؛ به‌تسنن رجوع شود.

طریقه‌جماعت؛ به‌تسنن رجوع شود.

« ع »

عاد، ۹۷،٤۸

عباسیان؛ ١٠٤،٥٢

عرب؛ به‌اعراب رجوع شود .

عرفان؛ ١٠٨،٧٨،٤٥

« غ »

غزنویان؛ ۹۱

« ق »

قاجاریه ۹۱

« م »

مظفریان : به‌آل مظفر رجوع شود

معروفی : به‌سلسله معروفی رجوع‌شود

مغول ؛ ١١٨،٩١،٤١

ملامتی : به‌ملامیه‌رجوع شود .

ملامی ؛ به‌ملامیه رجوع شود.

ملامتیان : به ملامیه رجوع‌شود .

ملامیه : ١١٦،١١٢،١١١،١١٠،١٠٩،١٠٦،٣٣

« ن »

نقشبندیه ؛ ١٠٦،٣٠،١٣

نقشبندی ؛ به‌نقشبندیه رجوع‌شود،

« ی »

یهود ؛ ١١٥

۶ـ فهرست زبانها

پارسی ؛ به‌فارسی رجوع‌شود .

پهلوی ؛ ١١٥

زبان آلمانی ؛ ۳۹

زبان اروپایی ؛ ۳۹

زبان انگلیسی ؛ ٣٨،٣٧

زبان‌شرقی ؛ ٦

زبان‌عربی ؛ ١٢٨،٥٣

زبان فارسی ؛ ١٢٨،١٠٢،٩١،٥٣،٣٩،٣٧،٣٤ ،

زبان لاتینی ؛ ٣٩،٣٨

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 67003
Date 29.11.68

نوشته‌ها و ترجمه‌های دیگر مصحح

اصول روانکاوی ترجمه از فروید

آیندهٔ یک پندار » »

روان‌کاوی برای همه » »

تاریخ ادیان ـ کتاب اول: نظامات مذهبی جهان

» » **کتاب دوم**: می‌تولوژی واساطیر جهانی

دیوان کامل جامی ـ بامقدمهٔ کامل وفهارس بیست وپنج گانه در ۱۳۰۰ صفحه

دیوان ظهیر فاریابی ـ » » » »

فرهنگ فارسی کاوه ـ شامل کلیهٔ لغات متداول درزبان پارسی بااعراب کامل

فرهنگ اصطلاحات خارجی درزبان پارسی

زیر چاپ:

بیان الادیان:

تاریخ ادیان ـ کتاب سوم: ادیان بدوی درپنج قارهٔ جهان

تاریخ روانکاوی: فروید

تئوریهای اصلی روانکاوی: فروید

Call No.........

Date... 12 . 4 . 55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, the book is kept beyond that day.

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

Call No.......... Date 12.4.55

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.